

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

طرف گرمانت ۲

ترجمه مهدی سبحانی

مارسل پروست در جستجوی زمان از دست رفته

طرف گرمانت ۲



مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

جلد چهارم

طرف گرمانت ۲

ترجمه مهدی سحابی

نشر مرکز

Marcel PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LE CÔTE DE GUERMANTES

II

*Traduit par
Mehdi Sahabi*



Première édition 1995
deuxième édition 1996
troisième édition 2000

Nashr-e Markaz

Iran, Teheran, P.O.Box 14155-5541

در جستجوی زمان از دست رفته

۱

طرف خانه سوان

۲

در سایه دوشیزگان شکوفا

۳

طرف گرمانت ۱

۴

طرف گرمانت ۲

۵

سدوم و عموره

۶

اسیر

۷

گریخته

۸

زمان بازیافته

۸۲۳	پروست، مارسل، ۱۸۷۱-۱۹۲۲	Proust, Marcel
۹۱۲	در جستجوی زمان از دست رفته : مارسل پروست، ترجمه مهدی سجایی -	
د ۲۸۷ ب	تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۸	
	ج ۸	
	عنوان اصلی: A la recherche du temps perdu	
	چاپ سوم ۱۳۷۸	
	مستدرجات: ج ۱ طرف حانه سوان - ج ۲ در سایه دوستیزگان شکوفا -	
	ج ۳ طرف گرمانت ۱ - ج ۴ طرف گرمانت ۲ - ج ۵ سدوم و غموره - ج ۶ اسیر -	
	ج ۷ گریخته - ج ۸ زمان بازیافت	
	۱ داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰ الف. سجایی، مهدی، مترجم. ب عنوان	



در جستجوی زمان از دست رفته

کتاب چهارم، طرف گرمانت ۲

مارسل پروست

ترجمه مهدی سجایی

چاپ اول ۱۳۷۳، شماره نشر ۲۲۱

چاپ سوم اسفند ۱۳۷۸

کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۵۵۲۱-۱۴۱۵۵

ISBN: 964-305-009-2

شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۰۰۹-۲

ISBN SET: 964-305-481-0

شابک دوره ۸ جلدی: ۹۶۴-۳۰۵-۲۸۱-۰۰

زندگینامه پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دو منتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب *خوشی‌ها و روزها* چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان *بزرگ‌شان ستوی* پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقه پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدت‌ها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمه دو کتاب *تورات آمین* و *کنجد و سوسنهای راسکین* است. نگارش آنچه بعدها در *جستجوی زمان از دست رفته* شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام *طرف خانه سوان*، کتاب اول *جستجو* را به هزینه خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعه ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، در *سایه دوشیزگان شکوفا* منتشر شد که با دریافت جایزه ادبی گنکور پروست را به شهرت رساند. در سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ *طرف گرمانت و سدوم و عموره*، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر *جستجو*، پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب *ناتمام علیه سنت برو و مجموعه چندین جلدی مکاتبات*، چاپ شده است.

(زندگینامه مفصل پروست در آغاز *طرف خانه سوان* آمده است).

یادداشت مترجم

طرف گرمانت ۲ گزارش ادامه گشت و گذار «راوی» در دنیای محافل اشرافی، و مرحله‌ای از سیر و سلوک او در جهان افسانه‌ای نامهاست، مرحله‌ای که او «آستانه» این جهان می‌پنداشت، یا آرزو می‌کرد که چنین باشد، اما در واقع «پایانه» آن است، چه قدمی فراتر در کشف پوچی و ابتذال این جهان، و یهودگی و گذرایی همه چیزهایی است که در آن — و جهان عام — جلوه می‌کند و دل می‌برد، اما سرانجام خاک می‌شود.

اما این همه تنها تعریف ماده خامی است که از آن، با فعل و انفعال شیمیایی — جادویی آفرینش، اثر هنری پدید می‌آید، و توصیف معجزه‌ای که آدم میرا را ماندگار، و زمان گذرای او را جاودانی می‌کند، مقدمه‌ای که در پی این پیش درآمد کوتاه می‌آید، و یکی از «کلاسیک»های نقد پروست است، مقاله‌ای که با همه کوتاهی‌اش، بدون شک از دید پروست برای درک اثر او اهمیت بنیادی دارد، شرح چگونگی این فعل و انفعال معجزه‌وار است. مترجم در جستجوی داده‌های ضروری برای نگاشتن دیباچه‌ای برگرمانت ۲ به سراغ این مقاله رفت اما گمان می‌کند که خود این مقاله، برای شناخت اثر پروست داده‌ای ضروری باشد، بی‌افزودن و کاستنی. پس، چه نیازی به پرگویی است؟

همچنان‌که در آغاز کتاب‌های پیشین در جستجوی زمان از دست رفته آمد، این کتاب نیز از یک متن تازه فرانسوی ترجمه شده، و مترجم برای اطمینان بیشتر

همواره با دو ترجمه انگلیسی و ایتالیایی گرمانت ۲ نیز «مشورت» کرده است. مشخصات سه کتاب به ترتیب چنین است:

LE CÔTÉ DE GUERMANTES II

(texte établi par Jo Yoshida)

Éditions Robert Laffont, Paris, 1987

THE GUERMANTES WAY PART II

Translated by C.K.Scott Moncrieff, Vintage Books, New York, 1970

I GUERMANTES PARTE SECONDA

Traduzione di Mario Bonfantini Giulio Einaudi editore, Torino, 1978

در مواردی که درک کامل متن ایجاب می کرده است، توضیحی بسیار موجز داده شده که در مجموعه یادداشتهای پایان کتاب آمده است. چکیده‌ای از کتاب‌شناسی پروست در پایان کتاب اول جستجو آورده شد و فهرست نامهای اشخاص و جاها در جلد آخر، زمان بازیافته، خواهد آمد.

م. س.

۲۹ فروردین ۷۳

پیشگفتار

بازی «من» های دوگانه چهار شخصیت

زمانی پروست به آندره ژید، که درباره کتاب *خاطرات* ش حرف می زد، گفت: «می توانید هر چه را که بخواهید تعریف کنید، به شرطی که هیچوقت نگویید: من» و ژید، آن چنان که در همین کتاب *خاطرات*، در روز ۱۴ مه ۱۹۲۱ می نویسد، در پاسخ توصیه پروست گفت: «این به کار من نمی آید».

نویسنده *خاطرات* ظرافت به خرج می دهد و به دنبال این جمله نمی نویسد که چنین توصیه ای، از سوی کسی که اثر عظیمش سراسر از زبان اول شخص مفرد نوشته شده، شگرف است. چه خود خوب می داند که آن «من»ی که پروست از تسلیم شدن به آن و از بازگویی فرمانبردارانه سرگذشتش سر باز می زند، آن «من» که اجازه نمی دهد همه چیز را تعریف کنی، «من» ژان ژاک روسو است که ادعا می کند صریح و بی پرده است و می خواهد هم چنین باشد، انسان و مؤلف را با هم خلط و هر دو را به یک نام و امضا مشخص می کند، انسان را از دنیای گمنام پراز کار و تلاش و از حالت بی اهمیتی طبیعی اش بیرون می کشد تا او را قهرمان یک داستان واقعی، یعنی قهرمان زندگی خودش کند، متعهد می شود که با درستکاری، و مو به مو، از «آنچه اتفاق افتاده» نه فقط با همه حقیقتش، بلکه با همه واقعیتش هم، گزارش بدهد، مسئولیت گذشته را به عهده می گیرد و خیال می کند که همه چیز را به یاد می آورد. در مقابل، «من»ی که پروست آن را کنار نمی زند بلکه به کار می گیرد و چون پرده ای در برابر چشمان بیننده باز می کند تا خود در پس آن، در کمال

آزادی، هر چه دلش می‌خواهد بگوید و بکند، دست به هر جعل و استحاله‌ای بزند، «من» در جستجوی زمان از دست‌رفته، جعلی است، بهانه و دستاویز است، گول‌زنک است، و در یک کلمه: آفرینش است.

یک من جعلی: این شاید بیش از اندازه ساده‌انگاری باشد. چون «من» پروست نه یکی که دوگانه است، دوجانبه است. ژید و روسو در کتاب‌های خاطراتشان می‌کوشند فرد (انسان)، مؤلف و قهرمان کتاب را با هم خلط و در هم ادغام کنند، و هر یک به نسبت متفاوتی در این راه موفق می‌شوند، موفق نه در وضوح یا صداقت، بلکه در تسلیم و پیروی و سواس آمیز از آنچه در راهش می‌کوشند، چنان که قهرمان خیالباف روسو در گشت و خیال تنهایی می‌گوید «داستان‌سرایی (fiction) دروغ‌گویی نیست». حال آن‌که، کوشش پروست در برقراری تمایزی کاملاً روشن میان چهار عنصر بسیار متفاوت است که کشمکش‌ها، گفت و گوها و روابطشان ما را از محدوده خاطرات به قلمرو رمان می‌برد.

چهار عنصر، و نه سه. سر و کار ما نه فقط با سه عنصر: ۱- فرد (نویسنده به عنوان یک انسان)، ۲- نویسنده (خالق اثر، بی‌ربطی به ویژگی‌های فردی‌اش)، و ۳- پرسناژ (قهرمان کتاب)، بلکه با عنصر چهارمی هم هست. از لحظه‌ای که پرسناژ (قهرمان داستان) از انسان و نویسنده متمایز می‌شود و دیگر گرایشی به آمیختن به این دو ندارد، تا با پیچیدگی تازه‌ای سازگار شود که این دوگانگی شخصیت فرد - نویسنده به وجود آورده است، آن پرسناژ یک پرسناژ تازه دیگر نیز ایجاد می‌کند به همان‌گونه که پیچیدگی‌های زندگی اجتماعی یک دولت امروزی را و می‌دارد که سازمان‌های هر چه بیشتری تأسیس کند. این پرسناژ تازه همان راوی است. راوی از سوی نویسنده مأموریت دارد که، به نمایندگی او (به جانشینی او) یکی از وظایف او را انجام دهد، و این وظیفه عبارت است از نشان دادن قهرمان داستان و او را حماس و قابل لمس کردن، قهرمانی که دیگر یک شخصیت خیالی است و راوی، بدون آن که خالق او باشد، نه تنها شاهد او بلکه همان شخص اوست که به مقصد رسیده است. آن کسی که می‌نویسد «من» آن پرسناژ خیالی است. همانی که ما شرح زندگی‌اش

را چنان که در حال نوشتن آن است می‌خوانیم. نام او را مارسل بگذاریم، همان‌گونه که در در جستجوی زمان از دست رفته یکی دو باری با این نام به او اشاره شده است. فرد پروست، به عنوان یک انسان متولد فلان تاریخ با فلان شماره شناسنامه را مارسل پروست بنامیم، و نویسنده را، به یک نام ساده، به همان نامی که خود به تنهایی یادآور نبوغ او به عنوان یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن بیستم است، به نام پروست بخوانیم.

آن شخصیت داستان، آنی که می‌نویسد «من»، در عمل و در طول زمان شخصیتی دوگانه است. همان‌گونه که در کتابهای خاطرات می‌بینیم، آن کسی که قلم را در دست دارد و آن کسی که ما شرح زندگی‌اش را می‌خوانیم، و از نظر زمانی متمایزند، رفته رفته به هم می‌رسند؛ سرانجام در روزی به هم می‌رسند که راه قهرمان داستان، پس از همه آنچه گفته و کرده است، به میزی ختم می‌شود که راوی پشت آن نشسته است و دیگر بدون هیچ فاصله زمانی و مکانی، بدون هیچ خاطره‌ای، از او دعوت می‌کند که کنارش بنشیند، تا هر دو با هم بنویسند: پایان.

افکار نویسندۀ خاطرات یک خطر دارد (گذشته از بسیاری خطرهای دیگر که در اینجا ما را با آنها کاری نیست): او در حالی که می‌نویسد چه اتفاقی افتاد، می‌داند که پس از آن چه اتفاقی خواهد افتاد. یعنی که با وسوسۀ خطرناک جعل سر و کار دارد (به ویژه که، تقریباً در همه موارد، اصلاً برای همین دست به قلم برده است). به جای شبیه‌سازی از روی یک زندگی چشم‌پسته، از کردارهایی تقریباً همیشه غیرمنطقی، از اتفاق‌هایی که جانشین محاسبات می‌شوند یا آنها را زیر و رو می‌کنند، از آنچه به گونه‌ای بنیادی گنگ و موهوم است، طرحی منظم، هماهنگ، منتخب، تحریف شده، ناقص از یک سرنوشت ارائه می‌دهد، طرحی که البته می‌تواند هم ستایش پرشوری از موفقیتی دشوار و حقانی باشد و هم اعتراضی سرشار از تلخکامی و کینه علیه شکستی نابحق. و این چیزی است که او تجربه انسان خردمند سالخورده می‌نامد: تجربه‌ای چنان بر ساخته از بسیاری خطاها و نفهمیدن‌ها و کینه‌ها و خودستایی‌های درک و هضم نشده، که همه به

همان صورت باقی مانده‌اند، و نیز بر ساخته از بسیاری مرگ‌های پی در پی، که آنچه به گمان او دوباره زنده شدن خاطره‌هاست، در واقع جان دادن به زندگی گذشته نیست، بلکه سمباده زدن بر خرده‌ریزه‌هایی است که از آن زندگی بجا مانده است، کاری همراه با عمد و حسابگری و خودپسندی و کینه. و برآستی، او چگونه می‌تواند به چیزی که دیگر وجود ندارد زندگی دوباره بدهد، چه این چیز از درون او رخت بر بسته است. خاطره نمی‌تواند آنچه را که مرده دوباره زنده کند، چه مرگ همان فراموشی است. آنچه بجا مانده نشانه‌هایی است، نشانه‌هایی از گذشته‌ای که او فراموش کرده است. در برابر این آوارهای معمایی و نامفهوم (البته با این فرض که آنها را ببیند)، در اندیشه می‌شود و از خود سؤال می‌کند، و بی آن که جوابی بدهد یا نایستاده می‌گذرد، یا این که چیزهایی از پیش خود سر هم می‌کند. آیا صادق است؟ از کجا معلوم که نباشد؟ تخیل برای وجدان دستاویز درست می‌کند. اما بدین گونه، آنچه ناشی از واقعیت، یا بازمانده از آن، نامیده می‌شود، آنچه گفته می‌شود که «اتفاق افتاده است»، این ته‌مانده رسمی حافظه نویسنده، نه تنها به او کمکی نمی‌رساند، بلکه حتی مزاحم او هم می‌شود (چون وسواس به کار می‌برد یا به حافظه دیگران بی‌اعتماد است)، و این گرایش را در او به وجود می‌آورد که از حقیقت دور بشود و آنچه را که حقیقی می‌نماید به جای آنی بنشانند که برایش غیر قابل درک و تصور شده است. نویسنده سالخورده نابینا به گذشته‌اش برمی‌گردد و در حالی که به ظاهر می‌خواهد در آن به اکتشاف بپردازد، اثر پاهای خودش را آشفته و محو می‌کند، در گذشته جا خوش می‌کند، حضور آدمی ناخواسته و مزاحم را بر آن تحمیل می‌کند، دروغ و خطا داستان‌سرایی نیست، از تعهد به وفاداری است که بیوفایی برمی‌خیزد.

اما، همه آنچه برای نویسنده خاطرات خطر و مزاحمت و جعل است، برای نویسنده داستان‌سرا به آزادی و امکان و هنر بدل می‌شود. «من» او کاری به کار حافظه و گذشته، به مفهوم عادی حافظه و گذشته ندارد. هیچ تعهدی به وفاداری رسمی ندارد. می‌تواند به روی پارچه گلدار مبل مادر بزرگ ابریشم قدیمی

صورتی بکشد، مادر بزرگ را عموبزرگ کند، مبل را صندلی راحتی کند، مکان‌های دوران کودکی‌اش را تغییر بدهد، نخستین طعم عشق را نه در آغوش زن آشپزخانه، بلکه با دختر عمویش بچشد. هر آنچه بخواهد می‌تواند، چون همه چیز در اختیار اوست تا هر چه دلش خواست بکند.

این همه را چه کسی در اختیار او می‌گذارد؟ نویسنده، نویسنده این همه را از کی گرفته است؟ از انسان. قوانین این بده بستان، این وام دادن‌ها و وام گرفتن‌ها، این حالی به حالی شدن‌ها کدامند؟ اینجا است که قلمرو زمان آغاز می‌شود.

اینجا است که، پیش از هر چیز، اثر هنری آغاز می‌شود. زیرا این چیزهایی که نویسنده به راوی می‌دهد چندان هم رایگان نیستند. آزادی‌ای که به راوی داده می‌شود آزادی مشروطی است، آزادی تحت نظر است. این آزادی را، که با گذر از وفای رسمی خاطره و رسیدن به قلمرو خیال و داستان‌سرایی نصیب راوی می‌شود، این شرط سفت و سخت مقید می‌کند که او آن را درست به کار ببندد. یعنی از این ماده اولیه گنگ و بیشکل، و در نهایت سست و کم‌مقدار، یک اثر هنری بسازد: اثری حقیقی، زنده، بخوبی ساخته و پرداخته، دارای ارزش و مفهوم.

آنجا که خاطره‌نویس در هر قدم پایش به سنگ می‌خورد، به حفره‌های تاریکی فرو می‌افتد، بر سر راهش مدام به جسدهای خودش برمی‌خورد، راوی برعکس حق انتخاب دارد، به چیزها جان می‌دهد، هر چه را که بخواهد می‌آفریند، به چیزها نظم می‌دهد. او کسی نیست که، به سبک ویوله لو دوک* چیزها را به گونه‌ای خودسرانه و تصنعی بازسازی کند، بلکه او می‌آفریند. او، به پیروی از قوانین همه شمول آفرینش، جهانی می‌سازد که خاص خودش باشد. رسالت او این است که با احترام به شناخت عام انسان، و صورتگری آن، و روشنی بخشیدن به آن، و کمک به پیشرفتش (یا از راه اکتشاف، یا با بازتابانیدن

هر چه شدیدترش)، به بیان کامل خود خودش برسد، یعنی آنچه تنها هدف اصیل هنر است.

او باید از خرده‌ریزه‌های پراکنده زندگی مهملی که جلو او ریخته می‌شود زندگی دیگری بسازد که شاید آن هم مهمل باشد، اما مهمل بودنش خواسته شده، اندیشیده، و به عمد و با آگاهی این چنین ارائه شده است، و این زندگی به صورت کلیدی درمی‌آید. کلید دیگری: و هر چه هست اینجا است.

اینجا مجموعه پروست بی‌همتاست. نه فقط به خاطر قدرت بی‌نظیر و تازگی نبوغی که دارد، بلکه همچنین به دلیل بی‌اهمیتی بارز دو شخصیت دو سر زنجیر پروستی، یعنی در یک طرف مارسل پروست به عنوان یک انسان پیش پا افتاده تأمین‌کننده ماده اولیه رمان، و در طرف دیگر مارسل، قهرمان داستان، چهره ساختگی و آدم بی‌همتی که کاری نمی‌کند و وقت خود را به بطالت می‌گذراند، زمان را از دست می‌دهد. میان این دو قطب، همه عظمت از آن مارسل راوی است که زمان از دست رفته را می‌جوید و سرانجام پیدایش می‌کند، و سرانجام از آن نویسنده، یعنی پروست، که از مدتها پیش آن زمان از دست رفته را پیدا کرده بود، مدتها پیش از آن که مارسل راوی از این کشف او به شوق بیاید و بر آن شود که قلم به دست بگیرد تا شرح دراز و دقیق چگونگی سیر این اکتشاف را بنویسد، سیری که تا مدتها نهانی بود و به چشم نمی‌آمد.

مارسل راوی، همانی که می‌گوید «من»، مارسل قهرمان داستان، همانی که «من» است؛ پروست نویسنده، که هرگز نمی‌گوید «من» اما بی‌وقفه، حتی در خود داستان هم، دخالت می‌کند، هم او که همه چیز را رهبری می‌کند، همه چیز را می‌فهمد، به راوی فشار می‌آورد، هر کجا که لازم باشد او را از رفتن باز می‌ایستاند، اکتشاف‌های او را زیر نظر دارد، از آنها برای غنی کردن خودش استفاده می‌کند، هرگز هدفی را که باید به آن رسید از یاد نمی‌برد و چشم به آن دوخته است؛ و سرانجام، مارسل پروست، آدمی که اسنوبی، ملایمت، ادب، عصبیت، بیماری، عیب‌ها و کژی‌هایش پرده‌ای را در اختیار پروست

روشن بین و بیتفاوت و بی غل و غش می گذارد که در پش هر کاری که دلش می خواهد می کند، و نیز اشیاء خرد و ریزی را به او می دهد که او به شکل هایی که خودش می خواهد درشان می آورد، چه پروست نویسنده این توانایی را دارد که همه ضعف های بدنی، اخلاقی و اجتماعی آن آدم را به کار بگیرد، و برای آسایش و آزادی کامل خودش به او نمایندگی می دهد که در جامعه حاضر باشد و با مردمان رفت و آمد کند، و کار پست و شاق زندگی کردن را به عهده بگیرد. کاشف، بازتاب، آفریننده، ظاهر، بدون شک، هیچگاه تفاوت کیفی عنصرهای سازنده شخصیت پیچیده یک مرد بزرگ تا این حد و به این خوبی مشخص کننده نبوغ یک نویسنده نبوده، به این خوبی واقعیت خاص و تقریباً مستقل او را از همزاد جسمانی اش متمایز نکرده است، واقعیتی که نه فقط از این همزاد جسمانی مستقل است، بلکه حتی مایه مرگ او نیز می شود.

میان زندگی مارسل پروست و اثر پروست هیچ وجه مشترکی نیست. شاهد این مدعا تفاوت باور نکردنی کیفیت اثر پروست با انبوه نامه هایی است که او نوشته است. نامه ها، این پُلی که معمولاً میان نویسنده و همزاد جسمانی او زده می شود، چه دستی که آن نامه ها را می نویسد با آن دستی که شاهکار می آفریند یکی است، و هر دو از زبان واحدی استفاده می کنند. نامه های مارسل پروست، اگرچه از لابه لای آنها برخی ویژگی ها و تکیه کلام های یک نویسنده، برخی شکل های کنجکاوی، گوشه هایی از ذوق و ذهن نویسنده به چشم می آید، و گاهی حتی اسرار نویسنده را فاش می کند، بسیار بیشتر نشان دهنده چهره نازنازی، زودرنج، پرتکلف، چاپلوس، ساختگی و بینهایت آزاردهنده مارسل پروست به عنوان آدم اجتماعی و اهل رفت و آمد به محافل اشرافی است؛ و این چهره، چهره و شخصیت خود اوست، که کسانی که با او رفت و آمد داشته اند دوستی را در آن می بینند.

تضادی که از آن سخن گفته می شود فقط کیفی نیست، تقریباً سرشتی است، تضاد دو طبیعت متفاوت است. زیرا، در روزی که پروست به الهام و

مکاشفه‌ای می‌رسد که او را از مرد بیکاره توانگر بیمار و استوپی به یک هنرمند بذل می‌کند، سرشتش دگرگون و پر از حُسن می‌شود؛ و چهره شفاف‌تری که تا آن زمان چیزی جز ظاهری همخوان با واقعیت گذرا و بیهوده‌اش نبود، بدون آن که هیچ تغییری (غیر از تناوب دفعات کاربردش) در آن رخ بدهد به صورت نقاب حایلی در می‌آید که او در پس شکلک‌ها و لبخندها و مهربانی‌هایش می‌تواند بیرحمی تازه نگاهش، و سکون و صلابت خطوط چهره‌اش را که دیگر شکل گرفته است پنهان کند.

اما همین زندگی، همین زندگی که از همه بی‌معنی‌تر و بی‌ارزش‌تر، از همه بیهوده‌تر و از نظر تجربه انسانی تُنک‌تر و محدودتر است، خامسگاه اثری می‌شود که بر شناخت آدمی، بر حقیقت دل و حتی جامعه، نافذترین و حساس‌ترین نوری را می‌تاباند که تا کنون در ادبیات فرانسه دیده شده است.

حال اگر زندگی مارسل قهرمان داستان را با این زندگی مبتذل و بیمایه مقایسه کنیم، می‌بینیم که زندگی او هم به همین اندازه عبث و بی‌محتواست. و تازه، آشفته‌تر هم هست، چون حتی نظم زمان‌هایش را هم در نمی‌یابیم، و هرگز نمی‌توانیم سن این پسری را حدس بزنیم که در فصلی از یک سال واحد هم با ژیلبرت در شانزده‌لیزه بازی می‌کند و هم می‌کوشد مقاله‌ای برای نشریه دوجهان بنویسد، هم برگوت، نویسنده بزرگ را شیفته خود می‌کند و هم بدون خدمتکارش از خانه بیرون نمی‌رود، هم در وقت خواب گریه می‌کند که چرا مادرش نمی‌آید او را ببوسد و به او شب‌به‌خیر بگوید و هم مبل و اثاثه‌ای را که به او به ارث رسیده است به صاحب عشرتکده‌ای که پاتوق اوست می‌بخشد. چه جاذبه‌ای دارد که برگوت را دلبسته او می‌کند؟ چه چیز او دل ژیلبرت، سوان، اودت، گرمانت‌ها را می‌بَرَد؟ هیچ نشانی از درخشش آن نمی‌بینیم، همچنان که از هوش و فرهیختگی او هم، که روبرو دو سن‌لو را خیره می‌کند، شاهی در دست نیست. در هیچ لحظه‌ای مارسل قهرمان داستان را به صورت زنده، حس کردن و حساس نمی‌بینیم. هیچ تصویری از او در برابر چشمانمان شکل

نمی‌گیرد. تنها تکچه‌های که کتاب پروست کم دارد تکچه‌ی اوست. اما در عوض، آنچه به نحوی معجزه‌وار زنده و حساس است، تحلیل عواطف او و انتقال از جزء به کل است، و آدمهایی که او می‌بیند و می‌شناسد، و جامعه‌ای که این آدمها تشکیل می‌دهند، جامعه‌ای که به آنان، بدون آنکه خود بفهمند، تداوم می‌بخشد و آنان، باز بی‌آن که خود بدانند، نمایندهٔ آنانند. مارسل قهرمان داستان غایب است؛ آنی که حاضر است و زندگی می‌کند و می‌آفریند، مارسل راوی است، کسی که از یک سو جانشین و از سوی دیگر شریک و همدست نویسنده است.

مارسل قهرمان داستان غایب است؛ همچنان که مارسل پروست هم از عالم واقعیت بیرون است. اما در اینجا است که تفاوت خیره‌کننده می‌شود. مارسل پروست غایب بود چون وجود نداشت، چون زندگی‌ای که به دردی بخورد و علاقه‌ای بیانگیز نداشت، و چنین بود تا روزی که پروست به الهام و مکاشفه رسید، یعنی هم نبوغ خود، هم وسیله بیان و هم مضمونش را کشف کرد، زمانی که شناخت قریحه‌اش به زندگی او مفهوم داد، و در همان حال که مفهوم زندگی و معنی جاودانگی (مانایی از طریق حذف زمان) را برایش روشن می‌کرد، مارسل پروست در غیبتی فرو رفت که این بار جبران‌ناپذیر و خود خواسته بود؛ از آنجا که زندگی هیچ مفهوم عملی ندارد، آدم زنده‌ای که نقش و کارش زندگی هر روزه و مناسبات ظاهری است، به حکم بی‌چون و چرای هنرمند آفریننده، تا ابد به زندگی سطحی و مؤدبانه و خوشروییانه محکوم می‌شود، همهٔ نقشش این می‌شود که در صحنه باشد، آدمها را سرگرم کند و از یادشان ببرد که «آقا در خانه نیستند»، نقشی که تا زمانی که «آقا» از راه نرسیده بود عالی بازی می‌کرد.

مارسل قهرمان داستان هم غایب است، اما غیبت او برای این است که نبودنش به چشم بیاید و حس شود. غیبت او حساب شده و برنامه‌ریزی شده است، و یکی از شرط‌های اساسی اثر هنری است. مارسل باید بی‌اهمیت و بی‌ارزش باشد چون نقشش چنین ایجاب می‌کند. او غایب است، اما نه به آن

نحو طبیعی و بیگناهی که مارسل پروست پیش از آن مکاشفه بود، بلکه غیبتش بر او تحمیل شده است. زیرا راوی، پیش از آن که به ترسیم او بپردازد، به مکاشفه رسیده است؛ می داند. یک زندگینامه خیالی زندگی نیست، داستان است؛ مسیر و هدف و چگونگی جزئیاتش تعیین شده است، برعکس زندگی است. به عبارت دیگر، زندگی از جهت معکوس است، تصویر واژگونه زندگی است. مارسل قهرمان داستان مأمور نشان دادن پوچی و بیهودگی زندگی ای است که مفهومی نیافته است، و گمراهی انسانی که بیتابانه در جستجوی دلیل بودنش در این جهان خاکی است، همواره درباره چیزها اشتباه می کند، و شاهد زوال همه چیزهای عبث و میرایی است که به آنها دل می بندد؛ عشق، جهان، زمان. آدمی است که وقتش را هدر داده است؛ از این هم بدتر، زمان را هدر داده است؛ و خودش را تباه کرده است. آنچه مهم است، دلدادۀ ژیلبرت یا آلبرتین، دوست برگوت، الستیر، سن لو، شارلوس، آشنای گرمانت ها، نوۀ مادر بزرگ و پسر پدر و مادر نیست. این کس دیگر نه اهمیتی دارد، نه واقعی، نه سنی، همچنان که چیزهایی هم که می جوید و به دست می آورد و از دست می دهد اهمیت و واقعیتی ندارد. هر چه او نامشخص تر، فزاینده تر و ناچیزتر بشود، ویژگی اش بیشتر و معین تر می شود، چون سرشتش در اثر این گونه پیش بینی شده است. او چیزی نیست جز محمل عواطف و احساسهایی که خود درکشان نمی کند.

آنچه مهم است راوی است، یعنی کسی که راز آن عواطف و احساسها را کشف کرده است و بر پایه این کشف نه زندگی خود بلکه هنرش را سازماندهی می کند، زندگینامه نمی نویسد بلکه دنیایی گرد می آورد، وجودی در تحرک ترسیم نمی کند، بلکه بر اساس داده هایی که این وجود در اختیارش می گذارد قوانین عام حقیقت را تعیین و تعریف می کند. تحلیل احساسها، مرگشان، رستاخیزشان به همان شکل گذشته هنگامی که چیز تازه ای به آنها جان می بخشد، نابودی «من» های پی در پی، بر باد رفته همراه همه آن اشیایی که

زمانی آنها را تثبیت کردند یا به آنها جان دادند، فروپاشی آنچه ظاهر آدمها را دارد، بطلان زندگی اشرافی و محفلی و زندگی اجتماعی، درخشش زودگذر و محوشونده شهرت‌ها، بیهودگی همه آنچه زمان به مرگ محکوم می‌کند، همه این بدبینی تلخ و سیاه، همه این ترس و انزجار زندگی بس مهم‌تر است از واقعیت جعلی احساسها، جاه‌طلبی‌ها، خوشی‌ها، جاذبه‌ها، گسست‌ها و جدایی‌ها، دردها و رنج‌ها، اضطراب‌های درون موجودی که خود از واقعیت عاری است.

اما این بدبینی را، که مارسل قهرمان داستان خود قربانی بلاگردان آن است، خوشبینی درخشان مارسل راوی، مارسل آگاه به راز، جبران می‌کند، آن را به کار می‌گیرد و تغییر شکل می‌دهد. مارسل راوی اگر زندگی را دوست ندارد، دوستدار آن چیزی است که از زندگی فراتر می‌رود، و از طریق کشتار «من»‌هایی که یکی پس از دیگری با خوشحالی به قتل رسانده می‌شوند به وجود انسان تداوم و ماندگاری می‌دهد. و سرتاسر اثر پر از شکست می‌شود و این بدبینی را به نمایش می‌گذارد بدون آن که حتی یک لحظه این لحن شادمانه درخشان دچار خلل شود، بدون آن که حتی یک لحظه، این جمله‌های بلند ساقه نرم سرسبز پرگل، در دست نوازش هوایی توان‌بخش و خورشیدی همیشگی، از لرزیدن و جنیدن باز بایستند. جمله‌هایی که، زلال و دقیق، از زمینی بارآور سر برآورده‌اند، زمینی مالا مال از همه شیریهایی که خاک چرب و پر قوت گورستانی پر از مرده می‌پرورد. ابداع چنین سبکی، کامروایی همیشگی‌اش در بیان آنچه می‌خواهد بگوید، نشانه و معلول شادمانی‌ای است که با آفرینش اثری به ظاهر چنین نومیدانه همراه است. و این شادمانی، که چون بهار می‌درخشد، یک شکوفایی بهارانه است، انفجار تازگی و رستاخیز است، پیروزی جاودانگی بر گذرایی است. زیرا تلاش سرسختانه پروست در نابود کردن همه آنچه قراردادی و مجازی است برای این است که با کشتن هر آنچه مردنی است فضا را برای آزادی و پویایی آنچه جاودانه است و سرانجام به دست آمده باز کند؛ پروست قاتل نیست، پاک‌کننده است. در عزلت تقریباً کاملش، عزلتی دوچندان شده بر اثر بیماری‌ای که پروست آن را همان‌گونه

نگهداری و مراقبت می‌کند که دیگران سلامتشان را، دیگر خوب می‌داند که زندگی برای زندگی کردن نیست، برای خیال‌پروری است. و بیرون از زمان، بدور از جریان زندگی دیگران، لحظه‌ای از کار و تلاش بر روی زهرهای زندگی بخش هنرش دست نمی‌کشد: تنها با خیال و افسانه است که به واقعیت می‌رسیم و مفهومش را برآستی درک می‌کنیم، تنها از این راه است که می‌توان جوهره‌اش را بیان کرد و ضامن پایداری‌اش شد. قربانی مارسل پروست را خدایان پذیرفته‌اند: ثمر مترگ و شکوهمندش را می‌بینیم.

اما شادمانی پروست فقط شادی برقرار و تابناک کسی نیست که خود را بازیافته است. بلکه همچنین سرمستی مدام و رو به فزونی جوینده‌ای است که (چون استاد چشمه‌یاب با چوبدست جادویی‌اش) در زمان بازیافته کاوش می‌کند، پیایی به کشف‌های تازه و معجزه‌هایی می‌رسد که اول از همه خود او را شگفت‌زده می‌کنند. جهان خلق شده، یک بار برای همیشه ساخته شده، برای خودش تعریف شده است؛ اما باز همواره برای خودش پر از چیزهای تازه و غافلگیرکننده است. اثرش آفرینشی مدام است، تکثیری پایان‌ناپذیر است (و ناگفته نماند که گاهی در میان شاخ و برگ انبوه و شکوفایش به زحمت می‌تواند راه خود را پیدا کند، یا این که فراموش می‌کند آن را ادامه دهد). تقریباً چیزی را خط نمی‌زند، بلکه مدام می‌افزاید؛ دست‌نوشته‌هایش، نمونه‌های ماشین نوشته، نمونه‌های حروفچینی شده، همه آکنده از افزوده‌هایی است که نشان‌دهنده کمال جنب‌وجوش خلاقه زندگی است. زیرا این انسانی که زندگی کردن را بلد نبوده، و سپس به آن پشت پا زده است، از جنب و جوش معنوی حیرت‌آوری برخوردار است. خواندن آنچه نوشته است (و برای او بس بیشتر بمثابة آغازی است تا انجامی)، تأمل و اندیشه، خیال‌پروری، همه و همه به وجود آورنده اندیشه‌های تازه، تصویرهای تازه، و بویژه روابط تازه است، آنچنان که نزد کسان دیگر فعالیت به وجود آورنده فعالیت تازه است. او برآستی در پی زندگی اولی که از سامان دادن به آن غافل مانده، زندگی افسانه‌ای دومی را می‌گذراند.

اقا این زندگی دوم نه زندگی مارسل قهرمان داستان است و نه زندگی مارسل پروست. بلکه بازتاب جست و خیز و تحرک حیاتی نویسنده در گرماگرم آفرینندگی است.

و در اینجا به تداخل تازه چهار شخصیت در پهنه‌ای می‌رسیم که واقعیت و خیال و داستان (fiction) آنجا از هم جدا می‌شوند. وقتی «من» - مارسل راوی - وانمود می‌کند که چیزی را به خاطر می‌آورد، در حقیقت این نویسنده است که مجسم می‌کند. آنی که به خاطر می‌آورد مارسل پروست است، یا به عبارت بهتر اوست که احساس‌هایی را حفظ کرده است و ساده‌لوحانه ارائه می‌کند که یادآوری‌شان رفته رفته کشف بزرگی را برای پروست نویسنده ممکن می‌کند: این کشف که آن موجود بی‌اهمیت، آن سایه دیدنی و حس کردنی او، بدون آن که خود بداند کلیدهایی را به دست او داده که با آنها می‌توان کائنات را گشود و زمان را بازیافت.

اقا، این که «من» وانمود می‌کند که به یاد می‌آورد دروغگویی نیست، حسابگری است. همه کتاب را برای آن می‌سازد و می‌نویسد که به کشف‌نهایی برسد، کشفی که همه چیز را روشن می‌کند و توضیح می‌دهد. یعنی می‌توان گفت که همه چیز در رابطه با این ضربه غافلگیرکننده نظم داده شده است تا این ضربه را هم قاطع‌تر و تکان‌دهنده‌تر، و هم آشکارتر کند. خواننده و قهرمان داستان این را نمی‌دانند؛ اقا سرتاسر کتاب آکنده از نشانه‌هایی است که به چشم کسانی که از پیش اطلاع ندارند نمی‌آید، اقا بعد متوجه می‌شوند که نشانه‌هایی پیشگویانه بوده است. ابزارهای کشف آماده و برقرارند، بدون آن که مارسل قهرمان داستان، که جز هدر دادن وقت کاری نمی‌کند، از آن خبر داشته باشد؛ و بسیار پیش‌تر از آن که سنگفرش ناهموار خانه گرمانت، و حوله آهار زده، و آوای خوردن قاشق و فنجان، دسته ارکستر را به جنب و جوش درآورده باشد طعم شیرینی پتیت مادلن، ناقوسخانه‌های کلیسای مارتنویل، معمای سه درخت کارکویل و همچنین دلسردی دیدن بازی لابرماء، سرخوردگی در برابر کلیسای بلیک، یا آلبرتین که از خاکستر ژیلبرت زاده می‌شود (ژیلبرت که امضایش، با

دو حرف آغازین آنقدر هم پیچیده و پایان کشیده دندان‌دندانه‌اش، بدون آن که به فکر هیچ کس برسد، از نام ناشناس آلبرتین آینده خبر می‌دهد)*، همه و همه پیش درآمدهایی را می‌نوازند که ناشنیده می‌ماند، پیش درآمدهایی ماهرانه پراکنده شده، هم برای آن که متوجه‌شان نشویم و هم برای آن که بعدها پیدایشان کنیم، چون هشدارهای تقدیر که تنها زمانی به آنها توجه می‌شود که خطرهایی که باید از آنها پیشگیری می‌کردند رخ داده است.

اما این احساسها را، که بسیار مهم‌اند چون همه زیبایی شناسی و شاید حتی بتوان گفت متافیزیک پروستی از آنها زاده می‌شود، این احساسها را که به مارسل نسبت داده می‌شود مارسل پروست تأمین می‌کند. اما به صورت خام؛ این احساسها پیش از آن که به مارسل برسد بر اثر الهام و مکاشفه تغییر شکل یافته است. اما آنی که به او الهام شده مارسل نیست، بلکه پروست به مارسل راوی مأموریت داده است که ظهور غافلگیرکننده‌اش را آماده کند، یعنی اثری خیالی و داستانی بنویسد که موضوعش به او تحمیل شده است. و این موضوع عبارت است از تجربه‌ای شخصی، شبیه پرتو حُسنی که به تجلی دم می‌زند، نوعی عید خمسین [روزی که خدا قانون‌های لوح نبشته خود را بر موسی نازل می‌کند]، آنچه به واسطه «من» و انمودی شکل یک زمان را به خود می‌گیرد در حقیقت گواهی مستقیم و بیواسطه است. پروست برای آن که این گواهی بیواسطه را حقیقی‌تر، عام‌تر، و در ژرفاهایش شبیه‌تر بکند، به جای انتخاب شکل اعترافات یا خاطرات جهان مردگان، این «من» جعلی را به کار می‌گیرد که به او برای هرگونه ترکیب، ابداع و فاصله‌گیری آزادی کامل می‌دهد. برای گواهی دادن به حقیقت آدمی باید خود را آزاد حس کند و پیش از همه آزاد از خودش، و این قبل از هر چیز مستلزم آن است که حقیقت را بشناسد، چون باید آن را بشناسد تا بخواهد که بیانش کند؛ همچنین، باید توان و وسیله آن داشته باشد که هر آنچه را که حقیقت را می‌پوشاند به کناری بزند، و برای هر چه

برجسته تر جلوه دادنش، همه آنچه را که در آشوب واقعیت مانع دیدن حقیقت می شود جا به جا کند.

اما این «من» جعلی، به دلیل منشاء خود با «من» حقیقی ربط دارد. برخلاف پادشاهان باستانی که مدعی بودند از خدایان افسانه ای زاده شده اند، مارسل زاده احساسهایی واقعی است که به مارسل پروست دست داده است. زاده لذت ژرف، متناوب و (از نظر او) درک ناپذیری است که آن احساسها نصیب او می کردند تا روزی که پروست حس کرد و سپس فهمید که تکرار آنها زمان را محو می کند و راز واقعیت را برای او می گشاید. نقش انسان (مارسل پروست دارنده شناسنامه شماره فلان، فرزند فلان) به همین محدود می شود، به این که ابزار کور و حساس معجزه باشد. و همین کافی است تا پروست را پایبند آن کند که شکل شخصی داستانش را، ولو از طریق جانشینی، حفظ کند، پروستی که می کوشد کشف خود را با دستیابی به همه ثمراتش — و بدون توضیحی درباره اش — توصیف کند: جهانی که بدین گونه آفریده می شود جهانی درونی است که واقعیتش نه در اشیاء، بلکه در درک و در استحاله اشیاء نهفته است. چنین جهانی را جز به زبان مستقیم نمی توان بیان کرد.

به دلایلی که «صرفاً مادی» توصیف شده است، گردآورندگان کتاب «منتقدان زمان ما و پروست» ناگزیر بخشی از مقاله لویی مارتن شوفیه را حذف کرده اند. به نوشته آنان، چکیده بخش حذف شده چنین است: نگارنده در توضیح این که مارسل راوی زمان گذشته را چگونه باز می سازد نوشته است که او برای این کار از «گذشته» گواه نمی طلبد، بلکه مدل هایی را به آن پیشنهاد می کند. نگارنده آنگاه بر قدرت خلاقه نویسنده، یعنی پروست، تاکید می گذارد و می گوید: «من» فعلی، «من» هنرمند زنده، پرتو خود را برگزیده می تاباند و آنچه را که به ظاهر از آن می گیرد در واقع خود به آن می دهد. چنین است که وحدت از نو برقرار می شود. چنین است که، در پایان تحلیل، قواعد این بازی «من» های دوگانه چهار شخصیت، که منشاء کتاب پروست است، مشخص می شود:

[...] دو شخصیت غایی، یعنی مارسل پروست و مارسل، ماده خامی را تأمین می‌کنند یا دریافت می‌دارند که خود نمی‌توانند آن را به کار ببرند؛ اقا فعل و انفعال شیمیایی - جادویی تخیل آفریننده که این ماده را (که دیگر غیر قابل شناسایی شده است) تغییر شکل می‌دهد تا در جهان پروستی را به روی آن بگشاید، این جهان پروستی را به بیرون از انسانی که آن را آفریده باز نمی‌تاباند، این ظاهر را به آن نمی‌دهد که برای خودش زندگی مستقلی دارد. توجه داریم که فقط بحث ظاهر مطرح است. این حقیقت را دیگر همه می‌دانند که جهانی که آفرینندگان بزرگ می‌سازند بیشتر از آن چیزی که زندگی شخصی آنان نامیده می‌شود، و به گونه‌ای اصیل‌تر و افشاگرانه‌تر، نماینده مستقیم ایشان، نشان‌دهنده تصویر ایشان است. اقا، در حالی که (مثلاً، در مورد بالزاک) جهان بالزاک حاصل انفجار دوگانه منش او و اندیشه اوست، و جهان استاندال انتقام جاه‌طلبی و بلندپروازی شاعرانه، سیاسی، قهرمانانه، عاشقانه‌ای است که زمان درازی به خاطر اشتباه در انتخاب وسیله‌ها و هدف‌هایش دچار سرخوردگی شد، جهان پروستی یکسره آکنده از قدرت و جدت، یکسره ذهنی است، و از ماجرای معنوی شخصی‌ای پیروی می‌کند که به آن شکل می‌دهد و قانونمندش می‌کند. میان این دو کالبد - مارسل پروست، که «مرد پیری است»، و مارسل که غایبده اوست - پروست برای مارسل راوی قصه عید خمسینی را دیکته می‌کند که منشاء آفرینش جهان است، و «من» جعلی سرانجام حقیقی می‌شود، زیرا اگر جهان تصویری شاعرانه از واقعیت باشد، قصه حقیقی است.

لویی مارتن شوفیه

Louis Martin-Chauffier, "Proust et le double "je" de quatre personnes"

از کتاب:

(*Les critiques de notre temps et Proust*, Éditions Garnier frères, 1971)

طرف گرمانت ۲

بخش نخست

دوباره، در میان انبوه رهگذران، از عرض خیابان گابریل گذشتیم. مادر بزرگم را روی نیمکتی نشاندم و رفتم تا کالسکه‌ای پیدا کنم. هم‌اویی که همواره حتی برای داوری درباره‌ی اهمیت‌ترین کسان خود را در دلش جامی دادم، اکنون به روی من بسته بود، بخشی از جهان بیرونی شده بود، و بیشتر از هر رهگذر غریبه‌ای ناگزیر بودم از خود او پنهان کنم که درباره حالش چه نظری دارم، و به او نگویم که چقدر نگرانم. هیچ نمی‌توانستم در این باره با او خودمائی‌تر از یک غریبه حرف بزنم. یکباره همه دغدغه‌ها، همه غصه‌هایی را که از زمان کودکی‌ام برای همیشه به او سپرده بودم به خودم برمی‌گردانید. هنوز نمرده بود. اما من دیگر تنها بودم. و حتی اشاره‌هایی که به خانواده‌گرمانت، به مولیر، به بحث‌هایمان درباره‌ی محفل کوچک و ردورن‌ها کرده بود، حالتی بی‌پایه، بی‌علت، خیالی به خود می‌گرفت. چه از نیستی همان موجودی برمی‌آمد که شاید فردا دیگر وجود نداشت، و آن اشاره‌ها دیگر هیچ معنایی برایش نمی‌داشتند، همان نیستی که مادر بزرگم به زودی آن می‌شد. بی‌توان درک چنان اشاره‌هایی.

«حرفی نیست، آقا، اما آخر شما از من وقت نگرفته‌اید. شماره ندارید. از این

گذشته، امروز مریض نمی بینم. بهتر است بروید پیش پزشک خودتان. نمی توانم جای او را بگیرم، مگر این که ازم برای مشورت دعوت کند. مسأله اخلاقی حرفه‌ای است...»

در لحظه‌ای که برای کالسکه‌ای دست تکان می دادم به پروفسور الف معروف برخوردم که کمابیش با پدر و پدر بزرگم دوست بود، یا دستکم با آن دو آشنایی داشت، و در خیابان گابریل می نشست، و یکباره به صرافت افتادم و او را در لحظه‌ای که پا به خانه می گذاشت نگه داشتم، با این اندیشه که توصیه‌هایش برای مادر بزرگم بسیار ارزشمند خواهد بود. اما نامه‌هایش را برداشته بود و با عجله به خانه برمی گشت، می خواست مرا دست به سر کند، و تنها این امکان را یافتم که با او در حالی که در آسانسور بالا می رفتم حرف بزنم، که در ضمن از من خواست به دگمه‌های آسانسور دست نزنم، چون خودش وسواس این کار را داشت.

«اما، قربان، منظورم این نیست که مادر بزرگم را در منزل خودتان ببینید، بعد متوجه منظورم می شوید، حالش چندان خوب نیست، برعکس از جنابعالی خواهش دارم نیم ساعت دیگر که او برگشته به خانه ما تشریف بیاورید.»

«بیایم خانه شما؟ امکان ندارد، آقا. شام مهمان وزیر بازرگانی‌ام و قبلش باید به دیدن کسی بروم. فوراً می روم لباس بپوشم؛ بدبختانه کتم هم پاره شده و یقه کت دیگرم سوراخ ندارد که بتوانم نشان‌هایم را آویزان کنم. خواهش می کنم، لطف کنید و کاری به دگمه‌های آسانسور نداشته باشید، طرز کار آنها را بلد نیستید، باید در هر کاری احتیاط کرد. این سوراخ یقه هم موجب تأخیرم می شود. اما، به خاطر ارادتی که به خانواده‌تان دارم، اگر مادر بزرگتان زود بیایند می بینمشان. اما از الان می گویم که بیشتر از یک ربع وقت ندارم.»

در جابرجستم، بی آن که حتی از آسانسور بیرون بروم، پروفسور الف خودش آن را به راه انداخت تا مرا پایین برد، و در این حال بدبینانه نگاهم می کرد.

اغلب می گویم که زمان مرگ نامعلوم است، اما هنگام گفتنش این زمان را چنان در نظر می آوریم که در فضایی گنگ و دور دست جای داشته باشد، تصور نمی کنیم که ربطی با روزی داشته باشد که آغاز شده است و معنی اش این باشد که

مرگ — یا نخستین چنگ اندازی جزئی اش بر ما، که پس از آن دیگر رهایمان نمی‌کند — شاید در همین بعد از ظهر قرار رسد، بعد از ظهری نه چندان نامعلوم، که برنامه همه ساعت‌هایش از پیش ریخته شده است. به پیاده روی مان پایبندیم تا در عرض یک ماه به اندازه کافی هوای پاک خورده باشیم، در انتخاب بالا پوشی که باید به تن کرد، یا مهتری که باید صدا زد تأمل بسیار کرده‌ایم، در کالسکه نشسته‌ایم، سراسر روز پیش روی ماست، روزی کوتاه چون می‌خواهیم برای پذیرایی از خانمی که به دیدنمان می‌آید بموقع به خانه برگردیم؛ دلمان می‌خواهد هوای فردا هم به همین خوشی باشد؛ و به خیالمان نمی‌رسد که مرگ، که در درونمان برگستره دیگری در دل تاریکی رخنه ناپذیری پا به پای ما پیش می‌آید، درست همین روز را برگزیده باشد که پا به صحنه بگذارد، تا چند دقیقه دیگر، کمابیش در همان آنی که کالسکه به شانزله‌ایزه می‌رسد. شاید آن کسانی که ترس ناشناختگی خاص مرگ را به عادت به دل دارند در این گونه مردن — در این چنین تماس نخستین با مرگ — حالتی تسکین دهنده ببینند، چه چنین مرگی به ظاهر آشنا، خودمانی، هر روزه می‌نماید. پیش از فرارسیدنش ناهار خوبی در کار بوده است، و نیز قدم زدنی که کار همه مردمان فهمیده است. بازگشتی با کالسکه روباز با نخستین حمله مرگ همزمان می‌شود؛ گرچه حال مادر بزرگم بسیار بد بود، باز چند نفری می‌توانستند بگویند که در ساعت شش، هنگامی که از شانزله‌ایزه برگشتیم، مادر بزرگم را سوار بر کالسکه روباز در هوایی بسیار خوش دیده و به او سلام کرده بودند. لوگران‌دن، که به سوی میدان کنکورده می‌رفت، برای ماکلاه از سر برداشت. به حالتی شگفت زده از رفتن ایستاد. من که هنوز از زندگی واکنده نشده بودم از مادر بزرگم پرسیدم که به او پاسخی داده بود یا نه، و به یادش آوردم که لوگران‌دن آدم زودرنجی است. مادر بزرگم، که بیشک به نظرش سبک می‌آمدم، دستی بلند کرد انگار که بگوید: «چه فرقی می‌کند؟ هیچ اهمیتی ندارد.»

آری، می‌شد گفت که اندکی پیشتر، در همان زمان که من در جستجوی کالسکه‌ای بودم، مادر بزرگم روی نیمکتی در خیابان گابریل نشسته بود، و کمی پس از آن با کالسکه روبازی از آنجا گذشت. اما براستی چنین بود؟ نیمکت، برای

آن که در خیابانی باشد نیازی به نیرو ندارد... هر چند که برخی شرایط تعادل بر او نیز حاکم باشد. اما برای ثبات و تعادل یک موجود زنده، حتی در صورت تکیه بر یک نیمکت یا صندلی کالسکه، کشاکش نیروهایی لازم است که در حالت عادی توجهی به آن نداریم، همچنان که فشار جو را نیز در نمی‌یابیم (چون بر همه جهات وارد می‌آید). شاید اگر در درون خود خلاء پدید آوریم و آنگاه ناگزیر به تحمل فشار جو شویم، در لحظه پیش از نابودی مان فشار دهشتناکی را که دیگر هیچ چیز خنثایش نمی‌کند حس کنیم. به همین گونه، هنگامی که ورطه‌های بیماری و مرگ در مآدها می‌گشاید و دیگر هیچ سدی در برابر آشوبی نمی‌توانیم افراشت که جهان و تن خودمان بر ما فرود می‌آورند، آنگاه حتی تحمل سنگینی ماهیچه‌هایمان، و حتی لرزشی که مغز استخوانهایمان را در می‌نوردد، آنگاه حتی بیحرکت ماندن در حالتی که به عادت آن را چیزی جز وضعیت منفعلانه یک شینی نمی‌دانیم، نیرویی حیاتی ایجاب می‌کند (اگر بخواهیم سرمان افراشته و نگاهمان آرام باشد)، و نبردی ستوه‌آور می‌طلبد.

و این که لوگراندن آن گونه شگفت‌زده نگاهمان کرد از آنجا می‌آمد که مادر بزرگم، در کالسکه‌ای که به ظاهر بر نیمکتش نشسته بود، به چشم او و دیگر رهگذران چنان می‌آمد که گفتم در ورطه فرو می‌غلطید، غرق می‌شد، نومیدانه در بالشتک‌هایی چنگ می‌زد که به زحمت می‌توانستند تن در حال سقوط، گیسوان آشفته، چشمان سرگشته‌اش را در جانگه دارند، چشمانی دیگر ناتوان از رویارویی با هجوم تصویرهایی که نی‌نی‌هایش دیگر نمی‌توانست حملشان کند. گرچه نشسته در کنار من، چنان می‌نمود که در دل آن دنیای ناشناخته‌ای باشد که در درونش، به همان زودی، ضربه‌هایی را خورده بود که اثرشان را بر او اندکی پیشتر در شانزله‌ایزه دیدم، هنگامی که کلاهش، رخسارش، مانتویش را دست فرشته نادیده‌ای چروکانیده بود که با او نبرد کرده بود. بعدها فکر کردم که شاید آن لحظه حمله مادر بزرگم را یکسره غافلگیر نکرده بود، شاید از دیرباز آن را پیش‌بینی می‌کرد، و در انتظارش به سر برده بود. بیگمان، نمی‌دانست آن لحظه سرنوشتی کی فرامی‌رسد، و دودل بود چون دلدادگانی که شکی از همین گونه و امی دارندشان که

به وفای معشوقه گاهی بی پایه امیدوار و گاه بی دلیل بدگمان باشند. اما بندرت پیش می آید که بیماری های وخیم، از آن گونه که سرانجام سینه به سینه مادر بزرگم کوفته بود، پیش از کشتن بیمار از دیرباز در درون او خانه نگزیده، و در این مدت آن چنان که همسایه یا مستأجر زود آشنایی، خود را به او شناسانیده باشند. و این آشنایی دهشتناکی است، نه چندان به خاطر رنج و دردش که به خاطر تازگی شگرف محدودیت های همیشگی که بر زندگی تحمیل می کند، این چنین، مردن خویش را نه در همان لحظه مرگ، که ماه ها، گاهی سال ها پیشتر می بینیم، از زمانی که بدسگالانه آمده و در خانه مانشته است. و بیمار با غریبه ای آشنای می شود که صدای رفت و آمدش را در سر خود می شنود، البته، او را به چهره نمی شناسد، اما از سر و صداهایی که مرتب از او می شنود عاداتهایش را حدس می زند. آیا دزد است؟ یک روز صبح، بیمار دیگر سر و صدایش را نمی شنود. رفته است. آه! کاش رفته باشد که دیگر برنگردد! شب، برمی گردد. چه قصدی دارد؟ پزشک به این پرسش، چون دلداری که می پرستی، با سوگندهایی پاسخ می دهد که روزی باور داری و دیگر روز درباره شان شک می کنی. گو این که اینجا، پزشک نه چندان نقش معشوقه که نقش خدمتکارانی به پرسش کشیده را بازی می کند. و اینان ثالث اند. آنی که امانش نمی دهی، و گمان میبری که نیت خیانت به تو را دارد، خود زندگی است. و با آن که حس می کنی همانی نیست که بود هنوز او را باور داری، یا دستکم درباره اش دچار شکی تا روزی که سرانجام رهایت کرده باشد.

مادر بزرگم را سوار آسانسور پروفورالف کردم و چند لحظه بعد او آمد و ما را به مطب خود برد. اما آنجا، با همه شتابی که داشت، حالت تکبر آلودش دگرگون شد، بس که عادت بر آدمی اثر می گذارد و عادت او این بود که با بیمارانش خوش رفتاری، حتی مهربانی کند. از آنجا که می دانست مادر بزرگم شیفته ادبیات است و خود نیز چنین بود، دو سه دقیقه ای به بازگویی شعرهای زیبایی درباره هوای خوش تابستانی آن روز پرداخت. مادر بزرگم را در مبلی نشانده، خود پشت به روشنایی در برابرش نشسته بود تا او را بهتر ببیند. معاینه اش بسیار دقیق بود، آن چنان که لازم شد من لحظه ای از اتاق بیرون بروم. سپس همچنان به معاینه ادامه

داد و در پایان آن، گرچه از ربع ساعت چیزی نمانده بود، دوباره برای مادر بزرگم چند بیت و جمله بازگو کرد. حتی چند شوخی ظریف هم به زبان آورد که دوستتر می‌داشتم در روزی غیر از آن از او بشنوم، اما لحن شوخ دکتر هنگام گفتنش مرا یکسره دلگرم کرد. آنگاه به یاد آوردم که آقای فالیر، رئیس مجلس سنا، چند سال پیشتر دچار سکت‌ای شده اما سه روز پس از آن، از بخت بد رقیبانش، کار خود را از سر گرفته بود و حتی گفته می‌شد که قصد دارد در آینده کمابیش دور خود را نامزد ریاست جمهوری کند.^۱ در لحظه‌ای که به مورد آقای فالیر می‌اندیشیدم شنیدم که پروفیسور الف با قهقهه‌رسانی به شوخی اش پایان داد و همین امیدم را به بهبود فوری مادر بزرگم کامل کرد. آنگاه پروفیسور ساعتش را بیرون آورد، بادیدن این که پنج دقیقه تأخیر دارد بیتابانه چینی به پیشانی انداخت و در همان حال خداحافظی با ما زنگ زد تا بیدرنگ لباسهایش را بیاورند. مادر بزرگم را پیش انداختم، در را بستم و حقیقت را از پروفیسور پرسیدم.

گفت: «مادر بزرگتان از دست رفته. حمله‌اش ناشی از اورمی^۲ است که خود به خود بیماری کشنده‌ای نیست، اما این مورد به نظرم هیچ علاجی ندارد. نیازی به گفتن ندارد که امیدوارم اشتباه کرده باشم. از این گذشته پزشکتان، کوتار، عالی است.» با دیدن زن خدمتکاری که لباس سیاه او را روی بازو می‌آورد به من گفت: «خیلی می‌بخشید، می‌دانید که شام را همان وزیر بازرگانی ام، قبلش هم باید کسی را ببینم. آه! زندگی آن طور که آدم در سن شما فکر می‌کند همیشه زیبا نیست.» و دستش را به لطف به سویم دراز کرد. در را پشت سرم بستم و نوکری من و مادر بزرگم را در سرسرا راهنمایی می‌کرد که ناگهان فریادهای خشمگینی به گوشمان رسید. خدمتکار فراموش کرده بود یقه کت پروفیسور را برای آویختن نشان سوراخ کند. این کار ده دقیقه دیگر وقت می‌برد. پروفیسور همچنان نعره می‌زد و من در پاگرد مادر بزرگم را نگاه می‌کردم که از دست رفته بود. هر آدمی یکسره تنه‌است، راهی خانه شدیم.

خورشید فرو می‌نشست؛ دیوار بی‌پایانی را شعله‌ور می‌کرد که کالسکه باید پشت سر می‌گذاشت تا به خیابان ما برسد، دیواری که آفتاب شامگاهی سایه‌اسب

و کالسکه را، سیاه بر زمینه سرخگون، بر سینه‌اش چون نقش ارابه نعش‌کشی بر سفالینه‌ای از پمپی رقم می‌زد.^۳ سرانجام رسیدیم. بیمار را پایین پله‌ها در سرسرا نشاندیم و رفتم تا مادرم را خبر کنم. گفتم که مادر بزرگم به خانه برگشته و کمی ناخوش است، گفتم که در خیابان حالش به هم خورد. با همان اولین کلماتم سیمای مادرم حالتی در اوج سرگشتگی به خود گرفت که، با این همه، در همان زمان هم چنان رضامندانه بود که فهمیدم از سالها پیش آن را برای روزی نامعلوم و نهایی آماده نگه می‌داشته است. از من چیزی نپرسید؛ پنداری، هم آن چنان که بدسگال اغراق در شرح رنج دیگران را خوش می‌دارد، او نیز از سر مهربانی نمی‌خواست بپذیرد که مادرش سخت بیمار است، به ویژه دچار بیماری‌ای که شاید به عقل آسیب بزند. مادرم می‌لرزید، رخسارش اشک نریخته می‌گریید، به دو رفت تا بگوید کسی دنبال پزشک برود، اما در پاسخ فرانسواز که پرسید پزشک برای کی نتوانست چیزی بگوید، صدا از گلویش بالا نیامد. با من دوان دوان پایین آمد، حق‌گریه‌ای را که به چهره‌اش چین می‌انداخت از آن پاک کرد. مادر بزرگ آن پایین، روی کاناپه سرسرا منتظر نشسته بود، اما همین که صدایمان را شنید کمر راست کرد، ایستاد، با حرکتی شادمانه برای مادرم دست تکان داد. شال توری سفیدی را تا نیمه گرد سرش پیچیده و گفته بودم برای این است که در راه پله سرما نخورد. نمی‌خواستم مادرم خیلی متوجه تغییر چهره و کج شدن دهانش بشود؛ اما پیشگیری‌ام بیهوده بود؛ مادرم خود را به مادر بزرگ رساند، دستش را چنان که دست خدایش به دست گرفت و بوسید، او را بغل کرد و به سوی آسانسور برد، با احتیاطی بی‌پایان که در آن، ترس از ناشیگری و آسیب‌زدن با این حس خاکساری آدمی آمیخته بود که خود را شایسته لمس آنچه برایش از هر چیزی ارزشمندتر است نداند، اما حتی یک بار هم سر بلند نکرد و نگاهی به صورت بیمار نینداخت. شاید تا مادرش از این اندیشه غمین نشود که دیدن چهره‌اش مایه نگرانی دخترش شده است. شاید از بیم دردی بیش از حد سنگین که جرأت رویارویی با آن را نیافت. شاید از سر احترام، چه خود را به این بی‌حرمتی مجاز نمی‌دانست که شاهد نشانه‌هایی از کاهش خرد بر آن چهره مقدس باشد. شاید تا تصویر راستین مادرش

را، رخشنده از هوشمندی و نیکی، بی هیچ خللی بعدها بهتر در خاطر نگه دارد. این گونه یکی در کنار دیگری بالا رفتند، مادر بزرگم پوشیده در شال سفیدش، و مادرم روی از او برگردانده.

در این حال یک نفر بود که چشم از آنچه می شد از خطوط دگرگون شده چهره مادر بزرگم حدس زد (و دخترش جرأت دیدنش را نداشت) بر نمی گرفت، کسی که با نگاهی بهت زده، بی ملاحظه، شوم بر آن چهره خیره شده بود: فرانسواز. نه که مادر بزرگم را صمیمانه دوست نداشته باشد (حتی از سردی رفتار مادرم جا خورده بود و کمابیش آن را ناشایست می دانست، چه انتظار داشت او گریه کنان خود را به آغوش مادرش بیندازد)، اما این گرایش را داشت که همیشه بدترین هر چیزی را در نظر آورد، و از دوران کودکی دو ویژگی را حفظ کرده بود که به ظاهر باید نافی یکدیگر باشند اما اگر با هم گرد آیند همدیگر را تقویت می کنند: بی تربیتی آدمهای عامی که نمی کوشند تأثیر یا حتی هراس درد آلود خود را از دیدن تغییری بدنی پنهان بدارند که ادب حکم می کند آن را به روی خود نیاورند، و زمختی و بی احساسی دختری دهاتی که بال سنجاقک ها را می کند و بعدها سر مرغها را از تن جدا خواهد کرد^۴، و بی بهره از آن حیایی است که نمی گذارد آدم نشان دهد که از دیدن رنج یک تن زنده خوشش می آید.

مادر بزرگم پس از آن که به لطف فرانسواز و تیمار بی نقصش به بستر رفت، حس کرد که بسیار راحت تر حرف می زند، پارگی یا گرفتگی رگی که از او می ناشی می شد بیشک بسیار کوچک بود. از این رو بر آن شد که به مادرم دلگرمی دهد و در رنج آورترین لحظه هایی که باید می گذرانید یاور او باشد. با دستی دست او را گرفت و دست دیگرش را جلو دهان نگه داشت تا وانمود کند که اندک دشواری که هنوز در گفتن برخی واژه ها دارد از آن است. و گفت:

«ها، دخترم، این طوری به فکر مادرتی؟ انگار داری فکر می کنی که رودل

چیز ناخوشایندی نیست!»

آنگاه مادرم برای نخستین بار نگاهی پر از شور به چشمان مادر بزرگم

انداخت، چه نمی خواست بقیه چهره او را ببیند، و گفت:

«بزودی حالت خوب می شود، مادر. این را دخترت قول می دهد.»
 بدین گونه سلسله قول های بی پایه ای را آغاز کرد که به آنها وفا نمی توان کرد.
 و همه محبت ژرف، همه این خواست و آرزو را که مادرش خوب شود در
 بوسه ای نهفت و این همه را به دست بوسه سپرد، و با اندیشه و همه وجودش بوسه
 را تا روی لبانش همراهی کرد، و رفت و آن را خاکسارانه، پرستشگرانه بر پیشانی
 مقدس نشانید.

مادر بزرگم از نوعی حالت تلمباری پتوها شکوه داشت که پیایی در یک طرف
 تخت، روی پای چپش جمع می شدند و او نمی توانست پایش را بلند کند. اما
 متوجه نبود که مشکل از خود اوست (تا جایی که هر روز بناحق از فرانسواز خرده
 می گرفت که چرا رختخواب او را خوب مرتب نمی کند). با حرکتی تشنجی موج
 کف وار آن پتوهای نازک پشمی را به کناری می زد که آنجا، بر اثر امواج پیایی،
 چون شن هایی در خلیج گرد می آمدند، شن هایی که اگر سدی نباشد بزودی
 شنزاری ساحلی پدید می آورند.

من و مادرم (که فرانسواز با تیزبینی برخوردنده اش دروغمان را پیشاپیش افشا
 کرده بود) نمی خواستیم حتی بگوییم که حال مادر بزرگ خیلی بد است، انگار که
 این گفته مایه شادمانی دشمنانی می شد (که البته نداشت)، انگار که مهربانانه تر
 می بود اگر می پنداشتیم او آن قدرها هم بیمار نیست، و این در نهایت از همان
 حس غریزی می آمد که مرا واداشته بود بپندارم که اگر آندره براستی آلبرتین را
 خیلی دوست می داشت آن اندازه برایش دل نمی سوزانید. در بحرانیهای سخت،
 پدیده هایی فردی در جمع انبوه تکثیر می شوند. در یک جنگ، کسی که کشورش
 را دوست ندارد بد آن را نمی گوید، اما آن را در جنگ بازنده می بیند، برایش دل
 می سوزاند، همه چیز به نظرش تیره و تار می آید.

فرانسواز، با توانایی چشم پوشی از خواب، و آمادگی انجام سخت ترین کارها،
 بینهایت به ما خدمت می کرد. و اگر، پس از چندین شب بیداری می رفت تا بخوابد
 و ماناگزیر پس از یک ربع ساعت او را از خواب بیدار می کردیم، خوشحال بود از
 این که سخت ترین کارها را به حالتی انجام دهد که انگار از هر چیزی ساده ترند و

نه تنها چهره در هم نمی کشید، بلکه صورتش بیانگر رضایت و فروتنی بود. فقط در ساعت نیایش در کلیسا، یا وقت صبحانه، اگر مادر بزرگم حتی به حال احتضار می افتاد فرانسواز بموقع ناپدید می شد تا مبادا دیرش شود. نمی خواست و نمی شد که پادوی جوانش کار او را انجام دهد. البته از کومبره برداشت بسیار احترام آمیزی را درباره وظایف هر یک از خدمتکاران در قبال ما با خود همراه آورده بود؛ هیچ روانمی داشت که یکی از اینان به ما «بی احترامی» کند. این برداشت او را مربی ای چنان نجیب، چنان آمر، چنان کارآمد کرده بود که هرگز در خانه مان خدمتکاری آن قدر فاسد ندیدیم که نظرش درباره زندگی آن قدر تغییر نیافته و پاک نشده باشد که دیگر یک پول سیاه هم انعام نگیرد و - هر اندازه هم که تا آن زمان از کار گریزان بود - بدو نیاید و کوچک ترین بسته را هم از دست من نگیرد تا مبادا من خسته شوم. اما، باز در کومبره، فرانسواز دچار این عادت شده و آن را به پاریس آورده بود که در کارش هرگز هیچ گونه کمکی را تحمل نکند. قبول کمک به نظرش پذیرش اهانتی سخت می آمد، و پیش آمد که سلام صبحگاهی خدمتکارانی چندین هفته از سوی او بی جواب بماند، یا حتی به مرخصی بروند و از او یک خداحافظ نشنوند و نفهمند چرا، در واقع تنها به این دلیل که خواسته بودند در روزی که حالش خوب نبود اندکی از کار او را انجام دهند. و در آن هنگام که مادر بزرگم سخت بیمار بود، فرانسواز بیش از هر زمانی کارش را از آن خودش می دانست. نمی خواست که در آن روزهای مهم و «رسمی»، نقشی را که به نام او بود باز یگر دیگری غصب کند. از این رو پادوی جوانش، که او کنارش می زد، از بیکاری نمی دانست چه کند، و از آنجا که، چون ویکتور، فقط این بسش نبود که از میز کارم کاغذ بدزدد، کتابهای شعرم را هم از کتابخانه ام برمی داشت^۵. نیمی از روز را به خواندن آنها می گذرانید، از سر ستایش شاعرانی که آنها را سروده بودند، اما همچنین از آن رو که در نیمه دیگر روز، نامه هایی را که برای دوستانش در ولایت می نوشت با ابیات و کلمات قصار بیاراید. بیشک قصدش این بود که نزد آنان جلوه فروشی کند. اما از آنجا که ذهن چندان نظم یافته ای نداشت به این باور رسیده بود که آن شعرهای کتابخانه مرا همه مردم می شناسند و نقل آنها نزد همه رواج

دارد. آن چنان که در نامه‌هایش برای هم‌ولایتی‌ها (که مطمئن بود از خواندن آنها حیرت می‌کنند) شعرهای لامارتین را هم در لابه لای گفته‌های خودش به همان حالتی می‌آورد که می‌گفت: دنیا را چه دیده‌ای... یا حتی: سلام.

به خاطر درد شدید برای مادر بزرگم مرفین تجویز شد. بدبختانه، دردش را آرام می‌کرد اما میزان آل‌بومینش را بالا می‌برد. ضربه‌هایی که می‌خواستیم به بیماری‌ای بزنیم که در درون مادر بزرگم خانه کرده بود همواره به خطا می‌رفت؛ بر خود او، بر تن بینوایش فرود می‌آمد، و او دم نمی‌زد و تنها ناله‌ای می‌کرد. او را دچار دردهایی می‌کردیم که هیچ درمانی برایشان از دستان بر نمی‌آمد. بر درد سختی که دلمان می‌خواست از میان برداریم تنها تلنگری می‌زدیم، کاری جز دامن زدن به آن نمی‌کردیم، و شاید حتی زمان نابودی بیمار را پیشتر می‌آوردیم. روزی که آل‌بومین بیش از اندازه شد، کوتار پس از اندکی دودلی مرفین را رد کرد. این آدم چنین بی‌مقدار، معمولی، در لحظات کوتاهی که در اندیشه می‌شد، و در درون خود با خطرهای این یا آن شیوه درمان کشمکش داشت تا سرانجام یکی را برگزیند، دارای همان عظمت سرداری می‌شد که گرچه در زندگی عادی آدمی عامی است، در لحظه‌ای که سرنوشت میهن در میان است با عزم خود همه را خیره می‌کند، لحظه‌ای که پس از آنی دودلی خردمندانه‌ترین تصمیم نظامی را می‌گیرد و می‌گوید: «رو به مشرق، به پیش». از دیدگاه پزشکی، گرچه چندان امیدی به پایان دادن به آن بحران او نمی‌نمود، نباید به کلیه بیمار فشار می‌آمد. اما از سوی دیگر، در صورت قطع مرفین درد مادر بزرگم طاقت‌فرسا می‌شد؛ پی در پی حرکتی را از سر می‌گرفت که ناله‌اش را در می‌آورد؛ بخش عمده‌ای از درد عبارت از نوعی نیاز بدن به درک وضعیت تازه‌ای است که مایه نگرانی آن است، و نیاز آن که حساسیت آدمی را با این وضعیت تناسب دهد. این متشاء درد را می‌توان در ناراحتی‌هایی باز شناخت که برای همه آدم‌ها یکسان نیستند. در اتاقی آکنده از دودی بدبو، دو مرد زمخت بی‌هیچ اعتنایی به کار خود ادامه می‌دهند؛ نفر سومی، که بدن حساس‌تری دارد، دچار اختلالی فزاینده می‌شود. پره‌های بینی‌اش پی‌درپی، بیتابانه، به کلنجار با بویی می‌پردازد که به ظاهر او باید بکوشد که حسش نکند، و

هر بار سعی می‌کند با شناخت دقیق ترِ بو حسِ بویایی بحران زده‌اش را با آن سازگار کند. بیگمان به همین دلیل است که یک نگرانی شدید نمی‌گذارد از درد دندان شکوه کنیم. هنگامی که مادر بزرگم این چنین درد می‌کشید عرق روی پیشانی کبودش می‌دوید، دسته‌های گیس سفیدش را به پیشانی‌اش می‌چسبانید، و اگر ما را در بیرون از اتاق می‌پنداشت فریاد می‌زد: «وای! چه دردی!» اما اگر چشمش به مادرم می‌افتاد همه توانش را بیدرنگ به کار می‌گرفت تا نشانه‌های درد را از چهره‌اش بزداید، یا برعکس، همان فریادهای را می‌زد اما آنها را با توضیحی همراه می‌کرد که به فریادهای پیشینش — که مادرم شنیده بود — مفهوم دیگری می‌داد. «وای! دخترم، چه دردی که آدم در این آفتاب به این قشنگی، به جای گردش در رختخواب افتاده باشد، این ممانعت‌های شما مرا دیوانه می‌کند!»

اما نمی‌توانست ناله‌نگاهها، عرق پیشانی، تکانهای عصبی — هر چند زودمهار شده — اندامهایش را پنهان کند.

«دردی ندارم، ناله‌ام از این است که جایم ناراحت است، حس می‌کنم موهایم آشفته است، دلم درد می‌کند، سرم به دیوار خورده.»

و مادرم، کنار تخت، می‌خکوب شده بر آن عذاب آن چنان که انگار با چشم دوختن بر آن پیشانی درد آلود، بر آن تن رنج آکند، می‌توانست آن عذاب را سرانجام به چنگ آورد و بیرون بکشد، می‌گفت:

«نه، مادر جانم، نمی‌گذاریم این طور درد بکشی، یک چیزی پیدا می‌کنیم. یک دقیقه تحمل داشته باش، می‌گذاری بدون آن که تکان بخوری ببوسمت؟»

و با پاهای تا شده، نیمی زانو زده، روی تخت خم می‌شد، انگار که آن همه خاکساری امیدوار ترش می‌کرد که ایشار پر از شورش پذیرفته آید. همه زندگی‌اش را در چهره نهاده بود و آن را به سوی مادر بزرگم خم می‌کرد. آن چنان که قربانی‌ای را در سینی متبرکی پیش آورد آراسته به کنده کاری چین‌ها و چالهایی چنان شوریده، چنان اندوهگین، چنان مهربانانه که نمی‌دانستی به کدامین قلم‌کنده شده بود، قلم بوسه‌ای، یا گریه‌ای، یا لبخندی. مادر بزرگ هم می‌کوشید صورتش را به سوی مادرم بگیرد. و صورتش بیگمان چنان دگرگون شده بود که اگر توان بیرون

رفتن از خانه می داشت تنها از پیر روی کلاهش شناخته می شد. خطوط صورتش، چنان که در یک جلسه قالب گیری، بر اثر تقلایی که می کرد و توجهش را از هر چیز دیگری بر می گردانید، چنان بود که گفتمی می خواهد ویژگی های چهره ای را به خود بگیرد که مانمی شناختیم. این کار پیکر تراشانه رو به پایان می رفت و سیمای مادر بزرگم نه تنها کوچک تر و لاغر تر، که سخت هم شده بود. رگه هایی که بر آن دویده بود نه از مرمر، که از سنگ زبرتری به نظر می آمد. هیکلش، که دشواری تنفس آن را همواره به جلو خم می کرد، و بر اثر خستگی تا می شد. زمخت و بد تراش، مچاله، وحشتناک گویا، به پیکره خشن، بنفش گون، رو به سُرخس و سرگشته نگهبان بومی گوری در مجسمه ای بدوی، شاید پیش از تاریخی، می مانست. اما کار پیکره به انجام نرسیده بود. سپس، باید خرد و شکسته می شد و آنگاه در آن گور — که آن همه بعداب، با آن تکان و تشنج رنجناک از آن پاس داشته می شد — جای می گرفت.

در یکی از آن وقت هایی که، به گفته عوام، مانده بودیم معطل که چه کنیم، از آنجا که مادر بزرگم سرفه و عطسه بسیار می کرد، به توصیه یکی از خویشان عمل کردیم که می گفت فلان پزشک متخصص سه روزه راحت مان خواهد کرد. همه در جامعه درباره پزشکشان همین را می گویند، و دیگران گفته شان را همان گونه باور می کنند که فرانسواز تبلیغات روزنامه ها را باور می کرد. پزشک متخصص آمد، با کیفی که چون مشکِ اثول^۶ آکنده از زکام های همه مشتریانش بود. مادر بزرگم به هیچ بهایی اجازه نداد که او معاینه اش کند. و ما، شرمسار از پزشک که به خود زحمت داده و آمده بود، به خواست او که بینی هایمان را واریسی کند تن دادیم، در حالی که بینی هایمان همه سالم بود. اما او مدعی بود که نه، و می گفت که از میگردن گرفته تا اسهال، از بیماری قلبی تا مرض قند، همه در حقیقت بیماری بینی اند که خوب درک نشده اند. به یکایکمان می گفت: «آها، این غضروف بینی تان را من باید دوباره نگاه کنم. نگذارید زیاد وقت بگذرد. با یکی دو سوزن گداخته خلاصتان می کنم.» بدیهی است که فکر ما یکسره پی چیز دیگری بود، اما از خودمان می پرسیدیم: «از چه چیزی می خواهد خلاصمان کند؟» خلاصه این که

گفت بینی هایمان بیمار است؛ تنها اشتباهش این بود که این را به زمان حال گفت. چون از همان فردا اثر معاینه و مداوای موقت او آشکار شد؛ همه مان دچار زکام و آبریزش بینی شدیم. و چون در خیابان پدرم را دید که سرفه امانش نمی داد، از این فکر که ابلهی بتواند بیماری پدرم را ناشی از معاینه او بداند به خنده افتاد؛ زمانی ما را معاینه کرده بود که همه مان بیمار بودیم.

بیماری مادر بزرگم این فرصت را پیش آورد که کسانی به ما بی اعتنائی یا محبتی بیش از اندازه نشان دهند که مایه شگفتی باشد، نیز از آن گونه حوادثی بود که بر اثرش این یا آن دسته از آدمها سلسله روابط یا حتی پیوندهای دوستانه‌ای را برای ما بر ملا کردند که به فکرمان نرسیده بود. و نشانه‌های علاقه‌ای که از کسانی می دیدیم که پیایی می آمدند و از او خبر می گرفتند ما را متوجه وخامت مرضی می کرد که تا آن زمان چنان که باید منزوی اش نکرده، جدا از هزار حس دردناکی که بر بالین او به ما دست می داد در نظر نیاورده بودیم. خواهران مادر بزرگم، که با تلگرام خبرشان کردیم، از کومبره تکان نخوردند. هنرمندی را کشف کرده بودند که برایشان جلسات موسیقی مجلسی عالی برپا می کرد و امیدوار بودند که گوش دادن به آن، بهتر از حضور بر بالین بیمار، آن دو را از امکان اعتکاف و تأمل، و تعالی دردمندانه‌ای برخوردار کند که البته، این همه کم غیر عادی نبود. خانم ساز را برای مادرم نامه نوشت، اقا به حالت کسی که فسخ ناگهانی نامزدی اش برای همیشه او را از آدم جدا کرده باشد (و این شکاف به خاطر طرفداری از دریفوس بود). در عوض، برگوت هر روز می آمد و چندین ساعت با من می ماند.

همواره دوست داشته بود که برود و چندگاهی را در خانه واحدی ماندگار شود که از او کوششی نخواهد و آنجا آزاد باشد. در گذشته‌ها برای این که بتواند حرف بزند بی آن که کسی گفته‌هایش را قطع کند، اقا اکنون برای آن که زمان درازی را در سکوت بسر ببرد، بی آن که از او خواسته شود چیزی بگوید. چه بسیار بیمار بود؛ برخی او را، چون مادر بزرگم، دچار آلومینوری^۷ می گفتند؛ به گفته برخی دیگر، غده‌ای داشت. هر چه ضعیف تر می شد؛ به زحمت از پله‌های خانه ما بالا می آمد، و به زحمتی از آن هم بیشتر پایین می رفت. با آن که به نرده‌ها تکیه می داد اغلب

سکندری می‌رفت. و فکر می‌کنم که اگر نمی‌ترسید از این که عادت و توانایی بیرون رفتن از خانه را یکسره از دست بدهد در خانه می‌ماند و بیرون نمی‌آمد؛ هم او، آن «آقای ریش بُزی» که نه چندان پیش تر او را چالاک و سر حال شناخته بودم. چشمانش دیگر نمی‌دید، و حتی زبانش هم اغلب می‌گرفت.

اما برعکس آثارش، که زمانی تنها ادب دوستان آنها را می‌شناختند (روزهایی که خانم سوان کوشش‌های خجولانه‌شان را برای شناساندن آنها رهبری می‌کرد) اکنون در نظر همگان عظمت و قدرت گرفته بودند و با نیروی شگرفی میان توده مردم رواج می‌یافتند. بیگمان پیش می‌آید که نویسنده‌ای تنها پس از مرگش شهره شود. اما او در زندگی، در دوره پیشروی آهسته آهسته‌اش به سوی مرگ هنوز فرا نرسیده، پیشرفت آثارش به سوی شهرت و افتخار را به چشم می‌دید. یک نویسنده مرده دستکم شهرت بی‌خستگی دارد. موجهای اشتهارش در پای سنگ گور از رفتن باز می‌ایستد. سکوت خواب ابدی‌اش را آوای افتخار آشفته نمی‌کند. اما برای برگوت آنتی‌تِز هنوز کامل نشده بود. هنوز زنده بود و آشوب آزارش می‌داد. هنوز جنبشی داشت، هر چند به دشواری، حال آن که آثارش، جستان و خیزان چون دخترانی که دوست می‌داریم اما جوانی پر شر و شور و خوشی‌های پر سر و صدایشان خسته‌مان می‌کند، هر روزه مشتاقان تازه‌ای را تا کنار بالین او می‌کشانیدند.

دیدارهای هر روزه‌اش از خانه‌ها دیگر برای من چند سالی دیر بود، چون او را به اندازه گذشته دوست نمی‌داشتم. و این هیچ تناقضی با اوج‌گیری شهرت او ندارد. بندرت پیش می‌آید که آثار نویسنده‌ای کاملاً درک شده و به اوج افتخار رسیده باشد و آثار نویسنده دیگری، که هنوز ناشناس است، نزد برخی ذهن‌های مشکل‌پسندتر رفته رفته ستایش از چهره‌ای تازه را جانشین آنی نکند که جلوه‌اش کمابیش پایان گرفته است. در کتابهای برگوت که اغلب دوباره می‌خواندم. جمله‌ها در برابر چشمانم به اندازه اندیشه‌های خودم، اثاثه اتاق و کالسکه‌های خیابان روشن و آشکار بود. همه چیز در آنها به آسانی، اگر نه آن چنان که همواره دیده بودیم، دستکم چنان که دیدنشان دیگر عادت‌مان شده بود، تصویر می‌شدند.

اقا نویسنده تازه‌ای به انتشار کتابهایی پرداخته بود که در آنها، رابطه چیزها چنان تفاوتی با ربطی داشت که من میانشان می‌دیدم، که از نوشته‌های او تقریباً چیزی در نمی‌یافتم. مثلاً می‌نوشت: «شیلنگ‌های آب کیفیت نگهداری جاده‌هایی را می‌ستودند» (تا اینجا ساده بود و من بر این جاده‌ها می‌سُردم) «که هر پنج دقیقه یک بار از بریان و کلودل به راه می‌افتادند.» و من گیج می‌شدم چون منتظر نام شهری بودم اقا نام شخصی را می‌خواندم. ولی حس می‌کردم که عیب از جمله نیست، بلکه من آن اندازه چالاک و قوی نیستم که تا ته جمله بروم. دوباره دورخیز می‌کردم، از دستان و پاهایم کمک می‌گرفتم تا خود را به نقطه‌ای برسانم که از آنجا رابطه تازه میان چیزها به چشمم بیاید. هر بار، کمابیش به وسط‌های جمله رسیده، همان‌گونه می‌افتادم که بعدها در پادگان، در تمرینی که جرثقیل نامیده می‌شد. با این همه، نویسنده تازه را همان‌گونه می‌ستودم که بچه لختی که در ورزش صفر گرفته است و همشاگردی چالاک تری را می‌ستاید. از آن پس برگوت را کم‌تر می‌ستودم چون شیوایی اش را نارسایی می‌انگاشتم. زمانی بود که آنچه فرومانتن^۸ می‌کشید به نظر بسیار گویا می‌آمد و آنچه رنوار می‌کشید دیگر گویا نبود.

اهل سلیقه امروزه می‌گویند که رنوار نقاش بزرگ قرن هجدهم است. اقا با این گفته هم زمان را فراموش می‌کنند و هم این را که (در همان گرم‌گرم سده نوزدهم) بسیار طول کشید تا رنوار هنرمند بزرگی شناخته شود.^۹ نقاشان نوآور، هنرمندان نوآور، برای رسیدن به چنین شناسایی و موفقیتی، به شیوه چشم‌پزشکان عمل می‌کنند. مداوا با نقاشی آنان، بانثر آنان، همیشه خوشایند نیست. چشم‌پزشک پس از آن که کارش را به پایان برد می‌گوید: حالا نگاه کنید. و آنگاه جهان (که نه یک بار، که هر چند باری آفریده شده که هنرمند نوآوری آمده است)، در چشمان یکسره متفاوت با جهان پیشین، اقا در کمال روشنی، جلوه می‌کند. زنانی در کوچه می‌گذرند و دیگر هیچ شباهتی با زنان گذشته ندارند، چه از رنوارند، از همان آثاری که در گذشته نمی‌خواستیم در آنها هیچ زنی ببینیم. کالسکه‌ها هم از رنوارند، و آب، و آسمان؛ هوای گشت و گذار در جنگلی همانند آنی را داریم که در نخستین روز در آن همه چیز می‌دیدیم جز جنگل، مثلاً فرشی با رنگهای بیشمار اقا نه

آنهايي که خاص جنگل اند. چنين است جهان تازه ناماندگاري که نونو آفریده شده است. که هست و هست تا زماني که نقاش يا نويسنده نو آور تازه اي دوباره با توفاني همه جهان را گن فيکون کند.

نويسنده اي که در ذهن من جای برگوت را گرفته بودند نه با بي منطقي روابطي که به دنبال کرد نشان عادت نداشتم، بلکه با تازگي آنها که کاملاً هم منطقي بود، مرا خسته مي کرد. نقطه اي که حس مي کردم در آن وامي مانم، و هميشه هم يکي بود، هويت هر کوشش جانانه اي را که بايد انجام مي دادي مشخص مي کرد. از اين گذشته، هر باري که پس از هزار بار شکست موفق مي شدم نويسنده را تا پايان جمله اش دنبال کنم، آنچه مي ديدم همواره همان طنز، همان حقيقت، همان جاذبه اي را داشت که در گذشته ها در آثار برگوت ديده بودم، اما از آنها لذت ناک تر بود. در اين اندیشه مي شدم که، فقط چند سالي پيش تر، همين برگوت بود که جهان تازه اي را به همين گونه، آن چنان که از جانشينش انتظار داشتم، به رويم گشوده بود. و از خود مي پرسيدم که آيا حقيقت دارد اين تمايزي که ما همواره ميان هنر، که از زمان هومر پيشرفته تر نيست، و دانش، که پيوسته پيش مي رود، قائليم. شايد که، برعکس، هنر از اين نظر با دانش همسان باشد؛ هر نويسنده نو آور تازه اي به نظر من از نويسنده پيش از خودش پيشرفته تر مي آمد؛ و چه کسي مي توانست به من بگويد که بيست سال ديگر، زماني که خواهم توانست نويسنده تازه امروز را بي هيچ زحمتي دنبال کنم، نويسنده ديگري نمي آيد که در برابرش، امروزي پس برود و در کنار برگوت جا بگيرد؟

درباره نويسنده تازه با برگوت حرف زدم. و او نه چندان با تاکيد بر اين که هنر او زمخت، سطحی و بی مایه است، بلکه با گفتن اين که او را ديده است و شباهت گيج کننده اي به بلوک دارد مرا از او زده کرد. اين تصوير از آن پس با همه صفحات نوشته هاي او همراه شد و من ديگر خود را مجبور به تحمل زحمت درک آنها نديدم. فکر مي کنم که بدگويي برگوت از آن نويسنده نه چندان از حسادت در برابر موفقيت او، که از نا آشنائي با آثارش بود. برگوت ديگر تقريباً چيزي نمي خواند. بيشترين بخش اندیشه هايش از ذهنش به کتابهايش منتقل شده بود. لاغر شده بود

آن چنان که گفتی آنها را با عمل جراحی از او در آورده بودند. اکنون که تقریباً همه آنچه را که در اندیشه داشت بیرون داده بود غریزه باززایی دیگر او را به فعالیت و انمی داشت. زندگی گیاهوار یک بیمار رو به بهبود، یک زانو را می گذرانید؛ چشمان زیبایش بی حرکت، اندکی گیج و گنگ، چون چشمان کسی بود که آرمیده بر کناره دریا تن به امواج خیال سپرده باشد و جز شکن شکن آب چیزی نبیند. این را هم بگویم که از این که کم تر از گذشته ها به بحث با او علاقه داشتم هیچ احساس پشیمانی نمی کردم. چنان اهل عادت بود که چه ساده ترین و چه تجملی ترین عادت ها، پس از آن که دچارشان می شد، تا چندگاهی برایش اجتناب ناپذیر می شدند. نمی دانم اولین بار چه چیزی او را واداشته بود به خانه مان بیاید، اما از آن پس به این دلیل هر روز می آمد که دیروز آمده بود. به همان حالتی پیش ما می آمد که به کافه می رفت، برای این که کسی با او حرف نزند، برای این که بتواند - بسیار بندرت - چیزی بگوید، تا جایی که اگر می خواستیم از تداوم دیدارهایش نتیجه ای بگیریم در نهایت می شد بگوییم که شاید از غصه ما غمین است یا این که بودن با من را خوش می دارد. مادرم، که به هر آنچه می شد آن را نشانه احترامی به مادر بیمارش دانست ارج می گذاشت، به آن دیدارها بی توجه نبود. و هر روز به من می گفت: «مبادا یادت برود که ازش تشکر کنی.»

خانم کوتار هم - با اظهار لطفی ظریف و زنانه، چنان که عصرانه ای که همسر یک نقاش میان دو جلسه مدل شدن به آدم می دهد - به عنوان ضمیمه مجانی دیدارهایی که شوهرش از ما می کرد، به دیدنمان آمد. آمده بود تا خدمتکارش را به ما پیشنهاد کند؛ و گفت که اگر خدمتکار مردی را ترجیح بدهیم «به این در و آن در می زند» تا برایمان پیدا کند؛ و چون دید که نمی خواهیم گفت که دستکم امیدوار است این خودداری ما «عقب نشینی» نباشد، که در دنیای او به معنی بهانه تراشی برای رد کردن یک دعوت بود. گفت که پروفیسور، که در خانه هرگز از بیمارانش حرف نمی زند، چنان غصه مادر بزرگم را می خورد که انگار همسر خودش بیمار است. بعدها خواهیم دید که این احساس، اگر هم حقیقت داشت، از سوی آدمی که هم بیوفاترین و هم قدردان ترین شوهران بود، هم خیلی کم و هم

بسیار بود.

پیشنهادهایی همین اندازه سودمند، به شیوه‌ای بینهایت برانگیزنده‌تر (که آمیزه‌ای از کمال هوش، اوج سخاوت، و بیانی با شیوایی بی‌همانند بود) از گران‌دوک ولیعهد لوکزامبورگ دریافت کردم. با او در بلیک در زمانی آشنا شدم که هنوز فقط عنوان کنت دو ناسو^{۱۰} را داشت و برای دیدن خویشاوندش، پرنسس دولوکزامبورگ، آمده بود. چند ماهی پس از آن دختر زیبای یک پرنسس دولوکزامبورگ دیگر را به زنی گرفت که بینهایت توانگر بود؛ تنها فرزند شازده‌ای بود که یک مؤسسه عظیم تجارت آرد داشت. در نتیجه گران‌دوک لوکزامبورگ، که فرزندی نداشت و شیفته برادرزاده‌اش بود، از مجلس خواست او را ولیعهد کند. در همه این گونه وصلت‌ها، منشاء ثروت مائمی است، همچنان که انگیزه کارسازی هم هست. این کنت دو ناسو را به عنوان یکی از برجسته‌ترین جوانانی که دیده بودم به یاد می‌آوردم، که در همان زمان هم به گونه‌ای غم‌آلود و خیره‌کننده گرفتار عشق نامزدش بود. نامه‌هایی که در روزهای بیماری مادر بزرگم پی در پی برایم نوشت بر من سخت اثر گذاشت، و حتی مادرم، هیجان‌زده، گفته‌ای از مادر بزرگم را به تلخی تکرار می‌کرد که: سویییه هم نمی‌توانست از این بهتر بنویسد^{۱۱}.

در روز ششم مادرم، به اجابت خواهش مادر بزرگ، ناگزیر لختی از او جدا شد و وانمود کرد که می‌رود استراحتی بکند. دلم می‌خواست فرانسواز بی حرکت بماند تا شاید مادر بزرگم به خواب برود. اما او، بی اعتنا به التماس‌هایم، از اتاق بیرون آمد؛ مادر بزرگم را دوست می‌داشت؛ با روشن‌بینی و با نومییدی خاص خودش معتقد بود که او از دست رفته است. بدیهی است که دلش می‌خواست تا حد ممکن از او پرستاری کند. اما خبر رسیده بود که کارگر برق‌کاری به خانه آمده است که در مؤسسه‌اش بسیار قدیمی بود، شوهر خواهر کارفرما بود، در ساختمان ما از چندین سال پیش سابقه داشت و کار می‌کرد و همه، بویژه ژوپین، به او احترام می‌گذاشتند. این کارگر را پیش از بیماری مادر بزرگم فراخوانده بودیم. به نظرم می‌آمد که بشود او را جواب کرد یا کمی منتظر نگه داشت. اما آداب نامه فرانسواز این را مجاز نمی‌دانست، به آن مرد شریف بی‌احترامی می‌شد، وضعیت مادر بزرگم دیگر

اهمیت نداشت. بعد از یک ربع ساعت که شکیبایی از دست دادم و به سراغش به آشپزخانه رفتم، دیدم که با او در «درگاهی» پلکان خدمتکاران، که درش باز بود، گپ می‌زند، جایی که این امتیاز را داشت که اگر یکی از ما سر می‌رسید می‌شد و اینمایند که در حال خداحافظی‌اند، اما این بدی را هم داشت که جریان‌های تندی از هوا را وارد خانه می‌کرد. سرانجام فرانسواز با کارگر خداحافظی کرد، اما باز به صدای بلند از او خواست که به خانم و برادرزنش، که فراموش کرده بود از آنان یاد کند، سلام برساند. این ملاحظه، که مبادا به کسی بی‌احترامی شود، خاص اهل کومبره بود که فرانسواز آن را به سیاست خارجی هم تعمیم می‌داد.

کوتاه‌فکران می‌پندارند که ابعاد بزرگ پدیده‌های اجتماعی فرصت بسیار خوبی برای رخنه و کاوش در روان آدمی به دست می‌دهد؛ اما باید بدانند که برعکس، تنها با فرو رفتن در ژرفاهای یک فرد می‌توان به درک آن پدیده‌ها رسید. فرانسواز هزار بار به باغبان کومبره گفته بود که جنگ از هر جنایتی احمقانه‌تر است و هیچ چیز بهتر از زندگی کردن نیست. اما هم او، هنگامی که جنگ روس و ژاپن در گرفت، از تزار شرمنده بود که چرا ما برای «کمک به روس‌های بینوا» وارد جنگ نشدیم، چون به گفته او «با هم متفق بودیم». به نظر او به نیکلای دوم، که «همیشه چیزهای خوب خوب به ما گفته بود»، بی‌لطفی می‌کردیم؛ و این ناشی از همان اصول اخلاقی بود که نمی‌گذاشت یک لیوان شراب به ژوپین تعارف نکند، در حالی که می‌دانست «هاضمه‌اش را به هم می‌زند»، اصولی که به موجب آنها، در حالی که مادر بزرگم دم مرگ بود، به نظرش اگر خودش نمی‌رفت و از آن برق‌کار شریفی که آن همه به خود زحمت داده و آمده بود عذرخواهی نمی‌کرد، مرتکب همان دنائتی شده بود که به عقیده او فرانسه با بیطرف ماندن در قبال ژاپن از خود نشان داد.

خوشبختانه خیلی زود از دست دختر فرانسواز خلاص شدیم، چه باید چند هفته‌ای می‌رفت. به توصیه‌هایی که معمولاً در کومبره به خانواده یک بیمار می‌شد، از قبیل: «امتحان نکردید که ببینید شاید یک سفر کوتاه، تغییر آب و هوا، اشتهای بیشتر، و غیره»، او نظری را هم افزوده بود که تقریباً هیچ همتایی نداشت و خودش

آن را برای خودش سرهم کرده بود و هر بار که می دیدیمش آن را بی هیچ خستگی، و به حالتی که بخواهد در مُخ دیگران فرو کند، تکرار می کرد، و آن این بود: «باید ایشان را از همان اول بطور بنیادی معالجه می کردید». این یا آن شیوه درمان را پیشنهاد نمی کرد، حرفش فقط این بود که هر معالجه ای باید بنیادی باشد. اما فرانسواز، معتقد بود که به مادر بزرگم کم دارو می دهیم. از آنجا که، به عقیده او، اثر داروها فقط این بود که معده آدم را خراب کند، از کار ما خوشحال بود، اما از این بیشتر احساس سرشکستگی می کرد. در جنوب خویشاوندانی — نسبتاً دارا — داشت که دخترشان در سالهای بلوغ بیمار شده و در بیست و سه سالگی در گذشته بود؛ تا روز مرگ دختر، پدر و مادر با آزمایش انواع داروها، مراجعه به این پزشک و آن پزشک، و سفر به این شهر و آن شهر آب معدنی دارایی خود را به باد داده بودند. و فرانسواز این را برای خویشاوندانش گونه ای تجمل می دید، مانند این که صاحب اسب های مسابقه ای یا قصری بوده باشند. خود آن دو هم، با همه دل شکستگی، از آن همه هزینه به نوعی به خود می بالیدند. همه چیزشان را از دست داده بودند، به ویژه گرانبهاترین خواسته یعنی فرزندشان را، اقبال لذت می بردند از بازگویی این که برای او به اندازه دارا ترین کسان، و حتی بیشتر، مایه گذاشته بودند. بویژه به اشعه ماوراء بنفشی می نازیدند که چندین ماه، روزی چند بار، بر دخترک ناکام تابانیده شده بود. پدر دختر، که در عین سوگواری نوعی افتخار حس می کرد، گاهی از دخترش به حالت ستاره ای از او پرا سخن می گفت که او به خاطرش خود را به خاک سیاه نشانده باشد. این همه صحنه آرای بر فرانسواز اثر می گذاشت. آنی که ما درباره بیماری مادر بزرگم به اجرا می گذاشتیم به نظرش محقر می آمد و بیشتر در حد بیماری ای بر صحنه یک تماشاخانه کوچک شهرستانی بود.

چند گاهی پیامدهای او بر می بر چشمان مادر بزرگم اثر گذاشت. چند روزی هیچ نمی دید. چشمانش همان ظاهر همیشگی را داشت و هیچ به چشمان نابینا نمی مانست. و من این را که چشمانش نمی بیند فقط از حالت شگرف نوعی لبخند خوشامدگویانه فهمیدم که از لحظه ای که در را باز می کردی تا زمانی که بروی و دستش را بگیری و سلام بگویی به لب داشت، لبخندی که زودتر از آن که باید آغاز

می شد و یکتوانخت، ثابت روی لبانش می ماند، اما همواره به صورت تمام رخ و به گونه ای که از همه سو دیده شود، چون از کمک نگاه برخوردار نبود تا آن را تنظیم کند. فاصله دقیق را به آن بدهد. زمان آغاز و جهتش را مشخص کند. آن را به تناسب تغییر جا یا حالت کسی که وارد اتاق شده بود تغییر بدهد؛ چون تنها لبخند لبها بود، بدون حالت لبخندی در چشمان که اندکی از توجه آدم را از لبها به سوی خود بکشانند، و از این رو، با همه ناشیانی که اهمیتش بیش از اندازه به خود می گرفت، و به نظر بیش از حد مهرآمیز می آمد. سپس بینایی اش یکسره خوب شد؛ عارضه ولگرد از چشم به گوشش رفت. مادر بزرگم چند روزی ناشنوا شد. و چون می ترسید که سر رسیدن کسی که صدای پایش را شنیده بود غافلگیرش کند، دم به دم (در حالی که رو به دیوار خوابیده بود) سرش را ناگهان به سوی در بر می گردانید. اما حرکت گردنش ناشیانه بود، چه نمی توان چند روزه به یک چنین جابه جایی حواس، یعنی اگر نه دیدن صداها، دستکم شنیدن با چشم، عادت کرد. سرانجام دردهای مادر بزرگم کاهش یافت، اما لکنت زبانش بیشتر شد. ناگزیر بودیم از او بخواهیم هر آنچه را می گفت تکرار کند.

آنگاه مادر بزرگم، که حس می کرد گفته هایش را نمی فهمیم، حتی یک کلمه هم به زبان نمی آورد و بی حرکت می ماند. وقتی مرا می دید پنداری به حالت کسی که ناگهان نفسش تنگی کند از جا می جهید، می خواست با من حرف بزند، اما چیزی جز آواهایی نامفهوم به زبان نمی آورد. پس مغلوب ناتوانی خویشتم می شد، سرش را دوباره پایین می انداخت. با چهره دژم، مرمروار، دستان روی ملافه بی حرکت، روی تخت دراز می افتاد، یا خود را به کاری یکسره بدنی مثلاً پاک کردن دستش با دستمال سرگرم می کرد. نمی خواست به چیزی فکر کند. سپس دچار التهایی دائمی شد. پیوسته دلش می خواست از جا برخیزد. اما تا آنجا که می توانستیم مانعش می شدیم. از ترس این که مبادا بفهمد که فلج شده است. یک روز که او را چند لحظه ای تنها گذاشته بودیم، رفتم و دیدم که سرپا، در جامه خواب، می کوشد پنجره را باز کند.

روزی که در بلبک بیوه زنی را که خواسته بود خود را غرق کند برخلاف میلش

نجات داده بودند، و مادر بزرگم (شاید به یاری یکی از آن پیش آگاهی‌هایی که گاهی از خواندن رمز زندگی آلی‌مان در می‌یابیم، که گرچه گنگ و معمای، پنداری بازتاب آینده است) به من گفت که به نظرش کاری بیرحمانه‌تر از این نیست که نومییدی را از چنگ مرگی که خود می‌خواهد برهاند و به زندگی عذابناکش برگردانند.

در آخرین لحظات سر رسیدیم و مادر بزرگم را گرفتیم، با مادرم نبردی کمابیش خشماگین کرد، سپس مغلوب شد، به زور روی صندلی نشست، و دیگر نه قصدی نشان داد و نه تأسفی، چهره‌اش دوباره آرام شد و به دقت به برداشتن موهایی از روی جامه خوابش پرداخت که از مانتو خزی بود که رویش انداخته بودیم. نگاهش یکسره دگرگون شد و اغلب نگران، شکوه آمیز، سرکش بود، دیگر نه نگاه گذشته‌هایش، که نگاه نژند پیرزنی پریشان‌گو بود...

فرانسواز از بس از او پرسید که آیا دلش نمی‌خواهد که سرش را شانه کنند سرانجام باورش شد که این خواهش خود مادر بزرگ است. چند برس، شانه، ادوکلن و یک روپوش آورد. می‌گفت: «فکر نکنم خانم امیده از شانه زدن من ناراحت بشوند. آدم هر چقدر هم که ضعیف شده باشد باز می‌شود شانه‌اش کرد.» یعنی که هیچ آدمی هرگز آن اندازه ناتوان نمی‌شود که آدم دیگری، اگر بخواهد، نتواند موهایش را شانه کند. اما وقتی پا به اتاق گذاشتیم، میان دستان بیرحم فرانسواز، که چنان خوشحال بود که گفתי سلامت مادر بزرگم را به او برمی‌گردانید، در آشوب اشکناک گیس پیرانه‌ای که توان تحمل تماس شانه را نداشت، چشمم به سری افتاد که، ناتوان از ماندن در وضعیتی که به آن داده می‌شد، دم به دم به گرداب بی‌امانی از تناوب درد و از پا در افتادگی در می‌غلطید. حس کردم که لحظه پایان کار فرانسواز نزدیک می‌شود و جرأت نکردم با گفتن «بس است» آن را شتاب دهم. چه می‌ترسیدم به من گوش ندهد. اما در عوض، وقتی دیدم که فرانسواز، با شقاوتی ناخواسته، آینه‌ای را پیش می‌برد تا مادر بزرگم سر شانه زده‌اش را ببیند، با خیزی خود را به او رساندم. در آغاز خوشحال شدم از این که آینه را بهنگام از دستش

قایدم، پیش از آن که مادر بزرگم، که مراقب بودیم هیچگاه چشمش به آینه‌ای نیفتد، ناخواسته چهره‌ای از خودش را ببیند که در تصویرش نمی‌گنجید. اما افسوس، لحظه‌ای بعد که سر به سوی او بردم تا پیشانی عزیزش را، که آن همه خستگی کشیده بود ببوسم، نگاهی شگفت‌زده، هراسان، ناباورانه به من انداخت: مرا شناخته بود.

به گفته پزشکمان این نشانه آن بود که احتقان مغز افزایش می‌یافت. باید این گرفتگی گشوده می‌شد. کوتار دودل بود. فرانسواز چند لحظه‌ای امیدوار شد که به او بادکش «اضافی» بگذارند. در لغتنامه من به دنبال تأثیرات این نوع بادکش گشت اما پیدا نکرد. اما اگر هم به جای «اضافی» صورت درست آن یعنی «صافی» را می‌جست باز نمی‌توانست این صفت را پیدا کند، چون به دنبال آن نه زیر حرف الف می‌گشت و نه زیر ص، بلکه میان کلماتی جستجو می‌کرد که با عین آغاز می‌شدند.

اما کوتار او را دلسرد کرد و، بدون چندان امیدی، زالو را ترجیح داد. چند ساعت بعد که به اتاق مادر بزرگم رفتم، مارهای کوچک سیاه روی گردن، روی شقیقه‌ها، روی گوشه‌هایش، لابه‌لای گیسوان خون آلودش چنان که مارهای مدوز^{۱۲} به خود می‌پیچیدند. اما در چهره رنگ پریده آرامش یافته‌اش، که یکسره ساکن بود، دوباره همان چشمان زیبای گذشته‌هایش را از هم گشوده، درخشان، پر از صفا دیدم (که شاید حتی از زمان پیش از بیماری‌اش بیشتر آکنده از هوش بود، چون از آنجا که سخن گفتن نمی‌توانست و نمی‌بایست حرکت کند، همه اندیشه‌اش را به چشمانش می‌سپرد، اندیشه‌ای که گاهی در درون آدمی جایی عظیم دارد و گنجینه‌هایی در گمان ناگنجیده‌نثار او می‌کند، و گاهی دیگر انگار هیچ است، و سپس به یاری چند قطره خون گرفته، دوباره آن چنان که در زایشی از ذات خویشتن، باز زاده می‌شود)؛ چشمانی نرم و زلال چون روغن. که آتش دوباره افروخته‌ای در آنها می‌گداخت، و جهان دوباره فتح کرده را در برابر بیمار روشن می‌ساخت. آرامشش نه از منطق در ماندگی که از امیدواری بود. می‌فهمید که حالش بهتر است، می‌خواست احتیاط کند، تکان نخورد، و فقط لبخند زیبایی را

پیشکشم کرد تا بدانم که خود را راحت تر حس می کند، و دستم را آهسته فشرد. می دانستم مادر بزرگم چقدر از برخی جانوران بدش می آید، بویژه اگر با تنش تماس می یافتند. می دانستم که به دلیل کاربرد مهم تری آن زالوها را تحمل می کند. از این رو حرص می خوردم از این که فرانسواز، با خنده ریز ریز کسی که می خواهد بچه ای را به بازی بیانگیزد پیایی می گفت: «اوه! بین جوجوها چطور روی بدن خانم راه می روند.» وانگهی، این کارش بی احترامی به بیمار بود. انگار که عقل از کف داده و دوباره بچه شده باشد. اما مادر بزرگم، که رخسارش آرامش بردبارانه یک رواقی را به خود گرفته بود، انگار حتی صدای او را هم نمی شنید.

افسوس. همین که زالوها برداشته شد احتقان مغز هرچه وخیم تر از سر گرفت. در شگفت بودم از این که در آن زمان که حال مادر بزرگم بس بد بود فرانسواز دم به دم ناپدید می شد. برای خود یک پیرهن سوگواری سفارش داده بود و نمی خواست دوزنده را منتظر بگذارد. در زندگی بیشتر زنان همه چیز، حتی بزرگ ترین غم ها، به مسأله آزمایش لباس می انجامد.

چند روزی بعد، نیمه شبی در خواب بودم که مادرم آمد و صدایم زد. با توجه مهربانانه ای که، در شرایط خطیر، کسانی که خود دچار رنجی عظیم اند به کوچک ترین ناراحتی دیگران نشان می دهند به من گفت:

«می بخشی که از خواب بیدارت کردم.»

همچنان که بیدار می شدم گفتم: «نه، نخوابیده بودم.»
راست می گفتم. دگرگونی بزرگی که با بیدار شدن به آن می رسیدم نه چندان بازگشت به دنیای روشن شعور که از دست دادن خاطره روشنائی اندک ملایم تری است که هوش ما، چنان که در ژرفای شیرگون آبها، در آن آرمیده بود. اندیشه های نیمه گنگی که تا لحظه ای پیش هنوز بر آنها شناور بودیم حرکتی در ما می انگیزخت که خود برای آن که بتوان آنها را بیداری نامید بس بود. اما آنگاه لحظه های بیدار شدن با رخت حافظه همراه می شود. اندکی بعد آن اندیشه ها را خواب می نامیم چون دیگر به یادشان نمی آوریم. و هنگامی که این ستاره تابناکی می درخشد که، در لحظه بیدار شدن آدمی سرتاسر ساعتهای گذشته خوابش را روشن می کند، چند

ثانیه‌ای این باور را به او می‌دهد که آنها نه خواب که بیداری بود؛ و راستی را که ستاره پترانی است، که همراه با روشنی خود هستی دروغین را می‌برد، اما همچنین ظواهر خواب را، و تنها به آن که بیدار می‌شود. رخصت می‌دهد که بگوید: «خوابیدم.»

مادرم، همچنان که دستهایم را نوازش می‌کرد، به صدایی چنان ملایم که گفتم می‌ترسید به من آسیب بزنند پرسید که آیا توان آن دارم که از جا بلند شوم، و گفتم: «طفلكم، الان دیگر فقط می‌توانی به بابا و مامانت متکی باشی.»

به اتاق رفتیم. موجود دیگری غیر از مادر بزرگم، چیزی شبیه حیوانی که خود را به موهای او آراسته و میان ملافه‌های او خوابیده باشد، در بستر درهم پیچیده بود، نفس نفس می‌زد، ناله می‌کرد، تشنج تنش پتوها را تکان می‌داد. پلکهایش روی هم افتاده بود و چون بد بسته شده بود و نه این که باز باشد گوشه‌ای از مردمکش، تار، آب آورده، تاریکی‌نگاهی صرفاً آلی و دردی درونی بر آن بازتابیده، به چشم می‌آمد. آن همه تکان و تشنج برای ما نبود که نه ما را می‌دید و نه می‌شناخت. اما اگر فقط جانوری بود که به خود می‌پیچید، پس مادر بزرگ من کجا بود؟ گو این که شکل بینی‌اش آشنا بود، گرچه اکنون دیگر تناسبی با بقیه صورتش نداشت، اما در گوشه‌اش هنوز خالی دیده می‌شد، و نیز شکل دستش که پتوها را با حرکتی پس می‌زد که زمانی مفهومش این می‌بود که آزارش می‌دهند اما اکنون هیچ مفهومی نداشت.

مادرم از من خواست کمی آب و سرکه بیاورم تا به پیشانی مادر بزرگ بزنیم. گمان می‌کرد که تنها وسیله خنک کردن پیشانی‌اش باشد چون می‌دید که می‌کوشد موهایش را کنار بزند. اما از دم در به من اشاره شد که به آن سو بروم. خبر احتضار مادر بزرگم زود در همه ساختمان پیچیده بود. یکی از «کمکی‌هایی که در مواقع استثنایی برای کاستن از بار زحمت خدمتکاران فرا می‌خوانیم (و در نتیجه، ساعتهای احتضار هم شباهتکی به زمان جشن پیدا می‌کند) در راه روی دوک دو گرمانت گشوده بود، و او در سرسرا ایستاده بود و مرا می‌خواست؛ چاره‌ای جز رفتن نداشتم.

«آقای عزیز، خبر مصیبت باری شنیدم. می‌خواهم به نشانه همدردی دست جناب ابوی‌تان را بفشارم.»

به پوزش‌خواهی گفتم که در آن هنگام نمی‌شود مزاحم پدرم شد. آقای دوگرمانت بیموقع از راه رسیده بود، چون زمانی که آدم می‌خواهد به سفر برود. اما تعارفی را که آمده بود بجا بیاورد آن چنان مهم می‌دانست که بقیه چیزها به چشمش نمی‌آمد و مطلقاً می‌خواست وارد مهمانخانه شود. همیشه به عادت، بر انجام کامل تشریفات که تصمیم گرفته بود آدمی را به آنها مفتخر کند پامی‌فشرد، و با کیش نبود از این که چمدانها بسته یا تابوت آماده باشد.

«گفته‌اید دیولافوا بیاید؟ نه؟ چه اشتباه بزرگی. اگر از من خواسته بودید به خاطر من می‌آمد، هیچ چیز را از من دریغ نمی‌کند، در حالی که خواهش دوشس دوشارتر را رد کرد. می‌بینید، بی‌رو در بایستی خودم را از یک شاهزاده خانم بالاتر قرار می‌دهم. اما خوب، در مقابل مرگ همه‌مان یکسانیم». این را نه برای آن گفت که به من اطمینان دهد که مادر بزرگم را همسان خود می‌داند، بلکه شاید حس کرد که پرگویی درباره نفوذش بر دیولافوا و برتری‌اش بر دوشس دوشارتر چندان بجا نیست.

از توصیه‌اش تعجب نکردم. می‌دانستم که در خانه گرمانت همیشه از دیولافوا آن گونه که از مغازه‌داری بی‌همتا (فقط با کمی احترام بیشتر) یاد می‌شود. و دوشس دو مورتمار پیر، که گرمانت زاده بود، در موارد خطیر به حالتی تقریباً ماشین‌وار، چشمک‌زنان می‌گفت: «دیولافوا، دیولافوا»، به همان گونه که اگر به بستنی نیاز بود: «پواره بلانش، پواره بلانش»، یا اگر نان خامه‌ای می‌خواستی: «روباته، روباته»^{۱۳}. (درک این نکته محال است که چرا همین که حرف دوشسی پیش می‌آید تقریباً همیشه گفته می‌شود: «دوشس فلان پیر»، یا برعکس، اگر جوان باشد، به حالتی ظریف و واتو وار^{۱۴}: «دوشس فلان کوچولو»). اما نمی‌دانستم که از قضا پدرم هم دیولافوا را خواسته بود.

در آن لحظه مادرم، که بی‌صبرانه منتظر کپسول‌های اکسیژنی بود که باید به تنفس مادر بزرگم کمک می‌کرد، خودش بدون آن که بداند آقای دوگرمانت در

سراسر است به آنجا آمد. دلم می‌خواست دوک را هر کجا که بتوانم پنهان کنم. اما او که مطمئن بود هیچ چیز از معرفی‌اش به مادرم واجب‌تر نیست، هیچ چیز به اندازه آن مادرم را خوش نمی‌آید و برای تداوم شهرت دوک به عنوان یک نجیب‌زاده کامل ضرورت ندارد، بتندی بازویم را گرفت و بی‌اعتنا به من که به حالتی که بخواهم از خودم در برابر تجاوزی دفاع کنم پیایی «آقا، آقا، آقا» می‌گفتم. مرا کشان‌کشان به سوی مادرم برد و گفت: «این افتخار بزرگ را به من می‌دهید که مرا به مادر گرامی‌تان معرفی کنید؟» کلمه مادر را به لحنی کشدار به زبان آورد. و آن چنان مطمئن بود که به مادرم افتخار می‌دهد که بی‌اختیار لبخندی زد و قیافه‌ای مناسب حال به خود گرفت. کاری جز این نمی‌توانستم که نامش را بگویم، و همین که گفتم کرنش‌ها و پابرچیدن‌های دوک آغاز شد و خواست که مراسم کامل سلام رسمی را انجام بدهد. حتی بر آن بود که سرگفتگو را با مادرم باز کند که او، غرق اندوه، به من گفت که زود به دنبالش بروم و حتی پاسخی هم به جمله دوک نداد که همچنان اصرار داشت با او رسماً دیدار بشود، و چون برعکس او را در سراسر آنها گذاشته بودیم شاید سرانجام می‌گذاشت و می‌رفت اگر در همان هنگام چشمش به سن لو نیفتاده بود که صبح همان روز به پاریس آمده و با شنیدن خبر خود را به شتاب به خانه ما رسانده بود، و از در تو می‌آمد. دوک شادمانه داد زد: «به به، چشم ما روشن!» و در دگمه‌ای از لباس خواهرزاده‌اش چنگ زد که کم مانده بود آن را بگند، بدون هیچ اعتنایی به مادرم که دوباره از سرمرا می‌گذشت. بگمانم سن لو، با آن که صمیمانه برای ما متأسف بود، به خاطر کدورتی که با من داشت چندان بدش نمی‌آمد که مرا نبیند.^{۱۵} رفت. دایی‌اش که کار خیلی مهمی با او داشت و کم مانده بود به خاطر آن به دونسیر برود، در حالی که از خوشحالی باورش نمی‌شد از چنان زحمتی معاف شده باشد او را با خود برد. «هه هه، اگر کسی می‌گفت که برای دیدن تو کافی است از این سر این حیاط به آن سرش بروم فکر می‌کردم دارد شوخی می‌کند. به قول رفیقت، بلوک، سخت سخره‌آمیز است.» و همچنان که دست به شانه روبر می‌رفت پیایی می‌گفت: «در هر حال، بخت عجیب یارم بوده، چیزی را که در آسمانها دنبالش بودم روی زمین پیدا

کردم.» نه این که دوک دو گرمانت آدم بی تربیتی باشد، برعکس. اما از جمله کسانی بود که نمی توانند خود را به جای دیگران بگذارند، کسانی که از این نظر به بیشتر پزشکان و گورکنان شبیه اند، و پس از آن که ظاهری مناسب شرایط به خود گرفتند و گفتند: «واقعاً که لحظات دردناکی است»، و احیاناً با تو دیده بوسی هم کردند و گفتند که بهتر است کمی استراحت کنی، دیگر احتضار یا کفن و دفن را چیزی جز گردهمایی محفلی کم یا بیش محدودی نمی بینند که در آن، با خنده رویی در آغاز اندکی مهار شده، می گردند تا کسی را پیدا کنند تا با او درباره کار و بارشان حرف بزنند، از او بخواهند که به فلان کس معرفی شان کند، یا برای برگشتن به خانه در کالسکه اش به آنان جایی بدهد. دوک دو گرمانت، با همه خوشحالی از «باد مساعد»ی که او را به خواهرزاده اش رسانده بود، چنان از واکنش مادرم (که بسیار هم طبیعی بود) در شگفت شد که بعدها گفت هر چقدر پدرم با ادب است او زن ناخوشایندی است، گهگاه دچار گیجی هایی می شود که پنداری حتی گفته های آدم را هم نمی شنود، و به نظر او زن چندان راحتی نیست و شاید حتی عقلش هم خیلی درست نباشد. اما، آن چنان که شنیدم، می پذیرفت که این رفتار مادرم تا اندازه ای ناشی از «شرایط» بوده باشد و به نظرش رسیده بود که آن رویداد مادرم را خیلی تکان داده است. ولی هنوز باقیمانده همه کرنش ها و پس پس رفتن هایی که فرصت انجامشان را به او نداده بودیم در پاهایش سنگینی می کرد و چنان درک ناقصی هم از بار اندوه مادرم داشت که در روز پیش از تدفین از من پرسید که آیا سعی می کنم او را سرگرم کنم یا نه.

یکی از خویشان مادر بزرگم که راهب بود، و من نمی شناختم، به رئیس سِلکش در اتریش تلگراف کرد و با برخورداری از مساعدتی استثنایی اجازه یافت آن روز به دیدن ما بیاید. بر بالین بیمار نشسته بود و، سرشار از اندوه، کتاب دعا می خواند، بی آن که لحظه ای نگاه متواضعانه را از او برگرداند. در هنگامی که مادر بزرگم بیهوش شده بود از دیدن اندوه آن راهب متأثر شدم و نگاهی به او انداختم. به نظر آمد که دلسوزی من غافلگیرش کرد و آنگاه اتفاق عجیبی افتاد. دو دستش را به حالت آدمی که غرق اندیشه ای درد آلود است جلو صورتش گرفت، اما دیدم که

چون فهمید من می خواهم از او رو برگردانم لای انگشتانش را کمی باز کرد. و در لحظه ای که چشم از او برمی داشتم دیدم که نگاه تیزش با بهره گیری از سنگر دستها مرا زیر نظر دارد تا ببیند اندوه من واقعی است یا نه. در پس دستهایش آن چنان که در تاریکی اعترافخانه کمین کرده بود. دید که او را می بینم و بیدرنگ دریچه ای را که نیمه باز گذاشته بود محکم بست. بعدها او را دیدم و هرگز آنچه در آن یک دقیقه رخ داده بود میان ما مطرح نشد. توافق ضمنی کردیم که من ندیده بودم که او جاسوسی ام را می کرد. همه کشیشها و روانپزشکان شباهتی به بازپرسها دارند. وانگهی، کدام است آن دوستی که — هر چقدر هم عزیز —، در گذشته مشترکش با تو دقیقه هایی نباشد که راحت تری که خیال کنی آنها را فراموش کرده است؟

پزشک به مادر بزرگم مرفین زد و برای کاستن از درد تنفس چند کپسول اکسیژن خواست. مادرم، پزشک، پرستار، کپسولها را به دست داشتند؛ همین که یکی خالی می شد یکی دیگر می دادیم. من چند لحظه ای از اتاق بیرون رفتم. چون برگشتم انگار با معجزه ای رویارو شدم. مادر بزرگم آوازمانندی تند و آهنگین، طولانی و شادمانه بر ایمان می خواند که همه اتاق را می انباشت، و زمزمه بی وقفه بمی همراهی اش می کرد. بزودی فهمیدم که آن هم به اندازه ناله های اندکی پیشترش ناخود آگاهانه، و صرفاً ماشین وار است. شاید تا حدی نشان دهنده تسکین مرفین بود. اما بیشتر، ناشی از تغییر آهنگ تنفس، چون هوا دیگر به حالت گذشته در شش ها جریان نداشت. تأثیر مضاعف اکسیژن و مرفین نفس مادر بزرگم را باز کرده بود، دیگر آزارش نمی داد، آوایی ناله وار نمی کرد، بلکه زنده و نرم، سبک پا چون رقصنده ای، به سوی شهد سیال می لغزید. شاید در آن آواز، بر نفس که چون زمزمه باد در دل نایی آوایی نامحسوس داشت، برخی دم های انسانی تری افزوده می شد که، نزدیکی مرگ آزادشان می کند، و آنها را بیان رنج یا خوشی کسانی می پنداریم که دیگر چیزی حس نمی کنند، و بر نغمه درازی که از سینه سبک شده بیمار بر می آمد تا کیدی آهنگین تر می افزودند، بی آن که ضربش را دگرگون کنند، نغمه ای که بالا می گرفت، بالاتر و بالاتر، سپس فرود می آمد و دیگر بار، به جستجوی اکسیژن، پر می کشید. آنگاه آواز، آن چنان به اوج رسیده، گسترده با آن

همه نیرو، در آمیخته به نجوایی از استغاثه در کامجویی، گهگاه انگار یکسره می ایستاد، چون چشمه‌ای که بخشکد.

فرانسواز، هر بار که غم بزرگی به دل داشت، این نیاز بس بیهوده را، بی برخورداری از فن بس آسانش، حس می کرد که آن را بیان کند. از آنجا که مادر بزرگم را پاک از دست رفته می دانست، آنچه پایبندش بود این بود که ما را از آنچه خودش حس می کرد باخبر کند. پی در پی می گفت: «نمی دانید دارم چه حالی می شوم»، به همان لحنی که اگر زیادی آتش کلم خورده بود می گفت: «معه ام چقدر سنگین شده»، چیزی که در هر دو صورت طبیعی تر از آنی بود که او می پنداشت. اندوهش اگرچه به این سبکی بیان می شد بس سنگین بود، و این غصه سنگین ترش می کرد که گویا دخترش نمی توانست بیاید و در مراسم کفن و دفن، که فرانسواز حس می کرد عالی از آب در بیاید، شرکت کند، چه ناگزیر بود در کومبره بماند (همان جایی که، دختر خانم پاریسی شده اکنون به تحقیر «دهات» می نامید و خودش را هم آنجا «دهاتی» حس می کرد.) از آنجا که می دانست ما چندان اهل بیان احساساتمان نیستیم پیشاپیش از ژوپین خواسته بود که احتیاطاً همه شب های هفته را در اختیار او باشد. می دانست که او در ساعت دفن آزاد نخواهد بود. اما می خواست که، دستکم، در برگشت همه چیز را برای او تعریف کند.

از چند شب پیش پدرم، پدر بزرگم و یکی از خویشاوندان نزدیک بیدار می ماندند و از خانه بیرون نمی رفتند. این فداکاری مداوم رفته رفته ظاهری شبیه بی اعتنایی به خود می گرفت، و بر اثر بیکاری بی پایان بر بالین بیماری رو به مرگ آنان نیز همان چیزهایی را به هم می گفتند که محال است در سفری طولانی در یک واگن قطار شنیده نشود. در ضمن این خویشاوندان، به همان اندازه که در خور احترام بود و معمولاً هم احترام می دید، در من اکراه می انگیخت.

همیشه در شرایط وخیم «پیدایش می شد»، و با چنان پشتکاری بر بالین هر محتضری حضور می یافت که خانواده ها، برغم هیکل سالم و نیرومند، صدای بم و ریش سپاهی وارش، با این بهانه که رنجور و ناتوان است همیشه با هر کنایه و استعاره‌ای که بود از او خواهش می کردند به مراسم تدفین نیاید. پیشاپیش

می دانستم که مادرم، که در چنگ عظیم ترین غمها باز به فکر دیگران بود، آنچه را که او همیشه از همه می شنید به زبان دیگری به او خواهد گفت:

«قول بدهید که فردا نمی آید. به خاطر او هم که شده نیاید. دستکم آنجا نیاید. از شما خواهش کرده بود که نیاید.»

اقا نمی شد که نمی شد؛ همیشه اولین کسی بود که «سر می رسید». و به همین دلیل در محیط دیگری به او لقبی داده بودند که ما نمی دانستیم و آن «هر چه خاک آن مرحوم» بود. همیشه، قبل از رفتن به هر «مراسم» ی فکر «همه چیز» را کرده بود، از همین رو همیشه به او گفته می شد: «از شما دیگر تشکر هم نمی کنیم.»

پدر بزرگم که گوشش کمی سنگین شده بود، و آنچه را که خویشاوندان به پدرم گفت نشنید، به صدای بلند پرسید: «چه؟»

خویشاوندان در پاسخ گفت: «هیچ، داشتم می گفتم که امروز نامه ای از کومبره داشتم که می گفت هوای آنجا خیلی خراب است، در حالی که اینجا آفتابی و شاید حتی زیادی گرم است.»

پدرم گفت: «اقا دماسنج خیلی پایین است.»

پدر بزرگم پرسید: «گفتید کجا هوایش خراب است؟»

«کومبره.»

«خوب، تعجبی ندارد. هر بار که هوای اینجا بد است، هوای کومبره خوب است، و برعکس. وای! حالا که بحث کومبره شد، لوگرانندن را خبر کرده اید؟»

خویشاوندان گفت: «بله، خیالتان راحت باشد»، و گونه هایش، که ریش بیش از اندازه انبوهی آنها را به رنگ برنز و آفتاب سوخته می نمود، به رضایت از این که لوگرانندن را از یاد نبرده بود با لبخند نامحسوسی از هم باز شد.

در آن لحظه پدرم از جا جهید. فکر کردم خبر خوبی یا خیلی بدی شد. اقا نه، دکتر دیولافوا آمده بود. پدرم به پیشواز او به اتاق کناری رفت، چنان که برای بازیگری که باید به صحنه بیاید. او را نه برای درمان بیمار، که برای گواهی فراخوانده بودیم. به نوعی در نقش دفتر داری. در واقع، می توان گفت که دکتر دیولافوا پزشک بزرگی، استاد بینظیری بود؛ اقا بر این نقشهای متفاوت، که عالی

اجرا می کرد، نقش دیگری را هم افزوده بود که در آن به مدت چهل سال هیچ رقیبی نداشت، نقشی همان اندازه اصیل که نقش صراف، اسکاراموش یا پدر نجیب زاده در تئاتر^{۱۶}. و آن این بود که بیاید و احتضار یا مرگ را گواهی کند. نامش پیشاپیش از وقاری خبر می داد که در انجام نقشش به کار می برد و وقتی خدمتکار می گفت: «آقای دیولافوا» خیال می کردی با مولیر طرفی^{۱۷}. این وقار را چالاکی هیکلی برازنده دو چندان می کرد، بی آن که خود به چشم بیاید. زیبایی سیمایش را، که به خودی خود بیش از اندازه بود، همراهی اش با شرایط دردناک موجود خنثی می کرد. جناب پروفیسور با بالا پوش سیاه برازنده اش، به حالتی بی تکلف غمگین از راه می رسید، حتی یک بار هم تسلیتی نمی گفت که بتوان آن را زبان بازی دانست، و هیچ حرکتی هم که با شرایط نامناسب باشد از او سر نمی زد. بر بالین مُرده، آنی که بزرگ اشرافی جلوه می کرد نه دوک دو گرمانت که او بود. مادر بزرگم را بدون آن که خسته اش کند، و با غایت ملاحظه که نشانه ادب در حق پزشک معالج او بود، معاینه کرد، سپس چند کلمه ای زیر لب به پدرم گفت، در برابر مادرم به احترام سر خم کرد، در حالی که حس می کردم پدرم خود را مهار می کند تا به مادرم نگوید: «جناب پروفیسور دیولافوا». اقا پروفیسور که نمی خواست مزاحم باشد به همان زودی سر برگردانده بود، و به زیباترین شیوه ای که در جهان می توان دید، با گرفتن وجهی که به او داده شد از در بیرون رفت. حتی به نظر نرسید که آن را دیده است، و ما یک لحظه به شک افتادیم که نکند چیزی به او نداده باشیم، پس که در گرفتن و پنهان کردنش چون شعبده بازی تردستی نشان داد، بدون آن که در این حال ذره ای از وقاری را از دست بدهد که شهرتش به عنوان یک پزشک بزرگ، و بالا پوش بلند یقه ابریشمین، و چهره زیبای آکنده از دلسوزی بزرگ منشانه اش به آن دامن می زد. کندی حرکاتش، در عین چالاکی، نشان می داد که اگر هنوز باید از صد نفر دیگر دیدن کند، نمی خواهد نشان دهد که عجله دارد. چون نمونه ظرافت، هوش و نیکدلی بود. این مرد برجسته دیگر در میان ما نیست. پزشکان دیگر، استادان دیگری به مقام او رسیده، شاید از او فراتر نیز رفته اند. اقا «شغل»ی که او یا دانش، با توانایی های بدنی، با تربیت عالی اش در آن به اوج

موفقیت رسید اکنون دیگر وجود ندارد، چه هیچ کس نتوانسته جای او را بگیرد. مادرم حتی متوجه آمدن و رفتن آقای دیولا فوانشد، چون هیچ چیز دیگری جز مادر بزرگم برایش وجود نداشت. به یاد می آورم که در گورستان (اینجا دارم از زمان پیشی می گیرم)، به صورت شبی به چشم می آمد که خجولانه به سوی گور پیش می رفت، و پنداری موجودی پر کشیده را می نگریست که به همان زودی از او دور شده بود، و چون پدرم به او گفت: «نورپوا هم به خانه آمده و هم به کلیسا و قبرستان، به جلسه ای که برایش خیلی مهم بوده نرفته، بد نیست که یک تشکری از او بکنی، خیلی به اش اثر می گذارد»، مادرم در برابر کرنش جناب سفیر تنها سری خم کرد و چهره اش را که گریه نکرده بود پایین آورد. دو روز پیش از آن - باز هم گریزی به آینده می زنم و سپس به کنار تخت و به زمانی بر می گردم که بیمار جان می داد - دو روز پیش از آن، در حالی که به پاسبی مُرده بیدار بودیم، فرانسواز، که به بازگشت ارواح یکسره بی اعتقاد نبود، باکوچکترین صدایی می ترسید، می گفت: «به نظرم خانم است». اما این گفته به جای آن که مادرم را بترساند مهربی بیکران در او می انگیزخت، چون همه آرزویش این بود که رفتگان برگردند، تا گهگاهی مادرش را در کنار داشته باشد.

اکنون به ساعتهای دم مرگ برگردیم:

پدر بزرگم از خویشاوندان پرسید: «می دانید تلگراف خواهرهایش درباره چه بود؟»

«بله، شنیدم: بتهوون. من که تعجب نمی کنم؛ باید قابش کرد.»

پدر بزرگم اشکش را پاک کرد و گفت: «زن بینوایم چقدر دوستشان داشت. اما نباید از آنها دلگیر شد. من که همیشه معتقد بوده ام هر دو شان دیوانه زنجیری اند. چه شد، دیگر اکسیژن نمی دهند؟»

مادرم گفت: «نکند دوباره نفس مامان بگیرد.»

پزشک گفت:

«نخیر. اثر اکسیژن هنوز ادامه دارد. چند دقیقه دیگر دوباره شروع می کنیم.»
به نظرم می آمد که چنین چیزی درباره یک بیمار پا به مرگ گفته نمی شود، و

اگر اثر اکسیژن ادامه داشته باشد به این معنی است که هنوز امیدی به نجات او هست. زمزمه اکسیژن چند لحظه‌ای قطع شد. اما ناله کیف آمیز تنفس همچنان برمی آمد و سبک، بیتاب، ناتمام، پیاپی از سرگرفته می شد. گاهی، پنداری همه چیز پایان می یافت، نفس می ایستاد، شاید بر اثر همان تغییر اوکتاوی که در دم زدن آدم خفته هست، یا شاید به دلیل تناوبی طبیعی، یا تأثیر داروی بیهوشی، یا پیشرفت خفگی، یا از کارافتادگی قلب. پزشک نبض مادر بزرگم را گرفت، اما دوباره آواز تازه‌ای، چون جویباری که فرارسد و آب خویش را بر بستر رودی خشکیده جاری کند، در پی نغمه ناتمام مانده می آمد. و این نغمه، با همان جهش خستگی ناپذیر، ضرباهنگ دیگری را آغاز می کرد. از کجا معلوم که، آن همه حالت‌های آمیخته با خوشی و مهر در مانده در تنگنای درد، اکنون، بی آن که مادر بزرگم خود آگاه باشد، از درون او آن چنان فرانمی جهید که گازهای سبکی که دراز زمانی زندانی بوده باشند؟ پنداری همه آنچه می خواست به ما بگوید تازه بر زبانش فوران داشت، و با آن همه پرگویی و شتاب و زبان گشودگی، خطابش به ما بود. واکنر، که بسیاری از آهنگ‌های طبیعت و زندگی، از فرو نشستن دریا تا مشته‌های پینه دوز، از ضربه‌های چلنگر تا چهچه پرنده را در موسیقی خویش آورده است، می توان پنداشت که، اگر شاهد چنان مرگی بوده باشد، آواهای مکرر پایان ناپذیر همان را گرفته و در مرگ ایزوت جاودانه کرده است. در پایین تخت، مادرم، که دمه‌های آن احتضار از درون می لرزاندش، و گریه نمی کرد اما گهگاهی خیس اشک بود، اندوه بی اندیشه شاخ و برگ را داشت که باران بر آن بکوبد و باد زیر و زبزش کند. پیش از آن که بروم و مادر بزرگم را ببوسم به من گفته شد که اشکم را پاک کنم.

پدرم گفت: «اما من فکر می کردم چشمهایش دیگر نمی بیند.»

پزشک گفت: «هیچ وقت نمی شود مطمئن بود.»

چون لبهایم به او رسید دو دستش به تکان افتاد، لرزه‌ای طولانی در همه تنش دوید، شاید واکنشی بود، یا شاید برخی مهربانی‌های آدمی را حساسیتی غایی است که از ورای حجاب بیهوشی آنچه را که او بی چندان نیازی به حواس عزیز می دارد

باز می شناسد. ناگهان مادر بزرگم تانیمه بر جا بلند شد، به تندی دست و پایی زد آن چنان که کسی که از زندگی خود دفاع کند، فرانسواز این صحنه را تاب نیاورد و به حق هق گریه افتاد. بایاد آوری آنچه از پزشک شنیده بودم خواستم از اتاق بیرونش کنم. در آن لحظه مادر بزرگم چشم باز کرد. با جستی به سوی فرانسواز رفتم تا گریه اش را از او پنهان کنم، تا پدر و مادرم با بیمار حرف بزنند. صدای اکسیژن قطع شده بود، پزشک از تخت دور شد، مادر بزرگم مرده بود.

چند ساعتی بعد، فرانسواز برای واپسین بار توانست، بی هیچ آزاری، آن گیسوان زیبا را که تازه به خاکستری می زد، و تا آن زمان به نظر کم سال تر از خود مادر بزرگم می آمد، شانه کند. اما آنگاه، تنها همان گیسوان بود که دیهیم سالخورده گی را بر رخسار دوباره جوان شده ای تحمیل می کرد که چروکها، لرزه ها، ورم ها، تشنج ها و گودی هایی که رنج آن همه سالها بر آن افزوده بود از آن پاک شده بودند. چنان زمان دور دستی که پدر و مادر برایش همسری گزیده بودند، خطوط چهره اش را صفا و فرمانبرداری به نازکی رقم می زد، گونه هایش از امیدی پارسایانه، از آرزوی شادکامی، حتی از شادی بیگناها نه ای می درخشید که گذشت سالها آهسته آهسته نابودشان کرده بود. زندگی رفته و با خود نومیدی های زندگی راهم برده بود. به نظر می آمد لبخندی روی لبان مادر بزرگم نشسته باشد. مرگ، آن چنان که پیکر تراش قرون وسطایی، او را به سیمای دختر جوانی بر آن واپسین بالین خوابانیده بود.^{۱۸}

بخش دوم

گرچه یک روز یکشنبه پاییزی عادی بود، من تازه دوباره زاده شده بودم، همه زندگی دست نخورده پیش رویم بود، چون در صبح آن روز، پس از چندین روز گرم، به سردی همه جا را فراگرفت که تا نزدیکی نیمروز باقی بود. و تغییری در هوا برای بازآفرینی جهان و خود ما کافی است. در گذشته، هنگامی که باد در شومینه اتاقم می توفید، به ضربه‌هایی که بر دریچه آن می کوفت با چنان هیجانی گوش می سپردم که گفתי ندهای مقاومت‌ناپذیر سرنوشتی اسرارآمیز است، هم آن چنان که ضربه‌های معروف آرشه‌ای که سمفونی دومینور با آنها آغاز می شود.^{۱۹} هر دگرگونی چهره طبیعت، ما را به همان سان حالی به حالی، و خواست‌های هماهنگ ما را با شکل تازه چیزها همخوان می کند. از همان هنگام بیداری، در آن جهان دگرگون، به از من به جای آدمی که در روزهای آفتابی از خودگریز می شود، آدمی به خود برگشته، آرزومند گوشه آتشی و بستری نه به تنهایی، آدمی سرمایی و خواهان حوایی خانه نشین، ساخته بود.

میان رنگ خاکستری و ملایم دشتی بامدادی و مزه فنجانی از شیرکا کائو، همه تازگی و جاذبه زندگی بدنی، فکری و معنوی ای را می گنجانیدم که کمابیش یک سال پیش به دونسیر برده بودم، و آراسته به نشان پیکره افراشته تپه‌ای برهنه که همیشه، حتی زمانی هم که دیده نمی شد، حضور داشت در درونم یاد آور رشته‌ای

از خوشی‌هایی یکسره ناهمسان با خوشی‌های دیگر بود و محال می‌توانستم آنها را برای دوستانم توصیف کنم. از این نظر که احساس‌هایی سخت درهم تنیده به آنها پیوستگی و هماهنگی می‌داد، احساس‌هایی که بس بیشتر از رخدادهایی که بتوانم تعریف کنم آن خوشی‌ها را، بی‌آن که خود بدانم، برای من مشخص می‌کرد. از این دیدگاه، جهان تازه‌ای که به آن بامداد را به آن برد از پیش برایم آشنا بود (که این خود بر حقیقت آن می‌افزود) اما چندگاهی می‌شد که از یادش برده بودم (و همه تازگی‌اش از همین می‌آمد). و توانستم برخی از تابلوهای مینی را که حافظه‌ام گرد آورده بود تماشا کنم، بویژه تابلوهایی از «بامداد و نسیر»^{۲۰} آنی که در نخستین روز در پادگان، و آنی که یک بار دیگر، در کوشکی در نزدیکی شهر دیدم که سن لو بیست و چهار ساعتی مرا به آنجا برده بود؛ از پنجره‌ای که پرده‌اش را در سپیده‌دم، پیش از آن که دوباره به بستر بروم، به کناری زده بودم، در تابلو نخستین سوارکاری دیدم و در دومی (بر کناره باریک آبگیری و بیشه‌ای که یکسره در نرمای یک‌رنگ و سیال مه محو شده بود) مهتری که تسمه‌ای را برق می‌انداخت، و هر دو چون نادر آدم‌هایی به نظر می‌آمدند که در یک دیوار نگاره رنگ باخته، چشمی که ناگزیر باید با گنگی اسرارآمیز سایه‌ها خو کند، بزحمت بازشان می‌شناسد.

آن روز این خاطره‌ها را از روی تخت تماشا می‌کردم، چون می‌خواستم شامگاهان، با بهره‌گیری از غیبت پدر و مادرم که چند روزی به کومبره رفته بودند، برای دیدن نمایش کوچکی که در خانه مادام دو ویلپاریزیس اجرا می‌شد به آنجا بروم و در انتظار آن ساعت به بستر رفته بودم. اگر بر می‌گشتند شاید دلم نمی‌آمد بروم؛ مادرم، در پایبندی‌اش به بزرگداشت یاد مادر بزرگ، خواهان آن بود که نشانه‌های سوگواری مان آزادانه، صمیمانه باشد؛ پس، رفتنم به نمایش آن شب را منع نمی‌کرد، بلکه قبیح می‌دانست. اما بر عکس اگر در کومبره بود، و از او نظر می‌خواستم، به جای آن که بالحنی غمین بگوید: «هرکاری دلت می‌خواهد بکن، خودت بزرگی و می‌دانی باید چکار کرد»، خود را سرزنش می‌کرد از این که مرا در پاریس تنها گذاشته بود، اندوه مرا با مقیاس اندوه خودش می‌سنجید، و برای تسکینش سرگرمی‌هایی را روا می‌دانست که از خودش دریغ می‌داشت و مطمئن

بود که مادر بزرگم، که پیش از هر چیز به سلامت و تعادل عصبی من می‌اندیشید، آنها را به من توصیه می‌کرد.

از صبح دستگاه تازه گرم‌کننده آبی را روشن کرده بودند. صدای ناخوشایندش، که گهگاه انگار سکسکه می‌کرد، هیچ ربطی به خاطراتم از دونسیر نداشت. اما همنشینی طولانی‌اش با آنها در ذهنم، در آن بعدازظهر، رفته رفته چنان با آنها همدش می‌کرد که بعدها، هر بار که عادت‌م را به آن از دست داده بودم و دوباره صدای شواژ سانترال را می‌شنیدم، آن خاطرات را به یاد می‌آورد.

در خانه جز فرانسواز کسی نبود. روشنای خاکستری روز چون باران ریزی می‌بارید، و پیوسته توری‌های شفاف می‌بافت که رهگذران در گردش یکشنبه در آنها پنداری نقره‌ای می‌شدند. فیگارورا، که از زمانی که مقاله‌ای برایش فرستاده بودم و چاپ نشده بود هر روز پیگیرانه می‌خریدم، پایین پایم انداخته بودم^{۲۱}؛ با آن که آفتاب نبود، از شدت روشنی روز می‌فهمیدم که هنوز میانه بعدازظهر است. پرده‌های توری پنجره، بخاروار و غبار سرشت و نه آن چنان که در روزهای آفتابی بودند، حالتی هم نرم و هم شکننده چون بال سنجاقک و شیشه ونیزی داشتند. تنهایی در آن یکشنبه برایم هرچه سنگین‌تر بود چون در همان صبح نامه‌ای برای دوشیزه دوسترماریا^{۲۲} فرستاده بودم. روبر دوسن لو، که مادرش پس از چند کوشش دردناک ناموفق سرانجام توانسته بود رابطه‌اش را با معشوقه‌اش به هم بزند، و از آن زمان به مراکش فرستاده شده بود تا آنجا معشوقه‌ای را، که از مدت‌ها پیش دیگر دوست نمی‌داشت فراموش کند، نامه‌ای برایم فرستاده بود که روز پیش دریافت کرده بودم، و خبر داده بود که بزودی برای یک مرخصی بسیار کوتاه به فرانسه می‌آید. از آنجا که در خود پاریس نمی‌ماند و نیامده می‌رفت (چون بیشک خانواده‌اش می‌ترسیدند دوباره باراشل آشتی کند)، برای آن که نشان دهد به فکر من بوده است نوشته بود که دوشیزه دوسترماریا را (یا به عبارت بهتر بانو دوسترماریا، چون ازدواج کرده و پس از سه ماه طلاق گرفته بود) در طنجه دیده است. و چون آنچه را که در بلیک به او گفته بودم به خاطر می‌آورد، از طرف من از او وقت دیدار خواسته بود. خانم دوسترماریا در پاسخ گفته بود که با کمال میل

حاضر است با من، در یکی از روزهایی که پیش از رفتن به بروقتانی در پاریس می‌گذرانند، شام بخورد. روبر نوشته بود که بیدرنگ نامه‌ای برای خانم دوستر ماریا بنویسم چون بیگمان به پاریس رسیده بود.

از نامه سن لو تعجب نکردم. هر چند که از زمان بیماری مادر بزرگم، که مرا به دورویی و خیانت متهم کرد، از او خبری نداشتم. در آن زمان خیلی خوب فهمیدم که ماجرا چه بوده است. راشل، که خوش داشت حسودی او را تحریک کند - و نیز دلایلی اضافی هم داشت که از من بدش بیاید - به روبر باورانده بود که من، در نبود او، کوششهایی ناجوانمردانه کرده بودم تا با او رابطه برقرار کنم. بعید نبود که روبر همچنان بر این باور باشد، اما دیگر پایبند او نبود، در نتیجه این ماجرا، چه راست چه دروغ، دیگر برایش هیچ اهمیتی نداشت، و فقط دوستی ما پابرجا مانده بود. بعدها وقتی او را دوباره دیدم و کوشیدم درباره اتهام‌هایش با او حرف بزنم، به لبخندی خوشدلانه و مهربانانه بسنده کرد که پنداری نشانه پوزش خواهی بود، و بحث دیگری را پیش کشید. این به آن معنی نیست که کمی بعد، در پاریس، دوباره گهگاه راشل را ندیده باشد. بس کم پیش می‌آید که آدم‌هایی که در زندگی مانقش بزرگی داشته‌اند یکباره و قطعی از آن بیرون بروند. پیش از آن که برای همیشه از زندگی ما جدا شوند گهگاهی می‌آیند و در آن جا می‌گیرند (چنان که برخی کسان این را آغاز دوباره عشق می‌پندارند). درد جدایی راشل خیلی زود برای سن لو سبک شد، و این ناشی از لذت آرام بخشی بود که راشل، با درخواست پیاپی وجه از او، نصیبش می‌کرد. حسادت، که به عشق دامن می‌زند، نمی‌تواند محتوایی چندان بیشتر از شکل‌های دیگر تخیل داشته باشد. وقتی به سفر می‌روی، همان سه چهار تصویری که همراه می‌بری چمدان را پر می‌کند: سوسن‌ها و شقایق‌های پوته و کیو^{۲۳}، کلیسای ایرانی^{۲۴} گرفته و مانند آنها، تصویرهایی که، در ضمن، در طول راه گم می‌شوند. وقتی از معشوقه‌ای جدا می‌شوی، دوست داری تا زمانی که خوب فراموشش نکرده‌ای به چنگ سه چهار مردی که احتمال دارد و مجسم می‌کنی او را بنشانند، یعنی که به آنان حسودی ات می‌شود، نیفتد. کسانی که مجسم نمی‌کنی هیچ اهمیتی ندارند. درست است که پول خواستن‌های معشوقه‌ای که از او

جدا شده‌ای تصویر کاملی از زندگی‌اش به دست نمی‌دهد. همچنان که از نمایه‌های تبش هم بدرستی نمی‌فهمی بیماری‌اش چیست. اما به هر حال، اینها نشان می‌دهد که او بیمار است. و از آنها می‌توان، البته به گنگی، حدس زد که زنی که معشوقش را ترک کرده، یا معشوقش او را، مرد ثروتمندی پیدا نکرده که او را بنشانند. در نتیجه، با هر درخواست او حسود شادمان می‌شود و دردش آرام می‌گیرد، و بیدرنگ وجه را می‌فرستد، چون می‌خواهد او هیچ چیز کم نداشته باشد جز معشوق تازه (جز یکی از سه معشوقی که حسود پیش خود مجسم می‌کند)، تا زمانی که خود تا اندازه‌ای از آن درد شفا یافته باشد و شنیدن نام جانشینش بر او اثری نگذارد. چند باری راشل دیرگاه به خانه معشوق سابقش رفت و از او اجازه خواست که تا صبح کنارش بخوابد. و این برای روبر بسیار شیرین بود، چه از همین که می‌دید خود بیش از نیمی از تخت‌خواب را می‌گیرد اما هیچ مزاحم خواب راشل نمی‌شود می‌فهمید که در هر حال چه زندگی تنگاتنگی با هم داشته بودند. می‌فهمید که راشل در کنار او از هر جای دیگری آسوده‌تر است، و در کنار او — حتی در هتل — خود را چنان که در اتاقی حس می‌کند که آدم از قدیم بشناسد و در آن عادت‌هایی به هم زده باشد، و بهتر بخوابد. حس می‌کرد که شانه‌ها، پاها، همه بدنش، حتی هنگامی که از بین‌خوابی یا دلشوره کار در بستر بسیار تکان می‌خورد، برای راشل آن چنان عادی است که آزارش نمی‌دهد و با حس کردن آنها حتی بیشتر احساس آسایش می‌کند.

به گذشته برگردیم. نامه‌ای که سن لو از مراکش برایم فرستاد از این نظر بیشتر تکانم داد که از ورای کلماتش آنچه را که جرأت نکرده بود آشکارتر بنویسد می‌خواندم. می‌گفت: «می‌توانی براحتی به یک اتاق خصوصی رستوران دعوتش کنی. زن جوان جذابی است، اخلاق بسیار دلپذیری دارد، خیلی از هم خوششان خواهد آمد و پیشاپیش مطمئنم که شب بسیار خوبی را خواهی گذراند.» از آنجا که پدر و مادرم در پایان هفته، شنبه یا یکشنبه، برمی‌گشتند و از آن پس ناگزیر می‌بودم هر شب شام را در خانه باشم، بیدرنگ نامه‌ای برای خانم دوسترماریا فرستادم و پیشنهاد کردم تا جمعه هر روزی را که خود بخواند انتخاب کند. در جوابم گفته شد

که همان شب، نزدیک ساعت هشت، نامه‌ای دریافت خواهم کرد. زود به شب می‌رسیدم اگر دیدار کسی کم‌کم می‌کرد تا بعد از ظهر را بگذرانم. وقتی ساعتها در لفاف گپ و گفتگو پیچیده می‌شود، دیگر آنها را نمی‌توان سنجید، یا حتی دید، ناپدید می‌شوند. و زمان تردست و به شعبده پنهان شده ناگهان در نقطه‌ای بس دور از آنجا که از دستت گریخته بود، دوباره در برابر آتشکار می‌شود. اما اگر تنها باشی، نگرانی لحظه‌های هنوز دوری را که پیوسته انتظارشان را می‌کشی با یکنواختی و تناوب تیک‌تاکی در نظرت می‌آورد، و ساعتها را به همه دقیقه‌هایی که اگر با دوستان بودی به شمار نمی‌آوردی تقسیم، یا به بیان درست‌تر در آنها ضرب می‌کند. تمنایی که پیوسته به ذهنم برمی‌گشت آن لذت سوزانی را که — افسوس — تنها چند روز بعد باید با خانم دوستر ماریا می‌چشیدم در کنار بعد از ظهری می‌گذاشت که باید تنها می‌گذراندم، و این به نظرم بس تهی و بسیار غم‌انگیز می‌آمد.

گاهی صدای بالا آمدن آسانسور را می‌شنیدم، اما به دنبالش صدای دیگری می‌آمد که آنی نبود که امیدش را داشتم: که در طبقه ما بایستد. صدای دیگری، بس متفاوت، می‌آمد که نشانه رفتن آسانسور به طبقات بالاتر بود، و از آنجا که بسیار بارها، هنگامی که منتظر دیداری بودم، معنی‌اش این بود که در طبقه ما نمی‌ایستد، بعدها و حتی در زمانی هم که دلم دیگر هیچ دیداری را نمی‌خواست همچنان صدایی باقی ماند که به خودی خود دردناک بود، انگار که حکم متارکه‌ای در آن طنین می‌انداخت. روز خاکستری، خسته، بردبار، چند ساعتی هنوز از کار ازمی‌اش باقی مانده، قیطان صدف‌گونش را می‌ریسید و من غمین بودم از اندیشه تنها ماندن یا او، که با من همان‌گونه ناآشنا بود که زن دوزنده‌ای سرگرم کارش، در جایی روشن تر کنار پنجره نشسته، بی‌هیچ اعتنایی به آنی که در اتاق با اوست. ناگهان، بدون آن که صدای زنگی شنیده باشم، فرانسواز آمد و در را باز کرد، و آلبرتین لبخند به لب، ساکت، گوشتالو، پا به اتاق گذاشت، با بدنی که در فربهی‌اش آن روزهایی خانه داشت که در بلبکی گذراندم که دیگر هرگز به آن برنگشته بودم. روزهایی به سوی من آمده، آماده تا دوباره در آنها زندگی کنم. بیگمان، هر بار که

آدمی را دوباره می بینیم که روابطمان با او - هر اندازه هم که بی اهمیت - دگرگون شده است، انگار رویارویی دو دوره را می بینیم. نیازی نیست که یک معشوقه گذشته ها این بار به عنوان یک دوست به دیدنت آمده باشد، بلکه کافی است در همین پاریس آدمی به سراغت بیاید که او را در جریان هر روزه شیوه خاصی از زندگی شناخته باشی و این شیوه، حتی فقط از یک هفته پیش تر، پایان گرفته باشد. بر هر کدام از خطوط خندان، پُرسان و شرما گین چهره آلبرتین این پرسشها را می خواندم: «از مادام دو ویلپاریزیس چه خبر؟ از معلم رقص؟ از شیرینی فروش؟» وقتی نشست، پشتش انگار گفت: «اوه، اینجا از پرتگاه دریایی خبری نیست. با این همه اجازه می دهید که، مثل بلبک، نزدیک شما بنشینم؟» جادوگری به نظر می آمد که آینه زمان را پیش رویم گرفته باشد. از این رو همانند همه کسانی بود که بندرت بازشان می بینیم، اما در زندگی گذشته به ما بسیار نزدیک بوده اند. ولی مساله آلبرتین فقط این نبود. درست است که در همان بلبک، در برخوردهای هر روزی مان همیشه با دیدنش دچار شگفتی می شدم، بس که معمولی بود. اما آن روز بزحمت می شد او را باز شناخت. خطوط سیمایش، بیرون زده از بخار گلگونی که در آن زمان در آن غوطه می خورد، اکنون مجسمه وار برجسته بود. چهره دیگری داشت، یا به بیان بهتر سرانجام چهره ای یافته بود؛ بدنش رشد کرده بود. دیگر از آن غلافی که در برش می گرفت و، در بلبک، شکل آینده او بدشواری بر سطحش دیده می شد کمابیش چیزی بجا نمانده بود.

آلبرتین آن بار از همیشه زودتر به پاریس برگشته بود. معمولاً پیش از بهار نمی آمد، به گونه ای که من، که بارش رگبار بر نخستین گلها از چند هفته پیشتر آشفته ام می کرد، لذتی را که از بازگشت آلبرتین و بازگشت بهار می بردم از هم جدا نمی دیدم. کافی بود بشنوم به پاریس آمده و سری به خانه مازده است تا دوباره او را چون گل سرخی بر کناره دریا در نظر آورم. درست نمی دانم آنچه آنگاه بر من چیره می شد آرزوی بلبک یا تمنای او بود، شاید که تمنای او خود شکل تنبل، سست و ناقص دستیابی بر بلبک بود، انگار که تملک مادی یک شینی، در شهری خانه کردن، مرادف تملک معنوی آن باشد. از این گذشته، حتی از دیدگاه مادی

هم. هنگامی که دیگر تخیلم او را در برابر افق دریا تاب نمی داد بلکه بی حرکت کنارم نشسته بود، اغلب به نظرم گل سرخ بی مقداری می آمد که دلم می خواست چشمانم را ببندم تا فلان عیب گلبرگهایش را نبینم و خیال کنم که هوای کناره دریا را فرو می برم.

این را اینجا می توانم بگویم، گرچه در آن زمان از آنچه بعدها پیش آمد خبر نداشتم. البته منطقی تر است که آدمی زندگی اش را فدای زن کند تا تعبیر، یا انقیاد عتیقه، یا حتی قابلو و مجسمه. اما از کلکسیون های دیگر باید عبرت گرفت و در پی تغییر بود، باید نه یک زن که بسیار داشت. این ترکیب های زیبایی که یک دختر با یک دریا کنار، باگیس بافته پیکره ای در کلیسا، با یک باسمه، با همه چیزهایی می سازد که به خاطرشان، در هر دختری هر بار که از در می آید زیبایی پرده نگاره ای را دوست می داری، ترکیب های پایداری نیست. کافی است با زنی زندگی کنی تا دیگر هیچ از آنچه تو را دلدادۀ او کرده بود بجا نماند؛ گو این که حسادت می تواند این دو عنصر از هم جدا شده را دوباره یکی کند. اگر پس از یک دوره دراز زندگی با آلبرتین او برایم زنی معمولی می شد، شاید سر و ستری میان او و کسی که در بلبک دوستش داشته بود بس می بود تا دوباره کناره دریا و خروش موجها در او بگنجد و با او یکی شود. اما این ترکیب های بعدی دیگر چشمان را نمی نوازد، تنها برای دل حساس و خطرناک است. تکرار معجزه در شکل چنین خطرناکی دلخواه نیست. اما باز از سالها پیش افتادم. و اینجا به بیان همین تأسفم بسنده کنم که چرا آن اندازه عاقل نماندم که مجموعه ای از زن را فقط به همان گونه داشته باشم که کسی ذره بین های قدیمی جمع می کند، که در گنجی تعدادشان هرگز به نظر کافی نمی آید و همیشه جایی خالی برای ذره بینی تازه و کمیاب تر هست.

برخلاف ترتیب هر ساله، آلبرتین آن بار مستقیماً از بلبک آمده و در آنجا هم بسیار کم تر از معمول مانده بود. دیر زمانی می شد که او را ندیده بودم. و چون کسانی را که در پاریس می دید حتی به نام نمی شناختم، در دوره هایی که به دیدنم نمی آمد از او هیچ خبری نداشتم. این دوره ها اغلب طولانی می شد. سپس، روزی

نا گهان پیدایش می شد، اما از پدیدایی گلگون و دیدار خموشانه اش چندان چیزی درباره آنچه در آن فاصله کرده بود دستگیرم نمی شد، و آن دوره در تاریکای زندگی اش باقی می ماند که چشمانم در بند رخنه در آن نبود.

اما آن بار، از برخی نشانه ها چنین بر می آمد که گویا در آن زندگی خبرهای تازه ای شده است. هر چند که شاید از آنها تنها این نتیجه را باید می گرفتی که آدم در سن او بسیار زود تغییر می کند. مثلاً، هوشمندی اش نمایان تر شده بود، و چون روزی را به یادش آوردم که با آن همه شور می خواست به دیگران بپذیراند که سوفوکل باید بنویسد: «راسین عزیزم»، خودش زودتر از من به قهقهه افتاد.^{۲۵} گفتم: «حق با آندره بود، من احمق بودم. سوفوکل باید نامه اش را با عنوان جناب آقا شروع می کرد.» در پاسخش گفتم که «جناب آقا» و «آقای عزیز» آندره هم به اندازه «راسین عزیزم» او و «دوست عزیزم» ژیزل خنده دار بود، اما در نهایت، در آن میان، احمق دبیرانی بودند که می خواستند نامه ای از قول سوفوکل به راسین نوشته شود. اما در اینجا دیگر آلبرتین گفته هایم را دریافت. نمی فهمید کجای آن کار احمقانه است. ذهنش باز شده، اما پرورش نیافته بود. ولی دگرگونی هایی از این جذاب تر در او دیده می شد؛ در آن دختر زیبا که تازه آمده و کنار تختم نشسته بود چیزی متفاوت حس می کردم، در نشانه هایی که در نگاه و در خطوط چهره بیانگر اراده معمولی آدم است تغییر جهتی، تغییر هدفی می دیدم انگار که سد مقاومتی که آن شب در بلبک از پا درم آورد از میان برداشته شده باشد، آن شب دور دستی که من و او در حالت قرینه معکوس وضعیت مان در آن بعد از ظهر بودیم، آن بار او در رختخواب بود و من کنارش نشسته بودم. می خواستم ببینم که می گذارد بیوسمش اما جرأت نمی کردم، از این رو هر بار که از جابر می خاست تا برود از او می خواستم باز بنشیند. و این چندان آسان نبود، چون گرچه کاری نداشت (وگرنه با جستی بلند می شد و می رفت)، آدم سر وقتی بود، و از این گذشته چندان روی خوشی به من نشان نمی داد، و به نظر نمی آمد که از همنشینی با من دیگر خوشش بیاید. با این همه، هر بار نگاهی به ساعتش می انداخت و به خواهش من دوباره می نشست، به گونه ای که چند ساعتی را با من گذرانده بود و هنوز از او چیزی

نخواستہ بودم؛ جمله‌هایی که به او می‌گفتم به آنهایی می‌پیوست که در ساعت‌های پیشین به او گفته بودم، و هیچ ربطی به آنچه می‌اندیشیدم، به آنچه دلم هوایش را داشت، نمی‌یافت و همواره با آن در توازی بود. هیچ چیز چون تمنا مایه آن نمی‌شود که آنچه می‌گویی هیچ شباهتی با آنی نداشته باشد که در سرداری. زمان به شتاب می‌گذرد، اما چنان می‌نماید که قصد تو تنها گذراندن وقت است و درباره چیزهایی سخن می‌گویی که یکسره با آنچه بیتابت می‌کند بیگانه‌اند. می‌گویی و می‌گویی، حال آن که جمله‌ای که دلت می‌خواست بگویی تا آن زمان با حرکتی همراه شده بود، البته اگر آن حرکت را (برای چشیدن لذت چیزی آنی، و کنجکاوی دیدن واکنشهایی که به دنبال می‌آورد) بدون گفتن کلمه‌ای و بی‌هیچ اجازه‌ای نکرده باشی. درست است که هیچ آلبرتین را دوست نداشتم؛ آن دخترمه بیرون خانه تنها می‌توانست تمنایی تخیلی را برآورد که هوای تازه در من برانگیخته بود و حد میانی خواست‌هایی بود که فن آشپزی ارضایشان می‌کند، و آرزوهایی که پیکره‌های یادمانی می‌انگیزند، چه هم این خیال را در من زنده می‌کرد که جسم خود را با ماده‌ای متفاوت و گرم بیامیزم، و هم این که نقطه‌ای از تن آرمیده‌ام را با تن دیگرسانی پیوند دهم، چنان که تنها پای حوا پیکر او را به کمرگاه آدم می‌پیوست و او بر قامتش کمابیش عمود بود، و این را در سنگ‌نگاره‌های رومانیک کلیسای بزرگ بلبک دیده‌ام که با چه شکوه و صفایی، کمابیش آن‌گونه که در افریزی باستانی، آفرینش زن را نشان می‌دهند؛ در آن نگاره‌ها در پی پروردگار همه جادو فرشته کوچک، چنان که دو کاهن، روانند که — چونان آفریده‌های بالدار و چرخان و بیجان تابستان که زمستان غافلگیرشان کرده و از ایشان گذشته باشد — ملائکه هرکولانوم را در آن دوبار می‌توان شناخت که در سده سیزدهم هنوز زنده‌اند، و واپسین پروازشان، خسته‌وار اقامه بی آن زیبایی که از ایشان انتظار می‌رود، بر سر تاسر نمای درگاه نمایان است.

اما این لذتی که، با برآورد خواستم مرا از آن خیال پروری آزاد می‌کرد، و با همان مایه اشتیاق آماده بودم آن را نزد هر زن زیبای دیگری بجویم؛ اگر از من پرسیده می‌شد که — در آن پرگویی پایان‌ناپذیری که تنها سودایی را که در سر داشتم

از آلبرتین پنهان می‌کردم — خوشبینی‌ام دربارهٔ احتمال تن دادن او به خواستم بر چه پایه‌ای استوار بود، شاید در پاسخ می‌گفتم که مبنای آن خوشبینی (در حالی که ویژگی‌های صدای آلبرتین، که از یاد برده بودم، دوباره طرح شخصیتش را برایم رقم می‌زد) پیدایش برخی واژه‌ها بود که پیشتر از زبان او، دستکم به مفهومی که اکنون به آنها می‌داد، شنیده نمی‌شد.^{۲۶} وقتی گفتم که الستیر احمق است و من اعتراض کردم، در پاسخم با لبخندی گفتم:

«منظورم را نمی‌فهمید، می‌خواهم بگویم که در آن شرایط خاص از خودش حماقت نشان داد، وگرنه خوب می‌دانم که فرد بسیار برجسته‌ای است.»
به همین گونه، برای بیان این که باشگاه گلف فونتین بلو جای برازنده‌ای است گفت:

«جای کاملاً برگزیده‌ای است.»

دربارهٔ دوئلی که کرده بودم گفتم که گواهان من «شاهد‌های نمونه‌ای بودند»، و با نگاهی به قیافه‌ام گفتم که «خوشش می‌آید من سبیل داشته باشم». و حتی کلمه‌ای هم به زبان آورد که، با شنیدنش، به موفقیت خودم سخت دلگرم شدم، و حاضر بودم سوگند بخورم که سال پیش آن را نمی‌شناخت: گفتم که، از آخرین باری که ژیزل را دیده بود، «چندگاهی» گذشته است. البته در همان زمانی هم که من در بلبک بودم آلبرتین مجموعهٔ بسیار آبرومندانه‌ای از آن اصطلاحاتی را به کار می‌برد که در جانشان می‌دهند آدم از خانوادهٔ مرفهی است، و هر مادری سال به سال آنها را به همان گونه به دخترش وامی‌گذارد که، همگام با رشد او، در موقعیت‌های مهم جواهراتش را هم به او می‌دهد. و روزی که آلبرتین، برای سپاسگزاری از خانم غریبه‌ای که هدیه‌ای به او داده بود گفت: «نمی‌دانم به چه زبانی از شما تشکر کنم» حس شد که دیگر دختر بچه نیست. خانم بونتان بی‌اختیار نگاهی به شوهرش انداخت. و او گفت:

«بله. دارد چهارده سالش می‌شود.»

بلوغ بیشتر آلبرتین هنگامی نمایان شد که در بحث دربارهٔ دختری که رفتار ناشایستی داشت گفت «حتی نمی‌شود گفت خوشگل است یا نه، چون یک تپه

سرخاب سفیداب به خودش می‌مالد». دیگر این که، گرچه هنوز نوجوان بود، با اطوار زنانه محیط و مرتبه اجتماعی‌اش درباره کسی که خطوط چهره‌اش را می‌جنبانید می‌گفت: «نمی‌توانم نگاهش کنم، چون آن وقت خودم هم دلم می‌خواهد مثل او بکنم.» یا اگر کسی به شوخی ادای کس دیگری را درمی‌آورد می‌گفت: «از همه جالب‌تر این است که وقتی ادای او را درمی‌آورید شبیه او می‌شوید.» همه اینها از صندوق جامعه برداشت می‌شود. اما به نظرم نمی‌آمد که محیط زندگی آلبرتین بتواند واژه «برجسته» را به همان مفهومی به او منتقل کند که پدر من درباره فلان همکارش به کار می‌برد که هنوز خوب نمی‌شناخت و وصف هوش و فرهیختگی‌اش را از این و آن شنیده بود: «گویا فرد بسیار برجسته‌ای است.» واژه «برگزیده» ای که به کار برد، حتی درباره گلف، به نظرم همان اندازه با خانواده سیمونه نامناسب آمد که صورت دیگرش، «گزینش»، همراه با صفت «طبیعی»، می‌تواند بامتنی نوشته شده در چند قرن پیش از داروین بی‌تناسب باشد. «چندگاهی» اش بیش از پیش به نظرم امیدوارکننده آمد. اما، سرانجام، چیزی گفت که آشکارا بیانگر تحولی بنیادی در او بود، که چگونگی‌اش را نمی‌شناختم، اما در هرگونه امیدی را به روی من گشود، و آن این که با حالت خرسندانه کسی که عقیده‌اش اهمیتی دارد گفت:

«این، به گمان من، بهترین صورت قضیه است... معتقدم که راه حل برازنده‌ای است و از همه بهتر است.»

و این چنان تازگی داشت، رسوبی چنان به روشنی گویای گذر پریچ و خم هوسبازانه آلبرتین از سرزمین‌هایی بود که پیشتر نمی‌شناخت، که با شنیدن «به گمان من» او را به سوی خود کشاندم و با «معتقدم که» روی تختم نشاندم.

بیگمان پیش می‌آید که زنی نه چندان فرهیخته، با وصلت با مردی ادیب این گونه اصطلاحات را هم بخشی از کابین خود کند، و اندکی پس از آن دگردیسی که در پی شب زفاف می‌آید، هنگامی که به دیدار دوستان گذشته می‌رود، و با آنان رودر بایستی نشان می‌دهد، آنچه آنان با شگفتی از آن درمی‌یابند که اوزن شده این است که، در تأیید هوشمندی فلان کس می‌گوید آدم فرهیخته‌ای است؛ اما این

براستی هم نشانه تحول است و به نظرم زمین تا آسمان فرق بود میان واژه‌ها و اصطلاحات تازه آلبرتین و شیوه سخن گفتنی که پیشتر از او می‌شناختم - شیوه‌ای که در آن، بزرگ‌ترین شهادت این بود که درباره یک فرد غیر عادی بگویی «برای خودش تییی است»، یا اگر به آلبرتین پیشنهاد قمار می‌شد می‌گفت: «پول دور ریختنی ندارم»، یا اگر یکی از دوستانش از او خرده‌ای می‌گرفت که به نظرش بی‌مورد بود می‌گفت: «واقعاً که، به نظرم باشکوهی!»، تعبیری که، در این مورد، از نوعی سنت بورژوازی با همان قدمت خودِ ماگنیفیکات^{۲۷} بر می‌آید و دختر خانمی که کمی خشمگین و به نظر خودش محق باشد آن را به گونه‌ای، به اصطلاح، «کاملاً طبیعی» به کار می‌برد، چون آن را به همان سان از مادرش فرا گرفته است که نیایش و سلام گفتن را. همزمان با همه اینها خاتم بونتان نفرت از یهودیان و علاقه به رنگ سیاه را هم، که همیشه رنگ لباس مناسب و برازنده‌ای است، به آلبرتین آموخته بود، بی آن که آنها را رسماً به زبان آورده باشد، همچنان که جوجه سهره از جیک و جیک پدر و مادر تقلید می‌کند تا این که خود سهره می‌شود. با این همه، «گزیده» به نظرم یکسره متفاوت و «به گمان من» دلگرم‌کننده آمد. آلبرتین دیگر آن دختر گذشته‌ها نبود، پس شاید هم چون گذشته‌ها عمل نمی‌کرد و واکنش نشان نمی‌داد.

نه تنها دیگر دلدادۀ او نبودم، بلکه دیگر این ترس را هم نداشتم که، چون آن زمان در بلبک، علاقه دوستانه‌ای را خراب کنم که دیگر به من نداشت. هیچ شکی نبود که از مدت‌ها پیش به من سخت بی‌اعتنا شده است. می‌فهمیدم که در چشم او دیگر به هیچ رو عضوی از آن «دسته کوچک»ی نبودم که در گذشته بسیار کوشیدم به آن پیوندم و از موفقیت آن مایه شادمان شدم. وانگهی، از آنجا که دیگر آلبرتین آن حالت پاکی و صفای زمان بلبک را نداشت، چندان ملاحظه‌ای حس نمی‌کردم؛ با این همه، به گمانم آنچه عزمم را جزم کرد یک کشف زبان‌شناختی دیگر بود. همچنان که آلبرتین در گوشه تختم نشسته بود و من، برای افزودن حلقه تازه‌ای بر رشته ظاهری آسمان و ریسمانی که میل درونی‌ام را در پیش پنهان می‌کردم، حرف را به یکی از دختران دسته کوچک کشاندم که از همه ریزه‌تر بود اما باز به

نظرم خوشگل می آمد، آلبرتین در پاسخ گفت: «بله، به یک موسمه^{۲۸} کوچولو می ماند». بدیهی است که وقتی آلبرتین را شناختم واژه «موسمه» به گوشش نخورده بود. می توان چنین پنداشت که اگر اوضاع به روال عادی خود مانده بود آلبرتین هرگز آن واژه را فرامی گرفت و این از نظر من هیچ اشکالی نداشت، چون واژه ای از این ناخوشایندتر نیست. با شنیدنش همان دندان دردی به آدم دست می دهد که زمانی که تکه بی اندازه بزرگی از بستنی را به دهان می گذارد. اما از زبان دختری به خوشگلی آلبرتین، حتی «موسمه» هم ناخوشایندم نبود. ولی در عوض، به نظرم می آمد که آن کلمه اگر نه از شناختی بیرونی دستکم از تحولی درونی نشان دارد. بدبختانه، هنگامی بود که اگر می خواستم او بموقع برای شام به خانه برگردد و خود نیز به شام از بستر برخیزم باید با او خداحافظی می کردم. شام را فرانسواز تهیه می کرد و تأخیر در خوردنش را خوش نمی داشت، و حتی همین را هم که آلبرتین، در نبود پدر و مادرم، آن اندازه دیر پیش من مانده باشد و همه چیز را به تأخیر بیندازد مغایر یکی از اصول اخلاقنامه خویش می دانست. اما در برابر «موسمه» همه این ملاحظات نقش بر آب شد و بیدرنگ گفتم:

«فکرش را بکنید که اصلاً قلقلکی نیستم، حتی اگر یک ساعت هم قلقلکم بدهید هیچ طوریم نمی شود.»

«جدی؟»

«باور کنید.»

بدون شک فهمید که دارم تمنایی را ناشیانه به زبان می آورم، چون به حالت کسی که پیشقدم می شود سفارشی را برایت بکند که جرأت درخواستش را نداشته ای اما از گفته هایت می فهمد که شاید به کارت بیاید، با تمکینی زنانه گفت:

«می خواهید امتحان کنم؟»

«هر طور میل شماست، اما راحت تر است که کاملاً روی تختم دراز بکشید.»

«این طوری؟»

«نه، بیشتر»

«آخر، زیادی سنگین نیستم؟»

هنوز این را نگفته بود که در باز شد و فرانسواز چراغ به دست آمد. آلبرتین فقط آن قدر فرصت یافت که روی صندلی بنشیند. شاید فرانسواز در آن سوی در به گوش بود و حتی از سوراخ کلید نگاه می کرد و درست در لحظه ای آمد که ما را غافلگیر کند. اما نیازی به این گمان زنی من نبود، چون شاید او فقط می خواست به چشم خود نیز آن چیزی را ببیند که به شتم غریزی بخوبی از آن خبر داشت، چون از بس با من و پدر و مادرم زندگی کرده بود از ترس، احتیاط، توجه و نیرنگ، رفته رفته به همان نوع شناخت غریزی و تقریباً پیشگویانه از مادیست یافته بود که ملاح از دریا، شکارچی از نخجیر، و اگر نه پزشک از بیماری دستکم اغلب بیمار از آن، دارد. بسیاری چیزهایی که موفق می شد بفهمد بدرستی به همان اندازه شگفت آور بود که پیشرفتگی مردمان دوران باستان در برخی زمینه های علمی با توجه به امکانات اطلاعاتی ناچیزی که داشتند (امکانات فرانسواز هم بیشتر از آن نبود؛ هر چه بود چند جمله ای بود که حتی یک بیستم آنچه سرِ شام می گفتیم نمی شد و خوانسالار گذرا می شنیده و به شکل نادقیقی به آشپزخانه منتقل می کرد). و تازه اشتباههایش به همان سان که نزد مردمان باستانی، به همان گونه افسانه هایی که افلاطون باور داشت^{۲۹}، بیشتر از جهان بینی نادرست و پیشداوری های ذهنی بود تا نابسندگی امکانات مادی. چنین است که هنوز در همین زمان ما هم، بزرگ ترین کشفیات در زمینه رفتار حشرات کار دانشمندی است که هیچ لابراتوار و هیچ دستگاهی در اختیار نداشته است.^{۳۰} اما همچنان که محدودیت های موقعیت خدمتکاری اش مانع دستیابی او به دانش ضروری برای رسیدن به هنری که هدف غایی آن دانش بود نمی شد — که آن هنر عبارت بود از گیج کردن ما با مطلع کردنمان از دستاوردهای آن دانش — اجبار کمکی از این هم بیشتر به او کرده بود؛ مانع نه تنها جلو پیشتازی اش را نگرفته، بلکه بسیار بر نیرویش افزوده بود. شکی نیست که فرانسواز از کاربرد هیچ ابزار کمکی، مثلاً شیوه های خاص حرف زدن یا رفتار کردن، ابا نداشت. از آنجا که هرگز آنچه را که ما به او می گفتیم و دلمان می خواست بپذیرد باور نمی کرد، و در عوض یاوه ترین چیزهایی را که هر کسی از همگنانش به او می گفت، و در ضمن می توانست مایه شگفتی ما شود،

بدون ذره‌ای شک می‌پذیرفت، به همان اندازه که رفتارش هنگام گوش کردن گفته‌های ما نشانه ناباوری بود، در بازگویی ماجرای که آشپزی برایش تعریف کرده بود چنان تأکیدی به کار می‌برد که نشان می‌داد گفته‌های او برایش حکم انجیل را دارد، و آن ماجرا این که آشپز اربابانش را تهدید کرده و جلو چشم همه «کثافت» خوانده بود و به این وسیله به چه چیزها که دست نیافته بود (نقل غیرمستقیم این امکان را به فرانسواز می‌داد که آزادانه بدترین دشنامها را به ما بگوید). حتی این را هم اضافه می‌کرد که: «اگر من جای خانمش بودم، خیلی به ام بر می‌خورد.» هر چقدر هم که ما، برغم بی‌علاقگی اصولی مان به خانم طبقه پنجم، با شنیدن چنین ماجرای ناخوشایندی آن چنان که در برابر یک افسانه باورنکردنی شانه بالا می‌انداختیم، لحن فرانسواز هنگام تعریف ماجرا قاطعیت و حدت بی‌چون و چراترین و تکان‌دهنده‌ترین تأیید را به خود می‌گرفت.

اما از این هم بالاتر، همچون نویسندگانی که گرفتار در تنگنای جور یک پادشاه یا اجبارهای بوطیقا، درگیر با قواعد انعطاف‌ناپذیر عروض یا مذهب رسمی، اغلب به نیروی تمرکزی دست می‌یابند که در یک رژیم آزاد سیاسی یا هرج و مرج ادبی از آن معاف‌اند، فرانسواز هم که نمی‌توانست به شیوه‌ای رویارو به ما جواب بدهد چون تیرزیاس^{۳۱} حرف می‌زد و اگر بنا بود بنویسد تاسیت^{۳۲} وار می‌نوشت. می‌توانست همه آنچه را که مستقیماً یارای گفتنش را نداشت در جمله‌ای بگنجانند که نمی‌توانستیم آن را بر او خرده بگیریم مگر این که خودمان را محکوم کنیم، نه یک جمله که از آن هم کم‌تر، در لختی سکوت، در شیوه جا به جا کردن چیزی.

بدین گونه، اگر بی‌احتیاطی می‌کردم و روی میزم، در میان نامه‌های دیگر، نامه‌ای را هم رها می‌کردم که فرانسواز نباید می‌دید، مثلاً به این دلیل که در آن درباره او به زبانی بدخواهانه سخن گفته شده بود که به یک اندازه از کمال بدخواهی فرستنده و گیرنده نامه در حق او نشان داشت، شب اگر بقرار به خانه بر می‌گشتم و یکر است به اتاق خودم می‌رفتم، روی نامه‌هایی که با نظم بسیار دسته شده بود اول از همه آن سند رسوایی آور به چشمم می‌خورد همچنان که محال بود

به چشم فرانسواز هم نخورده باشد، و او آن را روی بقیه نامه‌ها، انگار مجزا، به حالت شاهدهی گذاشته بود که برای خودش زبانی بود، گویا بود، و از همان آستانه در آن چنان که فریادی تنم را می لرزانید، در تدارک این گونه صحنه سازی‌ها که هدفش آموزش بیننده در غیاب خودش بود چنان مهارتی داشت که بعد، وقتی خود به صحنه پا می گذاشت بیننده خوب می دانست که او همه چیز را می داند. فرانسواز در این گونه به حرف آوردن یک شینی بیجان از همان هنر نبوغ آمیز و بردبارانه ایروینگ و فردریک لومتر^{۳۳} برخوردار بود. در آن لحظه، همچنان که چراغ روشنی را بالای سر آلبرتین و من گرفته بود که هیچکدام از فرورفتگی های هنوز آشکار بازمانده از سنگینی تن او بر روتختی را نادیده نمی گذاشت، به تصویر «عدالت در حال افشای جنایت»^{۳۴} می مانست. آن روشنایی به رخسار آلبرتین لطمه ای نمی زد. بر گونه هایش همان جلای آفتابینی را می نمایانید که در بلبک افسونم کرده بود.^{۳۵} آن چهره آلبرتین، که مجموعه اش گاهی، در هوای آزاد، به گونه ای رنجورانه رنگ پریده بود، در آن لحظه برعکس، همچنان که چراغ روشن ترش می کرد، سطوحی چنان درخشان و یکسان رنگ آمیزی شده، چنان استوار و صاف داشت که می شد آنها را با رنگ و رخ زنده برخی گلها مقایسه کرد. در این حال من، غافلگیر از ورود سرزده فرانسواز به صدای بلند گفتم:

«چطور، به این زودی چراغ آوردید؟ وای که چه نور تندی!»

بدون شک قصدم از جمله دوم پنهان کردن دستپاچگی ام، و از اولی عذرخواهی به خاطر تأخیرم بود. فرانسواز با لحن دوپهلوی بیرحمانه ای در پاسخم گفت:

«پس می خواهید چطور باشد، خامیش؟»

«— موش؟»

این را آلبرتین در گوشم گفت، و مرا شیفته سرعت و عادتش در نکته سنجی کرد که چگونه این کنایه روانشناسانه را با من، در آن واحد به عنوان آموزگار و همدستش، با لحن پرسشی دستوری در میان گذاشت.^{۳۶}

پس از آن که فرانسواز رفت و آلبرتین دوباره روی تختم نشست گفتم:

«می دانید از چه می ترسم؟ می ترسم که اگر همین طور ادامه بدهیم نتوانم میل بوسیدن شما را مهار کنم.»

«در آن صورت خیلی حیف می شود!»

به این دعوتش در همان لحظه تسلیم نشدم. هر کس دیگری همین را هم نالازم می دانست، چون آلبرتین سخن گفتنی چنان هوس انگیز و نرم داشت که با همان حرف زدن انگار آدم را می بوسید. گفته ای از او لطفی بود، و گفتگوش آدم را بوسه باران می کرد. با این همه، دعوتش برایم شیرین بود. از زبان دختر زیبای دیگری در سن او هم چنین می بود؛ اما این که دیگر آلبرتین آن گونه دست یافتنی شده باشد مرا دستخوش چیزی بیش از لذت، رویاروی تصویرهایی آمیخته به زیبایی می کرد. آلبرتین را اول در برابر پلاژ، انگار نقاشی شده بر زمینه دریا به یاد می آوردم که در چشمم به همان گونه عاری از وجودی واقعی بود که آن تصویرهای صحنه تئاتر که نمی دانی هنرپیشه ای است که باید بازی کند، یا بدلی که در آن هنگام به جای او می آید، یا فقط عکسی بازتابانیده. سپس زن واقعی از دسته نور جدا شد، به سوی من آمد، اما تنها برای آن که ببینم به هیچ رو، در جهان واقعی، آن آمادگی عاشقانه ای را ندارد که در آن چشم انداز جادویی به نظر می آمد داشته باشد. فهمیدم که لمس کردنش، بوسیدنش، ممکن نیست و تنها می توان با او گفت و شنید، و او برای من به همان اندازه زن است که انگورهای ساخته از یشم، زینت ناخوردنی میزهای قدیم ترها، انگور بود. و حال در پرده سومی در برابرم پدیدار می شد، همان سان واقعی که در دومین شناختی که از او داشتم، اما دست یافتنی آن چنان که در اولی بود؛ دست یافتنی، و به گونه ای هر چه لذتناک تر چه دراز زمانی پنداشته بودم که چنان نیست. افزوده داشتم درباره زندگی (زندگی نه به آن هماهنگی و سادگی که در آغاز تصور کرده بودم) موقتاً به انکار هر مطلق می انجامید. چه را می توان به یقین گفت آنگاه که هر چه در آغاز محتمل انگاشته می شد نادرست از آب درمی آید و سپس، در مرحله سوم حقیقت می یابد؟ و افسوس که کشفیاتم درباره آلبرتین به همان جا پایان نمی یافت. به هر حال، حتی اگر جاذبه شاعرانه این آگاهی که زندگی پرده های بس بیشتری را یکی پس از

دیگری به روی آدمی می‌گشاید وجود نداشت (جاذبه عکس آنی که سن لو در شامهای ریوبل می‌دید، و در میان نقابهایی که زندگی بر چهره آرامی کشیده بود، خطوطی را باز می‌یافت که در گذشته لب بر آنها نهاده بود)، دانستن همین که بوسیدن گونه‌های آلبرتین شدنی است برای من لذتی شاید بیش از بوسیدنشان داشت. چه فرقی است میان تصاحب زنی که تنها تن تو با او می‌آمیزد چون تکه گوشتی بیش نیست، و تصاحب دختری که برخی روزها، با دوستانش، کنار دریا می‌دید بی آن که بدانی چرا تنها در آن روزها و نه روزهای دیگری، و همین تنت را می‌لرزاند که مبادا دیگرش نبینی. زندگی، به مساعدت، سراسر زمان آن دخترک را بر تو فاش کرده، برای دیدنش چشم‌ابزاری و سپس یکی دیگر را به تو وام داده، تمنای جسمانی را با تمناهای معنوی تر و سیری‌ناپذیرتری (که آن یکی را صد چندان و گونه‌گون می‌کنند) همراه کرده بود که تا وقتی آن تمنا جز در پی دست‌یابی به تکه گوشتی نیست او را به راه خود تنها رها می‌کنند و در رخوت خویش می‌مانند، اما برای تسخیر سرتاسر سرزمینی از خاطره که خود را به حسرت از آن تبعید شده می‌دانند، توفان وار در کنار تمنای جسمانی سر بر می‌افرازند، بر آن می‌دمند و عظمتش می‌دهند، و چون نمی‌توانند تا حد تحقق یک واقعیت غیرمادی، تا حد درآمیختن با آن (که در شکلی که آرزویش هست نشدنی است) همراه آن تمنا پیش روند، در نیمه راه منتظرش می‌مانند، و در بازگشت همراهی‌اش می‌کنند؛ به جای گونه‌های هر دختری که شد، هر چند شاداب اما بی‌نام، بی‌راز، بی‌منزلت، بوسیدن گونه‌هایی که دیرزمانی آرزویشان را داشته‌ای پی بردن به مزه و طعم رنگی است که اغلب نگاهش کرده باشی. زنی چون آلبرتین را بر زمینه دریا، تصویری ساده در دکور زندگی، دیده‌ای و سپس چنان می‌شود که می‌توانی این تصویر را بیرون بکشی، به کنار خود بیاوری، و اندک‌اندک حجم و رنگهایش را ببینی، انگار که او را پشت عدسی‌های یک استرنوسکوپ گذاشته باشی. از همین روست که زنان اندکی دشوار، که زود به دست نمی‌آیند، یا حتی نمی‌دانی که آیا هرگز به دست می‌آیند، تنها زنانی‌اند که جالب‌اند، زیرا شناختنشان، نزدیک شدن به ایشان، به دست آوردنشان به منزله کم و بیش کردن

شکل و اندازه و برجستگی تصویر آدمی است، درسی در نسبت‌گرایی در شناخت یک زن است، که وقتی دوباره در دکور زندگی تن نازک خویش را باز می‌یابد دوباره دیدنش زیباست. زنانی که نخستین بار نزد واسطه می‌شناسی به کاری نمی‌آیند، چون نامتغیر می‌مانند.

از این گذشته، آلبرتین را همه احساس‌های من از یک مجموعه چشم‌اندازهای دریایی در برمی‌گرفت و همراهی می‌کرد که برایم بس عزیز بود. چنین می‌پنداشتم که برگونه‌های او همه کناره بلبک را خواهم بوسید.

«اگر واقعاً اجازه می‌دهید که ببوسمتان، ترجیح می‌دهم این را بگذارم برای بعد و وقتش را خودم انتخاب کنم. اما آن وقت نباید از یادتان رفته باشد که همچو اجازه‌ای را به من داده‌اید. باید یک حواله برای یک بوسه به من بدهید.»
«امضا هم می‌خواهد؟»

«اما اگر همین الان بگیرم، بعداً می‌شود یکی دیگر هم گرفت؟»
«از این حواله بازی‌تان خنده‌ام می‌گیرد، گاه به گاهی یکی به‌اتان می‌دهم.»
«راستی، یک چیز دیگر، آن وقتها که هنوز شما را نمی‌شناختم، در بلبک، اغلب نگاه تند و خشن و فریب‌آمیزی داشتید. می‌شود از شما بپرسم که در چنان مواقعی به چه فکر می‌کردید؟»
«هیچ یادم نمی‌آید.»

«بگذارید برای کمکتان مثالی بزنم، یک روز دوستان ژیزل جفت پا از روی سر آقای پیری که روی یک صندلی نشسته بود پرید.^{۳۷} سعی کنید به یاد بیاورید که در آن لحظه به چه فکر کردید.»

«ژیزل دختری بود که با او کم‌تر از بقیه رفت و آمد می‌کردیم. البته جزو دسته ما بود، اما نه بطور کامل. شاید در آن لحظه فکر کردم که دختری تربیت و پیش‌پا افتاده‌ای است.»

«فقط همین؟»

دلم می‌خواست پیش از بوسیدنش او را دوباره از معنایی بیاکنم که برکناره دریا، پیش از آشنایی‌ام با او، با خود داشت، در او دوباره سرزمینی را باز یابم که

بیشتر در آن زیسته بود؛ و اگر آن رانمی شناختم، می توانستم دستکم همه خاطرات زندگی مان در بلبک، آوای دریا در پای پنجره ام، و سرو صدای بچه ها را به اشاره به جایش بنشانم. اما همچنان که نگاهم را بر گوی گلگون زیبای گونه هایش می سرانیدم که گستره اندکی منحنی شان در پای نخستین شکنهای گیسوان سیاه زیبایی محو می شد که چون سلسله هایی در فرود و فراز، باروهای پرشیشان سر می افراشت و دره هایشان شکن شکنی می نگاشت، با خود گفتم: «سرانجام، در حالی که در بلبک موفق نشدم، اکنون می توانم به طعم رُز ناشناخته گونه های آلبرتین پی ببرم. و از آنجا که شمار چرخه هایی که در طول زندگی مان می توانیم آدمها و چیزها را از آنها بگذرانیم چندان نیست شاید بتوانم زندگی خود را به نوعی انجام یافته تلقی کنم اگر چهره شکوفایی را که میان همه چهره ها برگزیده ام از درون قاب دور دست گذشته ها بیرون بکشم و آن را به این گستره تازه بیاورم که در آن، سرانجام، با لبهایم با آن آشنا می شوم.» با خود چنین می گفتم چون می پنداشتم که شناخت لبی هم هست؛ با خود می گفتم که بزودی با طعم آن رُز گوشتین آشنا خواهم شد چون نیاندیشیده بودم که آدمی، گرچه البته موجودی به بدویت خارپوست دریایی یا حتی نهنگ نیست، باز از برخی اندامهای بنیادی محروم است، و مثلاً هیچ اندامی ندارد که به کار بوسه بیاید. به جای این اندام از لبان خود بهره می گیرد و شاید به این دلیل به نتیجه ای اندکی رضایت بخش تر از زمانی می رسد که مثلاً ناگزیر بود دلدار را با شاخ خود نوازش کند. اما لبان، ساخته شده برای آن که طعم آنچه را که و سوسه شان می کند به دهان برسانند، ناگزیر از پرسه زدن بر سطح و سرکوفتن بر در بسته گونه رخنه ناپذیر و آرزویی اند، بی آن که به خطای خود پی ببرند و به ناکامی خویش اعتراف کنند. وانگهی در همان لحظه، در لحظه تماس با تن، لبها حتی به فرض آن که به تجربه و کارایی بیشتری برسند، بی شک باز نمی توانند آن طعمی را که طبیعت از شناختنش باز شان می دارد بهتر بچشند، چه در برهوتی که در آن خوراکی برای خود نمی یابند تنها افتاده اند، بینایی و سپس بویایی از مدتها پیش آنها را به حال خود رها کرده اند. در آغاز، همچنان که لبانم به سوی گونه هایی پیش می رفت که نگاهم آنها را به بوسیدنشان گماشته بود، چشمانم، با

جابه‌جایی، به گونه‌های تازه‌ای برخورد؛ گردن، که از نزدیک آن چنان که با ذره‌بینی دیده می‌شد، با دان دان درشتش، ستبرایی داشت که ویژگی چهره را دگرگون کرد.

به گمان من تنها عکاسی است که، همانند بوسه، می‌تواند با تازه‌ترین کاربردهایش از درون آنچه به نظر ما چیزی با ظاهری قطعی و همیشگی می‌رسد صد چیز دیگر را بیرون بکشد که همه باز همان‌اند، زیرا هر کدامشان حاصل دیدگاهی‌اند که به اندازه‌اولی حقانی است — عکاسی که همه خانه‌هایی را که اغلب، از نزدیک، به چشم ما به بلندی برجهای کلیسا می‌آمد پایین پای کلیسا نشان می‌دهد، بناهای تاریخی یک شهر را، چنان که نفرات هنگی، به تناوب گاه به صف، گاه پراکنده، گاه درهم فشرده حرکت می‌دهد، دو ستون پیاترتا^{۳۸} را که اندکی پیشتر از هم بس دور دیده می‌شد به هم نزدیک و سالوته^{۳۹} را که نزدیک بود دور می‌کند، و بر زمینه‌ای کمرنگ و محو می‌تواند افق بسیار پهناوری را زیر قوس پلی، در شکاف پنجره‌ای، میان برگهای درختی در پلان اول، با سایه روشن تندتر، بگنجاند، یا کلیسای یگانه‌ای را بر زمینه طاقنماهای همه کلیساهای دیگر بنمایاند. خلاصه، به همان گونه که در بلبک اغلب آلبرتین را متفاوت دیده بودم، در آن راه کوتاهی که لبانم به سوی گونه‌اش پیمود نه یکی که ده آلبرتین دیدم — انگار که خواسته باشم، با افزایش شدید شتاب تغییرات پرسپکتیو و گونه‌گون شدنهای رنگهایی که از یک آدم در دیدارهای متفاوتمان با او به چشمان می‌آید، همه آنها را در چند ثانیه بگنجانم و به گونه‌ای تجربی پدیده‌ای را به وجود آورم که فردیت یک آدم را گونه‌گون می‌کند، و همه امکانهایی را که در او هست یک به یک، چنان که از غلافی، از یکدیگر بیرون بکشم؛ آن دختر به تنهایی انگار الهه‌ای چند سر بود، که چون می‌خواستم نزدیکش شوم آخرین سری که از او دیده بودم جای خود را به یکی دیگر می‌داد. آن سر را، دستکم تا زمانی که لمسش نکرده بودم، می‌دیدم، عطر ملایمی از آن به من می‌رسید. اما افسوس — چون بینی و چشمان آدمی به کار بوسه نمی‌آید، چنان که لب نیز برای آن نیست — افسوس که ناگهان، چشمانم دیگر ندید، و بینی‌ام، که فشرده شده بود، دیگر هیچ بویی نشنید، و

من از این نشانه‌های نفرت آور دانستم که سرانجام در حال بوسیدن گونه‌های آلبرتین‌ام، بی آن که با این همه طعم رُز آرزویی‌ام را بچشم.

آیا چون نقش‌هایمان عکس زمان بلبک شده بود (آن چنان که حجمی را وارونه کنی)، یعنی این بار من خوابیده بودم و او سرپا بود، و می‌توانست حمله تندی بکند و کامجویی را به جهتی که خود می‌خواست بکشانند، به آن آسانی گذاشت تا به چیزی برسم که در گذشته با چهره‌ای بس خشماگین از من دریغ داشته بود؟ (بدون شک، فرق میان آن چهره‌گذشته‌ها، و حالت هوسناکی که چهره‌اش با نزدیک شدن لبان من به خود می‌گرفت، جز پیامد انحراف خطوطی بینهایت کوچک نبود، اما خطوطی که همه فرق میان حرکت مردی که زخمی‌ای را تیر خلاص می‌زند و آنی که به کمکش می‌شتابد، یا میان تک‌چهره‌ای خوش‌نگار و دیگری بدهیبت، در آنها می‌گنجد). نمی‌دانستم که آیا باید برای این دگرگونی رفتارش خود را مدیون و سپاسگزار نیکوکاری ناخواسته کسی بدانم که، در چند ماه گذشته، در پاریس یا بلبک، به سود من کار کرده بود یا نه، و اندیشیدم که چگونگی قرار گرفتن علت اصلی آن تغییر بوده است. اما آلبرتین دلیل دیگری آورد که دقیقاً این بود: «آخر آن وقت، در بلبک، شمارا نمی‌شناختم. ممکن بود فکر کنم که قصد بدی دارید.» این دلیل گیجم کرد. بیشک آلبرتین در گفتنش صادق بود. برای یک زن این مایه دشوار است که در حرکت اندامهایش، در آنچه تنش در خلوتی با یک دوست حس می‌کند، همان گناه ناشناخته‌ای را باز شناسد که از اندیشه این که غریبه‌ای به قصد او را به آن بکشانند به خود می‌لرزد!

به هر حال، هرچه بود آن دگرگونی‌هایی که از چندی پیش در زندگی آلبرتین رخ داده بود، و شاید این را توجیه می‌کرد که چرا در پاسخ خواست گذرا و صرفاً جسمانی من آن چیزی را به آسانی ارزانی داشت که در بلبک، در پاسخ عشقم، با نفرت و چندش دریغ داشته بود، در همان شب تغییری بس شگرف تر در او دیدم و این درست هنگامی بود که نوازشهایش مرا به رضایتی رسانید که بیشک به چشم او آمد، و من حتی ترسیدم که همان حرکت چندش آمیزی را در او برانگیزد که واکنش حیاست و در وضعیت همسانی، در پس بوته‌های خرزهره در شانزه‌لیزه، از

ژیلبرت سر زد.^{۹۰}

درست عکس این پیش آمد. پیشتر هم، هنگامی که آلبرتین را روی تخت خوابانیدم و به نوازشش پرداختم، حالتی به خود گرفت که در او ندیده بودم. و نشانه تمکین فرمانبردارانه و سادگی کمابیش کودکانه بود. لحظه پیش از درک لذت، بارها کردن او از هرگونه دغدغه و هرگونه نخوتی (که از این نظر به لحظه پیش از مرگ می ماند)، نوعی بیگناهی کودکانه را به خطوط جوان تر شده چهره اش بازگردانیده بود. و بیگمان هرکسی که توانایی اش ناگهان به آزمایش گذاشته شود فروتن، دقیق و کوشا و دوست داشتنی می شود؛ به ویژه اگر توانایی اش برای دیگری بس لذت آور باشد خود نیز از آن سرخوش است و می خواهد که لذتی به کمال ارزانی کند. اما در آن حالت تازه سیمای آلبرتین چیزی بیش از بی طمعی و وجدان، و سخاوت حرفه ای، نوعی از خودگذشتگی قراردادی و ناگهانی دیده می شد؛ و به جایی دورتر از کودکی خودش، به جوانی نژادش بازگشته بود. بس متفاوت با منی که چیزی جز رضایتی جسمانی نخواست و سرانجام به آن رسیده بودم، به نظر آلبرتین انگار زشت می آمد که فکر کند آن لذت جسمانی می تواند با حسی معنوی همراه نباشد و به چیزی پایان دهد. هم او که اندکی پیشتر بسیار شتاب داشت، اکنون، و بیشک به این دلیل که می پنداشت بوسه مستلزم عشق و عشق بر هرکاری مقدم است، در پاسخم که وقت شامش را به او یادآوری می کردم می گفت:

«نه، هیچ مهم نیست، خیلی وقت دارم.»

گویی خجالت می کشید پس از آنچه کرده بود بیدرنگ از جا بلند شود، و آن را بی ادبی می دانست، چون فرانسواز که، حتی وقتی تشنه نبود، لازم می دید شرابی را که ژوپین تعارفش می کرد با شادمانی مؤدبانه ای بپذیرد و، هر کار مهمی هم که داشت، درست نمی دانست که در پی آخرین جرعه فوراً به دنبال کارش برود. آلبرتین یکی از نموده های زن روستایی ساده فرانسوی بود که الگویش را در قالب سنگ در کلیسای سنت آندره دشان می توان دید — و شاید همین، همراه با دلیل دیگری که بعدها خواهیم دید، تمنای او را ناخواسته به دلم نشانده بود. در او نیز

همان خوشرفتاری با میهمان و غریبه، همان احترام به برخی چیزها و همان ادب و ملاحظه فرانسواز را دیدم که با این همه بزودی دشمن خونی او می شد. فرانسواز، که پس از مرگ عمه لئون تا مدت‌ها خود را مجاز نمی دانست که جز بالحن ترحم آمیز حرف بزند، در ماههای پیش از ازدواج دخترش این راناشایست می دانست که او، هنگام قدم زدن با نامزدش دست در بازوی او نیندازد. آلبرتین، بی حرکت در کنارم، می گفت:

«موهای قشنگی دارید، چشمهایتان هم زیباست، مهربانید.»

چون یاد آوری کردم که دیرش شده است و گفتم: «باور نمی کنید؟» در پاسخم چیزی گفت که شاید حقیقت داشت، اما فقط از دو دقیقه پیش و برای چند ساعت: «من همیشه حرف شما را باور می کنم.»

از خودم، از خانواده‌ام، از محیط اجتماعی‌ام حرف زد. به من گفت: «می دانم که پدر و مادرتان با آدمهای خیلی برجسته آشنا هستند. می دانم که دوست روبر فورستیه و سوزان دلاژید». در دقیقه نخست از این نامها هیچ چیز دستگیرم نشد. اما ناگهان به یادم آمد که برآستی هم در شانزله‌یزه، با روبر فورستیه بازی کرده و سپس دیگر او را ندیده بودم. اما سوزان دلاژ خویشاوند خانم بلانده بود و من باید یک بار برای درس پیانو به خانه پدر و مادرش می رفتم و حتی در یک کمدی محفلی در آنجا نقش کوچکی بازی می کردم. اما از ترس این که مبادا خنده‌ام بگیرد، یا خون دماغ شوم، نرفتم و در نتیجه هیچگاه او را ندیدم. در نهایت، در گذشته تنها این را فهمیده بودم که خانم معلم خانه سوان، که کلاه پردار به سر می گذاشت، به خانه پدر و مادر سوزان دلاژ هم می رفت، یا شاید هم آنی که می رفت خواهر آن آموزگار یا دوستش بود. به انکار به آلبرتین گفتم که روبر فورستیه و سوزان دلاژ چندان نقشی در زندگی‌ام ندارند. «ممکن است، اما مادرهایتان با هم دوستند، از همین می شود محیط اجتماعی‌تان را حدس زد. سوزان دلاژ را اغلب در خیابان مسین می بینم. دختر برازنده‌ای است.» مادران ما تنها در عالم تخیل خانم بونتان همدیگر را می شناختند که چون شنیده بود من در گذشته‌ها با روبر فورستیه بازی می کرده و گویا برایش شعرهایی می خوانده‌ام،

چنین نتیجه گرفته بود که با هم رابطه خانوادگی داریم. شنیدم که محال بود نام مادرم را بشنود و نگوید: «خوب، بعله، از نزدیکان دلاژها و فورستیه‌هاست...» و با این گفته به پدر و مادرم امتیازی می‌داد که حقشان نبود.

هرچه بود، برداشتهای اجتماعی آلبرتین بینهایت احمقانه بود. فکر می‌کرد که آدمهای دارای نام سیمونه با دو n نه تنها از سیمونه‌های با یک n بلکه از همه آدمهای دیگر پست‌ترند.^{۴۱} همین که آدمی نام خانوادگی تو را داشته باشد، اما خویشاوندت نباشد، بهترین دلیل برای تحقیر اوست. البته استثناهایی هم هست. می‌شود چنین پیش آید که، در یکی از آن گردهمایی‌هایی که آدم نیازمند است از هر کجا که شد چیزی بگوید و در ضمن آدمها خود را سرشار از خوشبینی و آمادگی حس می‌کنند (مثلاً در دسته تشییع جنازه‌ای که به سوی گورستان می‌رود)، دو سیمونه (با دو n) پس از معارفه با یکدیگر، با توجه به همنامی‌شان، با نیکخواهی متقابل اما البته بی‌نتیجه بکوشند رابطه‌ای خانوادگی میان خود پیدا کنند. اما این استثناست. بسیاری از آدمها چندان شرافتمند نیستند، ولی ما این را نمی‌دانیم، یا برایمان مهم نیست. در حالی که، اگر به دلیل همنامی، نامه‌هایی را که برای آنان فرستاده شده به دست ما برسانند یا برعکس، در داوری درباره‌ی ایشان مبنای بر سوءظنی می‌گذاریم که اغلب موجه است. می‌ترسیم ما را با آنان اشتباه بگیرند، و برای پیشگیری اگر نام آنان به میان آید به انزجار چهره در هم می‌کشیم. وقتی در روزنامه می‌بینیم که آنان هم نام ما را دارند، به نظرمان می‌آید که آن را از ما دزدیده‌اند. گناهان دیگر افراد جامعه را به چیزی نمی‌گیریم، اما مال همنامانمان را دوچندان سنگین‌تر می‌دانیم. آنچه بر نفرتمان از سیمونه‌های دیگر دامن می‌زند این است که نفرتی فردی نیست، موروثی است. دو نسل بعدتر، تنها قیافه‌ی توهین آمیزی را به خاطر می‌آوریم که اجدادمان در قبال سیمونه‌های دیگر به خود می‌گرفتند؛ دلیلش را نمی‌دانیم؛ اما تعجب نمی‌کنیم اگر بشنویم که قتل منشأ آن بوده است. و این هست تاروژی، که اغلب هم پیش می‌آید، و میان دو سیمونه (با دو n) که با هم هیچ خویشاوندی ندارند کار به وصلت می‌کشد.

آلبرتین نه تنها درباره‌ی روبر فورستیه و سوزان دلاژ با من سخن گفت، بلکه

بالبداهه، به حکم وظیفه خودمانی گری که نزدیکی بدنی، دستکم در آغاز، در مرحله نخستین ایجاد می کند، پیش از آن که به یک دورویی ویژه و پنهان کاری با همان آدم بیانجامد، به تعریف ماجرای درباره خانواده خودش و یک عموی آندره پرداخت که در بلبک نخواست حتی کلمه ای از آن را به من بگوید، اما اکنون دیگر فکر نمی کرد که باید به نظر آید که هنوز رازهایی را نباید با من در میان بگذارد. اکنون اگر بهترین دوستش چیزی علیه من به او می گفت این را وظیفه خود می دانست که برای من بازگویش کند. پافشاری کردم که برود، و سرانجام راهی شد، اما از بی تربیتی ام چنان گیج شده بود که کم مانده بود بخندد تا نشان دهد که مرا می بخشد، چون خانم میزبانی که با بالا پوش نامناسب به مهمانی اش می روی، و گرچه این برایش مهم است تو را می پذیرد.

گفتم: «می خندید؟»

مهربانانه گفت: «نمی خندم، لبخند می زنم، کی شما را می بینم؟» این را به حالتی پرسید که گویی نمی پذیرفت که آنچه با هم کرده بودیم، چون معمولاً نقطه اوج یک دوستی بزرگ است دستکم مقدمه آن نباشد، دوستی از پیش موجودی که ما باید کشفش می کردیم، به آن اعتراف می کردیم، و تنها همان می توانست آنچه را که از ما سرزده بود توجیه کند.

«حالا که این اجازه را به من می دهید، هر وقت توانستم می فرستم دنبالتان.» جرأت نکردم به او بگویم که احتمال دیدن مادام دوستر ماریا برایم از هر چیز مهم تر است.

گفتم: «اما متأسفانه بدون اطلاع قبلی خواهد بود، چون هیچوقت پیشاپیش نمی دانم چکار می کنم. می توانم اول شب، وقتی آزاد شدم، بفرستم دنبالتان؟» «این کار را بزودی می شود کرد چون خودم یک ورودی جدا از مال خاله ام خواهم داشت. اما فعلاً ممکن نیست. در هر حال من فردا یا پس فردا بعد از ظهر همین طوری سری به شما می زنم. فقط اگر آزاد بودید همدیگر را می بینیم.»

چون به در رسیدیم، با تعجب از این که من پیش از او چنین نکردم گونه اش را پیش آورد، با این فکر که دیگر برای بوسیدن یکدیگر نیازی به تمنای سخیف

جسمانی نداشتیم. از آنجا که رابطه کوتاهی که اندکی پیشتر داشته بودیم از آنهایی بود که گاه از طریق دوستی و نزدیکی مطلق و انتخاب دل به آن می توان رسید، آلبرتین پنداشته بود که باید احساسی را هم بالبداهه بسازد و موقتاً بر بوسه هایی که روی تختم به هم داده بودیم بیفزاید، همان احساسی که در تصور یک آوازخوان گوتیک، شوالیه و دلدارش آن بوسه ها را نشانه آن می دانستند.

پس از رفتن پیکارد^{۴۲} جوان، که استاد سنگتراش سنت آندره دشان می توانست او را هم در درگاهش تصویر کرده باشد، فرانسواز نامه ای برایم آورد که مرا سرشار از شادمانی کرد، چون از مادام دوسترماریا بود که می پذیرفت چهارشنبه شام را با من باشد. از مادام دوسترماریا، یعنی، برای من، کسی بیشتر از مادام دوسترماریا ی واقعی، کسی که پیش از آمدن آلبرتین همه روز را در فکرش بودم. نیرنگ دهشتناک عشق این است که آدمی را در آغاز کار به بازی با زنی نه از جهان بیرونی، که با لعبتی از درون ذهن خودش وامی دارد، که تنها کسی هم هست که آدمی همواره در اختیار دارد، تنها کسی که بر او دست می تواند یافت، کسی که حافظه با همه خودسری اش (شاید به همان اندازه مطلق که خودسری تخیل) ممکن است او را به همان سان متفاوت با زن و واقعی ساخته باشد که بلبک رؤیایی من با بلبک واقعی بود؛ آفریده ای ساختگی که آدم اندک اندک، برای رنج خویش، زن واقعی را به همسانی با آن وامی دارد.

آلبرتین آن قدر مایه تأخیرم شد که وقتی به خانه مادام دو ویلپاریزیس رسیدم نمایش کمدی تمام شده بود؛ و چون تمایلی به پیشروی خلاف جریان مهمانانی نداشتم که در حال بحث درباره داغ ترین خبر، یعنی جدایی دوک و دوشس دوگرمانت که گفته می شد انجام یافته است، چون موجی روان بودند، در انتظار فرصتی که به خانم میزبان سلام کنم روی میلی در تالار دوم نشستم. و آنجا بودم که دیدم دوشس از تالار اول، که بیگمان در آن در اولین ردیف صندلی ها نشسته بود، به هیأتی شاهانه، بلند بالا و شکوهمند پدیدار شد، در پیراهن بلندی از ساتن زرد، که شقایق های درشتی به رنگ سیاه، برجسته بر آن نشانده شده بود. از دیدنش دیگر هیچ دستپاچه نمی شدم. روزی از روزها مادرم، در حالی که دستش را (به

عادت هر باری که می ترسید مرا بیازارد) روی پیشانی ام گذاشته بود. با گفتن این که: «دیگر برای دیدن مادام دوگرمانت از خانه بیرون نرو. انگشت نمای همه شده ای. وانگهی. می بینی که مادر بزرگت مریض است. واقعا کارهای خیلی مهم تر از این داری که بروی و سر راه زنی بایستی که تو را آدم نمی داند». مرا یکباره از خوابی بیش از حد طولانی بیدار کرد. چون خواب کننده ای که آدم را از سرزمین دوردستی که خود را در آن می پندارد برگرداند و چشمانش را باز کند. یا چون پزشکی که. با یادآوری حس وظیفه و واقعیت. آدمی را از یک بیماری خیالی که با آن کنار آمده برهاند. فردای آن روز را صرف آخرین بدرود بارنجی کردم که دیگر به آن پشت پا می زدم؛ ساعتها پیایی، گریه کنان، بدرود شوبرت را می خواندم:

... بدرود، خواهر سرمدی فرشتگان،
صداهایی بیگانه به دور از منت فرا می خوانند.

و سپس تمام شد. صبحها دیگر از خانه بیرون نرفتم و این برایم چنان آسان بود که پیش بینی کردم در طول زندگی ام، به قطع رابطه با هر زنی عادت خواهم کرد. اما بعدها خواهیم دید که پیش بینی درستی نبود. و سپس، چون از فرانسواز شنیدم که ژوپین دکان بزرگ تری می خواهد و در محله دنبال جایی می گردد، در جستجوی چنین دکانی و (نیز خوشحال از این که، با پرسه زدن در خیابانهایی که از همان بستم فریادهای آفتاب زده شان را، چنان که سروصدای پلاژی، می شنیدم، زیر کرکره های افراشته شیرفروشی ها دخترکان فروشنده سپیدآستین را ببینم)، گردشهای بامدادی ام را از سر گرفتم. و چه راحت و بی دغدغه؛ چون می دانستم که دیگر هدفم دیدن مادام دوگرمانت نیست؛ چونان زنی که تا معشوقی دارد بینهایت احتیاط می کند، و از روزی که با او به هم زد نامه هایش را در هر کجاری می گذارد، غافل از این خطر که شاید شوهرش به راز خطایی پی ببرد که در او ترس از آن نیز همزمان با ارتکابش پایان گرفته است.

آنچه مایه اندوهم می شد این بود که می دیدم کمابیش در همه خانه ها مردمانی تلخکام می نشینند. اینجازن همواره می گریست چون شوهر به او خیانت می کرد.

آنجا برعکس. آنجا دیگر، مادری کارگر، رنجور از کتک‌های فرزندی بدمست، می‌کوشید رنج خود را از همسایگان پنهان کند. نیمی از بشریت گریان بود. و چون این نیمه را شناختم، چنان ستوه آورش دیدم که از خود پرسیدم آیا حق باشوهر یا زنی نبود که خیانت می‌کردند (و خیانتشان تنها از آنجا می‌آمد که از کامروایی حقانی محروم بودند، و با همه کس جز با زنان و شوهران خویش مهر و وفا داشتند)^{۴۳}. چیزی نگذشته دیگر حتی نیازی نبود که به انگیزه کمک به ژوپین به گردشهای بامدادی‌ام ادامه دهم، چون باخبر شدیم که مباشر استاد مبل‌سازی را که کارگاههایش در حیاط ساختمان تنها با تیغه‌ای از دکان ژوپین جدا می‌شد، بزودی بیرون خواهد کرد، چون ضربه‌های چکشش بیش از اندازه سروصدا داشت. برای ژوپین از این بهتر نمی‌شد، چون کارگاهها دارای زیرزمینی بود که در آن چوب می‌گذاشتند و به زیرزمین‌های ما راه داشت. ژوپین می‌توانست آن را انبار زغال کند، و با برداشتن تیغه برای خود یک دکان بزرگ بسازد. در این حال، از یک سو ژوپین، چون بهای پیشنهادی آقای دوگرمانت را زیادی می‌دانست، می‌گذاشت هرکسی از محل دیدن کند تا جناب دوک، دلسرد از پیدا کردن مستأجر تازه‌ای، راضی شود که به او تخفیفی بدهد، و از سوی دیگر فرانسواز، با دیدن این که دربان حتی پس از ساعت بازدید دکان نوشته «اجاره داده می‌شود» را روی در آن باقی می‌گذارد، بو برد که او دامی گسترده است تا آن نوکر گرمانت و نامزدش را به آنجا (که می‌توانست برایشان خلوتگاه عشق باشد) بکشاند و سپس مچشان را بگیرد^{۴۴}.

هرچه بود، با آن که دیگر نیازی به جستجوی دکانی برای ژوپین نداشتم، همچنان پیش از ناهار از خانه بیرون می‌رفتم. اغلب در آن گردش‌هایم به آقای دونورپوا بر می‌خوردم. گاهی چنین پیش می‌آمد که، در حال گفت‌وگو با همکاری، نگاههایی به من می‌انداخت و سرتاپایم را ورنده می‌کرد و سپس بی‌لبخندی و بی‌سلامی به من، آن چنان که مرا اصلاً نشناخته باشد، رو به سوی مخاطبش بر می‌گردانید. چه نزد آن‌گونه دیپلمات‌های بلند پایه، هدف شیوه‌ای از نگاه کردن این نیست که به تو بفهمانند تو را دیده‌اند، بل این که تو را ندیده‌اند و لازم است درباره مسئله مهمی با همکاریشان حرف بزنند. رفتار زن بلندبالایی که اغلب در

نزدیکی خانه مان به او برمی خوردم تا این حد خوددارانه نبود. چون با آن که او را نمی شناختم رو به من می کرد، در برابر ویتترین مغازه ها - بیهوده - منتظرم می ماند، به من لبخند می زد به حالتی که بخواهد مرا ببوسد، و حالت کسی را می گرفت که خودش را رها می کند. اما همین که به آشنایی برمی خورد رفتارش با من سرد و خشک می شد. دیگر از مدت ها پیش، در آن گردشهای باعدادی، به تناسب کاری که داشتم (حتی اگر خرید روزنامه ای بی اهمیت)، سرراست ترین راه را برمی گزیدم و تأسفی نداشتم که بیرون از مسیر هر روزی قدم زدن دوشش باشد، و اگر برعکس در همان مسیر بود، بدون ملاحظه و ظاهر سازی می رفتم چون دیگر به نظرم آن راه ممنوعی نمی آمد که در آن باید از زن حق ناشناسی امتیاز دیدنش را، برخلاف میل خودش، بزور، می گرفتم. اما فکر نکرده بودم که شفا یافتنم، به موازات آن که رفتارم را با مادام دوگرمانت عادی می کرد، در او نیز به همین نتیجه می انجامید و خوشرویی و محبتی را ممکن می ساخت که دیگر برایم مهم نبود. تا آن زمان، اگر همه عالم و آدم دست به دست هم می دادند تا مرا به او نزدیک کنند، کوشش هایشان را شومی سرنوشت یک عشق بیفرجام نقش بر آب می کرد. پریانی نیرومندتر از آدمیان حکم کرده اند که در چنین مواردی هیچ چیز به کار نمی آید تا این که روزی صمیمانه و از ته دل با خود بگوییم: «دیگر عاشق نیستم.» از سن لو دلگیر شده بودم که چرا مرا به خانه زن دایی اش نبرد. اما نه او و نه هیچ کس دیگری نمی توانست طلسمی را بشکند. تا زمانی که دلدادۀ مادام دوگرمانت بودم، نشانه های مهرآمیزی که از دیگران می دیدم، و ستایش هایشان، مایه رنجم می شدند نه تنها از این رو که از سوی او نبود، بل چون که او از آنها باخبر نمی شد. گو این که اگر هم باخبر می شد هیچ سودی نداشت. حتی در میان جزئیات رابطه ای مهرآمیز، یک بار غیبت، یارد دعوتی به شام، یا پرخاشی ناخواسته و ناخود آگاه، بیشتر از همه آرایه ها و زیباترین جامه ها به کار می آید. اگر هنر موفق شدن بر این پایه آموخته می شد شاید کسانی موفق می شدند.

در لحظه ای که مادام دوگرمانت، با سری پر از خاطره دوستانی که من نمی شناختم و شاید یکی دو ساعتی بعد در مهمانی دیگری بازشان می دید، از

تالاری می گذشت که من در آن روی مبلی نشسته بودم، چشمش به من افتاد (که دیگر برآستی بی اعتنا بودم و قصدی جز اظهار ادب نداشتم، حال آن که در زمانی که دلداده اش بودم آن همه می کوشیدم به بی اعتنائی وانمود کنم و نمی توانستم)؛ سر خم کرد، به سویم آمد، و دوباره همان لبخند آن شب او پرا^{۴۵} را به لب آورد که دیگر این حس رنج آور، که کسی که خود دوستش نمی داشت عاشق او باشد، آن را نمی زدود.

به طنازی دامن عظیمش را جمع کرد که اگر نمی کرد همه مبل را فرا می گرفت، و به من گفت: «نه، راحت باشید، اجازه می دهید یک دقیقه کنار تان بنشینم؟» از من بلندتر بود و حجم دامنش او را بزرگ تر هم می کرد، کم مانده بود هم بازوی برهنه زیبایش به من بخورد که گرداگردش کرک نامحسوس پر پستی، پیوسته بخارگونه ای زرین را چون مهی می پرا کند، و هم رشته مارپیچ بور گیوانش که عطرشان بر من می وزید. چون جایش تنگ بود نمی توانست برآحتی رو به من کند، ناگزیر به روبه رو و نه به پهلو نگاه می کرد، و از این رو حالتی خیالناک و ملایم به خود می گرفت آن چنان که در تکچهره ای.

از من پرسید: «از روبرو خبر دارید؟»

در این لحظه خانم ویلپاریزیس از آنجا گذشت.

«ای آقا! یک بار هم که خدمت می رسیم این چه وقت آمدن است.»

و چون دید که با خویشاوندش حرف می زنم، با این گمان که شاید رابطه ای نزدیک تر از آنی داریم که او می داند گفت:

«اما مزاحم خوش و بشتان با اوریان نمی شوم (چون یکی از وظایف هر خانم میزبانی ایفای نقش دلال محبت است). نمی خواهید چهارشنبه با او برای شام بیایید؟»

روزی بود که باید با مادام دوستر ماریا شام می خوردم. نپذیرفتم.

«شنبه چطور؟»

مادرم شنبه یا یکشنبه برمی گشت، درست نبود که شبها شام را با او نباشم. پس این دعوت را هم نپذیرفتم.

«به! از آن مردهایی نیستید که به این راحتی‌ها به خانه آدم بیایند.»
 «چرا هیچ وقت به دیدن من نمی‌آیید؟» این را مادام دوگرمانت هنگامی گفت که مادام دو ویلپاریزیس از ما دور شد و رفت تا به بازیگران تبریک بگوید و دسته‌ای از گل سرخ به ستاره نمایش بدهد که همه ارزشش به دستی بود که آن را می‌داد، چون خودش بیشتر از بیست فرانک نمی‌ارزید. (و تازه این بالاترین قیمت بود برای کسی که فقط یک برنامه اجرا می‌کرد. مارکیز به هنرپیشگانی که در همه مهمانی‌های عصرانه و شبانه شرکت می‌کردند گل سرخ‌هایی به قلم خودش می‌داد.) «خیلی بد است که فقط در خانه دیگران همدیگر را ببینیم. حالا که نمی‌خواهید در خانه خویشاوندانم با هم شام بخوریم، چرا برای شام به خانه خودم نیایید؟»

برخی از مهمانان، که به هر بهانه‌ای هرچه بیشتر مانده بودند اما سرانجام می‌رفتند، با دیدن این که دوشس در حال گپ زدن با جوانی روی مبلی چنان تنگ نشسته است که بیش از دو نفر در آن جا نمی‌گیرند، پنداشتند که خبر را بد فهمیده‌اند و آنی که خواهان جدایی است نه دوشس بلکه دوک است، به خاطر من. سپس به شتاب این خبر را پخش کردند. خود من بهتر از هر کسی می‌دانستم که این خبر دروغ است. اما در شگفت بودم از این که در چنان دوره دشواری که یک جدایی هنوز انجام نیافته در دست اقدام بود، دوشس به جای آن که دوری بگزیند برعکس آدمی را که چندان هم نمی‌شناخت به خانه خود دعوت کند. چنین گمان کردم که دوک تنها کسی بود که نمی‌خواست دوشس مراد را در خانه بپذیرد و حال که دوشس را ترک می‌کرد او دیگر هیچ مانعی نمی‌دید که با کسانی که از ایشان خوشش می‌آمد همنشینی کند.

دو دقیقه پیش تر حیرت می‌کردم اگر می‌شنیدم که مادام دوگرمانت از من خواهد خواست که به دیدنش بروم، تا چه رسد به این که با او شام بخورم. با آن که می‌دانستم محفل گرمانت نمی‌تواند دارای ویژگی‌هایی باشد که من در نام گرمانت نهفته می‌پنداشتم، همین که آن محفل به رویم بسته بود و ناگزیر آن را به همان گونه محفل‌هایی مجسم می‌کردم که وصفشان را در رمانی می‌خوانیم یا تصویرشان را در

رؤیایی می بینیم، به چشم یکسره متفاوت می آمدگر چه مطمئن بودم همانند بقیه است. میان من و آن محفل مرزی بود که واقعیت در آن پایان می گرفت. شام خوردن در خانه گرمانت چون آغازیدن سفری بود که مدت‌ها آرزویش را داشته بوده باشی، چنان بود که آرزویی را از درون ذهنم به برابر چشمانم بیاورم و با رؤیایی آشنایی به هم زنم. در نهایت می شد خیال کنم که بحث شامی از آن گونه در میان است که میزبانان کسی را دعوت می کنند که نمی خواهند دیگران ببینند، به او می گویند: «تشریف بیاورید، غیر از شما هیچکس نیست»، و وانمود می کنند که نه خودشان بلکه نامحرم از در آمیختن با دوستان ایشان می ترسد، و حتی می کوشند قرنطینه‌ای را که برای دور نگه داشتن او از دیگران می سازند امتیاز غبطه‌انگیزی بنمایانند که تنها از آن نزدیکانشان است و او، چون برغم میل خود مردم‌گریز است، از آن برخوردار می شود. اما برعکس حس کردم که مادام دو گرمانت مشتاقانه می خواهد خوشایندترین چیزی را که دارد به من بچشاند، و این هنگامی بود که به حالتی چون نمایاندن زیبایی بنفش‌گون پا گذاشتن به خانه خویشاوند فابریس و معجزه آشنایی با کنت موسکا^{۴۶} به من گفت:

«بینم، جمعه برای یک مهمانی کوچک خودمانی وقت دارید؟ لطف کنید و بیایید. پرنسس دوپارم هم هست که زن دلپذیری است؛ اصلاً اگر بنانبود آدم‌های جالبی ببینید دعوتتان نمی کردم.»

خانواده، که در قشرهای میانی جامعه (که دستخوش حرکت صعودی دائمی‌اند) طرد می شود، برعکس دارای نقش مهمی در قشرهای ساکن چون خرده بورژوازی و اشرافیت شاهانه است که نمی تواند در جستجوی صعود باشد، چون از دیدگاه ویژه خودش بالاتر از خود چیزی نمی بیند. دوستی‌ای که خانم ویلپاریزیس و روبر به من نشان می دادند شاید مرا در نظر مادام دو گرمانت و دوستانش، که همواره میان خود و در محفلی بسته زندگی می کردند، درخور توجهی کنجکاوانه کرده بود که خود گمان نمی کردم.

مادام دو گرمانت از آن خویشاوندانش شناختی خودمانی، روزمره، پیش پا افتاده، بس متفاوت با آنی داشت که ما تصور می کنیم، شناختی که اگر شامل

ما هم بشود کارهایمان نه تنها چون دانه شن از چشم یا قطره آب از نای، از حیطه آن شناخت دفع نمی شوند، بلکه ممکن است در آن حک شوند، و سالها پس از آن که خود فراموششان کرده ایم در کاخی جایی تفسیر و تعریف شوند که ما از باز یافتنشان در آنجا به همان گونه که از دیدن یک نامه خود در مجموعه گرانبهای از دستنوشته های برجسته حیرت کنیم.

مردمان برازنده ساده شاید از در خانه خود در برابر رفت و آمد بیش از حد محافظت کنند. اما در خانه گرمانت چنین نبود. برای یک غریبه تقریباً هیچ امکانی نبود که پایش به آن برسد. و اگر پس از عمری سروکار دوشس با غریبه ای می افتاد حتی در ذهنش نمی گنجید که درباره امتیاز اجتماعی ناشی از او برای خودش فکر کند، چون امتیاز چیزی بود که او خود به دیگران می داد و نمی توانست از دیگران دریافت کند. تنها به ارزش های واقعی غریبه فکر می کرد، و مادام دو ویلپاریزیس و سن لو به او گفته بودند که من چنان ارزشهایی دارم. و بیگمان گفته شان را باور نمی کرد اگر متوجه نشده بود که آن دو هرگز نمی توانستند مرا هر زمان که خود بخواهند به خانه شان بکشانند، پس یعنی که من در بند محفل بازی اشرافی نبودم، که گویا همین در نظر دوشس نشانه آن بود که چنین غریبه ای از جمله «آدمهای خوشایند» است.

دیدنی بود که چگونه، هنگام بحث درباره زنانی که هیچ دوستشان نداشت، همین که در ربط با یکی شان نام مثلاً خواهر شوهرش به میان می آمد چهره اش یکباره دگرگون می شد. با حالتی زیرک و مطمئن درباره اش می گفت: «به، زن فوق العاده ای است!» و تنها دلیلی که می آورد این بود که این خانم پذیرفته بود او را به مارکیز دوشو سگرو و پرنس دو سیلیستری معرفی کنند. اما این را نمی گفت که آن خانم حاضر نشده بود که به خود او، یعنی دوشس دو گرمانت هم، معرفی اش کنند. در حالی که این واقعیت داشت، و از آن روز ذهن دوشس در پی این بود که بینی در خانه خانمی که شناختنش به آن دشواری است چه خبر است. میل راه یافتن به خانه آن زن او را می کشید. اشرافیان چنان به این که به دنبالشان بروند عادت کرده اند که وقتی کسی از ایشان می گریزد به نظرشان موجودی شگرف و

نادر می‌رسد و همهٔ توجهشان را به سوی خود می‌کشد.

آیا، در ذهن مادام دوگرمانت، انگیزهٔ واقعی دعوت‌م به خانه‌اش (در حالی که دیگر دوستش نداشتم) این نبود که من به دنبال خویشاوندانش نبودم اما آنان مرا می‌جستند؟ نمی‌دانم. در هر حال، چون تصمیم گرفته بود دعوت‌م کند، می‌خواست بهترین آنچه را که در خانه داشت به من ارزانی بدارد، و آن دسته از دوستانش را که ممکن بود به خاطرشان نزدش برنگردم، و به نظرش ملال‌آور می‌آمدند، از من دور کند. با دیدن دوشس که گامهای ستاره‌وارش را کج کرد و به سوی من آمد، کنارم نشست و به شام دعوت‌م کرد، نتوانستم دلیل تغییر رفتارش را که در نظرم انگیزه‌هایی ناشناخته داشت دریابم: نابرخوردار از حس ویژه‌ای که در این باره راهنمایی‌مان کند، تصورمان از کسانی که بسیار کم می‌شناسیم — آن چنان که من دوشس را می‌شناختم — این است که تنها در چند لحظهٔ نادری که چشمشان به ما می‌افتد به ما فکر می‌کنند. اما این فراموشی آرمانی، که به خیالمان آن کسان ما را در آن نگه می‌دارند، مطلقاً دلبخواهی است. به گونه‌ای که، وقتی در سکوت تنهایی، هم آن‌چنان که سکوت شبی زیبا، ستارگان محفل آرایی را مجسم می‌کنیم که در آسمان، به فاصلهٔ بینهایت، به راه خود می‌روند، بی‌اختیار از ناراحتی یا از لذت تکان می‌خوریم اگر از آن بالا دعوتی به شامی، یا بدگویی بدجنسانه‌ای، چون سنگی آسمانی به سویمان فرود آید و بر آن ناممان را، که می‌پنداشتیم در زهره و ذات‌البروج ناشناخته باشد، حک شده ببینیم.

شاید (به تقلید از پادشاهان ایرانی که، به نوشتهٔ کتاب استیر، می‌فرمودند تا تذکره‌هایی را برایشان بخوانند که نام بندگان خدمتگزارشان در آنها نوشته بود^{۴۷})، دوشس دوگرمانت هنگامی که سیاههٔ آدمهای درست‌نیت را از نظر می‌گذرانید، گاهی دربارهٔ من پیش خود گفته بود: «یکی از کسانی که به شام دعوت می‌کنیم.» اما

پادشاهی که دوسد خدمت و عزت بیند

هر دمش دل پی تازه هوسی پرگیرد.^{۴۸}

فکرش پی چیزهای دیگری رفته بود تا روزی که مرا، تنها چون مُردخای بر درگاه پادشاه، دید و با دیدنم همه چیز را به خاطر آورد، و آنگاه چون اردشیر

می خواست مرا به هرگونه نعمتی بنوازد.

با این همه باید بگویم که حیرتی از یک نوع کاملاً مخالف با آنی که در لحظه دعوت مادام دوگرمانت دچارش شدم، در انتظارم بود. از آنجا که به نظرم فروتنانه تر و حق شناسانه تر آمده بود که آن حیرت نخستینم را پنهان نکنم، و حتی شادی ام را از چنان دعوتی بیش از آنی هم که بود بنمایانم مادام دوگرمانت، که برای رفتن به مهمانی دیگری آماده می شد، به حالتی که انگار بخواهد دعوت خود را توجیه کند، و نیز از بیم آن که مبادا او را نشناخته از دعوتش چنان حیرت کرده باشم، گفتم: «می دانید که من زن دایی روبر دو سن لوام که خیلی شما را دوست دارد، و انگهی قبلاً همین جا همدیگر را دیده بودیم». که من در پاسخش گفتم که می دانم، و افزودم که آقای دوشارلوس را هم می شناسم که «در بلیک و پاریس به من خیلی لطف کرده بود.» به نظر آمد که مادام دوگرمانت شکفت زده شد، و نگاههایش حالتی یافت که گفتمی به صفحه ای از کتاب ضمیرش، که مدت ها پیش خوانده بود، برمی گردد تا چیزی را واری کند. «نفهمیدم! شما پالامد را می شناسید؟» این نام از زبان او آهنگی بسیار مهربانانه به خود می گرفت و این به خاطر سادگی ناخواسته ای بود که در سخن گفتن از کسی به کار می برد که مردی برجسته، اقا برای او صرفاً برادر شوهر و عموزاده ای بود که با هم بزرگ شده بودند. و بر خاکستری گنگی که، در ذهن من، زندگی دوشس دوگرمانت را تشکیل می داد، این نام پالامد انگار روشنی روزهای دراز تابستانی را افزود که او، در دختری اش، در گرمانت، در باغچه با او بازی کرده بود. از این گذشته، اوریان دوگرمانت و عموزاده اش پالامد، در آن دوره زندگی شان که دیگر سالها از آن می گذشت، بس متفاوت بودند با آنی که بعدها شدند؛ بویژه آقای دوشارلوس، که در آن زمان یکسره دل در پی هنر داشت اما بعدها این گرایش خود را چنان مهار کرده بود که در شکفت شدم وقتی شنیدم نقاشی بادبزن بزرگ آراسته به زنبقهای زرد و سیاهی که دوشس آن روز به دست داشت کار اوست. نیز می شد از او بخواهم سونات کوچکی را نشانم دهد که آقای دوشارلوس در گذشته برای او نوشته بود. هیچ نمی دانستم که بارون زمانی چنین استعدادهایی داشت، که هرگز از

آنها حرفی نمی زد. این را هم گذرا بگوییم که آقای دوشارلوس خوش نداشت در خانواده او را پالامد بخوانند. همچنین، قابل درک بود که از لقب میمه هم خوشش نیاید. این مخفف های مسخره نشانه آنند که اشراف جنبه شاعرانه نام و نشان خود را درک نمی کنند (و این درباره یهودیان نیز صادق است، چون یکی از خویشاوندان لیدی روفوس اسرائیل را که نامش موسی بود در محافل «مومو» می خواندند)، و نیز بیانگر این نگرانی اشراف که مبادا به نظر رسد که به چیزهای اشرافی اهمیت می دهند. در حالی که، آقای دوشارلوس در این باره هم تخیل شاعرانه بیشتری داشت و هم غرور و خودنمایی بیشتری. اما دلیل این که لقب میمه را چندان نمی پسندید این نبود، چون نام زیبای پالامد را هم خوش نداشت. حقیقت این است که چون خود را از یک خانواده شازده می دانست و به این پایبند بود، دلش می خواست برادر و همسر برادرش او را «شارلوس» بنامند، همچنان که ممکن بود ملکه ماری آمیلی یا دوک دورلثان فرزندان، نوه، برادران یا برادرزادگان خود را «ژوئنویل، نیمور، شارتر، پاریس»^{۴۹} بخوانند.

دوشس به صدای بلند گفت «این میمه هم چه پنهان کاری هایی می کند! کلی درباره شما با او حرف زدیم. گفت که خیلی از آشنایی با شما خوشحال می شود، به حالتی که انگار به عمرش شما را ندیده. قبول کنید که خیلی بامزه است! گاهی هم یک کمی خل است که این حرف از طرف من، درباره برادرشوهری که خیلی هم دوستش دارم و برایش ارزش استثنایی قائلم، خیلی دوستانه نیست.»

از شنیدن واژه خل درباره آقای دوشارلوس خیلی جا خوردم و با خود گفتم که شاید این نیمه دیوانگی برخی حرکات او را توجیه کند، مثلاً خوشحالی آشکارش را از این که از بلوک بخواهد مادرش را کتک بزند^{۵۰}. پیش خود گفتم که نه تنها مضمون چیزهایی که آقای دوشارلوس می گفت، بلکه شیوه گفتنش هم تا اندازه ای دیوانه وار بود. نخستین باری که صدای یک وکیل یا یک بازیگر تئاتر را می شنویم، از آن همه تفاوت لحنشان با لحن حرف زدن عادی آدمها در شگفت می شویم. اما چون می بینیم که به نظر همه طبعی می آید به دیگران چیزی نمی گوئیم، پیش خود نیز چیزی نمی گوئیم، و به ستایش میزان استعداد وکیل یا

بازیگر بسنده می‌کنیم. در نهایت، دربارهٔ یک بازیگر «تئاتر فرانسه» با خود می‌گوییم: «چرا به جای این که بازوی افراشته‌اش را یکباره پایین بپندازد آن را با حرکت‌های تند و کوتاه همراه با مکث پایین آورد که دستکم ده دقیقه طول کشید؟» یا دربارهٔ کسی چون لابیوری^{۵۱}: «چرا، همین که دهن باز کرد، برای گفتن ساده‌ترین چیزها آن صداها را تراژیک و غیرمنتظره را بیرون داد؟» اما چون همه پیشاپیش این را پذیرفته‌اند، تعجب نمی‌کنیم. به همین گونه، وقتی فکرش را می‌کردی با خود می‌گفتی که آقای دوشارلوس دربارهٔ خودش با طنطنه و بالحنی حرف می‌زند که به هیچ وجه به سخن گفتن عادی نمی‌ماند. پنداری دقیقه به دقیقه باید به او گفته می‌شد: «چرا این قدر داد می‌زنی؟ چرا این قدر از خود راضی آیدی؟» اما به نظر می‌آمد که همه ناگفته پذیرفته‌اند که این همه اشکالی ندارد. و هنگامی که او به فرمایش می‌پرداخت همه سراپا گوش می‌شدند. ولی شکی نیست که گهگاهی یک غریبه ممکن بود فکر کند که دادزدن دیوانه‌ای را می‌شنود.

دوشس با اندک شیطنتی که در او با سادگی پیوند داشت گفت: «ببینم، مطمئنید که اشتباه نمی‌کنید و منظورتان همان پالامد برادر شوهر من است؟ چون درست است که از پنهان‌کاری خوشش می‌آید، اما این دیگر زیادی است!...» در پاسخ گفتم که کاملاً مطمئنم و بعید نیست که آقای دوشارلوس نام مرا اشتباه شنیده باشد.

مادام دوگرمانت به لحنی انگار تأسف آمیز گفت:

«خوب. با شما خدا حافظی می‌کنم. باید یک نوک پا به خانهٔ پرنسس دولینی بروم. شما به خانهٔ او نمی‌روید؟ نه، از محافل خوشتان نمی‌آید؟ حق با شماست، خیلی خسته کننده است. کاش من هم مجبور نبودم! اما خویشتانم است، اگر نروم بد می‌شود. خیلی متأسفم، البته برای خودم، چون می‌توانستم شما را با خودم ببرم و حتی برتان گردانم، پس فعلاً با شما خدا حافظی می‌کنم و خوشحالم که شما را جمعه می‌بینم.»

شاید این را که آقای دوشارلوس به خاطر من در برابر آقای دارژانکور سرخ شده باشد بتوان پذیرفت. اما دیگر این را نمی‌توانستم بفهمم که چرا نزد زن برادر

خودش، که آن قدر برای او احترام و ارزش قائل بود، آشنایی با مرا انکار کرده بود، در حالی که بسیار طبیعی بود، چون من هم خواهرزاده‌اش و هم خویشاوندش، مادام دو ویلپاریزیس، را می‌شناختم.

این را هم بگویم و تمام کنم که از یک دیدگاه، مادام دوگرمانت از یک بزرگواری واقعی برخوردار بود که همانا یکسره از خاطر زدودن همه چیزهایی است که دیگران تنها بخشهایی از آنها را فراموش می‌کنند. اگر هم هرگز مران دیده بود که مزاحمش می‌شدم، دنبالش می‌کردم، در گردش‌های صبحگاهی سایه به سایه‌اش می‌رفتم، اگر هم هیچگاه به سلامهای هرروزی‌ام با ناراحتی و تنگ‌حوصلگی پاسخ نداده بود، اگر هم دست رد به سینه‌سن لو که خواهش می‌کرد به خانه‌اش دعوت‌م کند نزده بود، باز خوشرفتاری‌اش با من نمی‌توانست بزرگواریانه‌تر و طبیعی‌تر از آنی باشد که بود. نه تنها در بند چون و چرا دربارۀ گذشته، زخم‌زبان، لبخندهای معنی‌دار و حرفهای دوپهلو نبود، نه تنها خوشرویی کنونی‌اش، بدور از هر اکراه و هر نظری به گذشته، حالتی به همان گونه راست و سربلند داشت که قامت شکوهمندش، بلکه رنجشهایی هم که شاید در گذشته از کسی به دل گرفته بود آن چنان یکسره خاک شده، و این خاک آن چنان دور از حافظه یا دستکم دور از منش او به باد داده شده بود، که هر بار که با زیباترین نوع سادگی به موضوعی می‌پرداخت که نزد بسیاری کسان دستاویزی برای از سرگرفتن سردی و سرزنش است، با دیدن چهره‌اش انگار نوعی پالایش و رسیدن به زلالی حس می‌کردی.

اما هر اندازه از تغییر نظر او دربارۀ خودم در شگفت بودم، شگفتی‌ام از دگرگونی نظر خودم در بارۀ او دو چندان بود. مگر نه این که در دوره‌ای، در نقشه‌هایی که یکی پس از دیگری در خیال می‌کشیدم، تنها زمانی جانی و نیرویی می‌یافتم که توانسته بودم کسی را بیابم که مرا به خانه‌ او راه دهد، و پس از این کامروایی نخستین، بسیاری دیگر از آرزوهای دلم را که توقعش بیشتر و بیشتر می‌شد بر آورد؟ و به همین دلیل که دستم به جایی نرسیده دیدن روبرو سن لو به دونسیر رفتم. و حال، از پیامدهای نامه‌ای آشفته بودم که از قضا او برایم نوشته

بود، اما به خاطر مادام دوستر ماریا و نه مادام دوگرمانت.

درباره این مهمانی این را هم بگوییم و تمام کنیم که آن شب چیزی پیش آمد که چند روز بعد نادرستی اش ثابت شد، چیزی که مادام مایه شگفتی من بود، مدتی رابطه‌ام را با بلوک به هم زدم. و به خودی خود یکی از آن تناقض‌های شگرفی است که توجیهشان را در پایان این مجلد (سوم ۱)^{۵۲} خواهیم دید. باری، در خانه مادام دو ویلپاریزیس، بلوک پیایی از رفتار دوستانه آقای دوشارلوس با خودش دم زد که گویا وقتی او را در خیابان می‌دید چنان نگاهش می‌کرد که انگار او را می‌شناخت، دلش می‌خواست با او آشنا شود، و بخوبی از نام و نشان او خبر داشت. در آغاز خنده‌ام گرفت، چون در بلبک بلوک با آن همه درشتی درباره همین آقای دوشارلوس حرف زده بود. و پیش خود گفتم که شاید بلوک، به همان گونه که پدرش درباره برگوت گفت، بارون را می‌شناخت «بدون آن که با او آشنا باشد». و آنچه او نگاه دوستانه بارون می‌نامید در واقع نگاهی بی‌هوا بود. اما سرانجام، بلوک آن چنان جزئیات متعددی گفت و چنان مطمئن می‌نمود که آقای دوشارلوس دو سه بار خواسته است با او حرف بزند، که من با یادآوری این که درباره دوستم با بارون سخن گفته بودم و او هم، در بازگشت از دیداری از مادام دو ویلپاریزیس از من چیزهایی درباره او پرسیده بود، به این نتیجه رسیدم که شاید بلوک دروغ نمی‌گفت و آقای شارلوس از نام او، و این که دوست من بود، و چیزهایی از این قبیل خبر داشت. از این رو چندی بعد، در تئاتر، از آقای دوشارلوس اجازه خواستم بلوک را با او آشنا کنم، و چون موافقت کرد به دنبال او رفتم. اما همین که چشم آقای دوشارلوس به او افتاد، تعجبی چهره‌اش را در نوردید که در جامه‌هاش شد و خشمی اخگرافشان جایش را گرفت. نه تنها با بلوک دست نداد، بلکه به آنچه بلوک به او گفت با نخوت‌آلودترین حالت، با لحنی خشماکین و توهین‌آمیز پاسخ داد. به گونه‌ای که بلوک، که به گفته خودش تا آن زمان از بارون فقط لبخند دیده بود، پنداشت که من، در گفتگوی کوتاهی که با شناخت علاقه بارون به تشریفات، پیش از بردن دوستم به حضور او با او انجام داده بودم، سفارش او را نکرده بلکه برعکس از او بدگفته بودم. و با سرخوردگی

کسی ترکمان کرد که خواسته باشد سوار اسبی چموش شود، یا خلاف موجهایی شناکند که پیایی آدم را به کناره پرت می‌کنند، و شش ماه با من حرف نزد. چند روز پیش از وعده شام خوردنم با مادام دوسترماریا بر من نه خوش که ستوه آور گذشت. چون، معمولاً، هر اندازه مهلت رسیدن ما به آنچه می‌خواهیم کوتاه‌تر باشد، زمان به نظرمان طولانی‌تر می‌رسد، زیرا با مقیاس‌های کوچک‌تری آن را اندازه می‌گیریم، یا اصلاً به این دلیل که در بند اندازه‌گیری آنیم. گفته می‌شود که در نظام پایی زمان سده به سده شمرده می‌شود، یا شاید اصلاً شمرده نمی‌شود، چه مقصد آن در بینهایت است. اما مقصد من چون در سه روز بعد بود زمان را ثانیه به ثانیه می‌شمردم، خود را به دست خیالهایی رها می‌کردم، که آغاز نوازش‌هاست، نوازش‌هایی که دیوانه می‌شوی از این که نمی‌توانی با خود زن به انجامشان رسانی (درست همان نوازش‌ها، و نه هیچ کدام دیگری)^{۵۳}. کوتاه سخن، اگر راست باشد که دشواری رسیدن به آرزویی بر اشتیاق به آن دامن می‌زند (البته دشواری، و نه محالی، چون این یکی اشتیاق را سرکوب می‌کند)، درباره آرزوی جسمانی، اطمینان به تحقق آن در زمانی معین و نزدیک به همان اندازه شک درباره‌اش، هیجان انگیز است؛ چنان اطمینانی، کمابیش به قدر شک اضطراب‌آلود، انتظار کامیابی بی‌چون و چرار استوه آور می‌کند زیرا آن انتظار را به صورت تحقق مدام در می‌آورد و با تکرار پیایی صحنه‌هایی که پیش‌بینی می‌کنیم، زمان را به اجزایی به همان‌گونه کوچک تقسیم می‌کند که اضطراب هم می‌کند.

آنچه می‌خواستم تصاحب مادام دوسترماریا بود: از چندین روز پیش سودايم، با کوششی بی‌وقفه، این لذت و فقط این لذت را در خیالم آماده کرده بود؛ لذت دیگری (لذت بودن با زنی دیگر) نمی‌توانست آماده باشد، چه لذت چیزی نیست جز تحقق یک میل از پیش آماده که همواره یکی نیست و دگرگون می‌شود: به فراخور هزار ترکیب‌گوناگون خیال آدمی، و نشیب و فرازهای خاطره، و چگونگی روحیه، و ترتیب آمادگی سوداهایی که آخرین‌هایشان (از میان آنها که برآورده شده‌اند) استراحت می‌کنند تا این که سرخوردگی تحقق تا اندازه‌ای فراموش شود؛ من هم آمادگی لذت دیگری را نداشتم، از خیابان اصلی سوداهای عام به کوچه

هوسی خاص تر رفته بودم؛ برای آن که دلم دیدار دیگری را بخواهد باید راهی بیش از اندازه دور را دوباره می پیمودم تا به آن خیابان برگردم و پا به کوچه دیگری بگذارم. لذتی که دقیقه به دقیقه مجسم می کردم این بود: تصاحب مادام دوسترماریا در جزیره میان جنگل بولونی که او را برای شام به آنجا دعوت کرده بودم. این لذت طبعاً نابود می شد اگر بدون مادام دوسترماریا در آن جزیره شام می خوردم؛ اما شاید به همین اندازه کاهش می یافت اگر، حتی با خود او، برای شام به جایی دیگر می رفتم. وانگهی، رفتارهایی که آدمی به فراخورشان لذتی را پیش خود مجسم می کند بر زن، بر نوع زنی که مناسب آن لذت است مقدم اند. از آنهاست که لذت، و نیز مکان فرمان می برد؛ و به این دلیل، به تناوب، فلان زن، فلان جا، فلان اتاقی را که در هفته های دیگری اعتنایی به آنها نمی داشتی در ذهن هوسبازت تداعی می کنند. زنان زاده رفتارند، برخی رابی تخت بزرگی نمی بینی که بر آن در کنارشان به آرامش می رسی و برخی دیگر، برای نوازشی بانیتی نهانی تر، جویای برگها در باد و آبها در شب، و چون اینها سبک و گریزان اند.

بدون شک بسیار پیش از دریافت نامه سن لو، و در زمانی که هنوز مادام دوسترماریا در میان نبود، جزیره جنگل بولونی به نظرم جایی ساخته شده برای کامجویی می آمد، چون برایم پیش آمده بود که به آنجا بروم و این اندوه را بچشم که آنجا هیچ امکان کامجویی نداشتیم. بر کناره های دریاچه ای که به این جزیره می انجامد و در واپسین هفته های تابستان، زنان و دختران پاریسی هنوز از شهر نرفته به گردش آنجا می روند، کسی که در آخرین مهمانی رقص سال دل به دختری بسته که تا پیش از بهار آینده در هیچ مهمانی نخواهدش یافت، چه نمی داند او را که جایابد و نیز نمی داند که از پاریس رفته یا مانده است، به امید دیدنش آنجا پرسه می زند. با این حس که در آستانه روز سفر دلدار، یا شاید در فردای آنی، بر کناره دریاچه لرزنده بر خیابانهای زیبای روانی که در آنها، به چه زودی، نخستین برگ سرخ چون واپسین رُز شکوفا می شود، به افقی می نگری که در آن، به شگردی عکس آنی که زیر طاقی مدور چشم اندازهای سه بعدی، به یاری حجم آدمکهای مومی جلو صحنه، منظره نقاشی پرده زمینه دارای بُعد و حجم می نماید، چشمانت،

که بی واسطه‌ای از پارک گلکاری شده به بلندی‌های طبیعی مودون و مون والرین می‌رود، نمی‌داند کجا مرزی بکشد و دشت و دمن را هم با آنچه آفریده باغبان است می‌آمیزد، و زیبایی ساختگی باغ را به بس فراتر از آن نیز می‌گستراند؛ بدین گونه، مرغان کمیابی که در یک باغ وحش آزادانه زندگی می‌کنند، هر روز به هوای گشت و گذار پزانشان، تا بیشه‌های پیرامون می‌روند و بر آنها رنگی از اقلیم‌های دور دست می‌نشانند. در فاصله واپسین جشن سال و عزلت زمستان، این دیار شاعرانه دیدارهای شک آکنده و اندوه‌های عاشقانه را نگران می‌پیمایی و به همان سان عجب نمی‌بینی که در فراسوی جهان جغرافیایی باشد، که در ورسای، بر بلندی سگو، بر این رصدخانه که ابرها پیرامونش، در دل آسمان نیلی به شیوه وان در مولن^{۵۴} انبوه می‌شوند، این چنین به اوج رفته تا بیرون جهان، در شگفت نمی‌شوی اگر بشنوی که آنجا که جهان آغاز می‌شود، در آن سوی آبگیر بزرگ، روستاهایی که بر افق خیره کننده چون دریا به چشم نمی‌آیند، فلوروس یا نیمگ نامیده می‌شوند.^{۵۵}

و پس از گذشت واپسین کالسکه، آنگاه که غمگانه حس می‌کنی او دیگر نخواهد آمد، به شام به جزیره می‌روی؛ بالای بیده‌های لرزان که بی‌پایان از معماهای شبانگاه می‌گویند و از پاسخشان نه، ابر گلگونی آخرین لکه رنگ زندگی را بر آسمان آرام می‌دواند. چند قطره باران بیصدا بر آب می‌چکد که آبی باستان، اما همچنان در کودکی خدایگانه خویش است، همچنان به رنگ زمان و پیوسته تصویر ابرها و گلها را فراموش می‌کند.

و پس از آن که شمعدانی‌ها، بیهوده، بایش افروختن چراغ رنگهایشان، به نبرد غروب تیره رفتند، مهی می‌آید و جزیره به خواب می‌رود؛ در تاریکی نمناک، بر کناره آب گام می‌زنی و از گذر بیصدای قویی آن‌گونه در شگفت می‌شوی که در بستری شبانه از چشمان یک لحظه گشوده و لبخند کودکی که بیدارش نمی‌پنداشتی. آنگاه است که دلت هرچه بیشتر دلداری را در کنارت می‌خواهد چه خود را تنها می‌بینی و شاید بدور از همه جهان می‌پنداری.

اما، چه خوش تر بودم اگر مادام دوستر ماریا را اکنون، که فصل سرما و پایان

پاییز فرار سیده بود، به آن جزیره می بردم که حتی در تابستان هم اغلب در مه فرو می رفت! حتی اگر هوایی که از یکشنبه گذشته ادامه داشت خود به تنهایی سرزمین های زندگی تخیل مرا مه گرفته و دریایی نکرده بود - آن چنان که فصلهای دیگر آنها را عنبری، تابناک و ایتالیایی می کردند - همان امید تصاحب مادام دوستر ماریا در چند روز دیگر بس بود تا ساعتی بیست بار پرده ای از مه در خیال پیوسته حسرت زده ام گسترده شود. به هر حال، مهی که از شب پیش در پاریس هم بالا گرفته بود، نه تنها مرا پی در پی به یاد زادگاه زن جوانی می انداخت که به شام دعوت کرده بودم، بلکه چون گمان می رفت که شب با غلظتی بس بیشتر از شهر جنگل بولونی را، بویژه در کناره دریاچه، فرا گیرد، می اندیشیدم که شاید جزیره قوها^{۵۶} را برای من اندکی همانند آن جزیره بروتانی کند که هوای دریایی و مه آلودش همواره، در چشم من، چون جامه ای قامت رنگ پریده مادام دوستر ماریا را در بر می گرفت. بیشک در جوانی، در سنی که من در گشت و گذارهایم در طرف مزگلینز داشتم، تمنای ما، و باورمان، به جامه یک زن فردیتی خاص و جوهره ای خلل ناپذیر می دهد. واقعیت را دنبال می کنی، اما آن قدر می گذاری از دستت بگریزد که سرانجام می بینی در ورای همه کوششهای بیهودات، که به هیچ انجامید چیزی استوار باقی است، و این همان چیزی است که می جُستی. رفته رفته آنچه را که دلت می خواهد مشخص می کنی، می شناسی، می کوشی آن را، ولو به وسیله ای ساختگی، به دست آوری. آنگاه، در نبود باوری که دیگر از دست داده ای، جامه به یاری توهمی ارادی مفهوم جانشین آن را می یابد. خوب می دانستم که نمی توانم نیم ساعته از خانه مان به بروتانی برسم. اما گام زنان، تنگاتنگ مادام دوستر ماریا، در تاریکی جزیره و در کناره دریاچه، همان کار کسان دیگری را می کردم که چون به صومعه ای راه نمی یابند، دستکم پیش از تصاحب زنی به او جامه راهبه می پوشانند.

می توانستم حتی امیدوار باشم که با او گوش به شرشر موجهایم، چه در شب پیش از قرار شاممان توفانی در گرفت. ریش می تراشیدم تا به جزیره بروم و اتاقی پیشکرایه کنم (گرچه در آن فصل جزیره خلوت و رستوران خالی بود) و صورت

غذاهای شام فردا را برگزینم که فرانسواز گفت آلبرتین آمده است. گفتم که بیدرنگ او را راه دهد، بی هیچ باکی از این که تهریشم مرا به چشم همان دختری زشت بنمایاند که در بلبک به هر کاری دست می‌زدم تا مرا زیبا بیابد، و در آن زمان به همان اندازه مایه رنج و آشفتگی ام شده بود که اکنون مادام دوسترماریا بود. دلم می‌خواست که این یکی هر چه بیشتر از برنامه فرداشب خوشش بیاید، از این رواز آلبرتین خواستم تا با من به جزیره بیاید و در تعیین صورت غذاها کمک کند. جای آنی را که همه چیزش می‌دهی زن دیگری چنان زود می‌گیرد که خود در شگفت می‌شوی از دادن آنچه تازه داری، در هر ساعتی، بی امید آینده‌ای. در برابر پیشنهاد من، چهره خندان و گلگون آلبرتین، زیر کلاه گرد پختی که خیلی پایین، تا روی چشمانش می‌آمد، حالتی شک‌آمیز یافت. پنداری کارهای دیگری داشت؛ اما هر چه بود به خاطر من براحتی از آنها گذشت، و من بسیار خوشحال شدم، چه بسیار پایبند آن بودم که زن جوانی همراهم باشد که بتواند بهتر از من دستور شام را بدهد.

شکی نیست که آلبرتین در بلبک برای من نماینده چیزی بس متفاوت بود. اما رابطه نزدیک آدم با زنی که به او دل بسته است، حتی در صورتی هم که در زمان خودش آن را چنان که باید نزدیک نداند، برغم کاستی‌هایی که در آن زمان رنج آورند میان او و زن پیوندهایی اجتماعی پدید می‌آورد که از عشق و حتی از خاطره عشق او هم پایدارتر می‌مانند. آنگاه، درباره زنی که دیگر برای تو جز وسیله‌ای و راهی برای رسیدن به زنان دیگر نیست، وقتی خاطره به یادت می‌آورد که نامش برای آن کس دیگری که تو در گذشته‌ها بودی چه مفهوم بی‌همتایی داشت به همان‌گونه در شگفت می‌شوی که وقتی نشانی بولوار کاپوسین‌ها یا خیابان بک [گذار] را به راننده می‌دهی و فقط به کسی فکر می‌کنی که به دیدنش آنجا می‌روی، و به یادت می‌آید که آن نامها در گذشته از آن راهبگان کاپوسینی بود که آنجا صومعه داشتند، یا گداری که از روی رود سن می‌گذشت.

بیگمان، سوداهای بلبک من، تن آلبرتین را چنان به بلوغ رسانده و از عطرهایی چنان شاداب و شیرین انباشته بود که، در رفت و برگشتان در جنگل

بولونی، همچنان که باد، چون باغبانی و سواسی، درختان را می تکانید، میوه ها را می ریخت، برگ های خشک را می روفت، با خود می گفتم که اگر از بد حادثه سن لو اشتباه کرده باشد، یا خودم مضمون نامه اش را بد فهمیده باشم و شام خوردنم با مادام دوسترماریا راه به جایی نبرد، می توانم برای دیرگاه همان شب با آلبرتین قرار بگذارم، تا یک ساعتی یکسره شهوتناک تنی را در آغوش بگیرم که کنجکاوی ام در گذشته همه آن جاذبه هایی را که اکنون از آنها لبریز بود پیش خود سبک و سنگین می کرد، و بدین گونه همه هیجان ها و شاید غم های آغاز عشقم به مادام دوسترماریا را فراموش کنم. و البته، اگر می توانستم حدس بزنم که مادام دوسترماریا در آن نخستین شب هیچ لطفی به من نشان نخواهد داد، دیدار آن شبم با او را به گونه ای بس دلسردکننده مجسم می کردم. به تجربه خوب می دانستم که در دوره آغاز عشق آدمی به زنی که بی شناختی از او هوسش را داشته است، و در او بیشتر زندگی خاصی را دوست می دارد که در برش می گیرد تا خودش را که هنوز کمابیش ناشناخته است، ضمیر آدمی دو مرحله را می گذراند و این دو مرحله به نحو غریبی در رخدادها، یعنی دیگر نه در درون آدم بلکه در وعده های دیدار او با زن، بازتاب می یابد. بی آن که هرگز با او حرفی زده باشی دچار دودلی شده ای، زیرا شمری که در وجود او می دیدی و سوسه ات می کرد. آیا هم او خواهد بود یا زن دیگری؟ آنگاه است که خیال های او را در بر می گیرد، دیگر با او یکی می شود. نخستین دیدارت با او، که بزودی سر می رسد، باید بازتاباننده این عشقی باشد که در حال زاده شدن است. اما چنین نیست. به حالتی که انگار برای زندگی مادی نیز یک مرحله نخستین ضروری باشد، در حالی که دیگر دل به او بسته ای به پرت ترین شیوه با او حرف می زنی: «برای شام به این جزیره دعوتتان کردم چون فکر کردم از چنین جایی خوشتان می آید. در ضمن، چیز خاصی هم نیست که بخواهم به شما بگویم. اما می ترسم اینجا خیلی مرطوب باشد و سردتان بشود.» — «نخیر.» — «دارید تعارف می کنید. خانم، برای این که ناراحتتان نکرده باشم، به شما فرصت می دهم که یک ربع دیگر هم با سرما مبارزه کنید، اما بعد از این ربع ساعت، به زور از اینجا می برمتان. نمی خواهم سرما بخورید.» و بی آن که به او چیزی بگویی برش

می‌گردانی، چیزی از او به یادت نمی‌ماند مگر در نهایت شیوه نگاه کردنش. اما همه فکر ت این است که او را دوباره ببینی. اما در دیدار دوم (که دیگر حتی آن نگاه، آن تنها خاطره او را، باز نمی‌یابی، اما با این همه — و بس بیشتر از پیش — فقط در فکر دوباره دیدن او) مرحله اول گذشته است. در این فاصله، هیچ اتفاقی نیفتاده است. ولی به جای آن که از راحتی رستوران بگویی، به آدم تازه‌ای که در برابر توست، و به نظرت زشت می‌آید، اما دلت می‌خواهد که در همه دقایق زندگی‌اش وصف تو را از دیگران بشنود، می‌گویی (بی آن که این مایه شگفتی او شود): «باید خیلی زحمت بکشیم تا انبوه موانعی را که دلهای ما را از هم جدا می‌کند از میان برداریم. فکر می‌کنید موفق بشویم؟ به نظر شما می‌توانیم به دشمنانمان غلبه کنیم و به آینده خوشی امیدوار باشیم؟» اما آن چنان که نامه سن لو وعده‌اش را می‌داد، نیازی به این گفتگوهای متناقض، که در آغاز پیش پا افتاده است و سپس به عشق اشاره دارد، پیش نمی‌آمد. مادام دوست‌ماریا در همان شب اول تسلیم می‌شد و نیازی نبود که آلبرتین را آخر شب، به عنوان «به از هیچ چیز»، فرا بخوانم. احتیاجی نبود، روبرو هیچگاه گزافه نمی‌گفت و مضمون نامه‌اش روشن بود.

آلبرتین کم حرف می‌زد، چه حس می‌کرد من نگرانم. چند گامی پیاده در غار سبزگون و انگار زیر دریایی جنگل پُرپشتی رفتیم که آوای وزش باد و بارش باران برگنبدش از بالا به گوش می‌آمد. برگهای خشکیده را لگد می‌کردم که چون صدف در خاک فرو می‌رفتند و با عصایم بلوط‌ها را، پُر خار چون جوجه تیغی، کنار می‌زدم.

بر شاخه‌ها، واپسین برگهای لرزان، باد را تنها با دُم‌هایشان دنبال می‌کردند، اما گاهی، دُمشان می‌شکست، می‌افتادند و به دو خود را به باد می‌رساندند. خوشحال می‌اندیشیدم که اگر هوا به همان‌گونه بماند، جزیره فردا باز هم دورتر خواهد بود و به هر حال یکسره خلوت خواهد شد. به کالسکه برگشتیم، و از آنجا که توفان فرونشسته بود، آلبرتین از من خواست تا سن کلو برویم. هم آن چنان که برگهای خشکیده بر زمین، ابرها در هوا با باد می‌رفتند، و موجی از شامگاهان کوچنده، که

پنداری مقطعی مخروطی از آنها در آسمان بریده شده بود و لایه‌هایی صورتی، آبی، سبز را نمایان می‌کرد. همه برای رفتن به اقلیم‌هایی خوش‌تر آماده بودند. برای بهتر دیدن الهه‌ای مرمری که از روی پایه‌اش پرمی‌کشید، و تک و تنها در جنگل پهنآوری که پنداری وقف او بود جنگل را از وحشت اساطیری نیمه حیوانی نیمه خدایگانی گامهای خشماگینش می‌آکند، آلبرتین از تل کوچکی بالا رفت و من سرراه منتظرش ماندم. خودش هم، آن چنان که من از پایین می‌دیدم، دیگر نه به درشتی و فربهی آن روز روی تختم، که دان‌دانِ گردنش در ذره‌بین چشمانِ نزدیک رفته‌ام دیده می‌شد. بل ظریف و خوش‌تراش. به پیکره کوچکی می‌مانست که دقیقه‌های خوش بلبک آن را پرداخت زده بود. وقتی در خانه تنها شدم، با یادآوری این که بعد از ظهر را با آلبرتین گذرانده بودم و پس فردا با مادام دوگرمانت شام می‌خوردم، و باید به یک نامه ژیلبرت پاسخ می‌دادم، یعنی سه زنی که دوست داشته بودم، با خود گفتم که زندگی اجتماعی آدم، همانند کارگاه یک هنرمند، پر از خرده طرح‌های رها شده‌ای است که او کوتاه‌زمانی پنداشته بود بتواند نیاز خود به عشقی بزرگ را در آنها ثبت کند، اما به فکرم نرسید که گاهی، اگر طرح چندان قدیمی نباشد، می‌شود دوباره بر آن کار کرد و از آن اثری یکسره متفاوت، و شاید حتی مهم‌تر از آنی ساخت که در آغاز در نظر بود.

فردای آن روز هوا سرد و آفتابی شد؛ حس می‌کردی زمستان است (و راستی را، فصل آن چنان گذشته بود که به معجزه بیشتر می‌مانست اگر در جنگل خزان زده می‌توانستی تک و توک گنبدی از طلای سبز بینی). هنگام بیداری، چنان که از پنجره پادگان دونسیر، می‌ماتی را دیدم که، سفید یکدست، شادمانه بر خورشید آویخته، چون پشمک سفت و شکرین بود، سپس خورشید پنهان شد و در بعد از ظهر مه بالا گرفت. زود شب شد، خود را شستم، اما برای رفتن زود بود؛ بر آن شدم که کالسکه‌ای برای مادام دوسترماریا بفرستم. جرأت نکردم که خودم سوارش شوم تا او را مجبور به همراهی با خود کنم، اما در یادداشتی که به راننده سپردم از او خواستم که اجازه دهد به دنبالش بروم. در انتظار، روی تختم دراز کشیدم، لختی چشمانم را بستم، سپس باز کردم. بالای پرده، تنها خط نازکی از روشنی مانده بود

که رو به تاریکی می رفت. آن ساعت بیهوده را باز می شناختم. که سرسرای ژرف کامجویی بود. و شناختن خلاء تاریک لذتناکش را در بلبک هنگامی آموختم که تنها در اتاقم آن سان که آن شب، در زمانی که همه شام می خوردند، بی اندوهی مرگ روز را بالای پرده ها تماشا می کردم، و می دانستم که بزودی، پس از شبی به کوتاهی شبهای قطبی، دوباره روشن تر از پیش در درخشش ریوبل زنده خواهد شد.^{۵۷} از تخت پایین جستم، کراوات سیاهم را بستم، بُرسی به موهایم کشیدم: آخرین حرکت های تدارکی دیر هنگام، که وقتی در بلبک انجام می دادم نه به خود که به زنانی می اندیشیدم که در ریوبل می دیدم، و پیشاپیش برایشان در آینه کج اتاقم لبخند می زدم، و از همین رو آن حرکت ها برایم پیش نشانه های عیشی آمیخته به نور و موسیقی بود. چون نشانه های جادویی آن خوشگذرانی را یادآوری می کرد، یابس بیشتر: تحقق آنها بود؛ به یاری آنها، از حقیقت آن خوشی برداشتی همان قدر مطمئن و از جاذبه خلسه آور و سطحی اش احساس لذتی همان اندازه کامل داشتم که در کومبره، در ماه ژوئیه، هنگامی که صدای ضربه های چکش جعبه ساز را می شنیدم، در خنکای اتاق تاریکم از گرما و آفتاب لذت می بردم.

از این رو، آنی که آرزوی دیدنش را داشتم دیگر دقیقاً مادام دوستر ماریا نبود. حال که ناگزیر بودم شبم را با او بگذرانم، دوستتر می داشتم که، با بهره گیری از آن آخرین شب پیش از بازگشت پدر و مادرم، آزاد باشم و بکوشم زنان ریوبل را دوباره ببینم. برای آخرین بار دستانم را شستم، و در گشت و گذاری در آپارتمان که خوشی مرا به آن وامی داشت، آنها را در ناهارخوری تاریک خشک کردم. به نظر می آمد که درش به سرسرای روشن باز است، اما در بسته بود و آنچه من شکاف روشن در پنداشتم جز بازتاب حوله سفیدم در آینه ای نبود که دراز به دیوار تکیه داده شده بود تا پیش از آمدن مادرم نصب شود. همه سرباهایی را به یاد آوردم که بدین گونه در خانه مان کشف کرده بودم و تنها بصری نبودند، زیرا در اولین روزها گمان کردم زن همسایه مان سگی دارد و این به خاطر عوعوی ممتدی، شبیه صدای انسان، بود که وقتی شیر آشپزخانه باز می شد از یکی از لوله های آنجا به گوش می رسید. و در آپارتمان، وقتی خود به تنهایی بر اثر جریان هوای راه پله آهسته آهسته بسته

می شد، آوای بریده بریده نغمه های شهوانی ناله ماندی را در می آورد که در اواخر پیش در آمد تانهاوزر^{۵۸} با همسرایی زائران می آمیزد. از قضا، پس از آن که حوله ام را سر جایش گذاشتم، یک بار دیگر فرصت شنیدن آن تکه سمفونیک خیره کننده را یافتم، چون صدای زنگ آمد و بدو رفتم تا در سرسرا را برای راننده باز کنم که پاسخ پیغامم را آورده بود، منتظر بودم که بگوید «خانم پایین اند»، یا «خانم منتظر شما هستند». اما در عوض نامه ای به دست داشت. لختی دودل ماندم که نوشته مادام دوستر ماریا را بخوانم یا نه، که تا وقتی قلم در دست او بود می توانست تغییر کند، اما اکنون، جدا از او، سرنوشتی بود که به تنهایی به راه خویش می رفت و از او هیچ کاری برای تغییرش بر نمی آمد. از راننده خواستم که پایین برود و چند لحظه ای منتظرم باشد، هر چند که از مه ناخرسند بود. همین که رفت پاکت را باز کردم. روی کارت: ویکتس آلیکس دوستر ماریا، که به شام دعوت کرده بودم، نوشته بود: «متأسفم، گرفتاری مانع از آن می شود که امشب برای شام با شما به جزیره جنگل بیایم. برای من مایه بسی خوشحالی بود. متأسفم. از استر ماریا نامه مفصل تری خواهم فرستاد. دوست شما.» گیج از این ضربه برجا خشک شدم. کارت و پاکت، چون پوکه تپانچه ای که شلیک کرده باشد، از دستم به زمین افتاد. برشان داشتم، نوشته را بررسی کردم. «می گوید که نمی تواند برای شام با من به جزیره جنگل بولونی بیاید. یعنی که می تواند با من به جای دیگری بیاید. آن قدر بی ملاحظه نیستم که به دنبالش بروم. اما از گفته اش می شود این را فهمید.» و چون چهار روز می شد که اندیشه ام پیشاپیش با مادام دوستر ماریا در آن جزیره جا گرفته بود، هر چه می کردم نمی توانستم از آنجا برش گردانم. تمنایم بی اراده به سرایشی می افتاد که از چندین ساعت پیش دنبال کرده بود، و برغم آن نامه، که هنوز آن قدر تازه بود که نمی توانست بر تمنایم غلبه کند، هنوز به گونه ای غریزی خود را برای رفتن آماده می کردم، چنان که دانش آموز رد شده در امتحان هنوز می خواهد به یک سؤال دیگر پاسخ دهد. سرانجام تصمیم گرفتم به فرانسواز بگویم که برود و کرایه راننده را بدهد. راهرو را پشت سر گذاشتم، او را نیافتم، به ناهار خوری رفتم؛ ناگهان صدای پاهایم، که تا آن لحظه روی پارکت طنین می انداخت، فرومرد و در

سکوتی محو شد که، حتی پیش از آن که علتش را بفهمم، مرا دستخوش حس خفگی و تنگنا می کرد. فرش هایی بود که، برای بازگشت پدر و مادرم، به میخ کردن آنها پرداخته بودند، همان فرش هایی که در بامدادان شادکامی چه زیبايند هنگامی که در میان آشوبشان آفتاب، چون دوستی که آمده باشد تو را برای ناهاری به بیرون از شهر ببرد، منتظر توست و بر آنها نگاهی جنگلی می اندازد، اما آن شب برعکس، نخستین نشانه های تدارک زندانی زمستانی بودند که دیگر نمی توانستم آزادانه از آن بیرون روم، چه ناچار باید با خانواده زندگی می کردم و غذا می خوردم.

فرانسواز داد زد: «آقا مواظب باشید زمین نخورید، هنوز میخ هایشان را نکوبیده اند. کاش چراغ را روشن می کردم. دیگر آخرهای سکتامبر است، روزهای گرم و آفتابی تمام شد.»

بزودی زمستان؛ در گوشه پنجره، چنان که روی جامی از امیل گاله^{۵۹}، رگه ای از برف یخ بسته؛ و حتی در شانزله لیزه، به جای دخترانی که انتظارشان را می کشی، گنجشگ هایی تنها و دیگر هیچ.

آنچه بر سرگشتگی ام از ندیدن مادام دوسترماریا دامن می زد این بود که از پاسخش می فهمیدم در حالی که خودم، از روز یکشنبه، ساعت به ساعت در انتظار شام آن شب زندگی می کردم، او بدون شک حتی یک بار هم به آن فکر نکرده بود. بعدها، از ازدواج عاشقانه شگرفی باخبر شدم که او با جوانی کرد که پنداری در همان زمان هم او را می دید و بیشک مایه آن شده بود که دعوت مرا فراموش کند. چون اگر آن را به خاطر داشت بیگمان برای آن که خبر دهد که نمی آید منتظر کالسکه ای نمی ماند که قرار نبود من برایش بفرستم. خیال پروری هایم درباره خان زاده ای با کمره در جزیره ای به آلود راه عشقی را هموار کرده بود که هنوز وجود نداشت. اکنون سرخوردگی، خشم، آرزوی نومیدانه ام به دستیابی دوباره برزنی که مرا پس زده بود، می توانست با تکیه بر حساسیتم، عشق ممکن را که تا آن زمان فقط تخیلم (به گونه ای البته سست تر) به من عرضه کرده بود قطعی کند.

در حافظه ما، و از آن هم بیشتر در فراموشی مان، چه بسیارند چهره های

گوناگون دختران و زنان جوانی که تنها بدین سبب بر آنها جاذبه‌ای افزوده‌ایم و دیوانه‌وار آرزوی دوباره دیدنشان را داشته‌ایم که در آخرین لحظه از چشم ما پنهان شده‌اند! درباره مادام دوستر ماریا می‌شد از این هم بیشتر گفت، و برای دل‌بستم به او دیگر همین بس بود که دوباره ببینمش تا آن احساس‌های بسیار حاد اقبالش از اندازه کوتاهی در من زنده شود که در غیر این صورت حافظه‌ام توان نگهداری آنها در دوری از او را نداشت. اما شرایط این را نخواست و دیگر او را ندیدم. کسی که عاشقش شدم او نبود، اما می‌شد که او باشد. و شاید یکی از چیزهایی که عشقِ بزرگ اندکی بعدترم را هرچه درد آلودتر کرد این بود که، با یادآوری آن شب، با خود گفتم اگر شرایطی بسیار ساده تغییر کرده بود، آن عشق می‌توانست به کس دیگری، به مادام دوستر ماریا، باشد؛ یعنی که عشقم، به کسی که درست اندکی بعد آن را انگیخت، برخلاف آنچه بسیار دلم می‌خواست و بس نیاز داشتم که باور کنم، مطلقاً ضروری و از پیش مقرر نبود.

فرانسواز مرا در ناهارخوری تنها گذاشت، و گفت که تا او آتش را روشن نکرده آنجا ماندنم درست نیست. می‌رفت شام بپزد، چون از همان شب و حتی پیش از برگشتن پدر و مادرم، عزلت من آغاز می‌شد. چشمم به بسته بسیار بزرگ فرشهای هنوز لوله شده‌ای افتاد که در کنار گنجه گذاشته بودند، سرم را در بسته فرو بردم، غبار فرشها و اشکهایم را فرو خوردم و چون یهودیانی که در عزا خاکستر به سرمی ریختند، زار زدم. می‌لرزیدم و این تنها از سرمای اتاق نبود، بلکه از پدیده شناخته شده افت حرارتی که پیامد برخی اشکهاست، که از چشمان قطره‌قطره، چون باران ریزی نافذ و یخین، فرومی‌بارند و انگار تمامی ندارند. (افتی که در برابر خطرش، و البته اندک لذتی هم که دارد، واکنشی نشان نمی‌دهیم). ناگهان صدایی شنیدم:

«اجازه هست؟ فرانسواز گفت باید در ناهارخوری باشی. آمدم ببینم دلت می‌خواهد جایی برویم و شام را با هم باشیم یا نه. البته اگر ناراحت نمی‌شوی، چون چنان مهی است که انگار می‌شود با چاقو بریدش.»

روبر دوسن لو بود که همان روز صبح، در حالی که من او را هنوز در مراکش یا

در سفر دریا می پنداشتم، برگشته بود.

نظرم را درباره دوستی گفته ام^{۶۰} (و دقیقاً روبرو من لو بود که، در بلبک، برخلاف میل خودش، به من کمک کرد آن را بفهمم) و آن نظر این است: دوستی چنان اندک چیزی است که به نظر من درک این نکته دشوار می آید که نامور مردانی، مثلاً کسی چون نیچه، ساده لوحی کرده و آن را دارای ارزشی فکری دانسته، در نتیجه از دوستی هایی که با ارج فکری همراه نیست پرهیخته باشند. آری، همواره در شگفت شده ام از این که چون او کسی، که صداقت با خویشتن را به آنجا می رسانید که، به ملاحظه وجدانش، از موسیقی و آگنر فاصله می گرفت، تصور کرده باشد که حقیقت بتواند در شیوه بیانی، که معمولاً بنابر سرشت خود آشفته و نارساست، یعنی کارها و به ویژه دوستی های آدم، تحقق یابد، و بتوان در این که آدم از کار خود دست بکشد و به دیدن دوستی برود و با او خبر جعلی آتش سوزی لوور را بشنود و با هم گریه سر دهند مفهومی سراغ کرد.^{۶۱} در بلبک تا به آنجا رسیدم که فکر کنم لذت بازی با چند دختر جوان، برای زندگی معنوی آدم (که آن لذت دستکم با آن بیگانه است) کم تر خطر دارد تا دوستی، که همه کوششش این است که تنها بخش واقعی و انتقال ناپذیر آدم را (که فقط از راه هنر انتقال می یابد) فدای یک «من» سطحی کند که، برخلاف آن یکی، شادمانی ای در درون خود نمی جوید، بلکه دستخوش مهربانی گنگی می شود از این حس که بر حالت هایی بیرونی متکی باشد، و در فردیتی غریبه بستری شود که در آن، از حمایتی که نصیبش می کنند خرسند است و خوشی اش را به صورت تأیید جار می زند، و برای ویژگی هایی هیجان زده می شود که اگر در خودش ببیند آنها را عیب می داند و می کوشد برطرفشان کند. وانگهی، کسانی که دوستی را نفی می کنند می توانند، بی هیچ توهمی و نه بدون پشیمانی، بهترین دوستان جهان باشند، هم آن چنان که هنرمندی که شاهکاری را در ذهن می پرورد، و حس می کند که وظیفه اش زنده ماندن و کار کردن است، برغم این همه، برای آن که مبادا خودخواه بنماید یا دچار خودخواهی شود، جان فدای موضوعی عبث می کند و اوج جانبازی اش در همین است که انگیزه هایی که به خاطرشان ترجیح می داد چنان نکند از هر

چشمداشتی بری اند. اما عقیده من درباره دوستی هر چه بود، دستکم درباره لذتی که از آن می بردم (که از نوعی چنان پیش پا افتاده بود که به چیزی در حد میان خستگی و ملال می مانست) باید این را گفت که حتی زیان آورترین نوشیدنی هم می تواند در ساعتهای خاصی ارزشمند باشد، و تازیانه ای را به آدم بزند که به آن نیاز داشته است، یا گرمایی را نصیبش کند که در درون خود نمی یابد.

البته من دیگر آنی نبودم که از سن لو بخواهم (آن چنان که یک ساعت پیشتر دلم می خواست) کاری کند که دوباره زنان ریوبل را ببینم؛ شیاری که غم مادام دوستر ماریا در درونم بجا گذاشته بود به آن زودی محو نمی شد، اما در دقایقی که در ذهنم دیگر هیچ دلیلی برای شادمانی نمی دیدم آمدن سن لو چون ارمغانی از خوبی، شادی، زندگی بود که بیشک در بیرون از من جا داشت، اما خود را به من عرضه می کرد، همه خواستش این بود که از آن من شود. خود سن لو مفهوم فریاد حق شناسانه و اشکهای مهرآمیز مرا نفهمید. براستی چه مهری شگرف تر از مهربانی دوستان دیپلمات، کاشف، هوانورد یا سربازی (چون سن لو) که فردا باید از شهر بروند و سپس خدا می داند گذارشان به کجا خواهد افتاد، و گویا در شبی که وقف تو می کنند خود به حالی می رسند که تو در شگفتی از این که، با آن همه ندرت و کوتاهی، بتواند برایشان چنان شیرین باشد، و این که گرچه آنان را بسیار خوش می آید، چرا نمی کوشند طولانی تر یا اغلب تکرارش کنند؟ خوردن شامی با تو، که چیزی این قدر طبیعی است، برای این مسافران همان لذت شگرف و دل انگیزی را دارد که بولوارهای ما برای یک آسیایی دارند. به راه افتادیم تا شام را بیرون بخوریم و همچنان که از پله ها پایین می رفتیم به یاد دونسیر افتادم که هر شب به سراغ روبر به رستوران می رفتم، و ناهار خوری های کوچکی که فراموششان کرده بودم. یکی را به یاد آوردم که دیگر هرگز به آن نیاندیشیده بودم و نه در هتلی که سن لو در آنجا شام می خورد، بلکه در هتلی بسیار ساده تر قرار داشت که چیزی میان مهمانخانه و پانسیون خانوادگی بود، و خانم صاحب هتل و یکی از خدمتکارانش آنجا از مشتریان پذیرایی می کردند. برف مرا واداشته بود آنجا بمانم. وانگهی روبر بنا نبود آن شب در هتل شام بخورد و من نخواستم از آنجا

دورتر بروم. غذایم را در طبقه بالا، در اتاق خیلی کوچکی سراسر چوب پوشیده آوردند. چراغ هنگام شام خاموش شد و خدمتکار برایم دو شمع روشن کرد. در حالی که بشقابم را پیش برده بودم تا برایم سیب زمینی بکشد و انمود کردم که خوب نمی بینم و ساعد برهنه اش را به دست گرفتم که مثلاً راهنمایی اش کنم. چون دیدم که دستش را پس نمی کشد آن را نوازش کردم، سپس، بی آن که کلمه ای بگویم او را به سوی خودم کشیدم، شمع را خاموش کردم و آنگاه به او گفتم که جیب هایم را بگرد تا کمی پول بردارد. در روزهای بعد، به نظرم آمد که برای چشیدن لذت جسمانی نه تنها آن خدمتکار که آن اتاق چوبی پرت افتاده هم لازم است. با این همه هر شب، تا روز رفتنم از دونسیر، از سر عادت و به خاطر دوستی به رستورانی رفتم که روبرو دوستانش آنجا شام می خوردند. اما مدت ها بود که دیگر به آن هتل هم که او و دوستانش آنجا پانسیون بودند فکر نمی کردم. ماهیچ از زندگی مان بهره نمی بریم، ساعت هایی را که می پنداشتیم اندکی صفا و خوشی در آنها نهفته باشد، در شامگاهان تابستانی یا شبهای زود آبی زمستانی ناتمام می گذاریم. اما این ساعتها یکسره هدر نمی روند. هنگامی که نوبت خواندن به لحظه های تازه خوشی می رسد (که خود نیز، نازک و گریزپا، می گذرند)، آن ساعتها زیر بنا و استواری یک ارکستراسیون غنی را بر این لحظه ها می افزایند. و بدین گونه تا به یکی از آن شادکامی های نمونه ای تداوم می یابند که فقط گاه به گاهی بازشان می یابیم اما همیشه هستند؛ و آن، در مورد کنونی، یعنی همه چیز را فراموش کردن و شام خوردن در محیط آسوده ای که، به یاری خاطره ها، وعده سفرهایی را در چشم اندازی از طبیعت می گنجاند، با دوستی که زندگی رخوت آلود تو را با همه نیرو و همه محبتش به هم می زند، لذت پر از هیجانی را نصیبت می کند پس ناهمسان با آنی که شاید بتوانی با کوشش خود و با سرگرمی های محفلی ات فراهم آوری؛ خود را یکسره وقف او می کنی، با او عهدهایی دوستانه می بندی که در چهار دیوار آن ساعت زاییده شده اند، در آن محبوس می ماندی، شاید فردا به آنها وفا نکنی؛ اما من می توانستم بی هیچ ملاحظه ای با سن لو بیندم، چه او، با شهامتی که بخش بزرگی اش از درایت و این پیش آگاهی بود که به ژرفای دوستی نمی توان

رسید، همان فردا می گذاشت و می رفت.

در حالی که در پایین رفتن از پله ها یادشبهای دونسیر را زنده می کردم، چون به خیابان رسیدیم ناگهان شب، شب کمابیش کاملی که در آن به انگار چراغها را خاموش کرده بود، چه سوسویشان را تنها از نزدیک نزدیک می دیدی، مرا به یاد نمی دادم کدام شبی انداخت که به کومبره رسیدیم، هنگامی که هنوز چراغهایش از هم بسیار دور بود، و کورمال کورمال در تاریکی نمناک و ولرم و مقدسی چون تاریکی «میلادنگاره»^{۶۲} ای پیش می رفتیم که در دلش چراغکی، اینجا و آنجا، کم نورتر از شمع، ستاره وار سوسو می زد. چه تفاوتی میان آن سال کومبره و ابهامش، و شبهای ریوبل که اندکی پیشتر دوباره بالای پرده ها دیدم! با دیدنشان شور و شوقی یافتم که اگر تنها مانده بودم شاید بار آور می بود، و بدین گونه مرا از بیراهه چندین سال بیهوده ای رها می کرد که هنوز باید می پیمودم تا سرانجام قریحه نادیده ای پدید آید که سرتاسر این اثر سرگذشت آن است. اگر آن شب چنین پیش می آمد، کالسکه ای که سوارش شدم برایم به یادماندنی تر از کالسکه دکتر پرمپیه می شد که روی نیمکتش آن قطعه کوچک توصیف ناقوسخانه های مارتنویل را نوشتم - قطعه ای که از قضا اندکی پیشتر بازیافته، ویراسته، برای فیگارو فرستاده بودم اما چاپ نشده بود^{۶۳}. آیا از این رو است که ما سالهای گذشته را نه در ترتیب پیایی، روز به روزشان، که در خاطره ثابت مانده در خنکایا آفتاب زدگی بامداد یا شامگاهی، زیر سایه این یا آن مکان جدا افتاده، بسته، ساکن، گم و از حرکت مانده، دور از هر چیز دیگری به یاد می آوریم و بدین گونه دگرگونی های خرده خرده که نه فقط در بیرون بلکه در درون رؤیاها و سرشت متغیر ما رخ می دهند (و در زندگی به گونه ای نامحسوس ما را از زمانی به زمان بسیار متفاوت دیگری برده اند) حذف می شوند؟ اگر خاطره دیگری از سال دیگری را به یاد آوریم، به یاری خلاءها و پهنه های عظیم فراموشی، میانشان چیزی می یابیم چون ورطه میان دو بلندای متفاوت، چون ناسازگاری دو ذات ناهمگون هوایی که فرو می بریم و رنگهایی که می بینیم.^{۶۴} اما آن شب، میان خاطره هایی که، یکی پس از دیگری، از کومبره، دونسیر و ریوبل در من زنده

شدند. آنچه حس کردم چیزی بیش از فاصله‌ای زمانی بود، فاصله‌ای میان دنیا‌هایی بود که از یک ماده نبودند. اگر می‌خواستم در کتابی آن ماده‌ای را باز بسازم که به نظرم بی‌اهمیت‌ترین خاطره‌هایم از ریوبل از آن ساخته و پرداخته شده بود، باید بر ماده‌ای که تا آن زمان همسانِ ماده کدر و زمخت کومبره بود رگه‌هایی صورتی می‌افزودم، و آن را یکباره شفاف و بلورین، فشرده، خنکابخش و آهنگین می‌کردم.

اما روبر پس از آن که چیزهایی به راننده گفت آمد و در کالسکه کنار من نشست. اندیشه‌هایی که به ذهنم آمده بودند گریختند. الهه‌هایی اند که گاهی از لطف بر آدم میرای تنهایی ظاهر می‌شوند: در هیچ راهی، یا حتی در اتاقش و او در خواب، ایستاده بر آستانه در او را بشارت می‌دهند. اما همین که کس دیگری هم باشد ناپدید می‌شوند. هرگز به چشم جمع آدمها نمی‌آیند. و من به دامن دوستی طرد شدم.

روبر هنگامی که از راه رسید گفت که هوا بسیار مه آلود است، اما در حالی که ماگپ می‌زدیم مه هر چه غلیظ‌تر شده بود. دیگر فقط آن مه سبکی نبود که من دلم می‌خواست در جزیره پراکنده شود و من و مادام دو سترماریا را در خود فروبرد. چراغها در دو قدمی خاموش می‌شدند و آنگاه تاریکی شب به همان گونه ژرف می‌شد که در دل صحرا، یا در جنگل، یا در جزیره نرمی در بروتانی که دلم می‌خواست به سویش بروم؛ خود را همان سان گم‌شده حس کردم که بر کناره دریایی شمالی که بر آن، پیش از رسیدن به مهمانخانه‌ای پرت افتاده بیست بار با مرگ سینه به سینه می‌شوی؛ مه که دیگر سرابی نبود که بجویی، یکی از خطرهایی می‌شد که با آنها می‌جنگی، به گونه‌ای که در یافتن راه و رسیدن به ساحل نجات همان دشواریها، دلشوره و سرانجام شعفی را داشتیم که امنیت — یکسره بی‌ارزش برای کسی که امنیتش در خطر نیست — نصیب مسافر غریب سرگردان می‌کند. در آن راه‌نوردی ماجراجویانه مان تنها یک چیز پیش آمد که کم مانده بود شادمانی‌ام را برهم زند، و این به خاطر تعجب و خشمی بود که یک لحظه در من انگیخت. سن لو به من گفت: «راستی، به بلوک گفتم که تو اصلاً از او، آن‌طور که به نظر

می‌رسد، خوش‌ت نمی‌آید. گفتم که به نظرت خیلی چیزهایش مبتذل است»، و به حالتی خرسند و با لحنی که پاسخ بر نمی‌داشت گفت: «من این طوری‌ام، دوست دارم همه چیز روشن و صریح باشد». ماتم برد. نه فقط به سن لو و وفاداری‌اش در دوستی اعتماد مطلق داشتم و او، با آنچه به بلوک گفته بود، آن رازیر پا گذاشته بود، بلکه از این بیشتر، به نظرم آمد که هم عیب‌ها و هم حسن‌هایش باید او را از چنین کاری باز می‌داشت، از جمله این عادت ناشی از تربیتش که ادب را گاهی تا حد ریا می‌رسانید. آیا حالت پیروزمندانه‌اش همانی بود که آدم برای پنهان کردن شرمندگی‌اش هنگام اعتراف به کاری به خود می‌گیرد که می‌داند نباید از او سر می‌زد؟ آیا از نا آگاهی بود؟ یا از حماقتی که عیبی از او را (که برایم ناشناخته بود) به جامه‌ی حسنی بزرگ در می‌آورد؟ آیا ناشی از غلبه‌ی کج خلقی گذرایی با من بود که او را به جدایی از من و ا می‌داشت یا نشانه‌ی غلبه‌ی کج خلقی گذرایی با بلوک که او را واداشته بود حتی با تده کردن من چیز ناخوشایندی به او بگوید؟ هر چه بود، در حالی که این چیزهای سخیف را به من می‌گفت چهره‌اش داغ پیچ و خم و حشتناکی را داشت که در زندگی یکی دو بار بیشتر در او ندیدم، و کمابیش از وسط صورتش آغاز می‌شد و چون به لبانش می‌رسید آنها را در هم می‌پیچید و به آنها حالت نفرت‌انگیزی از رذالت، از گونه‌ای ددمنشی کاملاً گذرا و بدون شک آبا و اجدادی می‌داد. در چنان لحظاتی، که بیگمان فقط دو سال یک بار پیش می‌آمد، من او دچار کسوف جزئی می‌شد و شخصیت یکی از نیا کانش، با عبور از برابرش بر او سایه می‌انداخت. این گفته‌اش که «دوست دارم همه چیز روشن و صریح باشد» به اندازه‌ی حالت خشنودش شک برانگیز، و به همان اندازه سزاوار سرزنش بود. دلم می‌خواست به او بگویم که اگر می‌خواهی همه چیز روشن و صریح باشد باید این صراحت را درباره‌ی آنچه به خودت مربوط می‌شود به کار ببری و نه این که بی هیچ زحمتی از دیگران مایه بگذاری. اما دیگر کالسکه در برابر رستورانی ایستاده بود که نمای پهناور و نورانی‌اش بتنهایی تاریکی را می‌شکافت. به نظر می‌آمد که حتی به، همراه با روشنایی‌های راحت‌بخش داخل رستوران، از روی پیاده‌رو در ورودی را نشان می‌دهد، با همان شادمانی نوکرانی که مهمان‌نوازی ارباب را باز

می تابانند؛ ظریف ترین رنگهای طیف روشنائی در آن تلاطو داشت و در رستوان را، چون ستون نورانی راهنمای بنی اسرائیل، نشان می داد.^{۶۵} از قضا از اینان، در میان مشتریان رستوران بسیار بودند. زیرا در همین رستوران بود که دراز زمانی بلوک و دوستانش، سرمست از روزه‌ای همان سان گرسنگی آور که روزه آیینی (که این یکی دستکم سالی یک بار بیشتر پیش نمی آید)، روزه قهوه و کنجکاوی سیاسی، شبها گرد هم می آمدند.^{۶۶} از آنجا که هرگونه هیجان فکری به عادت‌های آدم، عادت‌هایی که بر چنان هیجانی وابسته اند ارزشی والا می دهد و آنها را از نوعی برتر می کند، هیچ گرایش شدیدی نمی توان یافت که بدین گونه جمعی از آدم‌ها را پیرامون خود گرد نیاورد و با هم متحد نکند، جمعی که در آن، احترام دیگر اعضا همان چیزی است که هرکسی بیش از هر چیزی در زندگی آن را می جوید. اینجا، حتی در یک شهر کوچک دور افتاده، کسانی اند که شیفته موسیقی اند؛ بهترین ساعت‌های روز و بیشتر پول خود را صرف کنسرت‌های موسیقی مجلسی، گردهمایی و بحث درباره موسیقی، و رفت و آمد به کافه‌ای می کنند که پاتوق دوستان موسیقی است و نوازندگان را می شود آنجا دید. آنجا، کسان دیگری، که شیفته هوانوردی اند، می کوشند با گارسن پیر «بار» شیشه‌ای بالای ساختمان فرودگاه رابطه خوبی داشته باشند؛ ایمن از باد آن چنان که در قفس شیشه‌ای یک فانوس دریایی، می توانی همراه با خلبانی که فعلاً پرواز ندارد، حرکات خلبانی را دنبال کنی که عمودی در هوا چرخ می زند در حالی که دیگری، که یک لحظه پیش تر دیده نمی شد، ناگهان فرود می آید و با صدای کرکننده بال زدنهای مرغ رخ^{۶۷} به زمین می نشیند. به همین گونه، گروه کوچکی که گرد هم می آمدند و می کوشیدند به هیجانهای زودگذر محاکمه زولا تداوم و ژرفا بدهند، برای آن کافه اهمیت بسیار قائل بودند. اما بخش دیگری از مشتریان کافه آنان را خوش نمی داشتند، و این بخش از اشرافیان جوانی تشکیل می یافت که تالار دیگری از کافه را، که تنها با یک نیم دیوار نازک آراسته به گل و گیاه از آن یکی جدا می شد، از آن خود کرده بود. اینان در یفوس و طرفدارانش را خائن می دانستند، هر چند که بیست و پنج سال بعد، پس از مهلتی که اندیشه‌های تازه جا بیفتند و در یفوس گرایی

در تاریخ نوعی برازندگی پیدا کند، فرزندان بلشویک‌گرا و والس برقص همان جوانان اشرافی در پاسخ «روشنفکرها» می‌گفتند که بدون شک اگر در زمان پدرانشان زندگی می‌کردند طرف دریفوس را می‌گرفتند، بی آن‌که درباره‌ی ماجرایی دریفوس چندان بیشتر از آنی بدانند که درباره‌ی کنتس ادمون دو پورتالس^{۶۸} یا مارکیز دو گالیفه می‌دانستند، دو چهره‌ی درخشان دیگری که آنها نیز در روز تولد آن جوانان دیگر افول کرده بودند. چون، در آن شب مه‌آلود، اشرافیان کافه، که بعدها پدران آن جوانان روشنفکر بعداً دریفوس‌گرا می‌شدند، هنوز پسر بودند. البته، خانواده‌هایشان وصلت‌هایی با ثروت بسیار برای یکایکشان در نظر داشتند، اما هنوز این درباره‌ی هیچکدامشان عملی نشده بود. این وصلت همراه با دارایی بسیار، که هنوز از قوه‌ی فعل در نیامده بود، و بیش از یک نفر خواهانش بودند (چون البته چندین «طرف پولدار» وجود داشت، اما تعداد جهیزیه‌های کلان خیلی کم‌تر از شمار خواستگاران بود) فعلاً تنها این اثر را داشت که در آنان نوعی رقابت بیانگیزد.

از بخت بد، چون سن لو چند دقیقه‌ای باراننده حرف می‌زد تا پس از شام بیاید و ما را ببرد، ناگزیر شدم تنها وارد رستوران شوم. نحسی اول این که وقتی پا به درون در گردانی گذاشتم که به آن عادت نداشتم، خیال کردم که دیگر نمی‌توانم از آن بیرون بروم. (این را هم گذرا برای کسانی که در مفهوم واژه‌ها دقت می‌کنند بگوییم که این در گردان، برغم ظاهر صلح آمیزش، در رولور نامیده می‌شود که از واژه انگلیسی revolving door گرفته شده است). آن شب صاحب کافه، که نه دلش می‌خواست از کافه بیرون برود و تن به رطوبت هوای مه‌آلود بدهد و نه این که مشتریان را ترک کند، کنار در ایستاده بود تا از شنیدن شکوه‌های شادمانه‌ی مشتریان لذت ببرد که از راه می‌رسیدند و چهره‌هایشان از شادی کسانی برق می‌زد که به زحمت خود را به جایی رسانده‌اند و از گم شدن هم می‌ترسیده‌اند. اما با دیدن غریبه‌ای که بلد نبود از لای لته‌های شیشه‌ای در گردان بیرون بیاید حالت خندان خوشامدگوی چهره‌اش محو شد. از آن نشانه‌ی آشکار جهالت من چنان چهره درهم کشید که ممتحنی که هیچ دلش نخواهد عبارت dignus est intrare را به زبان

بیاورد.^{۶۹} نحسی وقتی به اوج رسید که رفتم و در تالار ویژه اشرافیان نشستم، که آمد و با خشونت مرا از آنجا بیرون کرد، و با بی ادبی خاصی که همه گارسنها هم بیدرنگ از آن پیروی کردند جایی را در تالار دیگر نشانم داد. از این جا هیچ خوشم نیامد به ویژه که پیرامونش پر از جمعیت بود و روبه رویم در ویژه یهودیان قرار داشت که گردان نبود، لحظه به لحظه باز و بسته می شد، و سرمای دهشتناکی از آن به طرفم هجوم می آورد. اما صاحب رستوران حاضر نشد جای دیگری به من بدهد و گفت: «نه آقا، نمی شود که به خاطر شما مزاحم همه مشتری های دیگر بشوم.» حتی چیزی نگذشته مشتری دیرآمده مزاحم را بکلی از یاد برد، پس که همه حواسش پی هر مشتری تازه ای بود که از راه می رسید، و پیش از درخواست یک آبجو، یک بال مرغ سرد یا یک نوشیدنی الکلی داغ (چون مدت ها از ساعت شام رستوران گذشته بود) باید آن چنان که در رمان های قدیمی اول دانگ خودش را با تعریف آنچه بر او گذشته بود می پرداخت، و آنگاه به آن پناهگاه امن و گرم پا می گذاشت، جایی که به خاطر اختلافش با آنچه همه از آن جان بدر برده بودند آکنده از سرخوشی و رفاقتی بود که پیرامون یک آتش اردو همه را شوخ و خندان می کند.

یکی تعریف می کرد که کالسکه اش، با این خیال که به پل کنکور رسیده، سه بار انوالید را دور زده بود؛ یکی دیگر می گفت که کالسکه اش، برای گذشتن از خیابان شانزده لیزه میان بوته های میدان رون پوآن افتاده و بیرون کشیدنش از آنجا سه ربع ساعت طول کشیده بود. سپس نوبت به شکوه از مه، از سرما، از سکوت مرگبار خیابانها می رسید که هم تعریف و هم شنیدنش با شادمانی بیسابقه ای همراه می شد، شادمانی ناشی از جو خوشایند تالار (که در همه جا جز جای من گرم بود)، و همچنین روشنای تندی که چشمان را، که دیگر به ندیدن عادت کرده بود، به پلک زدن وامی داشت، و نیز سروصدای گفتگوها که گوشها را دوباره به کار می انداخت.

تازه آمده هانمی توانستند ساکت بمانند. شگرفی آنچه بر آنان گذشته بود، و به نظر خودشان بی همانند می آمد، انگار زبانشان را می سوزانید و با نگاه کسی را

می‌جُستند تا سر حرف را با او باز کنند. حتی صاحب رستوران هم فاصله‌ها را نادیده می‌گرفت. بدون هیچ ترسی خندان گفت: «جناب شازده دوفوا از دروازه سن مارتن تا اینجا سه بار راهشان را گم کرده‌اند»، و اشرافی سرشناس را، به حالتی که بخواهد معرفی‌اش کند، به وکیلی یهودی نشان داد که، در هر روز دیگری، مانعی بس دشوارتر از پرچین سبزه آراسته میان او و شازده فاصله می‌انداخت. وکیل در حالی که دستی به کلاهش می‌برد گفت: «سه بار؟ عجبا!» این گفته دوستی جویانه شازده را خوش نیامد. از یک گروه اشرافی بود که به نظر می‌آمد تنها کار و سرگرمی‌شان رفتار نخوت‌آلود با همه، حتی اشرافیانی باشد که از بالاترین درجه نیستند. رفتار همیشگی این جوانان، و بویژه پرنس دوفوا چنین بود که به سلام‌ها جواب ندهند؛ اگر کسی در اظهار ادب پافشاری کرد در پاسخش به حالتی ریشخند آمیز قهقهه بزنند یا خشمگینانه سر خود را به عقب بیندازند؛ و انمود کنند که مرد مسنی را که در گذشته به آنان خدمتی کرده بودن نمی‌شناسند؛ سلام‌گویی و دست دادن را منحصر به دوک‌ها و آن دسته از دوستان کاملاً نزدیک دوک‌ها کنند که آنان معرفی‌شان کرده باشند. آنچه به این رفتار دامن می‌زد بی‌نظمی سالهای آغاز جوانی بود (هنگامی که، حتی در میان بورژواها، آدم حق‌ناشناس می‌نماید و خود را بی‌تربیت نشان می‌دهد چون، مثلاً چندین ماه فراموش می‌کند برای آشنای نیکوکاری که همسرش در گذشته نامه‌ای بنویسد، و پس از آن دیگر به او سلام هم نمی‌کند تا کار را ساده‌تر کرده باشد)، اما بیش از هر چیز، انگیزه آن رفتار یک نوع بسیار افراطی اسنوبی قشری بود. راستی را که، همانند برخی اختلالات عصبی که نموده‌ایشان در میانسالی تعدیل می‌شود، معمولاً آن اسنوبی هم دیگر بعدها به آن گونه خصمانه‌ای نمود نمی‌یافت که نزد آن جوانان تحمل نکردنی دیده می‌شد. پس از گذشت دوره جوانی، آدمی بندرت در نخوت خود بسته می‌ماند. پیشتر می‌پنداشت که هر چه هست نخوت است، اما ناگهان، شاهزاده هم که باشد، کشف می‌کند که موسیقی هم هست، و ادبیات، و حتی نمایندگی. در نتیجه این کشف، ترتیب ارزشهای انسانی دگرگون می‌شود، و آدم به گفتگو با کسانی می‌پردازد که در گذشته بانگاهش بر آنان اثر می‌زد. خوشا به حال آن دسته از اینان که بردباری

داشته و منتظر مانده‌اند، و — اگر بتوان چنین گفت: — روحیه‌شان آن قدر آماده هست که در چهل سالگی لذت ببرند از دیدن لطف و خوشامدی که در بیست سالگی بی ادبانه از ایشان دریغ داشته شده بود!

حال که فرصتی پیش آمده، بجاست که درباره پرنس دوفوا گفته شود او عضو یک دسته دوازده تا پانزده نفری و یک گروه کوچک تر چهار نفری بود. دسته دوازده تا پانزده نفری این ویژگی را، (که به گمان من شازده از آن بری بود)، داشت که هر کدام از جوانان عضوش دارای دو جنبه بودند. اینان، که تا آخر خیره زیر بار بدهی بودند، به چشم فروشندگان طلبکار هیچ ارزشی نداشتند هر چند که لذت می بردند از این که پیایی به آنان بگویند: «جناب کنت، جناب مارکی، جناب دوک...» همه امیدشان این بود که آن «وصلت نان و آب دار»، یا باز به قول خودشان آن «کیسه بزرگ» از بدهی نجاتشان بدهد، و چون شمار جهیزیه‌های کلانی که به آنها چشم داشتند از چهار یا پنج بیشتر نبود، هر چند نفرشان زیر زیرکی برای ازدواج با یک دختر تلاش می کردند، و راز خود را چنان در پرده نگه می داشتند که وقتی یکی در کافه می گفت: «دوستان خوب و عالی ام، آن قدر دوستان دارم که نمی توانم خبر نامزدی ام با مادموازل دامبرساک را به اطلاعاتان نرسانم»، آه از نهاد چندین نفر بلند می شد و برخی، که کار خودشان را با آن دختر انجام یافته می پنداشتند، آن قدر بر خود تسلط نداشتند که فریاد خشم و حیرتشان را در اولین لحظات فرو بخورند؛ پرنس دوشاتلرو بی اختیار داد می زد: «پس خیلی خوشحالی که می خواهی عروسی کنی، نه بیبی؟» و از تعجب و نومیدی چنگال از دستش می افتاد، چون می پنداشت که بزودی نامزدی مادموازل دامبرساک با خود او، یعنی شاتلرو، اعلام خواهد شد. و خدا می داند که پدرش با زیرکی تمام چه چیزهایی علیه مادر بیبی برای خانواده آمبرساک تعریف کرده بود. نمی توانست خود را مهار کند و یک بار دیگر از بیبی می پرسید: «پس، از ازدواج خوشتر می آید، نه؟» و او، که آمادگی بیشتری داشت، چون از زمانی که نامزدی «تقریباً رسمی» شده بود فرصت کافی داشته بود که چگونگی رفتار خودش را تعیین کند با لبخندی پاسخ می داد: «خوشحالی ام از این نیست که ازدواج می کنم، چون میلی به

از دواج نداشتیم. خوشحالم از این که دزی دامبرساک را می گیرم که به نظرم دختر دلنشینی است.» تا این جمله به پایان برسد آقای دوشاتلر و بر خود مسلط شده بود. اما دیگر فکر می کرد که باید هر چه زودتر توجهش را به طرف مادموازل دو لا کانورک یا میس فاستر، یعنی «کیسه» های رتبه دوم و سوم برگرداند. از طلبکارانی که منتظر وصلتش با آمبرساک بودند بخواهد که بردباری بخرج دهند. و برای همه کسانی که از او هم شنیده بودند که به نظرش مادموازل دامبرساک دختر دلنشینی است توضیح بدهد که ازدواج با او برای بیبی خوب است و اگر خودش با او وصلت می کرد همه خانواده اش با او به هم می زدند. حتی می توانست ادعا کند که مادام دو سولئون تهدید کرده بود آنها را به خانه خود راه نخواهد داد.

اما این آدمها، که همه بسیار دوشخصیتی بودند، در حالی که به چشم فروشندهگان، صاحبان رستورانها و دیگر طلبکارانشان بی ارزش می آمدند، همین که به محافل اشرافی می رفتند دیگر درباره شان براساس زوال دارایی هایشان - و حرفه های غم انگیزی که در کوشش برای جبران آن پیشه می کردند - داوری نمی شد. دوباره جناب شاهزاده، جناب دوک دو فلان می شدند و ارزششان بر پایه نام و نشانسان سنجیده می شد. بر یک دوک کمابیش میلیاردر، که به نظر می آمد همه چیز در او تمام باشد، مقدم بودند چون بزرگ خاندان دانسته می شدند و در گذشته ها شاهزاده های حاکم بر سرزمین کوچکی بودند که در آن حق سکه زدن و غیره داشتند. اغلب در آن کافه، وقتی کسی از راه می رسید کس دیگری سر پایین می انداخت تا تازه آمده را مجبور به سلام گفتن نکند. چرا که در کوشش تخلیل آمیزش برای دستیابی به ثروت، بانکداری را به شام دعوت کرده بود. هر بار که یک اشرافی در چنین شرایطی با بانکداری رابطه برقرار می کند به خاطر او صد هزار فرانکی از دست می دهد، اما این مانع از آن نمی شود که دوباره به سراغ بانکدار دیگری برود. آدم از شمع نذر کردن و پیش پزشک رفتن دست بر نمی دارد.

اما پرنس دوفوا، که خود ثروت بسیار داشت، نه فقط عضو این دسته کمابیش پانزده نفری از جوانان برازنده، بلکه، همچنین از یک گروه چهار نفری بسته تر بود

که سن لو هم جزو شان بود و از هم جدا نمی شدند. هرگز یکی شان را بدون بقیه به جایی دعوت نمی کردند. آنان را چهار ژینگولو^{۷۰} می خواندند، در هر گردش هر چهار نفر با هم بودند، اگر به قصری جایی دعوت می شدند اتاقهایی به آنان داده می شد که به هم راه داشت، به گونه ای که (چون همه بسیار خوش سیما هم بودند) درباره روابط میان خودشان شایعاتی بر سر زبانها بود. درباره سن لو، خود من دیدم که این شایعه مطلقاً بی اساس است^{۷۱}. اما عجیب این که بعدها، در حالی که آن شایعات درباره هر چهار نفر درست از آب درآمد، معلوم شد که هیچ کدامشان در این زمینه هیچ خبری از گرایش سه نفر دیگر نداشته اند. حال آن که هر کدام کوشیده بودند از حال و روز بقیه باخبر شوند و این به انگیزه بر آوردن خواستی، یا شاید بیشتر تسکین کینه ای، یا جلوگیری از وصلتی، یا داشتن سلطه بر دوست بدنام شده بود.^{۷۲} دوست پنجمی (چون گروه های چهار نفره همیشه بیش از چهار نفرند) به آن دوستان افلاطونی پیوست و خود از بقیه افلاطونی تر بود. اما برخی ملاحظات مذهبی او را تا مدت ها پس از آنی مهار کرد که گروه چهار نفری از هم پاشید، و خود او ازدواج کرد و پدر خانواده شد، و در زیارتگاه لورد دعا می کرد که فرزند بعدی اش پسر یا دختر باشد، و در این فاصله یقه ارتشی ها را می گرفت.

برغم رفتار همیشگی شازده، از آنجا که گفته وکیل در حضور او مستقیماً خطاب به خود او نبود، خشمی که در او انگیزخت به آن حدی نرسید که در غیر این صورت بر او چیره می شد. از این گذشته آن شب حالتی استثنایی داشت. وانگهی، امیدی که می شد آن وکیل به برقراری رابطه ای با شازده دوفوا داشته باشد بیشتر از امید راننده ای نبود که آن جوان اشرافی را رسانده بود. از این رو، عیبی ندید که به آن مخاطب غریبه، که به یاری می، به همسفری می مانست که آدم در کناره ای توفان زده یامه گرفته در آن سردنیا به او برخوردده باشد، البته به لحنی نخوت آلود و بی آن که نگاهش کند، پاسخ بدهد: «مسأله فقط این نیست که آدم راهش را گم می کند، بلکه نمی تواند دوباره پیدایش کند.» درستی این پاسخ مایه حیرت صاحب کافه شد، چون همان شب آن را چندین بار شنیده بود.

در واقع، او عادت داشت همواره هر آنچه را که می شنید یا می خواند با یک

متن معین شناخته شده مقایسه کند و اگر اختلافی نمی‌دید حس ستایشش برانگیخته می‌شد. از این روحیه نباید غافل بود، چون اگر در بحث سیاسی و در مطالعه روزنامه‌ها به کار گرفته شود آراء عمومی را شکل می‌دهد و از این طریق بزرگ‌ترین رویدادها را ممکن می‌کند. بسیاری از کافه‌داران آلمانی که فقط از مشتری خود، یا از روزنامه‌ای که می‌خواندند خوششان می‌آمد، به پیروی از این و آن که می‌گفتند فرانسه، انگلیس و روسیه با آلمان «دعوا دارند»، در قضیه اقادیر^{۷۳} امکان جنگی را پیش آوردند که از قضا در نگرفت. تاریخ‌نگاران، که شیوه توضیح اعمال ملت‌ها براساس اراده شاهان را به کناری گذاشته‌اند و اشتباه نکرده‌اند، باید روانشناسی فرد عامی را جانشین آن اراده کنند.^{۷۴}

در زمینه سیاسی، صاحب کافه‌ای که تازه به آن پا گذاشته بودم، این روحیه دیر انشاء را از چندی به این طرف تنها درباره برخی نکته‌های ماجرای دریفوس به کار می‌برد. اگر در گفته‌های یک مشتری یا در ستونهای یک روزنامه به آن تعبیرهای آشنا بر نمی‌خورد، مقاله روزنامه را ملال آور یا مشتری را ریاکار می‌دانست. پرنس دوفوا، برعکس، چنان ستایشش را برانگیخت که اجازه نداد او جمله‌اش را به پایان ببرد و، به تعبیر هزار و یک شب، «در کمال خرسندی» و «در نهایت هیجان» گفت: «آفرین، جناب پرنس، آفرین، به به که چه خوب گفتید (که منظور من در نهایت این بود که «متن را بی غلط از بر خواندید»)» «همین طور است که می‌فرمایید»، اما شازده به همین زودی در تالار کوچک ناپدید شده بود. سپس، از آنجا که حتی در پی شگرف‌ترین رویدادها زندگی ادامه دارد، کسانی که از دریای مه بیرون می‌آمدند نوشیدنی یا شام سبکی می‌خواستند؛ از جمله این دسته، جوانانی از باشگاه سوارکاران بودند که به خاطر حالت غیرعادی آن روز از نشستن بر دو میز در تالار بزرگ رستوران ابایی نداشتند، و در نتیجه خیلی نزدیک به من جا گرفتند. بدین گونه، آن بلای طبیعی حتی میان تالار کوچک و تالار بزرگ، میان همه کسانی که راحت و گرمای رستوران، پس از گم‌گشتگی طولانی در اقیانوس مه به شوقشان می‌آورد، جوی خودمانی پدید آورده بود که تنها من به آن راه نداشتم، و جو کشتی نوح باید شبیه آن بوده باشد.

ناگهان دیدم که صاحب رستوران چندین بار کرنش کرد، سرپیشخدمت‌ها همه با هم به دو افتادند، و در نتیجه نگاه همه مشتریان به سوی آنان برگشت. صاحب رستوران داد زد: «زود، سیپرین را صدا کنید، یک میز برای جناب مارکی دوسن لو.» برای او روبر فقط یک بزرگ اشرافی برخوردار از حیثیت واقعی، حتی در نظر کسی چون پرنس دوفوا نبود، بلکه مشتری خوشگذرانی بود که در آن رستوران ریخت و پاش بسیار می‌کرد. مشتریان تالار بزرگ کنجکاوانه نگاه می‌کردند، مشتریان تالار کوچک به هر نحوی که می‌توانستند دوست خود را، که سرگرم پاک کردن کفشهایش بود، صدا می‌زدند. اما او در لحظه‌ای که پا به تالار کوچک می‌گذاشت مراد بزرگه دید و به صدای بلند گفت: «نفهمیدم، آنجا چکار می‌کنی، آن هم با این دری که روبه‌روی تو باز است.» و نگاهی خشمناک به صاحب رستوران انداخت که به دورفت و در را بست و به عذرخواهی گناه را به گردن پیشخدمتها انداخت: «هی به‌اشان می‌گویم این در را ببندند.»

برای این که خودم را به او برسانم نظم میز خودم و میزهای دیگری را که سر راهم بودند به هم زدم. «چرا از جاییت بلند شدی؟ از تالار بزرگه بیشتر از کوچکه خوشت می‌آید؟ اما اینجا یخ می‌زنی، جان من.» و به صاحب رستوران: «لطف کنید و بگذارید این در بسته باشد.» — «چشم، همین الان، جناب مارکی، مشتری‌هایی که بعد از این می‌آیند از تالار کوچک رد می‌شوند. خیلی راحت.» و برای آن که فرمانبرداری‌اش را بهتر نشان بدهد یک سرپیشخدمت و چند پیشخدمت را مأمور این عملیات کرد و داد زد که اگر خوب انجام ندهند با آنان چنین و چنان خواهد کرد. بیش از اندازه به من احترام نشان می‌داد تا فراموش کنم که احترامش به من نه از هنگام ورودم، که از زمان سر رسیدن سن لو آغاز شده بود، اما برای آن که فکر نکنم احترامش به خاطر دوستی‌ای است که مشتری توانگر و بزرگ اشرافی‌اش به من نشان می‌دهد لبخندهای ریز و گذرای به من می‌زد که پنداری نشانه محبتی کاملاً شخصی در حق من بود.

گفته‌های یک مشتری پشت‌سرم موجب شد که یک لحظه سُربرگردانم. به جای کلماتی چون «خیلی خوب، بال مرغ، با یک کمی شامپانی، اما خیلی گس

نباشد،» می گفت: «من گلیسرین را ترجیح می دهم. بله، گرم، خیلی خوب است.» خواستم ببینم این چگونه مرتاضی است که خود را به خوردن چنان غذایی مجبور می کند. اما در جا سرم را به سوی سن لو برگرداندم تا آن دوستدار خوراکیهای شگرف مرا ببیند. پزشکی بود که می شناختم، و یک مشتری کافه یا بهره گیری از مه او را آنجا گیر انداخته بود و از او تجویزی می خواست. پزشکان هم، مانند دلالان بورس، از ضمیر اول شخص مفرد استفاده می کنند.

در این حال، من به روبرنگاه می کردم و چنین می اندیشیدم: در آن کافه، و در زندگی (چنان که خود شناخته بودم)، غریبه های بسیاری، همه روشنفکر و اهل انواع هنرها، بودند که با ریشخندی که شیل پرطمطراق، کراوات ۱۸۳۰ و از آن هم بیشتر حرکات ناشیانه شان در دیگران می انگیزخت کنار آمده بودند، و حتی خود به عمد چنان ریشخندی را بر می انگیزختند تا بی اعتنایی شان را به آن نشان دهند، و از نظر فکری و اخلاقی بر راستی ارزشمند و دارای حساسیتی ژرف بودند. این مردمان — و بویژه یهودیان، البته یهودیان ادغام نشده، چون درباره بقیه شان بحثی نیست — به چشم کسانی که تحمل دیدن آدمی با ظاهری غریب و خلوار را ندارند، ناخوشایند می آمدند (همان حالتی که بلوک در نظر آلبرتین داشت). اما معمولاً بعدها روشن می شد که گرچه موی بیش از اندازه بلند، بینی و چشمان بیش از حد بزرگ و حرکات منقطع و تئاتری آنان را ناخوشایند می نماید، کودکانه است اگر بر پایه این ظواهر درباره شان داوری شود، و در حقیقت آدمهایی بسیار روشن و اهل دل اند، و در عمل می توان به آنان سخت دل بست. بویژه یهودیان، کم تر کسی از اینان بود که پدر و مادرش آن مهربانی، روشن بینی و صمیمیتی را نداشته باشند که، در مقایسه با ایشان کسانی چون مادر سن لو و دوک دوگرمانت به خاطر خشک اندیشی و خشکه مقدسی سطحی شان که فقط رسوایی آشکار را مطرود می دانست، و پایبندی خانوادگی شان به مسیحیتی که بی چون و چرا (به یاری تدبیرهای غیرمنتظره هوشی صرفاً حسابگرانه) به وصلتی با یک طرف خرپول می انجامید، تصویر اخلاقی فضااحت باری از خود نشان ندهند. اما سن لو، صرف نظر از این که عیب های پدر و مادر چگونه با هم ترکیب شده و ثمره نیکویی

ببار آورده باشد، از زیباترین نوع آزاداندیشی و مهربانی برخوردار بود. و در اینجا به افتخار بی‌زوال فرانسه باید گفت که اگر این حُسن‌ها در یک فرانسوی خالص، چه از اشراف و چه از توده مردم، جمع آید، در او به حالتی که در هیچ بیگانه هرچقدر هم محترم نمی‌توان دید، بازبایی و لطفی خاص گل می‌کند - نه شکوفا می‌شود که شاید اغراق باشد، چه باید همواره اندازه و محدوده را در نظر داشت. شکی نیست که دیگران هم از سجایای اخلاقی و فکری برخوردارند، و برغم آن که باید اول از آنچه ناخوشایند و شگفتی‌آور و خنده‌آور است گذشت، آن سجایا ارزشمندند. اما آنچه به هر حال زیباست و شاید منحصراً فرانسوی باشد این است که چیزی که به حکم حق و انصاف نیکو داشته می‌شود، چیزی که هم ذهن و هم دل آن را می‌پسندد، پیش از همه چشم را خوش بیاورد، به ظرافت رنگ آمیزی و به مهارت نازک‌کاری شده باشد، کمال درونی هم در ماده و هم در شکلش جلوه کند. به سن لو نگاه می‌کردم و با خود می‌گفتم چه خوش آدمی که عیبی بدنی ندارد که «کفش کن» حسن‌های درونی‌اش باشد، و طرح پَرّه‌های بینی‌اش به کمال پر پروانه‌های کوچکی است که روی گل‌های سبزه‌زاران پیرامون کومبره می‌نشینند؛ و *opus francigenum*^{۷۵} واقعی، که رموزش از سده سیزدهم تا کنون از میان نرفته است و با نابودی کلیساهایمان نیز نخواهد رفت، نه چندان فرشته‌های سنگی سنت آندره دشان که نوجوانان فرانسوی اشرافی، بورژوا یا روستایی‌اند، با چهره‌های حجاری شده با ظرافت و صراحتی همان اندازه سنتی که در آن درگاه معروف دیده می‌شود، اما هنوز بار آور.

صاحب رستوران چند لحظه‌ای دور شد تا خود شخصاً بر بستن در و سفارش غذای ما نظارت کند (پافشاری کرد که «گوشت قصابی» بخوریم که بدون شک معنی‌اش این بود که مرغ و جوجه‌اش خوب نبود)، سپس آمد و گفت که جناب پرنس دوفوا مایل است جناب مارکی اجازه دهد او برای صرف غذا به میزی نزدیک او بیاید. روبرو دیدن میزهایی که جلو میز مرا گرفته بود در پاسخ او گفت: «اما اینها که همه اشغال‌اند» - «این که مسأله‌ای نیست. اگر جناب مارکی میل داشته باشند از این اشخاص خواهش می‌کنم جایشان را عوض کنند. همچو کاری

را برای جناب مارکی می شود کرد!» اقا سن لو به من گفت: «تصمیمش با تو، فوا پسر خوبی است، نمی دانم حوصله ات را سر می برد یا نه، حماقتش از خیلی ها کم تر است.» در پاسخ روبر گفتم که بدون شک از او خوشم خواهد آمد، اقا حال که بعد از مدتها با هم شام می خوریم و خیلی از این خوشحالم، بیشتر دلم می خواهد که با او تنها باشم. همچنان که ما در این باره بحث می کردیم صاحب رستوران گفت: «جناب شازده چه پالتو قشنگی دارند!» و سن لو گفت: «بله، دیده امش.» می خواستم برای روبر تعریف کنم که آقای دوشارلوس آشنایی اش با من را از زن برادرش پنهان کرده بود و از او دلیل این کار بارون را پرسم، اقا نتوانستم چون آقای دوفواسر رسید. آمده بود که ببیند خواهشش پذیرفته شده است یا نه، و دیدیم که در دو قدمی ما ایستاده است. روبر ما را با هم آشنا کرد، اقا به دوستش گفت که چون باید با من حرف بزند ترجیح می دهد که او ما را راحت بگذارد. شازده دور شد و به خدا حافظی با من لبخندی را هم افزود که پنداری سن لو را نشان می داد و گناه کوتاهی دیدارمان را، که او می خواست طولانی تر باشد، به گردن او می انداخت. اقا در آن لحظه سن لو، که گفתי ناگهان چیزی به فکرش رسیده است، به من گفت «بنشین و شامت را شروع کن، الان می آیم» و با دوستش رفت و در تالار کوچک ناپدید شد. غمین شدم از شنیدن جوانان برازنده ای که نمی شناختم و مسخره ترین و بدخواهانه ترین چیزها را درباره گراندوک، ولیعهد جوان لوکزامبورگ (کنت سابق ناسو) تعریف می کردند، کسی که در بلیک با او آشنا شده بودم و در جریان بیماری مادر بزرگم توجهی پر از ظرافت به من نشان داده بود. یکی شان مدعی بود که او به دوشس دوگرمانت گفته است: «وقتی همسر من رد می شود باید همه سرپا بایستند»، و دوشس به او پاسخ داده است که: «باید سر راه زنت همه بلند شوند و این برای خودش تنوعی است، چون برای مادر بزرگش همه مردها می خوابیدند» (که نه فقط عاری از ظرافت که بی اساس هم بود، چون مادر بزرگ پرنسس جوان همواره به نجابت شهرت داشت). سپس گفته شد که در همان سال، در سفری به بلیک برای دیدن خویشاوندش پرنسس دولوکزامبورگ، به گراندهتل رفته و به مدیر آنجا (دوست من) شکایت کرده بود که چرا پرچم

لوکزامبورگ را بالای آب بند نیفراشته‌اند. و از آنجا که این پرچم به اندازه پرچم انگلیس یا ایتالیا شناخته شده نبود و به کار نمی‌رفت، چندین روز طول کشیده بود تا تهیه‌اش کنند و این مایه ناخشنودی شدید گراندوک شده بود. من حتی یک کلمه این ماجرا را باور نکردم، اما تصمیم گرفتم که اگر به بلبک رفتم، از مدیر هتل در این باره پرس و جو کنم و مطمئن شوم سراپا ساختگی است.

در انتظار سن لو از صاحب رستوران نان خواستم. «فوراً، جناب بارون» به او گفتم که بارون نیستم. گفتم: «بیخشید، جناب کنت!» فرصت نیافتم که یک بار دیگر انکار کنم که در آن صورت بدون شک «جناب مارکی» می‌شدم: سن لو به همان زودی که گفته بود برگشت و در راهرو دیدم که پالتو پشمی شازده را به دست دارد، فهمیدم که آن را برای من گرفته است تا جایم گرم باشد. از دور به من اشاره کرد که از جایم تکان نخورم، پیش آمد، لازم بود که باز میز مرا جابه‌جا کنند یا خود بلند شوم تا او بتواند بنشیند. همین که به تالار بزرگ رسید با چالاکی پا روی کاناپه مخمل سرخی گذاشت که دور تا دور تالار کشیده شده بود و گذشته از من فقط سه چهار جوان عضو باشگاه سوارکاران بر آن نشسته بودند که سن لو را می‌شناختند و جایی در تالار کوچک پیدا نکرده بودند. میان میزها سیم‌های برق در ارتفاع معینی آویخته بود؛ سن لو بی‌هیچ پروایی از روی آنها چون اسبی در مسابقه پرش از مانع پرید؛ شرمنده از این که آن کار را به خاطر من می‌کرد تا از حرکتی به آن سادگی معافم کند، در شگفت هم بودم از این که دوستم با چه اعتماد به نفسی آن گونه می‌جهید؛ و تنها من نبودم؛ چون صاحب رستوران و پیشخدمتها هم، همانند اهل فن در مراسم وزن کردن سوارکاران، با ستایش نگاهش می‌کردند، هر چند که بدون شک چنان حرکتی را از سوی مشتری‌ای بارتبه‌اشرافی پایین‌تر و باریخت و پاش کم‌تر آن قدرها نمی‌پسندیدند. پیشخدمتی، انگار که فلج شده باشد، با بشقاب غذایی که مشتریان میز کناری منتظرش بودند، بی‌حرکت ایستاده بود؛ و هنگامی که سن لو، برای آن که از پشت سر دوستانش بگذرد پا روی پشتی کاناپه گذاشت و چون بندبازی پیش آمد، چند نفری در ته تالار آهسته کف زدند. سرانجام به من رسید، با دقت یک رهبر ارکستر در برابر جایگاه یک پادشاه از حرکت باز ایستاد،

سر خم کرد، به حالتی مؤدبانه و فرمانبردارانه پالتو پشمی را به طرفم گرفت، و بیدرنگ، همین که کنارم نشست، آن را چون شال سبک و گرمی روی شانه‌هایم مرتب کرد، بی آن که لازم باشد من حرکتی بکنم.

به من گفت: «راستی تا یادم نرفته، دایی‌ام شارلوس با تو کاری دارد. به‌اش قول دادم که تو را فردا شب به خانه‌اش بفرستم.»

«اتفاقاً من هم می‌خواستم درباره‌ او با تو حرف بزنم. اما فردا شب شام را مهمان زن دایی‌ات، دوشس دوگرمانت‌ام.»

«بله، فردا شب در خانه‌ او ریان بخور بخوری است که آن سرش ناپیدا. اما دایی پالامدم مایل است که تو به این مهمانی نروی. نمی‌توانی عذر بخواهی؟ در هر حال، بعدش برو خانه‌ دایی پالامدم. فکر کنم حتماً می‌خواهد تو را ببیند. می‌توانی مثلاً ساعت یازده آنجا باشی. یادت نرود، ساعت یازده، من خودم به او خبر می‌دهم. خیلی زود رنج است. اگر نروی ازت می‌رنجد. مهمانی‌های او ریان همیشه زود تمام می‌شود. اگر فقط برای شام آنجا بروی می‌توانی ساعت یازده در خانه‌ دایی‌ام باشی. اتفاقاً من هم باید او ریان را ببینم، به خاطر محل مأموریتم در مراکش که دلم می‌خواهد عوضش کنم. در این جور کارها خیلی به آدم کمک می‌کند و ژنرال دوسن ژوزف، که این کار به او مربوط می‌شود، خیلی از او حرف شنوی دارد. اما تو به او چیزی نگو. قضیه را به پرنسس دوپارم گفته‌ام، خودش درست می‌شود. عجب جایی است مراکش! خیلی چیزها دارد که باید برایت تعریف کنم. آدم‌های بسیار روشنی آنجا پیدا می‌شوند. آدم حس می‌کند که در فهم و هوش با ما یکی‌اند.»

«فکر نمی‌کنی که آلمانی‌ها سر این قضیه کار را به جنگ بکشانند؟»

«نه. از این قضیه ناراحت‌اند و حق هم دارند. اما امپراتور طرفدار صلح است. دائماً وانمود می‌کنند که می‌خواهند با ما بجنگند، فقط برای این که ما را مجبور به سازش کنند. عین پوکر. پرنس دومونا کو، که مأمور گیوم دوم^{۷۶} است، می‌آید و محرمانه به ما می‌گوید که اگر تسلیم نشویم آلمان به ما حمله می‌کند. ما هم تسلیم می‌شویم. اما اگر هم تسلیم نمی‌شدیم هیچ جنگی در نمی‌گرفت. کافی است یک

لحظه فکر کنی که اگر امروزه جنگی در بگیرد، کائنات را زیر و رو می کند. چیزی می شود فاجعه آمیزتر از *توفان و افول خدایان*^{۷۷}. اما خیلی کم تر از اینها طول می کشد.»

با من از دوستی، دلبستگی، دلتنگی سخن گفت. هر چند که چون همه کسانی که مانند او سفر می کردند فردای همان روز برای چندین ماه به بیرون از شهر می رفت و تنها چهل و هشت ساعتی به پاریس بر می گشت تا دوباره به مراکش (یا جای دیگری) برود؛ اما واژه هایی که بدین گونه در گرمای دلی پراکند که من آن شب داشتم خیالی گرم و شیرین را در دلم روشن کرد. نادر دیدارهای دونفری مان، و بویژه دیدار آن شب، از آن پس در حافظه من جایی خاص یافته اند. هم برای او و هم برای من. آن شب شب دوستی بود. در حالی که آنچه من در آن زمان حس می کردم (و به همین دلیل تا اندازه ای با پشیمانی همراه بود) متأسفانه آنی نبود که او خوش داشت در من برانگیزد. با آن که هنوز آکنده از لذتی بودم که از دیدنش به من دست داد که به شتاب پیش آمد و با حرکاتی زیبا خود را به من رسانید. حس می کردم که آن لذت از آنجایی آید که مفهوم و علت هر کدام از حرکتهایش در طول دیوار و در روی کاناپه، اگر هم از سرشت فردی سن لو برآید، از این بیشتر ریشه در اصل و نسب او، و تربیتی دارد که از این پیشینه به او رسیده است.

برخورداری از سلیقه ای مطمئن نه در زمینه زیبایی، که در زمینه رفتار و آداب، که در برابر وضعیتی تازه به مردی برازنده — چنان که به موسیقیدانی که از او خواسته شود قطعه ای نا آشنا را بنوازد — امکان می داد بیدرنگ احساس و حرکت ضروری برای آن وضعیت را حدس بزند و مناسب ترین شیوه ها و شگردها را برایش به کار بگیرد، سپس به آن سلیقه رخصت می داد بی هیچ اعتنا به هر ملاحظه دیگری دست به کار شود که بسیاری جوانان بورژوا را، از این بیم که مبادا با نادیده گرفتن عرف و مصلحت به چشم دیگران مسخره بیابند یا در نظر دوستانشان بیش از اندازه دستپاچه بنمایند، فلج می کند، در حالی که نزد سن لو آن ملاحظه جای خود را به نوعی تحقیر و بی اعتنائی می داد که خود البته هیچگاه آن را در ته دل حس نکرده، اما بدنش آن را به ارث برده بود، و به رفتار نیاکانش حالتی خودمانی

می داد که به گمانشان حتماً باید مایه نازش و خوشحالی هرکسی می شد که با او چنان رفتار می کردند؛ و سرانجام، نوعی دست و دل بازی بزرگ منشانه، که هیچ اعتنایی به بسیاری امتیازهای مادی نداشت (چنان که خرج بی حساب سن لو در آن رستوران او را در آنجا، و جاهای دیگر، محبوب ترین مشتری کرده بود و مایه آن می شد که نه تنها کارکنان رستوران، که برازنده ترین جوانان همه دورش بگردند). سخاوتمندی که آن امتیازهای مادی را پایمال می کرد، چنان که سن لو آن کاناپه های سرخ را، هم در عمل و هم به گونه ای نمادی، به عنوان گذرگاه شکوه مندی زیر پا می گذاشت که او را تنها از آن رو خوش می آمد که به وسیله اش می توانست با زیبایی و شتاب بیشتری به سوی من بیاید؛ اینها بود آن ویژگی هایی که همه برای اشرافیت ضروری بود، و از ورای آن بدن شفاف و گویا (نه چون تن من مات و گنگ)، چنان به چشم می آمد که از ورای یک اثر هنری قدرت کارآمد و سازنده ای که آن را آفریده است، و به حرکات سن لو در آن جست و خیز چالاکش در طول دیوار رستوران همان گویایی و زیبایی حرکات سوارانی را می داد که بر افریز بنایی کنده شده باشند. روبر شاید با خود می گفت: «افسوس، چه سود که من جوانی ام را به تحقیر اصل و نسب خویش، و فقط ستایش حق و معرفت گذرانده، و گذشته از دوستانی که به من تحمیل شده بودند یارانی نابرازنده و بدلباس و فقط خوش سخن را برگزیده باشم، و با این حال موجودی که از من به چشم می آید، آنی که خاطره ارزشمندش می ماند، نه آنی باشد که اراده من، با تلاش و همت، در شباهت با من ساخته، بلکه آنی باشد که ساخته من نیست، حتی خود من نیست، و من همواره او را تحقیر کرده و کوشیده ام بر او چیره شوم؛ چه سود که من بهترین دوستم را آن گونه دوست داشته باشم که دارم، و بزرگ ترین لذتی که او از وجود من می برد این باشد که چیزی بس عام تر از خود مرا در من کشف کند، لذتی که (برخلاف آنچه می گوید و نمی تواند صمیمانه باور داشته باشد) به هیچ رو لذت دوستی نیست، بلکه لذتی فکری و بی دلبستگی، نوعی لذت هنری است؟» این است آنچه امروزه می ترسم که گاهی به فکر سن لو رسیده باشد. در این صورت، اشتباه می کرده است. اگر سن لو چیزی والاتر از چالاکی ذاتی بدنش را دوست

نمی داشت که داشت، اگر آن همه مدت از غرور اشرافی فاصله نگرفته بود، همان چالاکی اش هم حالتی حساب شده تر و سخت تر می داشت، رفتارش با بی ادبی خود پسندانه همراه می بود. همچنان که مادام دو ویلپاریزیس باید بسیار جدی می بود تا از شیوه حرف زدن و از کتاب خاطراتش آن احساس سطحی و غیر جدی بر آید، که احساسی فرهیخته است، سن لو هم، برای آن که بدنش آن همه اشرافیت داشته باشد، باید ذهنش از اشرافیت تهی می شد و به چیزهای والاتری گرایش می یافت، باید اشرافیت جذب بدنش می شد و در آن به شکل خطوطی ناخود آگاه و برازنده نمود می یافت. از این رو، تشخیص بدنی اش نابرخوردار از تشخیص فکری نبود که بی این یکی کامل نمی شد. نیازی نیست که هنرمند اندیشه خود را مستقیماً در اثرش بیان کند تا اثر بازتاباننده کیفیت آن اندیشه باشد؛ و حتی گفته شده است که والاترین ستایش از خداوند انکار ملحدی است که می گوید آفرینش چنان کامل است که نیازی به آفریننده ندارد. و من هم خوب می دانستم که آنچه در آن چابک سوار جوان می ستودم، که تصویر تاختش را در طول افریز دیوار می گسترانید، تنها یک اثر هنری نبود؛ شازده جوان (نوه کاترین دوفوا، ملکه ناوار، نواده شارل هفتم) که سن لو به خاطر من پیش او نماند، اصل و نسب و ثروتی که با وجودشان در برابر من سر خم می کرد، نیاکان مغرور و چالاکی که هنوز میراثشان در اعتماد به نفس، چابکی و ادبی زنده بود که سن لو به کار برد تا پالتو پشمی را دور بدن سرمایی من بپیچاند، آیا این همه مانند دوستانی قدیمی تراز من نبودند که انتظار داشتم به خاطرشان من و او برای همیشه از هم جدا باشیم و او برعکس همه شان را به واسطه انتخابی فدای من می کرد که آدمی فقط در اوج های اندیشگی به آن دست می زند، انتخابی با آن آزادی مطلق که حرکات روبر بیانگرشان بود و دوستی کامل در آن نمود می یابد؟

نخوت مبتدلی که از خودمانی گری یک عضو خاندان گرمانت برمی آمد - و نه تشخیصی که نزد روبر داشت، چون غرور موروثی در او فقط نقش جامه یک فروتنی معنوی واقعی را داشت و خود به صورت ظرافت و زیبایی ناخود آگاه درآمده بود - چنان نخوتی رانه در آقای دو شارلوس، که عیب های خصلتی که من

هنوز خوب نمی شناختم نزد او بر عادت های اشرافی سایه می انداخت، بلکه در دوک دوگرمانت دیده بودم. اقا حتی او هم، در کلیت معمولی اش که مادر بزرگ مرا هیچ خوش نیامد هنگامی که در گذشته ها او را در خانه مادام دو ویلپاریزیس دید، باز بخشهایی از شکوه گذشته را در خود داشت که بر من اثر گذاشت، و این هنگامی بود که، در فردای شبی که با سن لو گذراندم، برای شام به خانه او رفتم.

آن بخشها را در آغاز، در دیداری که با او و دوشس در خانه مادام دو ویلپاریزیس داشتم، در هیچکدام از آن دو ندیدم همچنان که در نخستین روز تفاوت میان بازی لابرما و دیگر همکارانش را دریافتم، هر چند که ویژگی های لابرما بینهایت نمایان تر از ویژگی های مردمان اشرافی بود، چون هر چه چیزها واقعی تر و دریافتنی تر شوند ویژگی هایشان مشخص تر می شود. اقا به هر حال، تفاوت های اجتماعی هر چقدر هم اندک باشند (تا جایی که وقتی نقاش واقع نگاری چون سنت بوو می خواهد تفاوت میان محفل های مادام ژوفرن، مادام رکامیه و مادام دوبوانی^{۷۸} را یکایک نشان دهد، همه چنان شبیه به هم می نمایند که، برخلاف خواست نویسنده، حقیقت عمده ای که از پژوهشهایش برمی آید پوچی زندگی محفلی است) باز به همان دلیلی که درباره لابرما هم صادق بود، وقتی به گرمانت هایی اعتنا شدم و قطره کوچک نخبگی شان دیگر در گرمای تخیلم بخار نشد، توانستم این نخبگی را، با همه سبکی و بی مقداری اش، دریابم.

از آنجا که دوشس در مهمانی خانه مادام دو ویلپاریزیس چیزی درباره شوهرش به من نگفت، با شایعاتی که درباره طلاقشان پراکنده بود از خود می پرسیدم که بینی شوهرش هم در مهمانی او خواهد بود یا نه. اقا شکم زود بر طرف شد چون در میان نوکرانی که در سرسرایستاده بودند (و تا آن زمان شاید مرا کمابیش به همان چشم می دیدند که بچه های مبل ساز را، یعنی شاید دوستانه تر از اربابشان، اقا به صورت کسی که نمی توانست به خانه او دعوت شود)، و بدون شک در جستجوی علت چنین تحولی در موقعیت من بودند، چشمم به آقای دوگرمانت افتاد که نرم نرمک پیش می آمد، منتظر سر رسیدن من بود تا در آستانه در به من خوشامد بگوید و بالا پوشم را به دست خود در آورد.

بالحنی زیرکانه اطمینان بخش به من گفت: «مادام دوگرمانت از دیدنتان خیلی خیلی خوشحال خواهد شد. اجازه بدهید پالتو مالتوتان را در آورم (عامیانه حرف زدن به نظرش هم پا کدلانه و هم خنده دار می آمد). خانمم یک کمی نگران بود که مبادا از زیرش در بروید، هر چند که قول داده بودید که می آیید. از امروز صبح به هم می گفتیم که "خواهی دید، اگر آمد". باید اعتراف کنم که حدس مادام دوگرمانت درست تر بوده. به این راحتی ها نمی شود شما را به دام انداخت و مطمئن بودم که دم به تله نمی دهید.»

و دوک دوگرمانت چنان شوهر بد، و گویا حتی خشنی، بود که قدر همین دو سه واژه «مادام دوگرمانت»ش را چنان می دانستند که قدر مهربانی آدمهای بدطینت را، واژه هایی که پنداری با آنها دوشس را زیر پر حمایت خویش می گرفت تا هر دو با هم یکی شوند.

دست مرا به حالتی خودمانی گرفت و خود را موظف دانست که راهنمایی ام کند و به یکایک تالارها ببرد. شنیدن برخی اصطلاحات رایج از زبان یک روستایی خوشایند است اگر نشان دهنده تداوم سنتی محلی، یا یادگاری از یک رویداد تاریخی باشد که شاید خود گوینده از آنها خبر نداشته باشد؛ به همین گونه، ادبی که آقای دوگرمانت در سراسر آن شب به من نشان داد به عنوان بازمانده عادت هایی چند صد ساله، به ویژه عادت های سده هفدهم، مرا بسیار خوش آمد. مردمان زمانهای گذشته در نظر ما بینهایت از ما دورند. یارای این تصور را نداریم که در ورای آنچه به زبان می آورند نیت های ژرفی داشته باشند؛ از دیدن احساسی کمابیش همانند احساسهای خودمان نزد یک قهرمان هومر، یا یک حیلۀ ماهرانه جنگی از سوی هانیبال در نبرد کن^{۷۹}، که جناح سپاه خود را به روی دشمن گشود تا سپس او را غافلگیر و محاصره کند، در شگفت می شویم؛ پنداری آن شاعر حماسه سرا و این سپهسالار را همان قدر از خود دور می دانیم که حیوانی را که در باغ وحش دیده باشیم. حتی درباره این یا آن شخصیت دربار لویی چهاردهم، تعجب می کنیم وقتی در نامه هایشان خطاب به کسی در رتبه پایین تر از خودشان، که هیچ کاری هم از دستش برای ایشان بر نمی آید، نشانه هایی از تعارف و ادب

می بینیم، چه از این نامه ها ناگهان به وجود مجموعه ای از باورها در نزد این بزرگ اشرافیان پی می بریم که هرگز مستقیماً به زبان نمی آورند اما بر آنان حاکم است، به ویژه این باور که از سر ادب باید به برخی عواطف وانمود کرد و برخی آداب تعارف را باید با بیشترین وسواس بجا آورد.

این تصورِ دوری گذشته شاید یکی از دلایلی باشد که به ما بفهماند چرا حتی نویسندگان بزرگ هم در آثار مهمل سرایان کم ارزشی چون اوسیان^{۸۰} زیبایی نبوغ آمیزی یافته اند. آن چنان در حیرتیم از این که حماسه سرایان دورانهای دوردست افکاری امروزی داشته باشند، که اگر در آنچه به نظرمان یک سرود قدیمی سِلَتی می رسد به نکته ای بر بخوریم که نزد یک شاعر معاصر در نهایت جالب می یابیم، دچار ناباوری می شویم. کافی است که یک مترجم ماهر، به دیوان شاعری قدیمی که کمابیش وفادارانه ترجمه کرده است، قطعه هایی بیفزاید که اگر جدا و به امضای یک معاصر منتشر می شد در نهایت خوشایند می بود: با این کار مترجم شاعر قدیمی یکباره عظمتی هیجان انگیز به خود می گیرد، چه تارهای چندین قرن را با هم می نوازد. کتاب چنین مترجمی فقط می توانست متوسط و معمولی تلقی شود اگر به عنوان اثر خود او منتشر می شد، اما چون به عنوان یک ترجمه ارائه می شود به نظر شاهکار می آید. گذشته گریزان نیست، بر جا می ماند. چنین نیست که تنها تا چند ماهی پس از آغاز یک جنگ، قانونهایی عجولانه تصویب شده بتوانند بر آن اثری قاطع بگذارند، یا فقط تا پانزده سال پس از جنایتی که جزئیاتش کشف نشده باشد قاضی هنوز بتواند عناصری بیابد که آن جزئیات را فاش کنند؛ قرن ها و قرن ها بعد، دانشمندی که در سرزمینی دوردست درباره منشأ نام مکانها و آداب و رسوم محلی پژوهش می کند هنوز می تواند در آنها این یا آن افسانه ای را باز بیابد که از دوران پیش از مسیحیت است، حتی در زمان هرودوت هم دیگر درک نمی شده یا حتی از یاد رفته بوده است، و هنوز در زمان حال، در نام یک صخره یا عنوان یک آیین مذهبی، چون جوهره ای سخت تر، کهن و پایدار، باقی است. چنین جوهره ای، با قدمت بسیار کم تر که یادگار زندگی درباری بود، اگر نه در رفتارِ اغلب جلف آقای دوگرمانت، دستکم در ذهنیتی که

انگیزه آن رفتار بود، دیده می شد. اندکی بعد، هنگامی که دوباره او را در تالار دیدم، آن جوهره را چون طعمی قدیمی بازچشیدم. چون فوراً به تالار نرفته بودم. در حالی که از سرسرای بیرون می رفتیم به آقای دوگرمانت گفتم که سخت مشتاق دیدن تابلوهای الستیر او هستم^{۸۱}. «هر دستوری بفرماید اطاعت می کنم. آقای الستیر هم از دوستان شماست؟ خیلی متأسفم. چون تا اندازه ای که می شناسمش. مرد دوست داشتنی و خوبی است. به قول پدران ما مرد نجیبی است، اگر می دانستم که او را می شناسید از شما خواهش می کردم به ما منت بگذارد و بیاید و شام را در خدمتش باشیم. حتماً مایه افتخارش بود که شب را در حضور شما بگذراند.» دوک دوگرمانت، که وقتی این گونه می کوشید رفتارش رژیم سابق باشد هیچ موفق نبود، بعد آبی آن که بخواهد رفتارش چنین می شد. از من پرسید که آیا می خواهم تابلوها را خود نشانم دهد یا نه و آنگاه راهنمایی ام کرد، در برابر هر دری به لطف و تعارف کنار ایستاد تا اول من بروم، هر بار که لازم شد برای نشان دادن راه از من جلوتر برود پوزش خواست؛ صحنه کوچکی بود که، پیش از رسیدن به زمان ما، بسیاری دیگر از اعضای خاندان گرمانت برای بسیاری مهمانان دیگر بازی کرده بودند (از زمانی که سن سیمون تعریف می کند که یکی از نیاکان گرمانت ها، با همین وسواس در رعایت وظایف ساده بی اهمیت یک میزبان اشرافی، در خانه خود از او پذیرایی کرده بود). و چون به دوک گفتم که می پسندم لختی در برابر تابلوها تنها باشم بی سرو صدا به راه افتاد و گفتم که بعد می توانم خود را در تالار به او برسانم.

اما، همین که با آثار الستیر تنها ماندم، ساعت شام یکسره از یادم رفت؛ دوباره، آن چنان که در بلبک، پاره هایی از آن دنیایی را در برابر خود یافتم که رنگهای ناشناخته داشت و چیزی جز بازتاب شیوه نگرش خاص آن نقاش بزرگ نبود. و گفته هایش به هیچ رو آن را بیان نمی کرد. بخشهایی از دیوار که تابلوهای او (همه همگن با هم) آنها را می پوشانید، به تصویرهای نورانی یک فانوس خیال می مانست که، در این مورد، همان سر هنرمند بود، که به شگرفی اش هیچ گمان نمی بردی تا زمانی که فقط خود او را، به عنوان یک آدم، می شناختی، یعنی که از او

فقط فانوس و محفظه بالایش را دیده بودی، پیش از آن که شیشه‌های رنگارنگ در محفظه گذاشته شده باشد.^{۸۲} در میان آن تابلوها، برخی از جمله آنهایی که به چشم اشرافیان از همه مسخره‌تر می‌آمد برای من از بقیه جالب‌تر بود، چون خطاهای باصره‌ای را به نمایش می‌گذاشت که نشان می‌دهند اگر آدم استدلال ذهنی را دخالت ندهد نمی‌تواند اشیاء را باز بشناسد. چه بسیار بارها که در کالسکه، خیابان دراز روشنی را کشف می‌کنیم که از چند متر آن طرف‌تر از ما آغاز می‌شود، در حالی که در حقیقت چیزی جز دیواری نیست که نور شدیدی بر آن تابیده است و توهم عمق را به بیننده القا می‌کند! در نتیجه، آیا منطقی نیست که نه با شگرد نمادگرایی، بلکه با رجعت صمیمانه به خود منشاء ادراک، چیزی را به وسیله تصویر چیز دیگری نشان بدهیم که در آغاز، در پرتویک لحظه توهم، با آن دیگری اشتباه گرفته بودیم؟ سطوح و حجمها در واقع مستقل‌اند از نامهای اشیایی که حافظه ما، پس از آن که بازشان شناختیم، بر آنها تحمیل می‌کند. الستیر می‌کوشید از آنچه تازه حس کرده بود، آنی را که می‌دانست و ابگند؛ اغلب کوشیده بود آن مجموعه متراکم استدلال‌هایی را که ما مشاهده می‌نامیم از هم بپاشد.

کسانی که از چنین «مزخرفاتی» بیزار بودند تعجب می‌کردند از این که الستیر شیفته شاردن^{۸۳}، پرونو^{۸۴}، و بسیار نقاشانی باشد که خودشان، یعنی آن اشرافیان، دوستشان می‌داشتند. نمی‌فهمیدند که الستیر هم، در برابر واقعیت (با مشخصه ویژه گرایش خودش به برخی پژوهشها)، به نوبه خود همان کوششی را کرده بود که شاردن یا پرونو کرده بودند. و در نتیجه، وقتی از کار کردن برای خود دست می‌کشید، این نقاشان را به خاطر کوشش‌هایی از همان نوع، به خاطر تکه گونه‌هایی از اثر خودش که آنان پیش از او ارائه کرده بودند، می‌ستود. اما اشرافیان نمی‌کوشیدند به یاری اندیشه آن چشم‌انداز «زمان»ی را به کار الستیر بیفزایند که به آنان امکان می‌داد نقاشی شاردن را دوست بدارند یا دستکم بی‌اکراهی تماشا کنند. در حالی که سالخورده‌ترهایشان باید پیش خود می‌گفتند که در طول زندگی، همچنان که سال به سال از ورطه عبور ناپذیری دورتر شده بودند که به گمانشان میان یک شاهکار انگر و مثلاً اثری مانند المپیا^{۸۵}ی مانه وجود داشت (یعنی

اثری که زمانی می‌پنداشتند تا ابد «مزخرف» باقی بماند، به چشم خود دیده بودند که آن فاصله چنان کم و کمتر شد که سرانجام دو تابلو به نظر دو قلو آمدند. اما از هیچ درسی عبرت نمی‌گیریم چون بلد نیستیم از جزء به کل برسیم و همواره خود را در برابر تجربه‌ای می‌پنداریم که در گذشته همانندی نداشته است.

در دو تابلو (که شیوه واقع‌گراتر و قدیمی‌تری داشتند) آقای را دیدم و سخت به هیجان آمدم. در یکی از آنها فراک به تن داشت و در تالار خانه خود بود. در دیگری کت و کلاه سیلندر داشت و در جشنی در کنار آب دیده می‌شد، در حالی که روشن بود کاری با آن جشن ندارد و این نشان می‌داد که برای الستیر فقط یک مدل عادی نیست، بلکه دوستی، یا شاید حامی‌ای است که او خوش داشته است در کار خود نشان دهد، همچنان که در گذشته کارپاچو^{۸۶} این یا آن اشرافی سرشناس ونیزی را - با شباهت کامل - در اثر خود می‌آورد؛ یا نیز چون بتهوون که دوست می‌داشت نام عزیزی چون آرشیدوک رودولف را بالای یک اثر محبوب خود بگذارد.^{۸۷} آن جشن کنار آب حالتی جادویی داشت. تصویر رود، جامه زنان، بادبان زورقها، بیشمار بازتاب همه آنها در آب، در آن چهارگوش پراز رنگی که الستیر از یک بعد از ظهر دل‌انگیز و زیبا بریده بود در هم می‌آمیختند. آنچه در پیراهن زنی دل می‌برد که به خاطر گرما و خستگی از رقص باز ایستاده بود، به همان اندازه و همان گونه در بادبان زورقی ایستاده، در آب بندرگاه کوچک، در پل کوچک چوبی، در شاخ و برگ درختان و در آسمان هم دل‌انگیز بود. همچنان که، در تابلویی که در بلبک دیده بودم، بیمارستان، بر زمینه آسمانی از لاجورد، بیمارستان به همان زیبایی کلیسای بزرگ، پنداری گستاخ‌تر از الستیر نظریه پرداز، گستاخ‌تر از الستیر نازک طبع عاشق قرون وسطا، به زبان حال می‌خواند: «گوئیکی وجود ندارد، شاهکاری در کار نیست، ساختمان بی‌سبک بیمارستان چیزی از آستانه شکوهمند کلیسا کم ندارد»، آنجا هم می‌شنیدم: «این خانم یک کمی جلف که یک رهگذر اهل حال شاید از او رو برگرداند، و شاید او را از تابلو شاعرانه‌ای که طبیعت پیش چشم او می‌گستراند حذف کند، این خانم هم زیباست، پیرهنش را همان نوری روشن می‌کند که به بادبان می‌تابد، و چیز باارزش‌تر و کم‌ارزش‌تر

وجود ندارد، پیرهن معمولی و بادبان - که به خودی خود زیباست - هر دو آینه یک بازتاباند، همه ارزش در نگاههای نقاش است.» و نقاش توانسته بود حرکت و گذشت ساعتها را در آن لحظه رخشنده‌ای بایستاند و جاودانی کند که خانم گرمش شده و از رقصیدن بازایستاده بود، لحظه‌ای که درخت را حاشیه‌ای از سایه در برمی‌گرفت، لحظه‌ای که زورقها انگار بر جلایی طلایی می‌سُریدند. اما به همین دلیل که لحظه با آن همه نیرو و برماسنگینی می‌کرد، آن تابلو با همه ثباتش بیانگر گذراترین احساس بود، حس می‌کردی که بزودی زن برمی‌گردد، زورقها دیگر به چشم نمی‌آیند، سایه جابه‌جا می‌شود، شب فرا می‌رسد، حس می‌کردی که خوشی پایان می‌گیرد، زندگی می‌گذرد و لحظه‌ها، لحظه‌هایی که یکجابه وسیله آن همه نورهای درهم آمیخته در آنها نشان داده می‌شوند، دیگر به دست نخواهند آمد. مفهوم می‌از لحظه را، که البته یکسره از نوعی دیگر بود، هنوز در برخی آبرنگها با مضمون‌های اساطیری باز می‌شناختم که از دوره آغاز کار الستیر بودند و در آن تالار از آنها هم به دیوار آویخته بود. اشرافیان «پیشرفته» تا حد این سبک «پیش می‌آمدند»، اما از آن فراتر نه. البته این آثار از جمله بهترین کارهای الستیر نبود، اما صمیمیت اندیشه نقاش درباره مضمون، سردی و خشکی را از مضمون آنها گرفته بود. چنین بود که، مثلاً «الهی‌های هنر» به صورت موجوداتی از یک تیره سنگواره‌ای نشان داده می‌شدند، اما موجوداتی که در دورانه‌های اساطیری، می‌شد که شب هنگام در دسته دو یا سه نفری در حال گذر از کوره‌راهی کوهستانی دیده شوند. گاهی شاعری، که او نیز از دید یک جانورشناس فردیتی ویژه داشت (و این از نوعی حالت بی‌جنسی او می‌آمد)، در حال قدم زدن با یک الهه هنر به آن حالتی نشان داده شده بود که در طبیعت در دو جانور متفاوت، اما هم‌نشین و همراه، دیده می‌شود. در یکی از آن آبرنگ‌ها، شاعری را می‌دید که از گشت و گذاری طولانی در کوهستان خسته برمی‌گشت، و اسباده می‌که در راه به او برخورد و بر خستگی‌اش رحم آورده بود او را سوار خود می‌کرد و به خانه می‌رسانید. در بسیاری از آنها، چشم‌انداز شکوهمند پهناور (که در آن قهرمانان افسانه‌ای و صحنه اساطیری جایی بسیار کوچک دارند و در چشم‌انداز انگار گم‌اند)، از ستیغ کوهها

تا پهنه دریا با چنان دقتی نمایانده شده است که از زاویه دقیق آفتاب و از دقت گریز پای سایه‌ها می‌توان نه تنها ساعت که حتی دقیقه را نیز دریافت. بدین گونه هنرمند، با آنی کردن رمز افسانه، به آن نوعی واقعیت تاریخی مستند می‌دهد، و آن را در قالب زمان ماضی تعریف و تصویر می‌کند.

همچنان که نقاشی‌های الستیر را تماشا می‌کردم، زنگ مهمانانی که از راه می‌رسیدند پیایی طنین می‌انداخت و مرا آرام آرام لالایی می‌داد. اما سکوتی که در پی آنها آمد و خود نیز دیرزمانی پایید سرانجام مرا - البته با شتابی کم‌تر - همان‌گونه از خیال پروری ام بیرون آورد که سکوت دنباله موسیقی لیندور بارتولو^{۸۸} را از خواب بیدار می‌کند. ترسیدم که نکند مرا از یاد برده، سر میز شام رفته باشند، و به شتاب به سوی تالار رفتم. در درگاه تالار تابلوهای الستیر خدمتکاری را منتظر دیدم که، نمی‌دانم، پیر بود یا موهای پودرزده داشت، به وزیری یا سفیری اسپانیایی می‌مانست، اما به من احترامی درخور یک پادشاه نشان داد. از حالتش فهمیدم که حتی یک ساعت دیگر هم منتظر من می‌ماند،^{۸۹} و از فکر این که شام را به تأخیر انداخته‌ام وحشت کردم، بویژه که قول داده بودم ساعت یازده به خانه آقای دو شارلوس بروم.

وزیر اسپانیایی مرا به تالار راهنمایی کرد، (در سر راه به نوکری برخوردی که دربان آزارش می‌داد، و چون حال نامزدش را پرسیدم با چهره‌ای درخشان از شادکامی گفت که از قضا همان فردا روز مرخصی هردویشان است و همه روز را با او خواهد گذرانید، و از لطف و مهربانی خانم دوشس ستایش کرد)، می‌ترسیدم که آقای دوگرمانت برایم چهره درهم کشیده باشد. اما برعکس، مرا با شادمانی‌ای پذیرا شد که بیگمان بخشی از آن ساختگی و به اقتضای ادب، اما بخشی دیگر صادقانه بود و انگیزه‌اش هم شکمی که تأخیر من گرسنه‌ترش کرده بود، و هم این آگاهی که همه مهمانان، که سرتاسر تالار را انباشته بودند، همان بیتیایی او را دارند. در واقع، بعد فهمیدم که نزدیک به سه ربع ساعت منتظر من مانده بودند. بیگمان دوک دوگرمانت بر آن بود که افزودن دو دقیقه دیگر بر آن شکنجه همگانی چندان وخیم‌ترش نمی‌کند، و ادبی که او را واداشته بود زمان شام خوردن را آن همه به

تاخیر بیند از د کامل تر خواهد شد اگر، با خود داری از دادن دستور بید رنگ آوردن شام، بتواند مراقب کند که تاخیری نداشته و منتظر من نمانده بودند. از این رو، به حالتی که انگار هنوز یک ساعتی به وقت شام مانده باشد و هنوز برخی از مهمانان نیامده باشند، نظرم را درباره تابلوهای الستیر پرسید. اما در همین حال، برای این که مبادا یک ثانیه دیگر هدر رود، با همدستی دوشس مراسم معرفی را هم انجام می داد. بی آن که قار و قور شکمش را به روی خود بیاورد. تازه آنگاه بود که دیدم در محیط پیرامون من، منی که تا آن روز - به استثنای دوره «کارآموزی» ام در محفل خانم سوان^{۹۰} - نزد مادرم، در کومبره و در پاریس، به رفتار حامیانه یا تدافعی خانمهای بورژوازی بد اخلاقی عادت داشتم که به من به چشم یک بچه نگاه می کردند، تحولی همانند تغییر دکوری رخ داده است که ناگهان پاریسفال را در میان «دختران گل» نشان می دهد^{۹۱}. دخترانی که در پیرامونم دیدم، همه دکولته های بسیار باز پوشیده (که تنشان را در دوسوی شاخه پرپیچ و خمی از میموزا یا زیر گلبرگ های پهن یک گل سرخ نشان می داد)، سلام گفتنشان با من با نگاههایی چنان طولانی و نوازش آمیز همراه بود که گفתי تنها کمرویی از بوسیدن من بازشان می داشت. با این همه بسیاری شان از نظر اخلاقی نجیب بودند، بسیاری، و نه همه شان، چه حتی پا کدامن ترین آنان در برابر سبکسرهايشان آن چندشی را نداشت که مادر من ممکن بود حس کند. پنداری، در دنیای گرمانت ها، روابطی که با هر کوششی حفظ شده بود بس بیشتر از هوسبازی هایی اهمیت داشت که دوستان پارسا، با همه آشکاری آنها انکارشان می کردند. به روی خود نمی آوردند که بدن خانم میزبان را هر که بخواهد دستکاری می کند، به شرط آن که محفلش دست نخورده بماند.

از آنجا که رودربایستی دوک با مهمانانش (که دیگر از دیرباز چیزی نمانده بود که از آنان و به آنان بیاموزد) اندک، اما با من بسیار بود، و نمی دانست برتری من بر او در چه زمینه ای است و تا اندازه ای آن برتری همان احترامی را در او می انگیزد که وزیران بورژوا در بزرگ اشرافیان دربار لویی چهاردهم

می‌انگیختند، بیگمان می‌پنداشت که نشناختن مهمانانش، اگر نه برای آنان، دستکم برای من هیچ اهمیتی ندارد، و در حالی که من، به خاطر او، در بند تأثیری بودم که بر آنان می‌گذاشتم، او تنها پایبند چگونگی تأثیر ایشان بر من بود.

دست بر قضا، در همان آغاز دو سوء تفاهم کوچک پیش آمد. در لحظه‌ای که پا به تالار گذاشتم آقای دوگرمانت حتی فرصت نداد که به دوشس سلام کنم و مرا یکر است به سوی خانمی ریزاندام برد، به حالتی که بخواهد او را غافلگیر کند و به او بگوید: «این هم دوست شما، همان‌طور که می‌بینید کت بسته آورده‌امش که تحویل‌تان بدهم». اما، خیلی پیش از آن که با فشار دوک به آن خانم برسم می‌دیدم که او، با چشمان سیاه مهربان از هم گشوده، بی‌وقفه بیشمار لبخندهای تفاهم‌آمیزی را نثارم می‌کند که معمولاً به آشنایی قدیمی می‌زنیم که شاید ما را به جانمی آورد. از آنجا که من درست در چنین وضعی بودم و هرچه می‌کردم او را به یاد نمی‌آوردم، همچنان که پیش می‌رفتم سر از او برمی‌گرداندم تا پیش از آشنا شدن با او و رهایی از دودلی، ناگزیر از پاسخ دادن به او نباشم. در این حال، آن خانم لبخندی را که برای من بود در وضعیت تعادل پا در هوا نگه می‌داشت. پنداری دلش می‌خواست هرچه زودتر از آن وضع خلاص شود و از من بشنود که: «سلام خانم، چه عجب! اگر به مامان بگویم که همدیگر را دیده‌ایم خیلی خوشحال می‌شود!» به همان اندازه که من بیتاب بودم که نام او را بدانم او نیز بی‌صبرانه می‌خواست من سرانجام او را با آشنایی کامل سلام بگویم تا لبخندش که چون یک نت سل دیز بی‌وقفه تداوم داشت پایان بگیرد. اما آقای دوگرمانت، دستکم از نظر من، چنان بد عمل کرد که گمان کردم تنها نام مرا گفتم و من همچنان از هویت آن خانم بظاهر ناشناس بی‌خبر بودم، چون به فکر خودش هم نرسید که نامش را بگوید، بس که دلایل آشنایی مان برایش روشن بود در حالی که من هنوز از آنها خبر نداشتم. در واقع، همین که به نزدیک او رسیدم دستش را به سویم دراز کرد، به حالتی خودمانی دست مرا در دست گرفت و به لحنی با من حرف زد که گفتم من هم به اندازه خود او از خاطراتی آگاهم که هنگام سخن گفتن آنها را در ذهن دارد. گفت که آلبر، که فهمیدم باید پسرش باشد، متأسف خواهد شد از این که چرانیا آمده

است. میان دوستان و همشاگردیهای سابقم دنبال کسی گشتم که نامش آلبر باشد، فقط بلوک را پیدا کردم. اما آن خانم نمی توانست مادر بلوک باشد که سالها بود که مُرده بود. کوشیدم گذشته مشترکی را که با هم داشته بودیم و او در ذهن خود به آن نظر داشت حدس بزنم و به جایی نرسیدم. اما از ورای شبق شفاف نئی های درشت و مهربانش، که چیزی جز همان لبخند را از خود عبور نمی داد، آن گذشته به همان گونه به چشمم نمی آمد که منظره ای از ورای شیشه سیاهی، هر اندازه هم که غرق آفتاب باشد. از من پرسید که آیا پدرم بیش از اندازه خودش را با کار خسته نمی کند، و آیا دلم نمی خواهد روزی با آلبر به تئاتر بروم، و آیا حالم بهتر شده یانه، و از آنجا که پاسخ هایم، گنگ و متزلزل در تاریکی ذهن گیجم، تنها زمانی روشن و مشخص شد که گفتم آن شب حالم چندان خوش نیست، خود صندلی ای برایم پیش آورد و تعارف هایی با من کرد که تا آن زمان از هیچ یک از دوستان خانواده ام ندیده بودم. سرانجام دوک با کلمه ای طلسم را گشود. به زمزمه در گوشم گفت: «از شما خیلی خوششان آمده» و گوشم، به حالتی که انگار آن کلمات را پیشتر شنیده باشد، تیز شد. کلماتی بود که مادام دو ویلپاریزیس، پس از آشنایی من و مادر بزرگم با پرنسس دولوکزامبورگ، به ما گفت^{۹۲}. آنگاه همه چیز برایم روشن شد، خانمی که می دیدم هیچ ربطی به پرنسس دولوکزامبورگ نداشت، اما از گفته کسی که مرا با او آشنا کرده بود حدس زدم چگونه موجودی است: والا حضرت بود. هیچ شناختی از من و خانواده ام نداشت، اما چون برجسته ترین نام و نشان و بزرگ ترین ثروت جهان^{۹۳} را داشت (چون دختر پرنس دوپارم بود و با خویشاوندی، آن هم شاهزاده، وصلت کرده بود)، می خواست به پاسگزاری از پروردگار حتی به فرودست ترین و ندارترین هموعان خود نشان دهد که تحقیرشان نمی کند. راستی را که از لبخندهایش باید این را حدس می زدم، در پلاژ بلبک دیده بودم که پرنسس دولوکزامبورگ چند نان زنجبیلی خرید و آنها را به حالتی به مادر بزرگم داد که در باغ وحش به بزکوهی می دهند^{۹۴}. اما تازه آن دومین شاهزاده خانمی بود که با او آشنا می شدم، و می شد مرا بخشید از این که نتوانسته بودم ویژگی های عام خوش رفتاری از ما بهتران را باز بشناسم. وانگهی، مگر نه این که خودشان هشدارم

داده بودند که این خوشرفتاری را چندان جدی نگیرم، همچنان که دوشس دوگرمانت که در اوپراکمیک آن همه برایم دست تکان داده بود از این که در خیابان به او سلام بگویم برمی آشفست. چون آدمهایی که وقتی یک سکه لویی به کسی می دهند می پندارند که دیگر برای همه عمر با او حسابی ندارند. اما آقای دوشارلوس، نشیب و فرازهایش از این هم شدیدتر بود. و سرانجام، چنان که خواهیم دید، والا حضرت ها و علیا حضرت هایی از نوعی دیگر نیز شناختم. ملکه هایی که نقش ملکه ها را بازی می کردند و نه به عادت همگنانشان بلکه به زبان ملکه های ساردو^{۹۵} سخن می گفتند.

آن همه شتاب جناب دوگرمانت در معرفی من از آنجا می آمد که در یک گردهمایی، حضور کسی که یک والا حضرت او را شناسد تحمل ناپذیر است و چنین وضعی نباید یک ثانیه بیشتر طول بکشد. با همین شتاب بود که من لو در بلیک خود را به مادر بزرگم معرفی کرد. در ضمن، بر اثر عادت موروثی و بازمانده از زندگی درباری، که ادب اشرافی نامیده می شود و سطحی نیست، اقا در آن، به دلیل نوعی جا به جایی از بیرون به درون، سطح اساسی و عمیق می شود، دوک و دوشس دوگرمانت برای خود وظیفه ای می شناختند که از آنهایی که اغلب، دستکم یکی از آن دو، زیر پا می گذاشت، یعنی وظیفه نیکوکاری، یا کدامنی و وفاداری، ترحم و عدالت برایشان اساسی تر و بی چون و چرا تر بود. و آن این که با پرنسس دوپارم جز با ضمیر سوم شخص حرف نزنند.

از آنجا که در زندگی هنوز شهر پارم را ندیده بودم (گرچه از زمان تعطیلات عید پاکی در چندین سال پیش آرزویش را به دل داشتم)، چون با پرنسس آن آشنا شدم که می دانستم زیباترین کاخ آن شهر بی همتا را دارد (شهری که چون از همه جهان جدا بود، بیگمان باید همه چیزش، میان دیوارهای صیفلی و در فضای فشرده بیش از اندازه نرم نامش، دم کرده چون هوای شامگاهی تابستانی در میدانچه یک شهر کوچک ایتالیایی - همه چیزش باید همگن می بود)، آن آشنایی باید یکباره به جای آنچه می کوشیدم از شهر پارم مجسم کنم آنی را می نشاند که برآستی آنجا وجود داشت. به حالتی که بی تکان خوردن از جایم به نوعی گذرم به آن شهر افتاده

باشد؛ و این، در جبر سفر به شهر جورجونه^{۹۶}، به منزله معادله‌ای ساده در برابر آن مجهول بود. اما اگر چه از دیرباز عطر هزاران بنفشه پارم را - چنان که عطر ساز با توده متراکمی از چربی می‌کند - آهسته آهسته جذب نام پرنسس دوپارم کرده بودم، برعکس همین که چشمم به او افتاد، که تا آن زمان شک نداشتم که از سن سیورینا^{۹۷} کم‌تر نیست، عملیات دومی آغاز شد که، البته، چند ماه بعد از آن به انجام رسید. و عبارت بود از این که به کمک برخی دستکاری‌های تازه شیمیایی، هرگونه روغن و اسانس بنفشه و هر نوع عطر استاندالی را از نام پرنسس بیرون بکشم و به جای آنها تصویر زن ریزاندام سیاهی را بنشانم که فکر و ذکرش امور خیریه بود و رفتارش با دیگران چنان فروتنانه که در جا می‌فهمیدی خوشرفتاری‌اش از چه غرور و نخوتی آب می‌خورد. وانگهی، او هم، باکم‌یابیش تفاوتی، چون دیگر بزرگ بانوان اشرافی، به همان اندازه از حال و هوای استاندالی بدور بود که، مثلاً خیابان پارم محله «اروپا» در پاریس، که بسیار بیش از آن که به نام پارم بماند به دیگر خیابانهای محله شبیه است، و بیش از آن که یاد آور صومعه‌ای باشد که فابریس آنجا در می‌گذرد تالار انتظار ایستگاه سن لازار را به خاطر می‌آورد.

خوشرفتاری‌اش دو علت داشت. اولی کلی بود و از تربیت دختری با خاستگاه شاهانه برمی‌آمد. مادرش (که نه تنها با همه دودمانهای شاهی اروپا نسبت داشت، بلکه - برخلاف خاندان دوکی پارم - از هر شاهزاده خانم با تاج و تختی ثروتمند تر بود) از نخستین سالهای کودکی اصول اخلاقی فروتنی غرور آمیز نوعی اسنوبی انجیلی را به او تلقین کرده بود، و اکنون هر جزئی از اجزای چهره‌اش، انحناهای شانه‌هایش، حرکت بازوهایش پنداری این را تکرار می‌کرد که: «یادت باشد که اگر به اراده پروردگار روی یک تخت سلطنتی به دنیا آمده‌ای، نباید سوءاستفاده کنی و کسانی را که خداوند تبارک و تعالی خواسته که تو به خاطر اصل و نسب و ثروت بر آنها سر باشی تحقیر کنی. برعکس، بازیردستها خوبی کن. اجدادت از سال ۶۴۷ پرنس کیلو و ژولیه بوده‌اند؛ خداوند لطف کرده و خواسته که تقریباً همه سهام کانال سوئز^{۹۸} مال تو باشد و در رویال‌داچ^{۹۹} سه برابر بیشتر از

ادمون دو روتچیلد سهام داشته باشی؛ در شجره نامه ها نسبت مستقیماً به سال ۶۳ میلادی می رسد؛ دو خویشاوند نزدیکت امپراتریس اند. وقتی حرف می زنی نشان نده که همچو امتیازهایی را در ذهنت حاضر داری، نه این که امتیازهای گذرایی باشند (چون قدمت اصل و نسب را نمی شود از بین برد و همیشه هم به نفت احتیاج هست)، اما چه فایده دارد که به زبان بیاوری که از همه بزرگ زاده تری و سهام بهترین شرکتها را داری، در حالی که همه اینها را می دانند. به درمانده ها کمک کن. به همه کسانی که به لطف خدا از آنها سری هر نوع خیری را که مایه تنزل شان و مقامت نباشد برسان، یعنی به آنها پول بده، حتی پرستاری شان را بکن، اما هرگز به مهمانی هایت دعوتشان نکن، چون این کار هیچ نفعی برای آنها ندارد، اما منزلت تو را پایین می آورد و در نتیجه کارایی اعمال خیرت را کم تر می کند.»

از این رو، پرنسس حتی هنگامی هم که نمی توانست کار خیری انجام دهد، می کوشید به وسیله همه نشانه های نمایان زبان سکوت نشان دهد، یا بیاوراند، که خود را از آدمهای پیرامونش برتر نمی داند. در رفتار با هر کسی آن ادب دلپذیری را نشان می داد که مردم با تربیت بازیرستان دارند و دم به دم، برای آن که خدمتی کرده باشد، صندلی اش را کنار می کشید تا جا باز کند، دستکش های مرا می گرفت، و همه آن کارهایی را برایم می کرد که بورژواهای خودستان دون شان خود می دانند و شاهزادگان به رغبت، و خدمتکاران سابق به عادت حرفه ای و به گونه ای غریزی انجام می دهند.

علت دیگر خوشرفتاری پرنسس دوپارم با من حالتی خاص تر داشت، اما به هیچ رو از علاقه ناشناخته ای بر نمی آمد که به من داشته باشد. ولی در آن زمان فرصت نیافتم که درباره این علت دوم بیشتر بکاوم. دوک، که پنداری می خواست هرچه زودتر معارفه را به پایان ببرد مرا به سوی یک گلدختر دیگر برد. با شنیدن نامش به او گفتم که از کنار کوشکش در نزدیکی بلبک رد شده بودم. کمابیش زیر لب، مثلاً برای آن که خود را بی ریاءتر نشان دهد گفت: «آه! چقدر خوشحال می شدم که شما را به دیدنش دعوت کنم»، و لحنش تأثر آلود و آکنده از تأسف از دست دادن فرصت لذتی ویژه بود. سپس بانگاهی پر مفهوم افزود: «امیدوارم که

هنوز فرصتی باقی باشد. این را هم بگویم که شاید از کوشک عمه برانکاس بیشتر خوشتان بیاید؛ معمارش مانسار^{۱۰۰} بوده و گل سرمبد ساختمانهای منطقه است.»

تنها او نبود که از نشان دادن کوشکش به من خوشحال می شد. بلکه عمه برانکاس ش هم مشتاق آن بود که مرا به کوشک خود دعوت کند؛ این را به تاکید به من می گفت و بیگمان به نظرش مهم بود که بزرگان سنت برجسته مهمان نوازی اربابی را، با گفته هایی که هیچ تعهدی نمی آورد، حفظ کنند. به ویژه در زمانی که زمین هرچه بیشتر به دست سرمایه گذارانی می افتاد که زندگی کردن را بلد نبودند. همچنین به این دلیل که چون همه همگنانش می کوشید چیزهایی بگویند که مخاطبش را بیش از هر چیز خوش بیاید، بیشترین اعتماد به نفس را به او بدهد. به او بیاوراند که هر نامه اش مایه نازش کسی است که آن را دریافت می کند، پذیرایی از او مایه افتخار میزبان است و همه بیصبرانه منتظر آشنایی با اویند. حقیقت این است که گاهی نزد بورژوا هم این تمایل دیده می شود که به دیگران تصور خوشایندی از خودشان القا کند. این گرایش نیکخواهانه، نزد بورژواها، به عنوان حسنی فردی برای جبران یک عیب، متأسفانه نه در مطمئن ترین دوستان مرد، اما دستکم نزد خوشایندترین دوستان زن، دیده می شود. در هر حال این ویژگی در میان آنان پدیده ای استثنایی و منزوی است. در حالی که، در بخش عمده ای از جامعه اشرافی، دیگر حالت فردی ندارد؛ این ویژگی را تربیت می پرورد. و آنچه پایدارش نگه می دارد تصور برخورداری از بزرگی خاصی است که نمی تواند از تحقیر بیمی داشته باشد، رقیبی برای خود نمی شناسد، می داند که با خوشرفتاری کسانی را خوشحال می کند و خود نیز از این که چنین کند خوشحال است. در نتیجه، خصلت عام یک طبقه شده است. و حتی کسانی که عیب های فردی شان چنان با آن خصلت تضاد دارد که نمی توانند آن را در دل داشته باشند، ناخود آگاه نشانه هایی از آن را در شیوه گفتار یا حرکاتشان حفظ می کنند.

جناب دوگرمانت درباره پرنسس دوپارم به من گفت: «خانم بسیار خوبی اند. بهتر از هر کسی می دانند که رفتار یک "بزرگ بانو" باید چگونه باشد.»

در حالی که به خانمها معرفی می شدم، آقای سخت بیتیابی نشان می داد. کنت

هانیبال دو برنوته کُنسالوی بود. دیر آمده و فرصت نداشته بود دربارهٔ مهمانان پرس و جو کند، و وقتی من پا به تالار گذاشتم، با دیدن این که مهمانی نیستم که از جملهٔ اعضای محفل دوشس باشم و در نتیجه به دلیلی یکسره خارق العاده به آن راه یافته‌ام عینک تک‌چشمی‌اش را زیر قوس کمانی ابرویش جاسازی کرد. با این امید که عینک به او بسیار کمک کند تا بفهمد من چگونه آدمی‌ام. می‌دانست که مادام دوگرمانت هم برای خود «سالن» ی دارد، یعنی آن چیزی که ویژگی پرارزش زنان واقعاً برتر به شمار می‌آید. در نتیجه گاهی به اطرافیان همیشگی‌اش این یا آن شخصیتی افزوده می‌شود که بتازگی کشف داروی مهمی را اعلام یا شاهکاری هنری عرضه کرده است. فوبور سن ژرمن هنوز از این خبر در تکان بود که دوشس، در مراسمی به افتخار شاه و ملکه انگلیس، از دعوت کسی چون آقای دوتای^{۱۰۱} پروانکرده بود. زنان فرهیختهٔ فوبور همچنان ناخرسند بودند از این که به آن مراسم دعوت نشده بودند، چه بدون شک از آشنایی با این نابغهٔ شگرف لذت می‌بردند. مادام دو کورو و آریه مدعی بود که آقای ریو^{۱۰۲} را هم دعوت کرده بودند، اما این خبر ساختگی و هدفش پخش این شایعه بود که او ریان می‌کوشد شوهرش را به مقام سفارت برساند. و اوج رسوایی این که جناب دوگرمانت، با نزاکت زن‌پسندانه‌ای در شأن مارشال دوساکس^{۱۰۳}، به محل «کمدی فرانسز» رفته و از مادموازل رایشبرگ^{۱۰۴} خواهش کرده بود بیاید و در حضور شاه انگلیس شعر بخواند؛ کاری که انجام شد و در تاریخ مراسم اشرافی سابقه نداشت. آقای دو برنوته با توجه به این همه چیزهای بیرون از انتظار، که از قضا یکسره تأییدشان می‌کرد چون خودش هم، گذشته از محفل آرایبی، همانند دوشس دوگرمانت اما از دیدگاه مردانه مایهٔ اعتبار هر محفلی بود، از خود می‌پرسید که ببینی من کی‌ام، و حس می‌کرد که برای کاوش در این زمینه پهنهٔ وسیعی به رویش گشوده است. یک لحظه نام آقای ویدور^{۱۰۵} به ذهنش آمد؛ اما فکر کرد که من جوان‌تر از آنم که ارگ‌نواز باشم و آقای ویدور دون‌تر از آن که به مهمانی دعوت شود. به نظرش منطقی‌تر آمد که مرا کاردار تازهٔ هیأت نمایندگی سوئد بداند که درباره‌اش چیزهایی شنیده بود؛ و خود را آماده می‌کرد از من حال اعلیحضرت اسکار را

بپرسد که چندین بار او را بگر می پذیرفته بود؛ اما وقتی دوک به نشانه معارفه نامم را به زبان آورد، آقای دو برنوته، که به عمرش این نام را ننشیده بود، دیگر شک نکرد که شخصیت معروفی ام که دعوت شده ام، اوریان کسی نبود که هر آدمی را دعوت کند، و این استعداد را داشت که چهره های خیلی سرشناس را به محفلش بکشد، اما البته از هر صد نفر یک نفر را، چون در غیر این صورت محفلش افت می کرد. چنین بود که جناب دو برنوته با اشتیاق به لیسیدن لب و لوجه خود پرداخت و شامه اش را حریصانه تیز کرد، چون اشتهايش را نه فقط شام لذیذی که مطمئن بود خواهد خورد، بلکه همچنین جاذبه ای تحریک می کرد که حضور من بدون شک باید به مهمانی می داد و موضوع تند و تیزی برای گفتگوی فردا در مهمانی ناهار دوک دوشارتر در اختیارش می گذاشت. هنوز تصمیمش قطعی نشده بود که آیا من همانی ام که سرزمان کشفی ام بتازگی علیه سرطان آزمایش شده است یا آنی که برنامه آینده «تئاتر فرانسه» کار اوست، اما چون روشنفکری برجسته و سخت دوستدار کتابهای «سفرنامه» بود پیایی به من کرنش می کرد، لبخندهای تفاهم آمیز می زد، و چشمش از پشت عینک تک چشمی به من می خندید؛ یا به دلیل این تصور غلط که احترام یک شخصیت معروف را بیشتر خواهد انگيخت اگر بتواند این توهم را القا کند که برای او، یعنی کنت دو برنوته کنسالوی، ارزش و حرمت امتیازهای فکری کم تر از امتیازهای اصل و نسب نیست؛ یا صرفاً به دلیل نیاز به بیان خرسندی اش، و دشواری آن، چون نمی دانست که باید به چه زبانی با من حرف بزند، و خلاصه حالت کشتی شکسته ای را داشت که با تخته پاره به ساحلی ناشناخته افتاده و با یکی از «بومیان» آنجا رو در رو شده باشد، و در همان حالی که کنجکاوانه آداب و رسومشان را تماشا می کند و از حرکات دوستانه دست برنمی دارد و مراقب است که چون آنان فریادهای شادمانه بکشد، به انگیزه سودجویی بکوشد خرمهره هایش را هم با تخم شتر مرغ و ادویه تاخت بزند. به بهترین وجهی که می توانستم به اظهار خوشوقتی اش پاسخ دادم، و سپس دست دوک دوشاتلر و رافشردم که او را پیشتر در خانه مادام دو ویلپاریزیس دیده بودم، و درباره اش گفت که زن مکاری است، دوک با موهای بور، نیمرخ منحنی، تغییر

رنگ پوست گونه‌ها در برخی نقطه‌ها، نمونه کامل قیافه اعضای خندان گرمانت بود. چکیده تک‌چهره‌هایی از این خانواده بود که از سده‌های شانزدهم و هفدهم باقی مانده‌اند. اما چون دیگر دوشس را دوست نمی‌داشتم، حلولش در تن یک مرد جوان برایم جاذبه‌ای نداشت. خط کج بینی دوک دوشاتلر و راجنان می‌خواندم که امضای نقاشی، که آثارش را دیرزمانی بررسی کرده باشم، اما دیگر هیچ از او خوشم نیاید. سپس به پرنس دوفوا هم سلام کردم. و از بخت بد انگشتانم آنها را درگیر گازانبری کردم که از آن خرد و خمیر بیرون آمدند، و آن دست دادن سبک آلمانی پرنس دوفافنهایم بود که لبخند تمسخرآمیز یا شاید ساده‌دلانه‌ای هم آن را همراهی می‌کرد، و این پرنس همان دوست آقای دونورپوا بود که، پیرو عادت افراطی آن مردمان به دادن لقب به یکدیگر، چنان از سوی همه با عنوان پرنس فون خوانده می‌شد که حتی خودش هم «پرنس فون» - یا در مکاتبه با دوستان نزدیک «فون» تنها - امضا می‌کرد. در نهایت، چنین تلخیصی قابل درک است و درازی نام مرکب پرنس آن را توجیه می‌کند.^{۱۰۶} در حالی که نمی‌توان فهمید چرا الیزابت را لیلی یا پیت می‌خواندند، همچنان که در محیط دیگری کیکیم فراوان بود. می‌توان پذیرفت که مردمانی، در مجموع البته تنبل و بیکاره، به قصد صرفه‌جویی در وقت لقب «کیو» را برای «منتسکیو» برگزیده باشند. اما معلوم نیست که وقتی فلان پسر عمویشان را به جای فردینان دینان می‌خوانند چه وقتی صرفه‌جویی می‌کنند. در ضمن این تصور غلط را هم نباید داشت که گرمانت‌ها برای ساختن نام مخفف همیشه یک هجای نام را دوبار تکرار می‌کردند. چنان که دو خواهر را، که کنتس دو مونپیر و ویکنتس دو ولود نامیده می‌شدند و هر دو بینهایت چاق بودند، به عادت بسیار قدیمی همیشه «کوچولو» و «نازی» می‌خواندند و این نه به هیچ وجه به آن دو بر می‌خورد و نه هیچ‌کسی را به لبخندی وامی‌داشت. مادام دو گرمانت، که مادام دو مونپیر و را بسیار دوست می‌داشت، اگر باخبر می‌شد که او دچار بیماری سختی شده است گریه کنان به خواهرش می‌گفت: «شنیده‌ام که حال کوچولو خیلی بد است.» مادام دو لکلن را، که رشته‌رشته موهایش یکسره گوشه‌هایش را می‌پوشاند، جز با لقب «شکم‌گشنه» نمی‌خواندند.

گاهی به این بسنده می‌کردند که برای ساختن لقب زن، الفی به نام شوهرش بیفزایند. لثیم‌ترین، رذل‌ترین و ددمنش‌ترین مرد فوبور رافائل نامیده می‌شد و همسر جذاب و زیبایش، گلش که او هم از صخره بیرون می‌زد^{۱۰۷} همیشه رافائلا امضا می‌کرد. اما اینها فقط چند نمونه از پیشمار قواعدی است که، اگر فرصت پیش آید، برخی‌شان را می‌توان توضیح داد.

سپس از دوک خواستم مرا به پرنس داگریژانت معرفی کند. جناب دوگرمانت با تعجب گفت: «چطور، این گری‌گری بسیار عزیز را نمی‌شناسید؟» و نامم را به پرنس داگریژانت گفت. این نام، که فرانسواز اغلب آن را به زبان می‌آورد، همیشه در نظر من به دیواره‌ی شیشه‌ای شفاف می‌مانست که از آن سویش، برکناره‌ی دریایی بنفش و در پرتو آفتابی مورب و زرین، مکعب‌های گلگون شهری باستانی به چشم می‌آمد که شک نداشتم آن شاهزاده — که معجزه‌ای گذرا گذارش را به پاریس انداخته بود — خود هم آن چنان رخشان و سیلی^{۱۰۸}، شکوهمندانه صیقل خورده، شهریار راستین آن است. افسوس، خرچسونه‌ای که به او معرفی شدم و برای سلام گفتن به من با ولنگاری زمختی چرخ زد که به گمان خودش خیلی برازنده جلوه می‌کرد، با نامش به همان اندازه بیگانه بود که با اثری هنری که در تملک داشته باشد، که هیچ تأثیری از آن در وجودش دیده نشود، یا حتی هرگز آن رانگاه نکرده باشد. شازده داگریژانت آن چنان از هرگونه ویژگی شهزاده‌وار و از هر آنچه یادآور شهر اگریژانت باشد بی‌بهره بود، که ناگزیر باید می‌پنداشتی که نامش، یکسره مجزا از او و بی‌هیچ رابطه‌ای با شخصیتش، این توانایی را داشته است که هر خُرده‌نشانی از شاعرانگی را که در وجود آن آدم، چنان که در هر کس دیگری، می‌توانسته بوده باشد به سوی خود بکشانند و سپس آن را در هجاهای جادویی خویش بگنجانند. اگر برآستی چنین کاری انجام شده بود بسیار خوب شده بود، چون دیگر حتی یک سر سوزن جاذبه در آن خویشاوند گرمانت‌ها باقی نمانده بود که بتوان بیرونش کشید. به گونه‌ای که او، هم تنها کسی در جهان بود که شاهزاده‌آگریژانت بود و هم شاید کسی که از همه‌ی جهانیان کم‌تر لیاقتش را داشت. گفتنی است که از داشتن چنین عنوانی بسیار هم خوشحال بود، اما چون بانکداری

که از داشتن سهام بسیاری از یک معدن خوشحال است و دیگر در بند آن نیست که نام زیبای ایوانهو یا پامچال را دارد یا این که فقط معدن شماره یک نامیده می شود. در این حال، همچنان که مراسم معرفی به پایان می رسد که تعریفش این قدر طولانی شد اما، از لحظه ورودم به تالار بیش از چند لحظه ای طول نکشید، و مادام دوگرمانت با لحنی تقریباً التماس آمیز به من می گفت: «مطمئنم که بازن با معرفی این همه آدم به شما خسته تان می کند، دلمان می خواهد که با دوستان ما آشنا بشوید، اما خیلی بیشتر دلمان می خواهد که شما را خسته نکنیم تا دوباره هرچه بیشتر به خانه مان بیاید»، دوک با حرکتی ناشیانه و ملاحظه آمیز اجازه داد که غذاها را بکشند (کاری که دلش می خواست از یک ساعت پیشتر بکند، ساعتی که من محو تماشای آثار الستیر بودم).

این را هم بگویم که یکی از مهمانان، آقای دوگروشی، هنوز نیامده و خانمش، یکی از گرمانت ها، خود تنها آمده بود؛ شوهرش که همه روز را به شکار رفته بود باید یکر است به مهمانی می آمد. این آقای دوگروشی (نواده اشراف زاده ای به همین نام از دوره امپراتوری اول، که به خطا گفته شده است غیابش در آغاز نبرد واترلو علت اصلی شکست ناپلئون^{۱۵۹} بود)، از خانواده برجسته ای می آمد که با این همه به نظر برخی از متعصبان اشرافیت، آن اندازه که باید برجسته نبود. از این رو، پرنس دوگرمانت که بنا بود سالها بعد درباره خودش و سواس کم تری نشان دهد اغلب به خواهرزاده هایش می گفت: «چقدر قابل تأسف است که مادام دوگرمانت مرحوم (ویکتس دوگرمانت، مادر مادام دوگروشی) نتوانسته باشد بچه هایش را به خانه شوهر بفرستد!» — «اما، دایی جان، دختر بزرگه اش که با آقای دوگروشی ازدواج کرده.» — «آخر این هم شد شوهر؟! اما شنیده ام که عمو فرانسوا دختر کوچک هاش را خواسته، که در این صورت نمی شود گفت همه شان دختر مانده باشند.»

همین که دستور کشیدن شام داده شد، درهای تالار پذیرایی با تق و توقی گسترده، دَوَرانی، همزمان، از دو طرف باز شد؛ خوانسالاری که به یک آیین بُد می مانست در برابر پرنسس دوپارم کرنش کرد و گفت: «شام مادام حاضر است»،

و این را به همان لحنی گفت که: «مادام مُرده است»^{۱۱۰}، اما هیچیک از حاضران را غصه‌دار نکرد چون همه زوج‌ها شاد و خندان، چنان که تابستان در روبنسون^{۱۱۱}، یکی پس از دیگری به سوی تالار پذیرایی رفتند و آنجا از هم جدا شدند تا خود را به صندلی‌هایشان برسانند که آنها را، هنگام نشستن، نوکری به جلو هُل می‌داد. آخر از همه، مادام دوگرمانت به سوی من آمد تا او را به طرف میز ببرم و من حتی یک ذره آن کمرویی را که می‌شد بيمش را داشته باشم حس نکردم، چون او، نخجیرگری که مهارت ماهیچه‌ها خرامشش را آسان می‌کرد، بیگمان با دیدن این که طرف نادرست را گرفته‌ام با چنان دقت و سرعتی گرد من چرخید که دیدم بازویش روی بازویم قرار گرفت و گام‌هایم به گونه‌ای طبیعی با آهنگ حرکاتی دقیق و اشرافی همخوان شد. آنچه هماهنگی‌ام را هرچه آسان‌تر می‌کرد این بود که گرمانت‌ها به همان گونه به آن بی‌اعتنا بودند که دانشمند واقعی به دانش، چنان که در خانه او کم‌تر دچار کمرویی می‌شوی که نزد جاهلی؛ درهای دیگری باز شد و از آنها سوپ پربخار فرا رسید، انگار که آن مهمانی شام در تئاتری عروسکی با ماشین‌های کارآمد بود و ورود دیر هنگام میهمان جوان، با یک اشاره استاد لعبت‌باز، همه ماشین‌ها را به کار می‌انداخت.

اشاره دوک، که در پاسخش آن دستگاه گسترده، پیچیده، فرمانبردار و پرشکوه ماشینی و انسانی به کار افتاد خجولانه و از شوکت شاهانه بی‌بهره بود، اما ناشیانگی آن حرکت در چشم من چیزی از تأثیر نمایی که به دنبالش آمد نکاست. چون حس کردم آنچه تردید آمیز و دستپاچه‌وارش کرد این بیم بود که مبادا ببینم که همه برای شام منتظر من بودند و انتظارشان نیز بدرازا کشیده بود، همچنان که مادام دوگرمانت می‌ترسید تماشای آن همه تابلو مرا خسته کرده باشد و معرفی پی در پی آن همه آدم خسته‌ترم کند و نگذارد کمی بیاسایم. به گونه‌ای که درست از همان بی‌شکوهی حرکتش بود که شکوهمندی واقعی برمی‌آمد، همچنان که از بی‌اعتنایی دوک به برازندگی خودش، از احترامی که برعکس به مهمانی می‌گذاشت که به خودی خود آدم مهمی نبود اما او می‌خواست تکریمش کند، این بدان معنی نیست که آقای دوگرمانت از بعضی جنبه‌ها آدمی بسیار معمولی نبود و حتی برخی

جنبه‌های مسخره مردمان بیش از حد توانگر، و غرور یک تازه به دوران رسیده را (که البته چنین نبود) نداشت. اما به همان گونه که قابلیت اندک یک کارمند یا کشیش رانیه‌هایی که به آنها متکی اند، یعنی دولت فرانسه و کلیسای کاتولیک، بینهایت بیشتر می‌کند (چنان که نیروی موجی راهمه قدرت دریایی که در پس آن است)، جناب دوگرمانت هم به نیروی واقعی‌ترین ادب اشرافی اتکا داشت. این ادب خیلی کسان را طرد می‌کند. ممکن نبود مادام دوگرمانت مادام دوکامبرمر یا مادام دو فورشویل را به خانه بپذیرد. اما همین که به نظر می‌آمد کسی به عضویت در محفل گرمانت‌ها پذیرفته شده باشد (چنان که من شده بودم)، آن ادب گنجینه‌هایی از سادگی مهمان‌نوازه را به رویش می‌گشود که از آن تالارهای قدیمی واثاثه شکوهمند بازمانده در آنها پر شوکت تر بود - اگر شوکتی از آن بیشتر ممکن باشد.

وقتی آقای دوگرمانت می‌خواست کسی را خوشحال کند او را شخصیت اصلی روز می‌کرد و در این کار از هنری برخوردار بود که می‌توانست از شرایط و مکان بهره بگیرد. بدون شک در گرمانت «امتیازها» و «الطاف»ش شکل دیگری به خود می‌گرفت. مثلاً ترتیبی می‌داد که پیش از شام، دونفری سواره گشتی بزنیم. رفتارش چنان بود که بر تو اثر می‌گذاشت، همچنان که به هیجان می‌آیی وقتی در خاطرات زمان لویی چهاردهم می‌خوانی که او با مهربانی، به حالتی خندان و حتی احترام آمیز به کسی که درخواستی از او دارد پاسخ می‌دهد. گرچه، در هر دو مورد، باید دانست که این ادب از آنچه مفهوم این واژه است فراتر نمی‌رود.

لویی چهاردهم (که از قضا متعصبان اشرافیت در زمان خودش از او خرده می‌گرفتند که چندان در بند آداب و رسوم نبود، تا جایی که، به نوشته سن سیمون، در مقایسه با شاهانی چون فیلیپ دو والوا، شارل پنجم و دیگران شاهی از درجه‌ای بس پایین تر بود) مقرراتی بسیار دقیق و مفصل تدوین کرد تا شاهزادگان و سفیران بدانند که به کدام شاه و شهریاری باید حق تقدم بدهند. در برخی موارد، که رسیدن به سازشی امکان نداشت، این راه حل مصلحتی ترجیح داده شد که «حضرت والا»، پسر لویی چهاردهم، با فلان شهریار خارجی نه در داخل کاخش

که در بیرون در هوای آزاد دیدن کند، تا بعداً گفته نشود که هنگام ورود به کاخ کی از کی جلوتر بوده است^{۱۱۲}؛ و گزیننده پالاتین، که دوک دوشوروز را به شام مهمان دارد، برای آن که تقدم را به او ندهد خود را به بیماری می زند و با او به حالت درازکش شام می خورد و مسأله به این ترتیب حل می شود. از سوی دیگر، چون جناب دوک از موقعیت هایی که او را به خدمت کردن به «حضرت والا» وادارد پرهیز می کند، او به توصیه اعلیحضرت برادرش که در ضمن او را بسیار دوست می دارد بهانه ای می تراشد تا هنگامی که از بستر برمی خیزد دوک در حضورش باشد و مجبور شود پیراهن «حضرت والا» را به او بدهد. اما همین که یک عاطفه ژرف تر، یکی از مسایل احساسی مطرح می شود، وظیفه بی چون و چرای رعایت ادب یکسره تغییر می کند. چند ساعتی پس از مرگ این برادر، در حالی که به گفته دوک دو مونیفور «بدنش هنوز گرم است»، لویی چهاردهم که کم تر کسی را به اندازه او دوست داشته است آوازهایی او پراپی می خواند، از این که دوشس دوبورگونی اندوهگین می نماید و نمی تواند غصه خود را پنهان کند در شگفت می شود، و چون می خواهد شادمانی هرچه زودتر از سر گرفته شود به دوک دوبورگونی دستور می دهد بازی بُرلان^{۱۱۳} را آغاز کند تا درباریان به ادامه بازی تشویق شوند. همین تضاد رانه فقط در کارهای مجلسی و مهم جناب دوگرمانت، که در غیرارادی ترین شیوه حرف زدن، در دغدغه ها، در فعالیت های روزانه او نیز می شد دید: گرمانت ها بیشتر از دیگر مردمان خاکی اهل غم و غصه نبودند، حتی می شود گفت که حساسیت واقعی شان کم تر از بقیه بود؛ در عوض نامشان را هر روز در ستون اخبار محافل روزنامه گلوآ می دیدی و این به خاطر بیشمار مراسم تدفینی بود که شرکت نکردن در آنها را برای خود گناه می دانستند. همچنان که مسافر کمابیش همان خانه های خاک گرفته و ایوان هایی را می بیند که شاید گزنفون یا سن پُل^{۱۱۴} هم پیش از او دیده باشند، در رفتار جناب دوگرمانت (مردی که خوشخویی اش مهرآور و تنیدی اش نفرت انگیز بود، برده وار از کوچک ترین تمهیدات اجتماعی پیروی می کرد اما مقدس ترین پیمان ها را زیر پا می گذاشت)، پس از گذشت بیش از دو سده هنوز آن انحراف ویژه زندگی دربار لویی چهاردهم را باز می یافتیم که

ملاحظات وجدانی را از حیطة عواطف و اخلاق به مسایل تشریفاتی صرف منتقل می کرد.

دلیل دیگر خوشرفتاری پرنسس دوپارم با من شخصی تر بود. پیشاپیش اطمینان داشت که هر آنچه از چیزها و آدمها در خانه دوشس دوگرمانت ببیند از همه آنچه در خانه خودش دیده شود بهتر و برتر است. درست است که در خانه هر کس دیگری هم چنان رفتار می کرد که گفتی درباره او هم این نظر را دارد؛ در برابر ساده ترین خوراکیها، معمولی ترین گلها، نه فقط هیجانی خلسه آلود نشان می داد، بلکه اجازه می خواست همان فردا سر آشپز یا سر باغبانش را برای گرفتن دستور آن غذا یا تماشای آن گل بفرستد، که اینها برای خودشان شخصیت هایی با مواجب بسیار، کالسکه شخصی و بویژه داعیه های حرفه ای بودند و برایشان افت بسیار داشت که برای آگاهی از چگونگی پختن خوراکی که آن را قابل نمی دانستند، یا بررسی گونه ای از میخکی بروند که به نصف زیبایی و درشتی گلهایی نبود که خودشان از مدتها پیش در خانه پرنسس پروریده بودند، و رنگارنگی و سایه روشن گلبرگهای آنها را هم نداشت. اما در حالی که به به و چه چه پرنسس در برابر هر چیز بی اهمیتی در خانه کسان دیگر ساختگی، و هدفش این بود که نشان دهد از درجه اجتماعی و از ثروتش دچار نخوتی نمی شود که لله های سابق آن را ممنوع، مادرش آن را پنهان و خداوند آن را محکوم می کردند، محفل دوشس دوگرمانت را صادقانه جای ممتازی می دانست که همه چیزش برای او شگرف و لذتناک بود. گو این که از یک دید کلی (که البته برای توجیه چنان برداشتی بسنده نیست) گرمانت ها با بقیه جامعه اشرافی تفاوت بسیار داشتند: باارزش تر و کمیاب تر بودند. در آغاز عکس این برداشت را از ایشان داشتم، به نظرم مبتذل و شبیه همه مردان و زنان دیگر آمده بودند، اما به این دلیل که پیش از شناختنشان در آنان همان جاذبه نام را دیده بودم که در نامهای بلبک، فلورانس، پارم می دیدم. بدیهی است که در آن محفل، همه زنانی که پیشتر ایشان را چون پیکره های چینی ساکس مجسم کرده بودم به هر حال بیشتر به اکثریت زنان می مانستند. اما گرمانت ها هم، چون بلبک یا فلورانس، پس از آن که مایه دل سردی تخیل شدند چون بیشتر به

همگنانشان شبیه بودند تا به نامشان، می توانستند - البته تا حد کم تری - برخی ویژگی هارا که وجه تمایزشان بود به ذهن آدمی عرضه کنند. حتی ظاهرشان: رنگ صورتی خاص پوست که گاهی به بنفش می زد، نوعی بوری انگار رخشنده موهای نازک، حتی نزد مردان، که در دسته هایی نرم و طلایی، نیمگی گل سنگ و نیمگی موی گربه، گرد می آمد (برق تابناکی که با نوعی درخشش هوشمندانه همراهی داشت زیرا هم آن چنان که از رنگ و موی گرمانت ها، از ذهنیت گرمانت ها هم به همان گونه سخن گفته می شد که از ذهنیت مورتمار^{۱۱۵}، - کیفیت اجتماعی نخبه تری که از پیش از لویی چهاردهم برقرار بود - و بویژه از این روزها همگان شناخته شده بود که خود بر آن رسمیت می دادند)، این همه چنان می کرد که حتی در پیکره جامعه اشرافیت، با همه ارزش و اهمیتش، گرمانت ها در هر کجا که بودند شناختنی بودند و به آسانی می شد تمیزشان داد و دنبالشان کرد، چون رگه های زردی در سنگ سلیمان یا ژاسپ، یا شاید چون شکن شکن نرم گیسوی روشنائی که تارهای پریشانش، انگار پرتوهای خمش پذیر، در لبه های عقیق می دود.

گرمانت ها - دستکم آنهایی که لایق این نام بودند - فقط از نخبگی دل انگیز پوست، مو و نگاه روشن برخوردار نبودند، بلکه شیوه نشستن و ایستادن، راه رفتن، سلام کردن، نگاه کردن پیش از دست دادن، و دست دادنی داشتند که ایشان را با هر اشرافی دیگری همان گونه متفاوت می کرد که این یکی را با هر دهقان لباس کار پوشیده ای. و برغم خوش رفتاری شان آدم با خود می گفت: آیا وقتی راه رفتن، سلام کردن، قدم زدن ما، همه این هایی را می بینند که نزد خودشان به لطف و زیبایی پرواز پرستو یا خم شدن ساقه گل سرخ است، واقعاً حق ندارند این فکر را که به زبان نمی آورند پیش خودشان بکنند که: «این آدمها از نژاد دیگری غیر از ما هستند و ما، ما سرور جهانیم؟» بعدها فهمیدم که گرمانت ها برآستی مرا از نژاد دیگری می دانستند، اما نژادی که غبطه می انگیخت، چون امتیازهایی داشتم که خودم نمی دانستم و مدعی بودند که تنها همانها را مهم می دانند. و بعدترها حس کردم که در این ادعا تنها تا اندازه ای صادق اند، و نزدشان تحقیر و تعجب باستایش

و غبطه همراهی دارد. انعطاف بدنی اساسی گرمانت‌ها دو شکل داشت؛ به یاری یک شکل آن، در تحرکی همیشگی و در هر لحظه‌ای، اگر مثلاً یکی از مردان گرمانت می‌خواست به زنی سلام کند، به بدنش حالتی می‌داد که حاصل توازن ناپایدار حرکت‌هایی نامتقارن بود که به گونه‌ای عصبی هماهنگ می‌شدند، یک پایش یا به عمد یا به این دلیل اندکی روی زمین کشیده می‌شد که اغلب در شکار شکسته بود و برای آن که خود را به پای دیگر برساند در بالاتنه انحرافی پدید می‌آورد که بالارفتن یک شانه جبران‌ش می‌کرد، در حالی که عینک تک‌چشمی یکی از ابروها را بالا می‌برد و در همان لحظه‌ای در برابر چشم قرار می‌گرفت که کاکل برای سلام گفتن خم می‌شد؛ شکل دیگر انعطاف، چون شکل موج، باد یا شکاری که برای همیشه روی صدف یا روی تنه قایق باقی می‌ماند، به صورت نوعی تحرک ساکن شده درآمده و به تعبیری نزد همه یکسان شده بود، و به خط خمیده بینی، میان چشمان آبی و رجهیده و لبان بیش از حد نازک، که از آنها نزد زنان گرمانت، صدایی گرفته بیرون می‌آمد، حالتی عقاب‌وار می‌داد و یادآور منشایی افسانه‌ای بود که تبارشناسان جیره‌خوار و یونان‌دوست سده شانزدهم چاپلوسانه به آن دودمان داده بودند، دودمانی که البته قدیمی بود اقامه آن چنان که به ادعای ایشان تولدش ثمره آبستنی اساطیری یک پری دریایی از خدایی به هیأت پرنده باشد^{۱۱۶}.

نخبگی گرمانت‌ها از نظر فکری کم‌تر از ویژگی بدنی‌شان نبود. بغیر از پرنس ژیلبر، شوهر کهنه‌اندیش «ماری ژیلبر»، که هنگام گردش با کالسکه زنش را طرف چپ خودش می‌نشاند چون، با همه شاه‌زادگی، اصل و نسبش از او پایین‌تر بود (که البته او موردی استثنایی بود و همه خانواده پشت سرش به او می‌خندیدند و برایش پیایی مضمون‌های تازه کوک می‌کردند)، گرمانت‌ها گرچه در گزیده‌ترین محیط جامعه اشراف می‌زیستند، می‌کوشیدند هیچگاه اشرافیت خود را به رخ نکشند. دوشس دوگرمانت، که راستی را چنان عصاره گرمانت‌ها بود که به تعبیری برای خودش چیز دیگری، و البته خوشایندتری، شده بود، در نظریه‌هایش آن قدر هوش و فرهیختگی را از هر چیزی برتر می‌دانست و در سیاست چنان سوسیالیست بود

که از خود می پرسیدی نهانگاه آن جنی که در خانه او از تداوم زندگی اشرافی پاس می دارد کجاست، چون هیچگاه به چشم نمی آمد اما بیگمان گاهی پنهان در سرسرا، گاه در ناهارخوری، گاه در سرپینه، به خدمتکاران زنی که به عنوانهای اشرافی اعتقادی نداشت یاد آوری می کرد به او «خانم دوشس» بگویند، و به یاد خود او که تنها کتاب خواندن را دوست می داشت و در بند آدمها نبود می آورد که سر ساعت هشت به مهمانی شام خواهر شوهرش برود و برای این کار دکولته بپوشد.

همین جنی خانوادگی وضعیت دوشس ها، یا دستکم برجسته ترینشان را، که چون خود دوشس دوگرمانت دارایی کلان داشتند، و الزام به چشم پوشی از ساعتی که می شود چیز جالبی خواند و آنها را فدای عصرانه های ملال آور، مهمانی های شام، این یا آن گردهمایی کردن، در چشم او چیزهایی چون باران ناخوشایند اما ضروری می نمایانید که با نیشخند و تمسخر به آنها تن می داد، اما تا آنجا پیش نمی رفت که دلیل پیرویش را از آنها جستجو کند. این اتفاق عجیب که سرخدمتکار مادام دوگرمانت همواره او را «خانم دوشس» می نامید، هیچگاه او را که جز به هوش و فرهیختگی اعتقاد نداشت گران نمی آمد. هرگز به فکرش نرسیده بود که از او بخواهد فقط «خانم» خطابش کند. می شد حسن نیت را به اوج خود رساند و چنین پنداشت که حواسش جای دیگری بود و فقط «خانم» را می شنید، و متوجه عنوانی که به دنبال آن می آمد نمی شد. اما مسأله این است که اگر هم خود را به ناشنوایی می زد، زبانش درست کار می کرد: هر بار که کاری به عهده شوهرش می گذاشت به سرخدمتکار می گفت: «به جناب دوک یاد آوری کنید که...»

جنی خانواده کارهای دیگری هم داشت، مثلاً این که همه را به بحث اخلاقی وادارد. درست است که در خانواده گرمانت کسانی هوشمندتر، کسانی اخلاقی تر بودند، و معمولاً اینها و آنها یکی نبودند. اما آدمهای دسته اول - حتی گرمانتی که دست به جعل هم زده بود و در قمار تقلب می کرد و از همه دلپسندتر بود، و آمادگی پذیرش همه اندیشه های تازه و درست را داشت - حتی از دسته دوم هم

بهرتر درباره اخلاق حرف می زدند، به همان شیوه مادام دو ویلپاریزیس هنگامی که جنی خانواده به زبان یک خانم سالخورده سخن می گفت. در موارد همسانی، می دیدی که ناگهان همان لحن مارکیز را، کمابیش به همان سالخورده واری، با همان مدارا، و به دلیل جاذبه بیشترشان به حالتی رقت انگیزتر، به خود می گیرند و درباره فلان خدمتکار می گویند: «معلوم است که ذاتش خوب است، دختری است که با بقیه فرق دارد، باید خانواده خوبی داشته باشد، شکی نیست که همیشه راه راست را دنبال کرده.» در چنین مواردی، جنی خانواده در لحن و صدا نمود پیدا می کرد. اما مواردی هم بود که به شکل شیوه بیان، یا حالت صورت، در می آمد که چه نزد دوشس و چه نزد پدر بزرگش، مارشال، یکی بود، نوعی تشنج توصیف ناپذیر همانند پیچ و تاب ماری، که جنی کار تأثری خانواده «بارکا»^{۱۱۷} بود، تشنجی که بارها و بارها، در گردشهای بامدادی، دل مرا به تپش می انداخت هنگامی که هنوز مادام دوگرمانت را ندیده، حس می کردم که از ته یک مغازه بستنی فروشی مرا نگاه می کند. این جنی خانوادگی در قضیه ای خود نمایانید که نه فقط برای خانواده گرمانت، بلکه برای کورو وازیه ها هم بسیار مهم بود، یعنی جناح مخالف گرمانت ها که به همان نژادگی بود اما در نقطه مقابلشان قرار داشت (که حتی گرمانت ها این گرایش افراطی پرنس دوگرمانت را که همواره از اصل و نسب و اشرافیت چنان سخن می گفت که پنداری فقط همین اهمیت داشت، به حساب مادر بزرگ او می گذاشتند که از کورو وازیه ها بود). در خانواده کورو وازیه نه تنها به هوشمندی آن اهمیتی داده نمی شد که نزد گرمانت ها داشت، بلکه حتی برداشتشان از هوشمندی هم چیز دیگری بود. در نظر یک عضو خانواده گرمانت (حتی اگر هم احمق بود)، هوشمندی به معنی جسارت، توانایی گفتن چیزهای بدجنسانه، و چیرگی بر دیگران بود، همچنین توانایی جر و بحث درباره نقاشی، موسیقی، معماری، و دانستن زبان انگلیسی. برداشت خانواده کورو وازیه از هوشمندی این اندازه مثبت نبود، و معنی هوشمند، درباره آدمهایی که از محیط خودشان نبودند، حتی می توانست این باشد: «کسی که احتمالاً پدر و مادرش را کشته است.» در نظر آنان، هوشمندی نوعی دیلم دزدی بود که به وسیله اش، آدمهایی که معلوم نبود زیر

کدام بته به عمل آمده‌اند، درهای آبرومندترین محفل‌ها را به روی خودشان باز می‌کردند، و کورو وازیه‌ها خوب می‌دانستند که همیشه عاقبت رو دادن به همچو «موجوداتی» پشیمانی است. بی‌اهمیت‌ترین گفته‌های آدم هوشمندی که از اشراف نبود، در کورو وازیه‌ها بی‌چون و چرا واکنشی بدبینانه برمی‌انگیخت. یک بار، در پاسخ کسی که می‌گفت: «اما سوان از پالامد جوان‌تر است»، مادام دو گالاردون گفته بود: «این را خودش می‌گوید؛ و چون خودش می‌گوید مطمئن باشید که برایش منفعتی دارد.» از این هم بالاتر، یک بار بحث دو خانم پیگانه بسیار برازنده مطرح شد که مهمان گرمانت‌ها بودند، و چون گفته شد که یکی‌شان را جلو فرستاده بودند چون مسن‌تر بود مادام دو گالاردون پرسید: «راستی مسن‌تر است؟»، و این را نه به لحن مثبتی گفت که مثلاً چنان آدم‌هایی سنشان معلوم نیست، بلکه به حالتی که، چون ظاهراً از هرگونه هویت مدنی و مذهبی، و سنت مشخص، بی‌بهره‌اند همه باید کمابیش جوان باشند، چون بچه‌گره‌هایی در یک سبد که تنها دامپزشک می‌تواند از هم بازشان بشناسد. وانگهی، از یک دیدگاه، خانواده کورو وازیه بهتر از گرمانت‌ها از تمامیت اشرافیت پاس می‌داشتند؛ هم به دلیل تنگ‌نظری‌شان و هم از آن‌رو که بدطینت بودند. گرمانت‌ها (که در نظرشان همه خانواده‌های پایین‌تر از خاندانهای سلطنتی و چندتای دیگر چون خانواده‌های لینی، لاترموی و غیره حالت توده‌ای بیشکلی را داشت)، با خانواده‌های قدیمی نژاده‌ای که پیرامون گرمانت می‌نشستند رفتاری نخوت‌آمیز داشتند، درست به این دلیل که توجهی به امتیازهای درجه دویی‌شان نمی‌دادند که برای کورو وازیه‌ها بینهایت مهم بود، در نتیجه، نابرخورداری از آن امتیازها برایشان چندان اهمیتی نداشت. برخی زنانی که در ولایت خود رتبه چندان برجسته‌ای نداشتند، اما با خانواده‌ای بسیار خوب وصلت کرده، ثروتمند، زیبا بودند، و دوشس‌ها دوستشان می‌داشتند، در پاریس که آدم‌ها چندان خبری از «جد و آباء» دیگران نداشتند کالای وارداتی عالی برازنده‌ای به شمار می‌آمدند، می‌شد (البته بندرت) که چنین زنانی از طریق پرنسس دو پارم، یا بنا بر میل خود میزبان، به خانه برخی از اعضای خانواده گرمانت پذیرفته شوند. در حالی که، انزجار

کور و وازیه‌ها از آنان هرگز فروکش نمی‌کرد. دیدن آدم‌هایی، میان پنج و شش بعد از ظهر، در خانه خویشاوندان گرمانت - آدم‌هایی که کسان خودشان در منطقه پرش هیچ رفت و آمد با کسان آنان را خوش نمی‌داشتند - برای کور و وازیه‌ها مایه خشمی فزاینده و موضوع بحث‌هایی پایان‌ناپذیر می‌شد. از لحظه‌ای که، مثلاً، کنتس گ... زیبا و جذاب پا به خانه گرمانت‌ها می‌گذاشت، چهره مادام دو ویلبون درست همان حالتی را می‌یافت که در صورت اجبار به بلندخواندن این مصرع به خود می‌گرفت:

و اگر جز یک تن نمانده باشد، آن منم^{۱۱۸}

مصرعی که البته نمی‌شناخت. این خانم کور و وازیه تقریباً هر دو شبه شیرینی‌هایی پر از خامه در چند قدمی کنتس گ... خورده بود، اما بدون هیچ نتیجه‌ای^{۱۱۹}. و مادام دو ویلبون در خفا می‌گفت که نمی‌تواند بفهمد چرا خویشاوند گرمانتش زنی را به خانه خود راه می‌دهد که در شاتودن از اشراف درجه دو هم نیست. در حالی که، از طرف دیگر، خیلی هم در روابطش مشکل پسند است، واقعاً همه را مسخره کرده. هنگام گفتن این کلمات صورتش حالت دیگری به خود می‌گرفت، حالتی خندان و شیطنت‌آمیز در عین نومیدی که در یک معتابازی ممکن بود بیانگر مصرع دیگری باشد که کنتس طبعاً آن را هم نمی‌شناخت:

سپاس خدا یان! که رنجم فزون شد از امیدواری^{۱۲۰}

از رویدادها پیشی بگیریم و این را هم بگوییم که «پایداری» مادام دو ویلبون - که قافیه «امیدواری» در مصرع بعدی است - در تحقیر مادام گ... چندان هم بی‌نتیجه نبود. این رفتار او را از چنان حیثیتی (البته صرفاً خیالی) در نظر مادام گ... برخوردار کرد که وقتی بحث ازدواج دختر مادام گ... پیش آمد، که زیباترین و داراترین دختر مجالس رقص آن دوره بود، همه تعجب کردند از این که او هیچ دوکی را به شوهری نپذیرفت. زیرا مادرش، با یادآوری رفتار تحقیرآمیزی که هر هفته، به خاطر شاتودن، در خیابان گروئل با او شده بود، براستی درباره وصلت

دخترش تنها یک آرزو داشت، و آن این که او را به یکی از پسران ویلیون شوهر بدهد.

تنها نقطه مشترک گرمانت‌ها و کورو وازی‌ها، هنرشان در نشان دادن فاصله‌ها بود (هنری که شکل‌های بینهایت متنوع داشت). شیوه‌هایی که گرمانت‌ها به کار می‌بردند نزد همه‌شان کاملاً همشکل نبود. اما، همه‌شان، همه آنانی که واقعاً گرمانت بودند، هنگامی که مثلاً کسی به ایشان معرفی می‌شد رفتاری می‌کردند که برای خود نوعی مراسم بود. کمابیش به حالتی که انگار دست دادنشان به آن کس به همان اندازه مهم باشد که اعطای عنوان شوالیه به او. یک گرمانت، که شاید بیشتر از بیست سال نداشت اما دیگر پا جای پای بزرگترهایش می‌گذاشت، در لحظه‌ای که نامت را از معرفی‌کننده می‌شنید، به حالتی که انگار هیچ قصد سلام گفتن نداشته باشد نگاهی از بالا به تو می‌انداخت که معمولاً آبی بود، و همیشه به سردی دشنه فولادی که پنداری می‌خواست تا ژرفاهای دلت فرو کند. گو این که باور گرمانت‌ها این بود که دقیقاً دارند همین کار را می‌کنند، چون همه خود را روانشناس درجه یک می‌دانستند، از این گذشته، می‌پنداشتند که با چنین کاوشی به جنبه خوشروییانه سلامی که پس از آن می‌آید، و با شناخت کامل تو به تو داده می‌شود، می‌افزایند. این همه در فاصله‌ای از تو انجام می‌شد که اگر برای به هم زدن شمشیرها بود کوتاه، اما برای دست دادن عظیم می‌نمود و در این حالت دوم هم چون در حالت اول منجمدکننده بود، به گونه‌ای که وقتی گرمانت، پس از گشت کوتاهی در دورافتاده‌ترین پستوهای روانت و کاوش قابلیتت، تو را دارای این صلاحیت می‌دید که از آن پس با او دیدار کنی، دستش، که با همه درازای بازو به سوی هدایت می‌شد، حالتی داشت که گفتی شمشیری را برای نبردی تن به تن به تو می‌دهد، و در این لحظه، دست گرمانت آن چنان با تنه‌اش فاصله داشت که وقتی سر خم می‌کرد چندان روشن نبود که به تو سلام می‌کند یا به دست خودش. برخی گرمانت‌ها، که یا اندازه سرشان نمی‌شد یا نمی‌توانستند پیاپی حرکات خود را تکرار نکنند، در این باره زیاده‌روی می‌کردند و این مراسم را در هر باری که آدم را می‌دیدند انجام می‌دادند. در این مورد، از آنجا که دیگر نیازی به آن تحقیق

روانشناسانه مقدماتی نبود که به نمایندگی تام‌الاختیار از سوی «جنی خانواده» باید انجام می‌دادند و نتایجش را باید در نظر می‌داشتند، پافشاری‌شان بر نگاه مته‌وار پیش از دست دادن را یا باید به حساب حالت خودکاری می‌گذاشتی که نگاهشان پیدا کرده بود، و یا به حساب قدرت افسونی که خود می‌پنداشتند از آن برخوردارند. کورووازیه‌ها، که مشخصات بدنی متفاوتی داشتند، کوشیده بودند این شیوه سلام‌گویی کاوش‌آمیز را از آن خود کنند و نتوانسته بودند، و به خشکی نخوت‌آلود یا بی‌اعتنایی سریع رضا داده بودند. اما در عوض، به نظر می‌آمد که شمار بسیار اندکی از خانمهای گرمانت شیوه سلام کردن بانوان را از کورووازیه‌ها وام گرفته باشند. در واقع، در لحظه‌ای که به یکی از این گرمانت‌ها معرفی می‌شدی، با سلام غزایی سر و بالاتنه‌اش را به زاویه‌ای کمابیش چهل و پنج درجه به سوی تو خم می‌کرد، در حالی که پایین تنه‌اش (که معمولاً بسیار کشیده بود)، تا حد محور کمر بند بی‌حرکت می‌ماند. اما هنوز بالاتنه را این گونه به طرفت خم نکرده بود که با حرکت تن‌دی آن را به عقب‌تر و با کمابیش همان زاویه نسبت به خط عمود، برمی‌گردانید. این عقب‌نشینی بعدی آنچه را که گمان کرده بودی به تو اعطا شده است خنثی می‌کرد، و زمینی که، انگار در یک دوئل، فتح کرده می‌پنداشتی از دست می‌رفت؛ هر دو در همان مواضع نخستین بودید. همین ابطال تعارف از طریق برقراری دوباره فاصله را (که منشأش از کورووازیه‌ها و هدفش این بود که نشان داده شود ارفاق حرکت نخستین چیزی جز یک لحظه ظاهر سازی نبوده است). به همین روشنی، هم نزد کورووازیه‌ها و هم گرمانت‌ها، در نامه‌هایی می‌دیدي که دستکم در اوایل آشنایی از آنان دریافت می‌داشتی. «بدنه» نامه می‌توانست دارای جمله‌هایی باشد که ظاهراً برای یک دوست نوشته می‌شود، اما به هیچ رو نمی‌شد پنداری که تو هم می‌توانی خود را مفتخر به دوستی با خانم نویسنده نامه بدانی، چون با «جناب» آغاز می‌شد و با «احترامات فائقه» پایان می‌گرفت. در نتیجه، میان آن آغاز سرد و این پایان یخین، که معنی همه چیز را دگرگون می‌کردند، می‌شد که (اگر مثلاً نامه در پاسخ نامه تسلیتی بود که تو نوشته بودی) خانم گرمانت به هر چه غمبارتر زبانی از اندوه مرگ خواهر خود سخن

بگوید، و از یکدلی که میانشان بود، و زیبایی بیلاقی که با هم آنجا می‌رفتند، و تسکینی که پس از مرگ خواهر در خوبی و زیبایی خواهرزادگان می‌جست، اما این همه چیزی بیش از نامه‌ای همانند آنهایی نبود که در جنگی می‌توان یافت و حالت خودمانی‌اش، به همان گونه در خودمانی کردن تو با نویسنده نامه بی‌اثر بود که اگر آن را پلین جوان یا مادام دو سیمیان^{۱۲۱} می‌نوشت.

درست است که برخی خانمهای گرمانت از همان اوایل آشنایی نامه‌هایشان را با «دوست عزیزم» و «دوست من» آغاز می‌کردند؛ اینان نه همیشه از جمله ساده‌ترین گرمانت‌ها، بل بیشتر آنهایی بودند که چون فقط در محیط شاهانه می‌زیستند، و از سوی دیگر «سبک» بودند، از خودستایی این یقین را داشتند که هرچه از ایشان به کسی برسد مایه شادمانی اوست، و از فساد این عادت را که بر سر هیچکدام از رضایت‌هایی که می‌شد به دیگران داد چانه نزنند. وانگهی، همچنان که داشتن نیای مشترکی در عهد لویی سیزدهم کافی بود تا گرمانت جوانی هنگام بحث درباره مارکیز دو گرمانت او را «عمه آدام» بنامد، شمار گرمانت‌ها آن چنان بسیار بود که در میانشان حتی برای آیین‌های ساده‌ای چون، مثلاً، سلام و معارفه شکل‌های گوناگون وجود داشت. هر خرده گروهی، که دارای اندک ظرافتی بود، آیین‌های خاص خودش را داشت و پدران و مادران آنها را چون دستور ساختن مرهم یا شیوه خاصی از پختن مربا به فرزندان منتقل می‌کردند. چنین بود که وقتی سن لو نام کسی را می‌شنید که به او معرفی می‌شد، یک لحظه دستش را انگار برخلاف میل خودش، بدون همراهی نگاه و بی‌گفتن سلامی، پیش می‌آورد. آدم معمولی نگون‌بختی که به دلیل ویژه‌ای به عضوی از خرده گروه سن لو معرفی می‌شد — که البته چنین رویدادی بسیار نادر بود — در برابر سلامی به این خشکی و کوتاهی، که عمداً ظاهر حرکتی ناخود آگاه را داشت، به ذهن خود فشار می‌آورد که ببینی این گرمانت با او چه خصومتی دارد. و در شگفت می‌شد اگر می‌شنید همین گرمانت لازم دیده است نامه‌ای مخصوصاً برای معرفی‌کننده او بنویسد و بگوید چقدر از او خوشش آمده و امیدوار است دوباره او را ببیند. جست‌های تند و پیچیده مارکی دو فیربوآ (که آقای دو شارلوس آنها را مسخره می‌کرد)، و گام‌های

متین و سنگین پرنس دوگرمانت هم چون حرکت ماشین وارد دست سن لو و ویژه خود آنان بود. اما توصیف همه ریزه کاری های این برنامه رقص گرمانت ها، به دلیل کثرت شمار رقصندگان در اینجا غیر ممکن است.

دوباره به موضوع بدآمد کورو ووازیه ها از دوشس دوگرمانت برگردیم و بگوییم که تا زمانی که او هنوز دختر بود می شد با دل سوزاندن برای او خود را تسکین بدهند، چون در آن زمان چندان ثروتی نداشت. بدبختانه، حجابی انگار دوده مانند و خاص همواره ثروت کورو ووازیه ها را در بر می گرفت و آن را، هر اندازه عظیم هم که بود، از نظرها پنهان و مجهول نگه می داشت. همیشه، حتی اگر دختری بس توانگر از کورو ووازیه ها با مردی بسیار دارا وصلت می کرد، باز زوج جوان برای خود خانه ای در پاریس نداشت، اگر به پاریس می آمد در خانه پدر و مادر شوهر می نشست، و بقیه سال را در شهرستان میان جماعتی زندگی می کرد که مشکلی نداشت اما جلوه ای هم نه. در حالی که سن لو کسی که جز بدهی چیزی نداشت در دونسیر با کالسکه هایش چشم همه را خیره می کرد، یک کورو ووازیه ثروتمند هرگز جز تراموا چیزی سوار نمی شد. به همین گونه (و البته سالها پیش از آن) مادموازل دوگرمانت (یعنی اوریان) که دارایی چندانی نداشت، به خاطر لباسهایی که می پوشید خود به تنهایی بیشتر از همه زنان کورو ووازیه و جامه هایشان بر سر زبانها بود. حتی گفته های رسوایی آمیزش هم نوعی تبلیغ برای شیوه لباس پوشیدن و آرایشش بود. زمانی گستاخانه به گراندوک روسیه گفته بود: «راستی، حضرت والا، می گویند که می خواهید تولستوی را به قتل برسانید!» و این را در مهمانی شامی گفته بود که کورو ووازیه ها (که چندان شناختی هم از تولستوی نداشتند) به آن دعوت نشده بودند. می شود حدس زد که شناختشان از نویسندگان یونانی هم چندان بیشتر نبود چون دوشس دوگالاردون (مادر شوهر پرنسس دوگالاردون بعدها، که در آن زمان هنوز دختر بود)، بیوه پیری که پنج سال تمام اوریان حتی یک بار به او افتخار نداده و به دیدنش نرفته بود، در پاسخ کسی که دلیل این دوری را می پرسید گفت: «گویا در محافل شعرهای ارسطو را می خواند (که منظورش آریستوفان بود). خانه من جای این کارها نیست!»

می‌توان مجسم کرد که آن «تکه» مادموازل دوگرمانت دربارهٔ تولستوی، هرچقدر برای کورووازیه‌ها ناخوشایند بوده، شگفتی و ستایش گرمانت‌ها و در نتیجه همهٔ کسانی را برانگیخته باشد که نه تنها از نزدیک که دورادور هوادارشان بودند. کنس دارژانکور، پیر بیوه‌ای که نام دختری‌اش سنپور بود، و به خاطر علاقه‌اش به شعر و ادب (برغم اسنوبی وحشتناک پسرش) خیلی‌ها به خانه‌اش می‌رفتند، آن گفته را در حضور اهل ادب تعریف می‌کرد و می‌گفت: «اوریان دو گرمانت از عقاب تیزتر و از آهو چابک‌تر است. استعداد هر کاری را دارد. آبرنگ‌هایی می‌کشد که آدم از یک نقاش بزرگ انتظار دارد و شعرهایی می‌گوید که نظیرشان را از کم‌تر شاعر بزرگی دیده‌ایم، از نظر نام و نشان هم که خانواده‌اش از همه برجسته‌تر است. مادموازل مونپانسیه^{۱۲۲} جده‌اش بوده و خودش، پشت اندر پشت و بدون هیچ وصلت نامناسبی، هجدهمین اوریان دوگرمانت است. از اصیل‌ترین و قدیمی‌ترین تیرهٔ فرانسه است». از این رو، ادبای قلابی و روشنفکران نیم‌بندی که در خانهٔ مادام دارژانکور پذیرفته می‌شدند اوریان دوگرمانت را - که هرگز نمی‌توانستند با خودش آشنا شوند - زنی شگرف‌تر و افسانه‌ای‌تر از شهزاده بدرالدور^{۱۲۳} مجسم می‌کردند، و با شنیدن این که چنین چهرهٔ تابناکی تولستوی را بیش از هر کسی می‌ستاید نه تنها خود را آمادهٔ جان دادن برای او حس می‌کردند بلکه در ذهن خودشان هم عشق به تولستوی و میل به پایداری در برابر تزارسم جان تازه‌ای می‌گرفت. درست در زمانی که این اندیشه‌های لیبرالی در ذهنشان در خطر افول بود، و کم مانده بود در اصالتشان شک کنند و دیگر یارای بیانشان را نداشته باشند، مادموازل دوگرمانت به یاری‌شان می‌شتافت، دختری با ارج و اعتباری بی‌چون و چرا که دسته‌ای از گیسوانش را روی پیشانی می‌خوابانید (کاری که هیچ دختری از کورووازیه‌ها هرگز به آن تن نمی‌داد). چنین است که شماری از واقعیت‌های خوب یا بد، از موافقت کسانی که بر ما نفوذ دارند اعتبار بسیار می‌گیرند. مثلاً مراسم سلام و تعارف کورووازیه‌ها در خیابان در نوعی کرنش خلاصه می‌شد که به خودی خود بسیار زشت بود و هیچ حالت دوستانه‌ای نداشت، اما همه می‌دانستند که شیوهٔ برازنده‌ای از سلام گفتن است و در نتیجه همه در

کوشش برای تقلید از آن حرکت خشک و سرد هنگام سلام کردن لبخند نمی زدند و حالتی سرد به خود می گرفتند. اما گرمانت ها عموماً، و اوریان بخصوص، در حالی که آن مراسم را بهتر از هر کسی می شناختند، اگر از کالسکه آدم را می دیدند بگر می دستی تکان می دادند و اگر در مجلسی بود سلام خشک و نسیه کورو وازیه ها را ندیده می گرفتند و دوستانه کرنش می کردند، دست آدم را رفیق وار می گرفتند و با چشمان آبی شان لبخند می زدند، به گونه ای که ناگهان، به لطف آنان، جوهر برازندگی که تا آن لحظه اندکی پوک و خشک بود با خوشرویی، با ابراز صمیمانه خوشامدی واقعی، با بالبداهگی، یعنی با همه چیزهایی می آمیخت که دل آدم طبیعتاً می خواست اما بزور از آنها پرهیخته بود. به همین شیوه، اما به اعتباری که در این مورد چندان توجیه پذیر نیست، کسانی که بیش از همه به گونه ای غریزی از موسیقی بد، و از ملودی هایی خوششان می آید که با همه ابتذال حالتی خوشایند و آسان پسندانه دارند، به یاری فرهنگی سمفونیک موفق می شوند بر این گرایش خود غلبه کنند. اما چون به چنین حدی رسیدند، در حالی که بحق شیفته ظرافت های خیره کننده موسیقی ارکستری ریچارد اشتراوس^{۱۲۴} اند، با دیدن این که چنین موسیقیدانی با ولنگاری در خور کسی چون او بر^{۱۲۵} به سراغ مبتذل ترین مایه ها می رود، آنچه پیشترها می پسندیدند یکباره به اعتبار چنان مرجع برجسته ای توجیهی می یابد که شادمانشان می کند، و دیگر بدون ملاحظه ای و با دو چندان قدردانی در سالومه^{۱۲۶} همان چیزی را می پرستند که پیشتر در الماس های شاهانه^{۱۲۷} نباید می پسندیدند.

گفته مادموازل دو گرمانت به گراندوک روسیه، چه صحت داشت و چه نه، خانه به خانه نقل می شد و بهانه ای به دست می داد تا گفته شود که اوریان سر و وضع خود را برای آن مهمانی بیش از اندازه آراسته بود. اما گرچه تجمل نه از ثروت که از ولخرجی بر می آید (که به همین دلیل برای کورو وازیه ها دست نیافتنی بود)، ولخرجی بیشتر می باید اگر سرانجام بر ثروت متکی شود که به یاری آن هر چه درخشان تر جلوه می کند. با توجه به اصولی که نه فقط اوریان، که مادام دو ویلپاریزیس هم آشکارا از آنها دم می زدند، یعنی این که اصل و نسب اشرافی

اهمیتی ندارد، و پایبندی به عنوانهای اشرافی مسخره است، و ثروت خوشبختی نمی آورد، و فقط هوش و احساس و استعداد مهم است، کورو وازیه ها می توانستند امیدوار باشند که اوریان، پیرو چنین تربیتی که از مارکیز به او رسیده بود، با مردی ازدواج کند که از اشراف نباشد، هنرمند، یا تبهکار، یا آس و پاس، یا هرهری مذهب باشد، و برای همیشه جزو کسانی شود که کورو وازیه ها «اراذل» می نامیدند. آنچه بر این امیدشان دامن می زد این بود که مادام دو ویلپاریزیس در آن زمان از نظر اجتماعی دچار بحرانی جدی بود (هیچکدام از نادر چهره های برجسته ای که من در خانه اش دیدم هنوز نزد او برنگشته بودند)، و به جامعه ای که طردش می کرد نفرتی عمیق نشان می داد. حتی وقتی از خویشاوند نزدیکش پرنس دو گرمانت حرف می زد که همدیگر را می دیدند، هر چه می توانست او را به خاطر اهمیتی که برای اصل و نسب خود قائل بود مسخره می کرد. اقا هنگامی که بحث شوهر دادن اوریان پیش آمد، آنی که ابتکار عمل را به دست گرفت همان «جنی» اسرار آمیز خانواده بود و نه اصولی که اوریان و مارکیز از آنها دم می زدند. به حالتی که انگار مادام دو ویلپاریزیس و اوریان، به جای برتری ادبیات و کرامت احساس هرگز از چیزی جز اجاره بندی و شجره نامه سخن نگفته باشند، و انگار که مارکیز، تنها چند روزی - چنان که بعدها برای همیشه می مُرد - در گذشته و در کلیسای کومبره به تابوت شده باشد که در آنجا هر عضو خانواده دیگر گرمانتی بیش نبود، و بر حذف فردیت و نام های خاصش حرف گاف تنهایی صحنه می گذاشت که ارغوانی، با نقش تاج دوک ها بالایش، بر پرده های بزرگ سیاه دیده می شد، جنی خانواده بی ذره ای خطا چنان خواست که مادام دو ویلپاریزیس روشنفکر و شورشی و انجیلی^{۱۲۸} توانگرترین و نژاده ترین مرد، گنده ترین تکه فوبور سن ژرمن، پسر بزرگ دوک دو گرمانت، پرنس دلوم را برای اوریان انتخاب کند. و در روز عروسی، دو ساعت تمام، مادام دو ویلپاریزیس همه بزرگ اشرافیانی را در خانه خود دید که مسخره شان می کرد، و در همان روز هم در حضور چند بورژوازی محترم مسخره کرد که به خانه اش دعوت شده بودند و پرنس دلوم در آن زمان در خانه همه شان کارت ویزیت گذاشت، اقا سال بعد از همه برید. اوج بداقبالی

کور و وازیه‌ها این که از فردای روز عروسی، کلمات قصاری که هوش و استعداد را تنها عامل برتری اجتماعی می‌دانند دوباره در خانه پرنسس دلوم^{۱۲۹} رواج یافتند. در اینجا این را هم بگوییم و بگذریم که دیدگاهی که سن لو مدافعش بود و براساسش با راشل زندگی می‌کرد، با دوستان راشل رفت و آمد داشت، و دلش می‌خواست با راشل ازدواج کند — با همه انزجاری که در خانواده می‌انگیخت — کم‌تر ریاکارانه بود تا دیدگاه دوشیزگان گرمانت در کل، که از هوش و فرهنگ دم می‌زدند، تقریباً مخالف آن بودند که درباره برابری انسانها شک شود، اما در فرصت مناسب این همه به همان نتیجه‌ای می‌رسید که در صورت دم‌زدنشان از اصولی متضاد با آن کلمات قصار هم می‌رسید، یعنی وصلت با یک دوک بسیار ثروتمند. در حالی که، برعکس، کار سن لو با نظریه‌هایش همخوانی داشت، و از همین رو گفته می‌شد که به کج‌راه افتاده است. شکی نیست که، اخلاقاً، نمی‌شد از راشل چندان راضی بود. اما معلوم نیست که اگر زنی پیدا می‌شد که از او بهتر نبود، اما دوشس بود و چندین میلیون دارایی داشت، مادام دو مرسانت با وصلت سن لو با او موافقت نمی‌کرد.

باری، به سراغ مادام دلوم برگردیم که اندکی بعد، در پی مرگ پدر شوهرش، دوشس دو گرمانت شد. آنچه بر بخت بد کور و وازیه‌ها افزود این بود که نظریه‌های پرنسس جوان، با آن که در گفتار او باقی ماند هیچ اثری بر رفتارش نگذاشت؛ یعنی که آن فلسفه (اگر بشود چنینش نامید) هیچ خللی بر تجمل و برازندگی اشرافی محفل گرمانت وارد نیاورد. بدون شک کسانی که به خانه مادام دو گرمانت دعوت نمی‌شدند تصور می‌کردند که به اندازه کافی فرهیخته نیستند، و فلان زن ثروتمند امریکایی که به عمرش کتابی جز نسخه‌ای قدیمی و هرگز نگشوده از شعرهای پارنی^{۱۳۰} نداشته بود و آن را هم، چون با مبلی در مهمانخانه‌اش هم دوره بود روی آن می‌گذاشت، هنگامی که دوشس دو گرمانت وارد اوپرا می‌شد با نگاهی او را می‌خورد تا نشان دهد برای فرهیختگی چه اهمیتی قائل است. شکی هم نیست که مادام دو گرمانت هنگامی که آدمی را به خاطر هوشمندی‌اش انتخاب می‌کرد صادق بود. وقتی درباره زنی می‌گفت که به نظرش «زن جذابی» است، یا مردی را

«واقعاً هوشمند» می دانست، برای پذیرفتن آنان به خانه خود به چیزی بیش از این هوشمندی و آن جذابیت نیازی نمی دید و جنی خانواده گرمانت در این آخرین دقیقه وارد عمل نمی شد؛ این جنی در جایی ژرف تر، بر دروازه اسرارآمیز جایگاه داوری گرمانت ها درباره هر چیز، پاس می داد و نمی گذاشت گرمانت ها زن یا مردی را که در حال یا آینده ارزش اجتماعی و اشرافی نداشت جذاب یا هوشمند ببابند. آن مرد را دانشمند می دانستند، اما به یک لغت نامه می مانست، یا برعکس، روحیه یک فروشنده سیار را داشت، و زن جذاب و زیبا یا آدم عجیب و غریبی بود یا زیادی حرف می زد. اما آنهایی که موقعیت اشرافی نداشتند، دور از جان، همه اسنوب بودند. آقای دو برنوته، که کوشکش در نزدیکی گرمانت بود، جز با والا حضرت ها رفت و آمد نمی کرد. اما همه شان را مسخره می کرد و آرزو داشت در موزه ها زندگی کند. از این رو، برای مادام دو گرمانت ناگوار بود که آقای دو برنوته را اسنوب بخوانند. «می گوید بابال اسنوب است؟ عقل از سرتان پریده! طفلکی درست نقطه مقابل اسنوبهاست، از آدمهای سرشناس بیزار است، غیرممکن است که بتوانی با آدم تازه ای آشنایش کنی. حتی به خانه خود من هم، اگر با آدم تازه ای دعوتش کنم، با آه و ناله می آید!»

چنین نبود که در عمل هم برداشت گرمانت ها از هوشمندی بس متفاوت با برداشت کورووازیه ها از آن نباشد. این تفاوت میان گرمانت ها و کورووازیه ها نتایج خیلی خوبی بیار می آورد و این جنبه مثبت بود. بدین گونه دوشس دو گرمانت، که هاله اسرارآمیز گرداگردش بسیاری شاعران را از دور به عالم خیال می بُرد، آن مهمانی را برپا کرد که پیشتر از آن سخن گفتیم، و شاه انگلیس را بیش از هر مهمان دیگری خوش آمد، چون این فکر را - که به عقل هیچکدام از کورووازیه ها نمی رسید - و این شهادت را - که هیچکدامشان نمی توانست به خود بدهد - داشته بود که گذشته از شخصیت هایی که نامشان را آوردیم، گاستون لومر نوازنده و گرانموژن^{۱۳۱}، بازیگر تئاتر را هم دعوت کند. اما هوشمندی بویژه از جنبه منفی اش حس می شد. اگر برای کسی که می خواست به خانه دوشس دو گرمانت دعوت شود ضریب هوش و زیبایی لازم در جهت عکس رتبه اجتماعی

او، و پا به پای افزایش این رتبه کاهش می یافت تا جایی که، دربارهٔ چهره‌های شاهانه، به حد صفر می رسید، در عوض هر چه از این سطح شاهانه پایین تر می رفتی ضریب افزایش می یافت. مثلاً، آدمهای بسیاری به این دلیل به محفل پرنسس دوپارم پذیرفته می شدند که والا حضرت آنان را از بچگی می شناخت، یا از نزدیکان فلان دوشس بودند، یا با فلان پادشاه نسبت داشتند، هر چند که ممکن بود زشت و ملال آور و احمق باشند؛ اما در حالی که برای کورووازیه‌ها دلایلی چون «پرنسس دوپارم دوستش دارد»، «خواهرزادهٔ دوشس دارپاژون است» یا «سه ماه از سال را پیش ملکهٔ اسپانیا می گذرانند» برای دعوت چنان آدمهایی بس بود، دوشس دوگرمانت، که از ده سال پیش در خانهٔ پرنسس دوپارم مودبانه به سلامشان پاسخ می داد هرگز اجازه نداده بود پایشان به خانهٔ او برسد، چون بر آن بود که دربارهٔ سالن، به مفهوم اجتماعی محفل، همان قاعدهٔ مربوط به سالن به مفهوم مادی اش صدق می کند؛ همین که چند تکه اثاثهٔ نازیبا را فقط برای جا پر کردن، یا نشان دادن داراییات در مهمانخانه می گذاری زشت می شود. چنین سالی به کتابی می ماند که نویسنده نتوانسته باشد در آن از آوردن جمله‌هایی که نشان دهندهٔ دانش، استعداد و مهارت اند خودداری کند. در حالی که، مادام دوگرمانت بحق معتقد بود که شرط بنیادی خوبی یک محفل، همچنان که یک کتاب یا یک خانه، فداکاری است.

بسیاری از دوستان پرنسس دوپارم، که دوشس دوگرمانت از سالها پیش به دادن سلامی مودبانه به آنان، یا فرستادن کارتی برایشان، بسنده می کرد و هرگز نه به خانهٔ او دعوت می شدند و نه او به مهمانی‌هایشان می رفت، در پرده به والا حضرت شکایت می کردند و او، در روزهایی که آقای دوگرمانت تنها به دیدنش می آمد آن را با او در میان می گذاشت. اما دوک کهنه کار، که برای دوشس شوهر خوبی نبود و معشوقه‌هایی داشت، اما چون دوست فداکاری از هیچ کاری برای موفقیت محفل او (و خود اوریان که هوش و نکته‌سنجی اش جاذبهٔ اصلی آن بود) فروگذار نمی کرد، در پاسخ پرنسس دوپارم می گفت: «ببینم، مگر زنم او را می شناسد؟ بله؟ پس در این صورت واقعاً هم باید دعوتش می کرد. اما اجازه بدهید حقیقت را

خدمتتان عرض کنم: اوریان در عمق از مصاحبت زنها خوشش نمی آید. یک دسته شخصیت برجسته فکری را دور خودش جمع کرده و فرمانروایی می کند - من شوهرش نیستم، یکی از نوکرهایش هستم و بس. گذشته از یک گروه کوچک زنهای خیلی فهمیده، بقیه زنها حوصله اش را سر می برند. ببینید والا حضرت، سرکار با آن همه ظرافتی که دارید، نمی توانید بفرمایید که مارکیز دو سووره زن فهمیده ای است. می فهمم که سرکار عالی به خاطر عطفی که دارید او را دعوت می کنید. بعد هم، او را می شناسید. می فرمایید که اوریان او را دیده، ممکن است، اما باور بفرمایید خیلی کم. بعد هم، باید خدمتتان عرض بکنم که تا اندازه ای تقصیر من است. اوریان خیلی خسته است، و آن قدر دوست دارد با همه خوب باشد که اگر من ولش کنم دید و بازدیدهایش تمامی ندارد. همین دیشب، تب داشت، اما می ترسید که اگر به خانه دوشس دو بوربون نرود او ناراحت بشود. این بود که مجبور شدم جبروت نشان بدهم، اجازه ندادم کالسکه را آماده کنند. حتی، اجازه بدهید یک چیزی را خدمتتان عرض کنم، دلم می خواهد به اوریان نگویم که شما درباره مادام دو سووره با من حرف زدید. آن قدر سرکار عالی را دوست دارد که فوراً مادام دو سووره را دعوت می کند و این می شود یک دید و بازدید دیگر، آن وقت مجبور می شویم با خواهرش هم رابطه برقرار کنیم که من شوهرش را خیلی خوب می شناسم. فکر می کنم اگر والا حضرت اجازه بدهند، بهتر است به اوریان چیزی نگویم. این طوری، بیشتر از این خسته اش نمی کنیم و دردسرش نمی دهیم. باور بفرمایید که خیلی به حال مادام دو سووره فرق نمی کند. به همه جا دعوت دارد، به بهترین جاها می رود. ما حتی به آن صورت مهمانی هم نمی دهیم، شام مختصری است برای چند نفر، حوصله مادام دو سووره حتماً سر می رود.» پرنسس دو پارم ساده لوحانه باور می کرد که دو گرمانت خواهشش را به گوش دوشس نخواهد رسانید و متأسف می شد از این که نتوانسته بود دعوت مادام دو سووره را به او بقبولاند، اما در عوض به خود می بالید از این که یکی از اعضای همیشگی محفلی آن چنان دست نیافتنی بود. بدون شک این خشنودی دشواری هایی همراه داشت. هر بار که پرنسس دو پارم مادام دو گرمانت را دعوت می کرد، به خود

عذاب بسیار می داد تا مبادا کسی را دعوت کند که دوشش از او خوشش نیاید، و دیگر به خانه او نرود.

در روزهای همیشگی اش، پس از شامی که همیشه چند نفری به آن دعوت داشتند و بسیار زود داده می شد (چون پرنسس دوپارم عادت های قدیم را حفظ کرده بود)، محفلش به روی همه کسانی که به آن رفت و آمد داشتند، و بطور کلی به روی همه بزرگ اشرافیان فرانسوی و خارجی باز بود. برنامه پذیرایی چنین بود که پس از ترک ناهارخوری، پرنسس روی کاناپه ای در برابر یک میز بزرگ گرد می نشست، با دو تن از مهم ترین زنانی که به شام آمده بودند، گپ می زد، یا نگاهی به «مجله» ای می انداخت، ورق بازی می کرد یا به پیروی از عادتش در دربار آلمان وانمود می کرد که ورق بازی می کند؛ یا تنهایی فال ورق می گرفت، یا یکی از چهره های برجسته محفل را به عنوان همبازی (واقعی یا وانمودی) با خود همراه می کرد. طرفهای ساعت نه، دو لته در تالار بزرگ پیایی باز و بسته می شد، و مهمانانی از راه می رسیدند که خصوصی شامی خورده بودند (یا اگر جایی دعوت داشتند، از خیر قهوه گذشته و گفته بودند که می روند و زود برمی گردند، چون برآستی می خواستند «یک تک پا» به خانه پرنسس بیایند) تا ساعتهای مهمانی او را رعایت کنند. در این حال پرنسس، همچنان که حواسش پی ورق بازی یا گپ زدن بود، وانمود می کرد که تازه آمدگان را نمی بیند، و تنها برای زنان، هنگامی که به دو قدمی اش می رسیدند، به لطف از جا بلند می شد و مهربانانه لبخندی می زد. این زنان در برابر والاحضرت ایستاده کرنشی تا حد زانو زدن می کردند تا بتوانند لبان خود را به دست زیبایی برسانند که خیلی پایین به سویشان دراز شده بود، تا آن را ببوسند. اما در این لحظه پرنسس، به حالتی که انگار هر بار از آن حرکت تشریفاتی (که البته بسیار خوب می شناخت) غافلگیر شده باشد، خانمی را که زانو زده بود با شتاب و با مهربانی و لطفی بی همانند بلند می کرد و گونه هایش را می بوسید. شاید گفته شود که این لطف و مهربانی مشروط به خاکساری زن تازه از راه رسیده ای بود که در برابر او زانو می زد. شکی نیست؛ و به نظر می رسد که در یک جامعه برابری خواه تعارف و ادب نه بر اثر نبود تربیت (آن چنان که پنداشته

می شود)، بلکه به این دلیل از میان خواهد رفت که از یک سو، نزد دسته‌ای از مردمان، احترام ناشی از منزلتی از میان می‌رود که تنها اگر صوری باشد کارساز است، و بویژه از دیگر سو، نزد دسته‌ای دیگر، لطف و تعارفی از میان می‌رود که آدمی وقتی به دیگران ارزانی می‌دارد که حس می‌کند برای دریافت‌کننده بینهایت ارزشمند است، حال آن‌که در جامعه‌ای بر مدار برابری، این ارزش نیز چون همه چیزهایی که تنها ارزش اعتباری دارند بی‌مقدار می‌شود. اما از میان رفتن ادب در یک جامعه نوین قطعی نیست، و ماگاهی بیش از اندازه به این تصور گرایش داریم که وضعیت کنونی چیزها را تنها وضعیت ممکن آنها بدانیم. اندیشمندانی بسیار برجسته چنین می‌پنداشتند که جمهوری نمی‌تواند دیپلماسی داشته باشد و با دیگر کشورها متحد شود، و طبقه دهقان جدایی کلیسا و حکومت را تحمل نخواهد کرد. در هر حال، وجود ادب در یک جامعه برابری خواه معجزه‌ای بزرگ‌تر از موفقیت راه آهن و کاربرد نظامی هواپیما نخواهد بود. وانگهی، اگر هم ادب از میان برود، هیچ معلوم نیست که این فاجعه‌ای باشد. و آیا یک جامعه، در همان حال که در عمل هر چه دموکراتیک‌تر می‌شود، سلسله مراتبی نهانی نخواهد یافت؟ کاملاً ممکن است. قدرت سیاسی پاپها از زمانی که دیگر نه حکومتی دارند و نه ارتشی بسیار بیشتر شده است؛ وجهه کلیساها در نظر یک بیخدای قرن بیستم بس بیشتر از آنی است که در نظر یک مؤمن قرن هفدهم بوده است. و اگر پرنسس دوپارم ملکه کشور بود، بدون شک درباره او کمابیش به همان اندازه حرف می‌زدیم که درباره یک رئیس جمهوری، یعنی اصلاً حرف نمی‌زدیم. پرنسس پس از این که به زن تازه آمده این افتخار را می‌داد که از جا بلندش کند و گونه‌هایش را ببوسد، می‌نشست و ورق بازی اش را از سر می‌گرفت؛ و اگر او شخصیت بااهمیتی بود، لختی او را روی مبلی می‌نشاند و با او گپی می‌زد.

وقتی تالار بیش از اندازه شلوغ می‌شد، ندیمه‌های مأمور انتظامات برای باز کردن جا مهمانان را به حال بسیار بزرگی راهنمایی می‌کرد که در تالار به آن باز می‌شد و پر از تکچهره‌ها و یادگارهای مربوط به خاندان بوربون بود. در آنجا، مهمانان همیشگی داوطلبانه نقش راهنما را بازی می‌کردند و چیزهای جالبی می‌گفتند که

جوانان حاضر شکیبایی شنیدنشان را نداشتند، چه بیش از تماشای یادگارهای شاهان مرده حواسشان پی والا حضرت‌های زنده بود و این که، اگر شد، به کمک خاتم ندیمه و دختران وردست او با آنان آشنا شوند. آن چنان در پی آشنایی‌های احتمالی، و دعوت‌هایی بودند که شاید نصیبشان بشود، که حتی پس از گذشت سالها درباره آن موزه ارزشمند بایگانی نظام پادشاهی هیچ چیز نمی دانستند، و تنها خاطره گنگی از کاکتوس‌ها و نخل‌های عظیمی داشتند که آنجا را می آراست و آن کانون همه برازندگی‌ها را به نخل خانه باغ وحش مانده می کرد.

شکی نیست که دوشس دو گرمانت، گاهی در آن شبها، از سرفداکاری بعد از شام سری به پرنسس می زد، و پرنسس او را، همچنان که با دوک می گفت و می خندید، همه مدت در کنار خود نگه می داشت. اما هنگامی که دوشس برای شام می آمد، پرنسس از پذیرفتن مهمانان همیشگی خودداری می کرد و پس از شام در خانه را می بست تا مبادا مهمانان نه چندان گزیده مایه ناخشنودی دوشس مشکل پسند شوند. در چنان شبهایی، اگر مهمانان بی اطلاع به در خانه والا حضرت می آمدند دربان به آنان می گفت: «والا حضرت امشب کسی را نمی پذیرند» و مهمانان می رفتند. حتی بسیاری از دوستان پرنسس از پیش می دانستند که در آن تاریخ به خانه او دعوت نخواهند شد. مهمانان آن شب دسته ویژه‌ای بودند، دسته‌ای بسته به روی بسیاری از کسانی که دلشان می خواست در آن باشند. بیرون مانده‌ها کمابیش با اطمینان می توانستند برگزیدگان را یکایک نام ببرند و میان خودشان با لحن نیشداری درباره‌شان می گفتند: «می دانید که اوریان دو گرمانت هر جا می رود باید همه ستادش هم همراهش باشد». به کمک این ستاد، پرنسس دوپارم می کوشید با دیوار ستبری دوشس را از کسانی در امان نگه دارد که موفقیتشان نزد او بیشتر جای شک داشت. اما برای پرنسس دوپارم، تعارف و خوشرویی با چندین تن از اعضای آن «ستاد» برجسته دشوار بود، چون اینان هم چندان روی خوشی به او نشان نمی دادند. بیگمان پرنسس دوپارم اذعان داشت که در محفل مادام دو گرمانت بیشتر از محفل خود او خوش می گذرد. چاره‌ای جز قبول این واقعیت نداشت که همه برای مهمانی دوشس سر و دست می شکستند و

حتی خود او اغلب در خانه دوشس به سه چهار و الا حضرتی بر می خورد که به خانه خودش نمی آمدند و به گذاشتن کارت ویزیتی بسنده می کردند. و گرچه کوشیده بود گفته های اوریان را به خاطر بسپرد، لباس پوشیدن او را تقلید کند، با چای عصرانه همان شیرینی توت فرنگی را بدهد که او می داد، گاهی پیش می آمد که در سراسر روز تنها خودش می ماند و ندیمه ای و رایزن سفارتخانه ای، از این رو، وقتی (آن چنان که در گذشته ها مثلاً در مورد سوان دیده شد) کسی هیچ روزی را بدون گذراندن دو ساعتی در خانه دوشس سپری نمی کرد و در عوض هر دو سالی یک بار به دیدن پرنسس دوپارم می رفت، پرنسس حتی برای خوشامد اوریان هم چندان میلی به «ارفاق» با این سوان نوعی و دعوت او به شام نداشت. خلاصه این که، دعوت از اوریان مایه دردسر پرنسس دوپارم بود، بس که دغدغه داشت که مبادا همه چیز به نظرش بد بیاید. اما در عوض — و به همین دلیل — هرگاه پرنسس دوپارم برای شام به خانه دوشس دو گرمانت می رفت، پیشاپیش مطمئن بود که همه چیز درست و خوب و دل انگیز است، و تنها از یک چیز می ترسید، و آن این که نتواند آنچه را که آنجا گفته می شود بفهمد و به خاطر بسپرد، نتواند جلوه کند، نتواند با افکار و آدمهای محفل کنار بیاید. از همین رو، حضور من کنجکاوی و ولعش را بر می انگیزخت، همچنان که ممکن بود شیوه تازه ای از آرایش میز با گل تاج هایی از میوه برانگیزد، چون درست نمی دانست کدام یک از این دو، یعنی آرایش میز یا حضور کسی چون من، یکی از آن جاذبه های ویژه ای است که رمز موفقیت مهمانی های اوریان اند، و این شک او را مصمم می کرد که بکوشد در مهمانی بعدی اش هم این و هم آن را داشته باشد. آنچه، در ضمن، کنجکاوی آمیخته با خوشامد پرنسس دوپارم را در خانه دوشس کاملاً توجیه می کرد آن عنصر فکاهی، خطرناک، محرّکی بود که پرنسس بانوعی هراس، دلهره و کیف به آن تن می داد (چنان که، در لب دریا، به یکی از آن موجهای بلندی که مأموران مراقبت آنها را خطرناک اعلام می کنند، به این دلیل ساده که هیچکدام شنا نمی دانند)، عنصری که پرنسس از آن سرحال و سرخوش و جوان تر شده بیرون می آمد و آن همانی بود که ذوق گرمانت ها نامیده می شد. ذوق گرمانت ها همان گونه معروف

بود که ریت شهر تور یا بیسکوت رنس^{۱۳۲}. گرچه به عقیده دوشس، که خود را تنها گرمانت برخوردار از آن می دانست، ذاتی ناموجود چون دایره مربع بود. بیگمان (از آنجا که رواج یک ویژگی فکری از همان شیوه های رواج رنگ مو یا پوست پیروی نمی کند) برخی از نزدیکان دوشس با آن که با او همخون نبودند از این ذوق بهره داشتند، در حالی که برخی گرمانت ها، که در برابر هرگونه ذوقی مقاوم بودند، از آن بویی نبرده بودند. ویژگی کسانی که، بی خویشاوندی با دوشس، این ذوق را داشتند عموماً این بود که مردانی فرهیخته بودند و به جای پرداختن به حرفه هایی (از هنر و دیپلماسی گرفته تا سخنوری پارلمانی و نظامی گری) که استعدادش را داشتند، زندگی محفلی را ترجیح داده بودند. شاید این ترجیح را می شد ناشی از نوعی کمبود ابتکار، نوآوری، همت، سلامت، اقبال، یا از اسنوبی دانست.

در مورد برخی از اینان (که البته باید گفت استثنا بودند)، اگر محفل گرمانت مانع پیشرفت حرفه ای شان شده بود، برخلاف میل خودشان بود. چنین بود که یک پزشک، یک نقاش و یک دیپلمات دارای آینده روشن، گرچه از بسیاری کسان استعدادی درخشان تر داشتند، در حرفه های خود نتوانسته بودند به جایی برسند، چون رابطه نزدیکشان با گرمانت ها موجب شده بود که دو نفر نخست را از زمره اشراف و سومی را مرتجع بدانند، و در نتیجه همگنانشان آنان را قبول نداشتند. ردای کهن و کلاه سرخی که هنوز هیأت های برگزیننده در دانشگاهها به تن می کنند و به سر می گذارند چیزی جز بازمانده صرفاً ظاهری گذشته ای با اندیشه های تنگ نظرانه، فرقه گرایی تعصب آمیز نیست، یا دستکم تا همین اواخر نبود. در سالهای پیش از ماجرای دریفوس، «استاد» ها با کلاه سرخ آراسته به منگوله های طلایی، چنان که خاخام های یهودی با کلاه مخروطی شان، هنوز در قالب تنگ نظریه های سخت متحجر زندانی بودند. دو بولبون در عمق برای خود هنرمندی بود، اما آنچه نجاتش می داد این بود که محافل اشرافی را دوست نداشت. کوتار با وردورن ها رفت و آمد می کرد، ولی خانم وردورن مشتری اش بود، وانگهی در پس بددهنی و بی تربیتی خود پناه می گرفت، و در خانه خود فقط دانشگاهیان را می پذیرفت و بخوربخورهایی راه می انداخت که آکنده از بوی اسید

فنیک بود. اما در صنف‌های قدرتمند، که سختی پیشداوری‌هایشان در واقع چیزی جز بهای زیباترین نوع درستکاری، و برخورداری از والاترین اندیشه‌های اخلاقی‌ای نیست که در محیط‌های آسانگیرتر و آزادتر سستی می‌گیرند و زود از میان می‌روند، یک استاد، با ردای ساتن سرخش که چون ردای یک دوج (یا همان دوک) ونیزی نشسته در کاخ دوکی از قاقم آستر داشت، به همان اندازه پارسا، به همان اندازه پایبند اصول شرافتمندانه، اما به همان گونه با هر عنصر بیگانه‌ای آشتی ناپذیر بود که آن دوک دیگر، آن مرد بزرگ‌اقا و حشت‌انگیز، آقای سن سیمون. و بیگانه همان پزشک اشرافی بود، که شیوه و رفتاری دیگر، و روابطی دیگر داشت. نگون‌بختی که بحش در میان است، به قصد آن که کار خوبی کرده باشد، و همکارانش او را به تحقیر ایشان متهم نکنند چون دوشس دو گرمانت را از آنان پنهان می‌داشت (چه حرف‌ها درباره یک اشرافی!)، مهمانی‌های شامی می‌داد که در آنها عنصر پزشکی در عنصر اشرافی گم بود، با این امید که همکاران را خلع سلاح کند. نمی‌دانست که با این کار تیشه به ریشه خود می‌زند، یا شاید هم این را هر بار، هنگامی در می‌یافت که شورای ده گانه (که شمار اعضایش اندکی بیشتر بود)^{۱۳۳}، باید کسی را برای اشغال یک کرسی خالی برمی‌گزید، و نامی که همواره از صندوق سرنوشت بیرون می‌آمد از آن پزشکی معمولی‌تر، ولو با صلاحیت کم‌تر بود، و آوای «وتو» در دانشکده باستانی آن چنان پر طنطنه، خنده‌آور، دهشت‌انگیز طنین می‌انداخت که «سوگند»ی که مولیر در لحظه ادای آن درگذشت^{۱۳۴}. هم این چنین بود حال نقاش، که برای همیشه برجسب اشرافی خورده بود، در حالی که اشرافیانی کار هنری می‌کردند و برجسب هنرمند یافته بودند؛ و چنین بود دیپلمات، که بیش از اندازه وابستگی‌های ارتجاعی داشت. اما این مورد از همه کمیاب‌تر بود. مردان نخبه‌ای که هسته محفل گرمانت را تشکیل می‌دادند، نوعاً کسانی بودند که به اراده خود (یا دستکم با چنین تصویری) به هر چیز جز آن محفل پشت پازده بودند، به همه آنچه با ذوق گرمانت‌ها، با ادب گرمانت‌ها، ناسازگار بود، و با آن جاذبه توصیف‌ناپذیری که هر «صنف» حتی اندکی تمرکز یافته از آن نفرت داشت.

و کسانی که می دانستند در گذشته ها یکی از اعضای محفل دوشس مدال طلای «سالن»^{۱۳۵} را دریافت داشته، یا یکی دیگر، به عنوان دبیر انجمن وکلای دادگستری، در آغاز کارش در مجلس بسیار خوش درخشیده، یا سومی به عنوان کاردار به فرانسه خدمت بسیار کرده بود، شاید چنین کسانی را که دیگر از بیست سال پیش کاری نکرده بودند آدمهایی ناموفق به شمار می آوردند. اما این گونه آدمهای «مطلع» اندک بودند، و خود آن اعضا شاید کم تر از هر کس دیگری از چنان چیزهایی دم می زدند، چون آن عنوانها و امتیازهای قدیمی را، درست به موجب همان ذوق گرمانی، یکسره بی ارزش می دانستند: مگر نه این که به حکم همین ذوق این یا آن وزیر برجسته را «فضل فروش»، «متفرعن» یا برعکس «لات» می نامیدند، چون این یکی اهل شوخی و لودگی و آن یکی اندکی مطمئن بود، وزیرانی که روزنامه ها پر از مدح و ستایششان بود اما مادام دو گرمانت اگر به عنوان میزبان بی احتیاطی می کرد و سر میز شام کنار یکی شان می نشست، پیاپی خمیازه می کشید و ناشکیبایی نشان می داد؟ از آنجا که دولتمرد تراز اول بودن در نظر دوشس هیچ امتیازی در بر نداشت، آن دسته از دوستان او که از حرفه دیپلماتیک یا ارتش کناره گرفته، یا نامزد نمایندگی مجلس نشده بودند، وقتی هر روز به دیدن دوست بزرگ خود می رفتند تا با او ناهار بخورند و گفتگو کنند، یا به سراغش به خانه و الاحضرت هایی می رفتند که چندان ارزشی برایشان قائل نبودند (یا دستکم چنین می گفتند)، باورشان این بود که بهترین راه را برگزیده اند، گرچه حالت غمگینشان، حتی در گرما گرم شادمانی، اندکی با صداقت این باور تناقض داشت.

با این همه باید پذیرفت که ظرافت زندگی اجتماعی در محفل گرمانت ها، و ظرافت بحث هایی که آنجا می شد، هر اندازه هم که تُنک بود واقعیت داشت. در آنجا هیچ عنوان رسمی به اندازه نظر مساعد برخی از کسانی نمی ارزید که مادام دو گرمانت بر دیگران ترجیحشان می داد و قدرتمندترین وزیران نمی توانستند آنان را به خانه خود بکشانند. اگر در آن محفل بسیاری بلندپروازی های فکری و حتی تلاش های شرافتمندانه برای همیشه تباه شده بود، در عوض، از خاکستر آنها،

دستکم نادرترین نمونه‌های تشخیص اجتماعی سر بر آورده بودند. البته، مردان هوشمندی، مثلاً چون سوان، خود را از مردان ارزشمند برتر می‌دانستند و تحقیرشان می‌کردند، اما به این دلیل که آنچه دوشس دو گرمانت از هر چیزی مهم‌تر می‌دانست نه شعور و ادراک، بلکه ذوق به عنوان شکلی (به نظر او) برتر، کمیاب‌تر و دل‌انگیزتر از شعور بود که تا حدّ گونه‌ای لفظی از استعداد تعالی می‌یافت. و در گذشته، در خانه‌وردورن‌ها، هنگامی که سوان برغم دانش بریشو و نبوغ الستیر، این یکی را زمخت و بی‌ظرافت و آن دیگری را لفاظ و گنده‌گو می‌نامید، به پیروی از ذوق گرمانتی درباره‌شان چنین داوری می‌کرد. و هرگز یارای آن نمی‌داشت که هیچکدام از آن دو را به دوشس معرفی کند، چه پیشاپیش و اکثراً او را درباره‌حکم‌های بریشو و «تکه»های الستیر حدس می‌زد، و می‌دانست که از نظر گرمانت‌ها اظهارات طولانی و پرمدعای از نوع جدی، یا از نوع لوده‌وار، مکروه‌ترین مزخرفات تلقی می‌شود.

و اما درباره‌آنهایی که گوشت و خونشان گرمانتی بود: اگر ذوق گرمانتی در این کسان آن چنان کامل رخنه نکرده بود که، مثلاً، در کانون‌هایی ادبی دیده می‌شود که در آنها شیوه تلفظ، شیوه حرف زدن و در نتیجه شیوه اندیشیدن همه یکی است، این البته بدان معنی نیست که محیط‌های اشرافی اصالت بیشتری داشته باشند و از تقلید جلوگیری کنند. اما شرط لازم برای تقلید فقط این نیست که آدمی اصالت کاستی ناپذیری نداشته باشد، بلکه همچنین گوش نسبتاً حساسی لازم است تا آدم اول بتواند آنچه را که بعداً تقلید خواهد کرد بشناسد. و گرمانت‌هایی بودند که به اندازه کورووازیه‌ها یکسره از این حساسیت موسیقایی محروم بودند.

مثالی درباره‌کاری بزنیم که آن نیز تقلید نامیده می‌شود، اما به مفهوم دیگری، که همان «ادای کسی را در آوردن» باشد (و گرمانت‌ها آن را «مضحکه ساختن» می‌نامیدند): هر چقدر هم که مادام دو گرمانت در تقلید از کسی کمال مهارت را به کار می‌برد، کورووازیه‌ها به حالتی که پنداری به جای مرد و زن دسته‌ای خرگوش بودند از کار او هیچ چیز نمی‌فهمیدند، چون هرگز متوجه عیب یا لهجه‌ای نشده بودند که دوشس می‌کوشید ادای آنها را در آورد. هنگامی که او می‌کوشید شیوه

حرف زدن دوک دو لیموژ را تقلید کند، کورووازیه ها به اعتراض می گفتند: «نه بابا، این طوری حرف نمی زند، من همین دیشب شام را با او در خانه پیت بودم، همه شب را با من حرف می زد و حرف زدنش این طوری نبود»، در حالی که گرمانت های اندکی فهمیده هیجان زده می گفتند: «وای خدا که این اوریان چقدر فکاهی است! از همه عجیب تر این که وقتی ادای او را در می آورد قیافه اش هم شبیه او می شود! انگار خود خودش است. ترا به خدا، اوریان، یک کم دیگر لیموژ بشو!» این دسته از گرمانت ها (گذشته از آن گروه واقعاً برجسته ای که وقتی دوشس ادای دوک دو لیموژ را در می آورد بالحنی ستایش آمیز می گفتند: «واقعاً که دارید عین خودش می سازیدش» یا «خوب می سازیش»)، از بس گفته های دوشس را شنیده و برای دیگران تعریف کرده بودند، دیگر می توانستند، خوب یا بد، شیوه سخن گفتن یا داوری کردن دوشس، یا آنچه را که ممکن بود سوان، همچون خود دوشس، شیوه «انشای» او بنامد، تقلید کنند، تا آنجا که حرف زدیشان حالتی به خود می گرفت که به نظر کورووازیه ها شباهت وحشتناکی با روحیه اوریان داشت، و آنان همان را ذوق گرمانتی می دانستند. از آنجا که این دسته از گرمانت ها نه تنها خویشاوند اوریان، که ستایشگر او نیز بودند، اوریان (که از بقیه خانواده سخت دوری می گزید و با تحقیرها و بی اعتنائی هایش انتقام بدجنسی هایی را می گرفت که در دختری اش با او کرده بودند)، گهگاهی به دیدنشان می رفت و این معمولاً با همراهی دوک، در فصل گرما، و هنگامی بود که با هم بیرون می رفتند. این دیدارها برای خود رویدادی بود. دل پرنسس دپنه، که از مهمانانش در تالار بزرگ طبقه اول پذیرایی می کرد، اندکی تندتر می زد هنگامی که از دور دوشس را، چنان که نخستین روشنائی های آتش سوزی بی خطری، یا «پیشقراولان» شبیخونی که امیدش نمی رفت، می دید که با راه رفتن کج کجش از حیاط می گذشت، کلاهی زیبا به سر داشت و از چتر آفتابی اش که کج می گرفت عطری تابستانی می بارید. «این هم اوریان»، و این را به حالت «خبر - دار» می گفت که هدفش دعوت میهمانان به احتیاط، و دادن فرصت کافی به آنان بود تا با نظم بیرون بروند و بدون آشوب و سراسیمگی تالار را تخلیه کنند. نیمی از حاضران یارای ماندن نداشتند،

بلند می شدند. پرنسس به حالتی آرام و آسوده (برای آن که بزرگی نشان دهد)، اما با لحنی که دیگر ساختگی بود، می گفت: «چرا بلند شدید؟ بفرمایید بنشینید، خیلی خوشحال می شوم که هنوز یک کم دیگر تشریف داشته باشید.» — «شاید با هم حرف هایی داشته باشید.» و خانم میزبان، به مهمانانی که از خدا می خواست هر چه زودتر بروند می گفت: «واقعاً عجله دارید؟ خیلی خوب، پس من بعد خدمت می رسم.» دوک و دوشس به کسانی که از سالها پیش آنجا می دیدند اما این به هیچ رو دلیل آشنایی شان با آنان نبود سلامی مؤدبانه می کردند و اینان، از سر ملاحظه، گذرا پاسخی می دادند. و همین که از در بیرون می رفتند دوک درباره شان با خوشرویی از پرنسس پرس و جو می کرد، تا نشان دهد که علاقمند به شناخت ویژگی های اصیل اشخاصی است که دست سرنوشت غدار، یا وضعیت عصبی اوریان (که رفت و آمد بازنها برایش بد است) نمی گذارد به خانه خود دعوتشان کند. «راستی، آن خانم ریزنقشی که کلاه صورتی داشت کی بود؟» — «خیلی دیده ایدش، پسر عمو، ویکنتس دوتور است، از لامارزلهاست.» — «زن خوشگلی است، به نظر فهمیده می آید؛ اگر آن عیب کوچکی لب بالایی اش نبود، زن کاملاً زیبا و جذابی بود. به ویکنت دو توری که نمی دانم وجود دارد یا نه نباید بد بگذرد. اوریان، می دانید ابروها و موهای سرش مرا یاد کی انداخت؟ خویشاوندتان، ادویژ دولینی.» دوشس دو گرمانت چیزی نمی گفت، بحث درباره زیبایی هر زنی جز خودش حالش را خراب می کرد. اما فراموش کرده بود که شوهرش خوش دارد نشان دهد که از همه چیز کسانی که به خانه خود دعوت نمی کند با خبر است، چون می پنداشت که بدین گونه خود را از زنش «جدی» تر می نمایاند. و دوک ناگهان باهیجان می گفت: «آها، فرمودید لامارزل. یادم می آید که، وقتی در مجلس بودم، یک کسی یک نطق خیلی خوبی کرد که...» — «عموی همین خانم جوانی بود که دیدید.» — «آها! چه استعدادی!... نه جانم»، این را به ویکنتس دیگر مون می گفت که مادام دو گرمانت چشم دیدنش را نداشت، و از خانه پرنسس دپینه دل نمی کند و بی آن که کسی از او خواسته باشد خود را تا حد یک خدمتکار پایین می آورد (در حالی که شاید در بازگشت به خانه خدمتکار خودش

راکتک می زد)، و در حضور دوک و دوشس حالتی ترسان و دست و پاگم کرده به خود گرفته بود. اما همچنان آنجا مانده بود و مانتوها را جمع می کرد، می کوشید خدمتی بکند، و از سر ملاحظه خود را آماده نشان می داد که به اتاق دیگر برود، «نه جانم، لازم نیست برای ما چای درست کنید، فقط می خواهیم دو سه دقیقه راحت گپ بزنیم، ما آدمهای ساده بی ریایی هستیم، وانگهی»، از دیگر مونس که خاکسار، جاه طلب، چاپلوس ایستاده بود و سرخ می شد رو به سوی مادام دپینه بر می گرداند، «وانگهی، بیشتر از یک ربع ساعت نمی توانیم با شما باشیم.» سرتاسر این ربع ساعت به صورت نوعی نمایشگاه گفته هایی در می آمد که دوشس در طول هفته گذشته به زبان آورده بود و بدون شک خودش نمی خواست آنها را نقل کند، اما دوک با چیره دستی، به حالتی که بخواهد او را به خاطر آنچه آن گفته ها را برانگیخته بود سرزنش کند، به گونه ای انگار ناخواسته او را به بازگفتنشان وامی داشت.

پرنسس دپینه، که دوشس را دوست می داشت و می دانست که از ستایش خوشش می آید از کلاه او، از چتر آفتابی اش، از بذله گویی اش تعریف می کرد. دوک با لحن زمختی که پیش گرفته بود، و آن را با لبخند شیطننت آمیزی نرم می کرد تا ناخشنودی اش جدی گرفته نشود، می گفت: «خواهش می کنم، از لباس و آرایشش هر چقدر می خواهید تعریف کنید، اما شما را به خدا، از بذله گویی اش نه؛ من که هیچ ناراحت نمی شدم اگر همچو زن بذله گویی نداشتم. لابد اشاره تان به مضمونی است که برای برادرم پالامد ساخته»، این را می گفت و خوب می دانست که پرنسس و بقیه خویشاوندان هنوز آن مضمون را نشنیده اند، و خوشحال بود از این که بتواند استعداد همسرش را نشان بدهد. «اول از همه، به نظر من شایسته نیست که آدمی که گاهی مضمون های خیلی قشنگی ساخته، که در این شکی نیست، چیز بدی آن هم درباره برادر من بسازد که خیلی آدم زودرنجی است، بخصوص که اگر کار ما را به کدورت بکشانند اصلاً جای خوشحالی ندارد!»

«اما ما که چیزی نمی دانیم! مضمونی است که اوریان ساخته؟ حتماً خیلی بامزه است. تعریف کنید ببینیم.»

دوک با لحنی هنوز آزرده، اما همچنین با لبخند، می گفت: «نه، نه، خیلی

خوشحالم که به گوشتان نرسیده. باور کنید که من برادرم را خیلی دوست دارم.»
دوشس، که وقت حرف زدنش فرار سیده بود، می گفت: «نمی فهمم. باز ن، چرا می گوید که ممکن است پالامد برنجد، خوب می دانید که درست عکس این است. خیلی خیلی باهوش تر از این است که از همچو شوخی احمقانه ای، که هیچ چیز برخوردارنده ای هم ندارد، ناراحت بشود. طوری حرف می زنید که خدا نکرده فکر می کنند من چیز بدجنسانه ای گفته ام، در حالی که من در جواب یک حرفی، یک چیزی گفته ام که هیچ هم بامزه نیست، اما شما با ناراحتی تان آن را بزرگ می کنید. نمی فهمم چرا.»

«شما که دارید ما را از زور کنجکاوی می کشید، بگوئید بینیم قضیه چه بوده.»
آقای دوگرمانت به صدای بلند می گفت: «هیچ، چیز مهمی نیست. شاید شنیده باشید که برادرم می خواست کوشک برزه را، که مال زنش بود. به خواهرمان مرسانت، بدهد.»

«بله، اما گویا او موافق نبوده، گویا از منطقه خوشش نمی آید و آب و هوای آنجا به اش نمی سازد.»

«بله، قضیه همین است که یک کسی داشته به زنم می گفته که برادرم، کوشک را برای این به خواهرمان نمی داده که به او خدمتی کرده باشد. بلکه برای این که اذیتش کند. آن شخص می گفته که شارلوس آدم موذی و ریاکاری است. در ضمن، می دانید که برزه کوشک شاهانه ای است، شاید چندین میلیون قیمتش باشد. قدیمها ملک شاه بوده. یکی از قشنگ ترین جنگل های فرانسه را دارد. خیلی ها هستند که دلشان می خواهد آدم آنها را این جور اذیت کند. اوریان هم، وقتی این صفت موذی و ریاکار را درباره شارلوس شنیده که می خواسته همچو کوشک قشنگی را برای اذیت کردن به کسی بدهد، بی اختیار، بله شک ندارم که بی اختیار و بدون قصد بدی، گفته: آه، امان از دست این بارون دو سالوس، متوجه هستید که؟»
دوباره همان لحن زمخت را پیش می گرفت و نگاهی به گرداگرد خود می انداخت تا واکنش حاضران را در برابر گفته همسرش ببیند، هر چند که چندان امیدی به نکته سنجی مادام دپینه و آشنایی اش با مفهوم واژه نداشت. «متوجه هستید که،

شارلوس، سالوس، به خاطر ریاکاری اش در قضیه کوشک، خیلی احمقانه است، شوخی ظریفی نیست، از اوریان بعید است. بعد هم، منی که ملاحظه‌ام از زخم بیشتر است، البته بذله گویی او را ندارم، اما به عواقب کار فکر می‌کنم. اگر از بخت بد کسی این را به گوش برادرم برساند محشر بپا می‌شود. بخصوص که پالامد خیلی از خودراضی، خیلی وسواسی، خیلی هم اهل غیبت است. حتی از مسأله کوشک هم که بگذریم، باید گفت که بارون دو سالوس خیلی به اش می‌آید. چیزی که انصافاً درباره مضمون‌های خانم باید گفت این است که وقتی هم که چیزهای خیلی متبذل و پیش پا افتاده می‌گوید، باز هم گفته‌اش ظرافتی دارد و روحیات آدم‌ها را خیلی خوب منعکس می‌کند.»

بدین گونه یک بار به خاطر بارون دو سالوس، یک بار دیگر به خاطر مضمون دیگری، دیدارهای دوک و دوشس از خویشاوندانشان بر اندوخته قصه‌ها و لطیفه‌ها می‌افزود، و هیجانی که بر می‌انگیخت تا مدت‌ها پس از رفتن زن بذله گو و مدیر برنامه‌هایش ادامه می‌یافت. در آغاز، گفته‌های اوریان را با کسانی که مانده و نرفته بودند، و اقبال شنیدن آنها را از زبان خودش داشتند باز می‌گفتند و لذت می‌بردند: پرنسس دپینه می‌پرسید: «بارون دو سالوس را نشنیده‌اید؟» مارکیز دو باونو سرخ می‌شد و می‌گفت: «چرا، از پرنسس سارسینا لاروشفوکو چیزهایی شنیده بودم، البته با تعبیرهای دیگری. اما معلوم است که شنیدن همچو چیزی از زبان او، در حضور دختر عمه‌ام، خیلی جالب تر بوده»، و این جمله آخر را به حالتی می‌گفت که انگار می‌خواست بگوید: «جالب تر بود اگر خود سازنده اش آن را می‌نواخت.» به مهمانی که تازه از راه رسیده بود می‌گفتند: «داشتیم درباره آخرین مضمونی که اوریان ساخته حرف می‌زدیم، یک ساعت پیش اینجا بود»، و او متأسف می‌شد از این که زودتر نیامده بود.

«مگر اوریان اینجا بود؟»

پرنسس دپینه پاسخ می‌داد: «خوب، بله، اگر یک کمی زودتر آمده بودید...» در این گفته‌اش سرزنشی نبود، اما به مخاطب می‌فهمانید که چه خطایی کرده و چه چیزی را از دست داده است. اگر در آفرینش جهان حضور نداشت یا آخرین برنامه

مادام کاروالیو^{۱۳۶} را ندیده بود تقصیر خودش بود. «نظرتان درباره آخرین مضمونی که اوریان ساخته چیست؟ به نظر من که خیلی بامزه است.» و «مضمون» را فردا هم، سرناهار، با نزدیکانی که به همین منظور دعوت شده بودند، این بار سرد می‌خوردند و در طول هفته، با سس‌های مختلف به کار می‌بردند. حتی پرنسس، در دیدار سالانه‌اش از پرنسس دوپارم در آن هفته، با استفاده از موقعیت از والاحضرت می‌پرسید که آیا مضمون اوریان را شنیده است یا نه و آن را برایش تعریف می‌کرد. پرنسس دوپارم می‌گفت «آها! بارون دو سالوس»، و چشمانش پیشاپیش به نشانه ستایش از هم گشوده می‌شد، اما توضیح بیشتری هم طلب می‌کرد که پرنسس دپینه دریغ نداشت. پرنسس دپینه می‌گفت: «جدا که از این بارون دو سالوس بینهایت خوشم می‌آید، تألیف جالبی است». بدیهی است که واژه تألیف برای چنان مضمونی هیچ مناسب نبود، اما پرنسس دپینه، مدعی برخورداری از آن ذوق گرمانتی، واژه‌های «تألیف، انشاء» را از اوریان گرفته بود و بدون چندان شناختی از مفهوم و جای آنها به کارشان می‌برد. اما پرنسس دوپارم، که مادام دپینه را خیلی دوست نداشت و او را زشت می‌دانست، و از خستش خبر داشت، و بر اساس آنچه از کورو وازیه‌ها شنیده بود بدجنسش می‌پنداشت، واژه «تألیف» را که از زبان مادام دو گرمانت شنیده بود و خود به کار بردنش را نمی‌دانست، شناخت. در واقع، احساسش این بود که جذابیت مضمون «بارون دو سالوس» از این واژه تألیف می‌آید، و بدون آن که اکراهش از آن زن زشت و لثیم را یکسره فراموش کند، بی‌اختیار از این که پرنسس دپینه تا آن اندازه از ذوق گرمانتی برخوردار بود چنان دستخوش حس ستایش شد که کم مانده بود او را به او پرا دعوت کند. تنها چیزی که مانعش شد این فکر بود که شاید بهتر باشد اول از مادام دو گرمانت نظر بخواهد. و اما مادام دپینه، که برخلاف کورو وازیه‌ها، اوریان را دوست داشت و به او لطف بسیار می‌کرد، ولی به روابطی که او داشت غبطه می‌خورد و تا اندازه‌ای ناراحت می‌شد از شوخی‌هایی که دوشش در حضور همه درباره خستش با او می‌کرد، چون به خانه رسید تعریف کرد که پرنسس دوپارم زور بسیار زده بود تا مفهوم سالوس را بفهمد، و گفت که اوریان باید خیلی اسنوب باشد

تا با چنان زن خنکی روابط نزدیک داشته باشد. به دوستانی که به شام دعوت کرده بود گفت: «اگر هم می خواستم هرگز نمی توانستم با پرنسس دوپارم رفت و آمد کنم، چون به خاطر کارهای ناشایستش آقای دپنه هرگز همچو اجازه ای را به من نمی دهد». اشاره اش به برخی زیاده روی های صرفاً خیالی بود که به پرنسس نسبت داده می شد. «اما باید بگویم که حتی اگر هم شوهرم به این سختگیری نبود، باز نمی توانستم، نمی دانم اوریان چگونه می تواند دائم با او رفت و آمد کند. من فقط سالی یک بار به دیدنش می روم و همین یک بار هم جانم به لبم می رسد تا وقت رفتن بشود.»

اما آن دسته از کورووازیه ها که هنگام دیدار مادام دو گرمانت در خانه ویکتورین بودند، با فرار سیدن دوشس اغلب پا به فرار می گذاشتند و این به خاطر ناراحتی شان از تعارف و تملق بیش از حدی بود که در حق او بجا آورده می شد. در روز بارون دو سالوس تنها یکی از کورووازیه ها ماند و نرفت. او هم مفهوم شوخی اوریان را کامل نفهمید، اما باز نیمی از آن را دریافت، چون مرد با فرهنگی بود. و کورووازیه ها همه جا گفتند که اوریان عمو پالامد را بارون سالوس نامیده است، که از نظر آنان عنوانی بود که خیلی به او می آمد. و از همدیگر می پرسیدند: «اما چرا این قدر برای اوریان مایه می گذارند؟» با یک ملکه نمی شد بهتر از آن رفتار کرد. راستی، مگر اوریان چه دارد؟ نه این که گرمانت ها پیشینه اصیل نداشته باشند، اما کورووازیه ها نه در شهرت، نه در قدمت و نه در اصل و نسب هیچ چیز از آنان کم ندارند. فراموش نشود که در اردوگاه زرین پرده^{۱۳۷}، وقتی شاه انگلیس از فرانسوای اول پرسید که کدامیک از نجبای حاضر از همه برجسته تر است، پاسخ شاه فرانسه این بود: «کورووازیه، اعلیحضرت». وانگهی، اگر همه کورووازیه ها هم مانده و نرفته بودند، باز چنان گفته هایی برایشان بی اهمیت می بود، چون درباره رویدادهایی که معمولاً چنان مضمون هایی را برمی انگیزت و کنش کاملاً متفاوتی داشتند. اگر، برای مثال، در خانه یک کورووازیه صندلی کم می آمد، یا او در گفتگو با مهمانی که نشناخته بود نامش را اشتباه می گفت، یا یکی از خدمتکاران خطاب به او جمله احمقانه ای به زبان می آورد، خانم کورووازیه بیهایت ناراحت

می شد، چهره اش بر می افروخت، تنش از آشفتگی می لرزید، از آن پیشامد تأسف نشان می داد. و اگر مهمانی داشت و بنا بود اوریان بیاید با لحنی سخت نگران و کاویده از آقای مهمان می پرسید: «اوریان را می شناسید؟» چه می ترسید اگر مهمان او را شناسد حضورش اثر بدی بر اوریان بگذارد. اما مادام دو گرمانت، برعکس، چنان رویدادهایی را بهانه ای برای مضمون هایی می کرد که گرمانت ها را از خنده روده بر می کردند به گونه ای که ناگزیر به او غبطه می خوردی که صندلی کم آورد بود، یا خودش یا خدمتکارش درباره فلان مهمان اشتباه کرده بودند، یا کسی به دیدنش آمده بود که هیچکس او را نمی شناخت، همچنان که بناگزیر خوشحالی از این که جامعه نویسندگان بزرگ را از خود رانده باشد و از زنان خیانت دیده باشند، چون این همه اگر نه انگیزنده نبوغشان، دستکم درونمایه آثارشان شده است.

کورووازیه ها همچنین نمی توانستند خود را تا به حد روحیه نوآوری و ابتکاری برسانند که دوشس دو گرمانت در زندگی محفلی به کار می برد، و این روحیه را به پیروی از غریزه ای خطاناپذیر با ضرورت های زمان سازگار می کرد و آن را به صورت چیزی هنری در می آورد، در آنجایی که کاربرد صرفاً منطقی مقررات خشک همان گونه نتایج بد بیار می آورد که تکرار موبه موی ماجراجویی های بوسی دامبواز^{۱۳۸} از سوی کسی که بخواهد در عشق یا در سیاست به موفقیت برسد. اگر کورووازیه ها مهمانی شامی خانوادگی، یا به افتخار یک پرنس، می دادند دعوت از مرد فرهیخته بذله گویی که دوست فرزندشان بود به نظرشان کاری غیر عادی می آمد که می توانست اثر بد بگذارد. یک خانم کورووازیه، که پدرش در گذشته وزیر امپراتور بود، چون باید مهمانی عصرانه ای به افتخار پرنسس ماتیلد می داد، با «ذهنیت هندسی»^{۱۳۹} به این نتیجه رسید که فقط باید بناپار تیسست ها را دعوت کند. اما تقریباً هیچ کسی را از این گروه نمی شناخت. در نتیجه همه زنان برازنده ای که با آنان رفت و آمد داشت، همه مردان محفل آرا بیرحمانه از آن مهمانی کنار گذاشته شدند، چون بنا بر منطق خاندان کورووازیه، به دلیل عقاید یا وابستگی های لژیونیمستی^{۱۴۰} شان و الاحضرت بناپارت را خوش نمی آمدند. و

والاحضرت، که همه نخبگان فوبور سن ژرمن را به خانه خود می پذیرفت، بسیار تعجب کرد از این که در خانه مادام دو کورو و ازیه بجز یک طفیلی همیشگی، بیوه یک والی سابق امپراتوری، بیوه مدیر کل پُست و چند نفر دیگری ندید که همه به وفاداری به ناپلئون سوم، و به حماقت و ملال آوری معروف بودند. با این همه پرنسس ماتیلد باران بیدریغ و مهرآمیز لطف شاهانه اش را بر آن گروه بدترکیب فلک زده ای فرو بارید که دوشس دو گرمانت البته، هنگامی که نوبت پذیرایی خودش از پرنسس فرارسید، از دعوتشان خودداری کرد و، بدون منطق متکی بر پیشداوری بناپارتیستی، به جای آنان گل سرسبد همه زیبارویان، همه آدمهای ارزنده، همه چهره های سرشناسی را فراخواند که به پیروی از نوعی شتم و شناخت غریزی حس می کرد برادرزاده ناپلئون را خوش بیایند، هر چند که از بستگان شاه بودند. حتی دوک دو مال هم دعوت داشت، و هنگامی که پرنسس، وقت رفتن، مادام دو گرمانت را که زانو زد و خواست دستش را ببوسد بلند کرد و هر دو گونه اش را بوسید، و به دوشس اطمینان داد که هرگز روزی به آن خوشی نگذرانده و جشنی به آن خوبی ندیده بود این را از ته دل گفت. پرنسس دوپارم از نظر نداشت ابتکار و نوآوری در روابط محفلی از جمله کورو و ازیه ها بود، اما با این تفاوت که، تعجبی که دوشس دو گرمانت همواره در او برمی انگیزخت نه چون نزد آنان مایه بد آمد، بلکه مایه حیرت و ستایشش می شد. آنچه بر این تعجب دامن می زد فرهنگ بینهایت عقب مانده پرنسس بود. خود مادام دو گرمانت هم بسیار کم تر از آنی که می پنداشت پیشرفته بود. اما کافی بود از مادام دوپارم پیشرفته تر باشد تا او را دچار حیرت کند، و از آنجا که هر نسل از منتقدان به همین بسنده می کند که عکس حقایق پذیرفته شده نسل پیشین را معتبر بداند، کافی بود بگوید که فلوبر، این دشمن بورژواها، خود اول از همه بورژواست^{۱۴۱}، یا این که واگنر از موسیقی ایتالیایی تأثیر بسیار گرفته است، تا به روی پرنسس، چنان که به روی کسی که در دریای توفانی شنا می کند، افق هایی تازه گشوده شود که به نظرش ندیده ناشنیده می آمدند و برایش گنگ بودند، و هر بار او را دچار فشار عصبی تازه ای می کردند. و این حیرتی بود که نه تنها از شنیدن چیزهای شگرف و تناقض آمیزی درباره آثار

هنری، بلکه حتی درباره آدمهایی که می شناختند و مسایل محفلی، به او دست می داد. بدون شک یکی از دلایلی که همواره پرنسس را، هنگام شنیدن نظر مادام دو گرمانت درباره آدمها، دچار شگفتی می کرد، ناتوانی خودش در باز شناختن ذوق گرمانتی واقعی از برخی برداشتهای ابتدایی و ناقص از این ذوق بود (که همین او را واهی داشت بعضی از آدمها، و بویژه گرمانت ها را دارای ارزش فکری والا بداند و گیج می شد هنگامی که می دید دوشس با لبخندی همه شان را احمق می خواند). اما دلیل دیگری هم در کار بود که من، که در آن زمان شمار کتاب هایی که می شناختم بیشتر از آدمها بود، و از ادبیات شناخت بهتری داشتم تا از جامعه، پیش خود چنین توجیه کردم که دوشس، با آن شیوه زندگی اشرافی که بیکارگی و سترونی اش با فعالیت اجتماعی واقعی همان ربطی را داشت که در هنر، نقد با آفرینش دارد، با اطرافیان اش همان ناپایداری دیدگاهها، همان عطش ناسالم آدم حسابگری را به کار می بُرد که برای سیراب کردن ذهن بیش از اندازه خشکش به سراغ هر چیز شگرفی می رود که هنوز اندک طراوتی دارد و بی هیچ پروایی از این عقیده خنکابخش طرفداری می کند که / فیژنی پیچینی از مال گلوک زیباتر است، و اگر لازم باشد پدر واقعی را از آن پرادون می داند^{۱۴۲}

وقتی زن فرهیخته، هوشمند، و بذله گویی با مرد زمخت کمرویی وصلت می کرد که بندرت به محافل می آمد و هرگز لب از لب باز نمی کرد، روزی از روزها مادام دو گرمانت این بازیچه ذهنی را برای خود می ساخت که نه فقط آن زن را به باد انتقاد بگیرد، بلکه شوهرش را «کشف» کند. مثلاً، اگر در آن زمان زوج کامبرمر در آن محیط بود، دوشس حکم می داد که مادام دو کامبرمر زن احمقی است اما در عوض شوهرش، مارکی، آدم جالب و بسیار خوشایندی است که ناشناخته مانده است و وزاجی زنش نمی گذارد او لب از لب باز کند، در حالی که هزار بار از او بهتر است، و از دادن چنین حکمی دستخوش همان دل خنکی منقذی می شد که پس از هفتاد سال ستایش همگانی از ارنانی، می گوید که شیر عاشق پیشه را به آن ترجیح می دهد^{۱۴۳}. به دلیل همین نیاز ناسالم به هر چیزی که فقط تازه باشد، در حالی که از زمان جوانی مادام دو گرمانت برای زنی دل سوزانده می شد که فرشته

بود و در خوبی همتا نداشت، و گرفتار شوهر نابکاری شده بود، روزی از روزها او مدعی شد که این شوهر بدکار مردی سبکسر اما بسیار مهربان است و خشکی و سختی زنش او را به بدترین کارها وامی دارد. می دانستم که، منتقد خوش دارد نه فقط در میان آثار قرن‌ها و قرن‌ها، بلکه حتی در دل یک اثر، آنچه را که از دیرباز درخشان بوده به تاریکی بیافکند و آنچه را که محکوم به تیرگی همیشگی به نظر می آمده جلوه گر کند. فقط این را ندیده بودم که بلینی، وینتر هالتر، معماران یسوعی یا یک مثبت کار دوره رستوراسیون^{۱۴۲} جای نابغه‌هایی را می گرفتند که گفته می شد دیگر خسته اند، تنها به این دلیل که روشنفکران بیکاره از آنان خسته شده بودند (همچنان که بیماران عصبی همیشه خسته و دمد می اند)، بلکه این را هم دیده بودم که سنت بوو را، به تناوب، گاهی به عنوان منتقد و گاه شاعر می پسندیدند، اشعار موسه را، به استثنای چند قطعه بی اهمیت طرد می کردند و استعداد قصه گویی او را می ستودند. بیشک در اشتباهند پژوهشگرانی که بر معروف ترین صحنه های سید یا پولیرکت آن صحنه نمایش دروغگو^{۱۴۳} را ترجیح می دهند که، همانند یک نقشه قدیمی، اطلاعات بسیاری را درباره پاریس آن زمان به دست می دهد، اما همین ترجیح هم، که اگر نه از نظر زیبایی شناسی دستکم از دیدگاه فایده استناد تاریخی پذیرفتنی است، به گمان منتقدان ناقص عقل بیش از اندازه منطقی است. اینان همه آثار مولیر را به یک بیت گیج^{۱۴۴} می فروشند، و گرچه تریستان و اگنر را کسالت آور می دانند یک «نت قشنگ کرنا» صحنه شکار آن را می پسندند. این کجروی ها به من کمک کرد تا کجروی مادام دو گرمانت را در مواردی بفهمم که مردی از محیط خودشان را که به نظر همه نیکدل، اما احمق، بود هیولایی خودخواه و زیرک تر از آنی می دانست که همه خیال می کردند، یکی دیگر را که به دست و دل بازی معروف بود نمونه خشک ناخنی می خواند، مادر دلسوزی را به فرزندانش بی اعتنا، و زنی را که به نظر همه هرزه بود دارای والاترین احساسها می دانست. هوش و حساسیت مادام دو گرمانت، به حالتی که بر اثر پوچی زندگی اشرافی فاسد شده باشد، آن چنان تزلزل یافته بود که نزد او چندان خیلی زود جای خود را به ستایش می داد (به گونه ای که باز دوباره

جذب نوعی از ذهنیتی می شد که بتناوب جستجو و طرد کرده بود، و جاذبه ای که در مردی پا کدل دیده بود، اگر او بیش از اندازه با دوشش رفت و آمد می کرد، و بیش از حد می کوشید در او گستره هایی را بجوید که او توان ارائه شان را نداشت، از جاذبه به آزاری بذل می شد که دوشش می پنداشت از آن مرد دوستدار او باشد در حالی که تنها از این می آمد که آدمی نمی تواند به لذت و خوشی دست یابد هنگامی که جز جستجویش کاری نمی کند. نظر دوشش درباره همه آدمها دستخوش تغییر می شد، جز درباره شوهرش. دوک تنها کسی بود که هرگز دوستش نداشته بود، و دوشش همواره حس کرده بود که او منشی آهنین دارد، به هوسهای او بی اعتناست، زیبایی اش را به چیزی نمی گیرد، خشن است و این اراده را دارد که هرگز پشت خم نکند، اراده ای که انسانهای عصبی تنها در لوای آن به آرامش می رسند.

از سوی دیگر آقای دو گرمانت، که همان نوع زیبایی دوشش را در زنان دوست می داشت، اما آن را در معشوقه هایی می جست که پیاپی رهایشان می کرد، پس از ترک آنان - و برای مسخره کردنشان - تنها یک شریک ثابت قدم و یکسان داشت که اغلب از پر حرفی اش بتنگ می آمد، اما می دانست که همگان او را زیباترین، نجیب ترین، هوشمندترین، فرهیخته ترین زن جامعه اشراف می دانند. زنی که او، آقای دو گرمانت، در یافتنش بیش از اندازه اقبال داشته بود، زنی که همه بی نظمی های او را سامان می داد، میزبانی بی همتا بود، و محفلشان را همواره شایسته عنوان بهترین محفل فوبور سن ژرمن نگه می داشت. این نظر دیگران را خود دوک هم می پذیرفت؛ اغلب با همسرش بدخلقی می کرد، اما به او می نازید، چون او آدمی، که هم لثیم و هم تجمل دوست بود، در حالی که اندک ترین پول برای کارهای خیریه، یا برای خدمتکاران را از همسرش دریغ می داشت، پایبند آن بود که او فاخرترین جامه ها و زیباترین اسبها و کالسکه ها را داشته باشد. دیگر این که، می کوشید به هوش و بذله گویی همسرش هر چه بیشتر جلوه بدهد. مادام دو گرمانت هر بار که درباره خوبی ها و عیب های یکی از دوستانشان (که در نظر او ناگهان جا به جا شده بودند) مضمون شگرف تازه و جالبی می ساخت، این میل

سوزان را داشت که آن را در برابر کسانی که می توانستند ریزه کاری اش را دریابند به آزمایش بگذارد، مزه نوآوری روانی اش را به آنان بچشاند و گزش نیش بدخواهانه اش را به رخ بکشد. شکی نیست که این عقاید تازه او، معمولاً، از عقاید پیشینش به حقیقت نزدیک تر نبود که اغلب دورتر هم بود؛ اما درست همین جنبه خودسرانه و نامنتظر به آنها حالتی روشنفکرانه می داد و بازگو کردنشان را هیجان انگیز می کرد. اما مسأله این است که معمولاً، فردی که عمل روانشناسانه دوشس روی او انجام می شد، دوست نزدیکی بود که دیگران، یعنی کسانی که دوشس می خواست از کشف تازه اش درباره او آگاهشان کند، هیچ نمی دانستند که او دیگر از چشم دوشس افتاده است؛ از این رو، شهرت مادام دوگرمانت به عنوان دوست احساساتی بی همتا، مهربان و وفادار، شروع حمله را دشوار می کرد؛ بیشترین کاری که او می توانست بکند این بود که بعدتر، به حالتی انگار اجباری و برخلاف میل خودش، پا به میان بگذارد و در جهت آرامش و تفاهم چیزی بگوید، با کسی که نقش تحریک کننده او را به عهده گرفته بود به ظاهر مخالفت اما در عمل از او طرفداری کند؛ این دقیقاً همان نقشی بود که آقای دوگرمانت عالی بازی می کرد.

اما درباره فعالیت های محفلی اشرافی، در این باره نیز مادام دوگرمانت لذتی خودسرانه و نمایشی می برد از مطرح کردن نقطه نظرهای نامنتظری که پیاپی پرنسس دوپارم را سیلی وار دچار حیرتی کیف آمیز می کردند. اما برای درک چگونگی این لذت دوشس، نه چندان از نقد ادبی، که از زندگی سیاسی و گزارشهای پارلمانی کمک گرفتیم. حکم های پیاپی و متناقضی که دوشس به وسیله آنها بی وقفه نظام ارزشهای آدمهای محیط خود را واژگون می کرد دیگر برای سرگرمی او بس نبود، بلکه همچنین می کوشید با شیوه تنظیم رفتار اجتماعی خودش (که درباره کوچک ترین تصمیمات محفلی اش حساب می کرد) به آن هیجان های ساختگی و وظیفه شناسی های جعلی دست یابد که حساسیت مجالس را تحریک می کنند و ذهن سیاستگران را به خود مشغول می دارند. می دانیم که وقتی وزیری در مجلس توضیح می دهد که به حکم منطق و مصلحت فلان شیوه ای

را پیش گرفته است که در واقع، به نظر آدم عاقلی هم که فردا در روزنامه گزارش گفتگوهای مجلس را می‌خواند، کاملاً ساده و روشن می‌رسد، این خواننده یکباره دچار تزلزل می‌شود و در طرفداری‌اش از نظر وزیر به شک می‌افتد وقتی می‌بیند که نطق او همه‌به‌سیار برانگیخته و گهگاه با جمله‌های انتقاد آمیزی چون «خیلی وخیم است!» قطع شده است، جمله‌هایی از زبان نماینده‌ای که نام و عنوانهایش چنان طولانی، و هیجان و جنب و جوش ناشی از گفته‌اش چنان شدید است که، در کل پاراگرافی که لای گزارش نطق وزیر آمده چند واژه «خیلی وخیم است!» جایی کم‌تر از مصرعی در یک دوبیتی اشغال می‌کند. مثلاً در گذشته‌ها، زمانی که آقای دوگرمانت، پرنس دلوم، نماینده مجلس بود، گاهی در روزنامه‌های پاریس (اما البته بیشتر برای حوزه نمایندگی مزگلیز، تارای دهندگان آنجا بینند که نماینده‌ای غیرفعال یا زبان بسته را به مجلس نفرستاده‌اند) چنین می‌خواندی:

آقای دوگرمانت بویون، پرنس دلوم: «خیلی وخیم است!» (فریاد احسنت! احسنت! نمایندگان از جانب چند کرسی جناح راست، همه‌به شدید در منتهاالیه چپ).

خواننده منطقی هنوز اندک عنایتی به وزیر خردمند دارد، اما نخستین کلمات سخنران دیگری که به وزیر پاسخ می‌دهد دلش را دوباره به تپش می‌اندازد:

«تعجب، حیرت (هیجان شدید در طرف راست تالار مجلس)، این بیان حداقل احساسی است که به بنده، از اظهارات کسی دست داده که حدس می‌زنم هنوز یکی از اعضای دولت باشد... (غررش رعد آسای کف زدن نمایندگان، چند نماینده با عجله خود را به نیمکت وزرا می‌رسانند؛ وزیر مشاور پست و تلگراف از جای خود به نشانه موافقت سر تکان می‌دهد).

این «غررش رعد آسای کف زدن نمایندگان» واپسین مقاومت‌های خواننده عاقل را خنثی می‌کند؛ شیوه عملی که به خودی خود اهمیتی ندارد به نظرش اهانتی به مجلس، و کاری هیولایی می‌آید. شاید بحث چیزهایی عادی در میان باشد، مثلاً: تصمیمی در این باره که داراها بیشتر از تنگدستان عوارض پردازند، یا ظلمی بر ملا شود، یا ترجیح صلح به جنگ، اما همین به نظرش مایه انزجار می‌رسد، و

اهانتی است به اصولی که البته پیشتر به آنها فکر نکرده بود، و در دل آدمی جا ندارند، اما به دلیل کف زدن‌هایی که بر می‌انگیزند و اکثریت قاطعی که به گرد خود فرا می‌آورند، دل را به تپش می‌اندازند.

باید پذیرفت که این ریزه کاری سیاست‌گران، که به من در درک محیط‌گرمانت و بعدها محیط‌های دیگر یاری رسانید، چیزی جز شکل انحراف آمیز نوعی ظرافت در تفسیر نیست که اصطلاحاً آن را «خواندنِ پس‌سطور» می‌نامند. اما اگر انحراف دادن به چنین ظرافتی در مجلس‌ها به یاوه‌گویی می‌انجامد، نداشتنش نشانه حماقت خواننده یا شنونده‌ای است که همه چیز را «بی‌چون و چرا» می‌پذیرد، و هیچ گمان نمی‌برد که در پس «کناره‌گیری» یک مقام دولتی «به تقاضای خودش» در واقع «برکناری» نهفته باشد، و پیش خود می‌گوید: «نه، برکنار نشده، چون خودش تقاضای کناره‌گیری کرده»، همچنان که «عقب‌نشینی استراتژیکی روسها در برابر ژاپنی‌ها و استقرارشان در مواضعی محکم‌تر و از پیش آماده» را شکست نمی‌داند، و وقتی ایالتی از امپراتور آلمان استقلال می‌خواهد و او به آن خودمختاری مذهبی اعطا می‌کند، این را رد درخواست آن ایالت نمی‌پندارد. وانگهی، این را هم درباره آن نشست‌های مجلس بگوییم که بعید نیست هنگام آغاز اجلاس، خود نمایندگان هم حالت آن آدم عاقلی را داشته باشند که بعداً گزارش آن را می‌خواند. شاید آنان هم، با شنیدن این خبر که کارگرانی اعتصابی نمایندگان خود را به دیدن فلان وزیر فرستاده‌اند، در لحظه‌ای که وزیر به پشت تریبون می‌رود و سکوت ژرفی برپا می‌شود که خود برانگیزنده هیجان‌هایی ساختگی است ساده‌لوحانه پیش خود بگویند: «آها، ببینیم مذاکراتشان چگونه بوده. خدا کند که همه مسائل حل شده باشد.» نخستین کلمات وزیر: «احتیاجی نیست که به اطلاع مجلس محترم برسانم که به خاطر پایبندی بیش از حد به وظایف دولت به مذاکره با هیئتی تن‌دادم که در حوزه مسؤولیت‌های من نبود»، همه را غافلگیر می‌کند، چون تنها فرضی است که به ذهن نمایندگان نرسیده بود، اما درست به همین دلیل که غافلگیر کننده است با چنان کف زدن‌هایی رو به رو می‌شود که چندین دقیقه طول می‌کشد تا وزیر دوباره رشته سخن را به دست بگیرد،

و وقتی به نیمکت خود برمی‌گردد همکارانش به او تبریک می‌گویند. هیجان همگانی به اندازه‌ی روزی است که از دعوت رئیس انجمن شهر، که در جناح مخالف او بود، به یک جشن بزرگ رسمی غفلت کرد، و همه می‌گویند که در هر دو مورد کار یک سیاستمدار واقعی را کرده است.

آقای دو گرمانت، در آن دوره از زندگی‌اش، اغلب از جمله همکارانی بود که به وزیر تبریک می‌گفتند و این کورو وازیه‌ها را سخت گران می‌آمد. بعدها شنیدم که، حتی در زمانی که او در مجلس نقش نسبتاً مهمی بازی می‌کرد و بحث انتصاب او به وزارت یا سفارتی هم پیش آمد، هنگامی که دوستی از او خدمتی می‌خواست رفتارش از هر کس دیگری که چون او عنوان دوک دو گرمانت را هم نداشت بینهایت ساده‌تر بود و کم‌تر اداهای سیاسی یک شخصیت مهم را در می‌آورد. چون در حالی که می‌گفت اشرافیت به نظرش چندان ارزشی ندارد و خود را با همکارانش یکسان می‌داند، در ته دل اصلاً چنین نظری نداشت. در جستجوی موقعیت‌های سیاسی بود و وانمود می‌کرد برای آنها ارزش قائل است، اما آنها را تحقیر می‌کرد، و چون برای خودش همان آقای دو گرمانت همیشه بود در پیرامون خود آن دیوار سبزرسمیتی را نمی‌کشید که دیگر سیاستگران را از دسترسی دور می‌کند. در نتیجه، غرورش نه تنها رفتارش را که به گونه‌ای تظاهری خودمانی بود، بلکه همچنین سادگی‌های واقعی او را از هر نوع تمرضی مصون می‌داشت.

به تصمیم‌های ساختگی و هیجان انگیز مادام دو گرمانت، که شبیه تصمیم‌های سیاستگران بود، برگردیم و بگوییم که او گرمانت‌ها، کورو وازیه‌ها، همه اهل فوبور و از همه بیشتر پرنسس دوپارم را با حکم‌های غیرمنتظره‌ای غافلگیر می‌کرد که حس می‌شد در پششان اصولی نهفته است، و آنچه بر تأثیر این اصول دامن می‌زد این بود که کسی انتظارشان را نداشت. اگر وزیر مختار تازه یونان مهمانی رقصی با لباس مبدل می‌داد، هر کسی برای خود لباسی انتخاب می‌کرد و همه درباره‌ی لباس دوشس پرس و جو می‌کردند. یکی می‌گفت که او به جامه‌ی دوشس دو بورگونی در خواهد آمد، یکی دیگر می‌گفت که احتمالاً خود را به

شکل پرنسس دو دو ژبر در خواهد آورد، و سو می حدس می زد که پسیشه^{۱۴۸} شود. و چون سرانجام یکی از خانم های کورووازیه می پرسید: «تو، اوریان، تو می خواهی خودت را به چه شکلی در بیاری؟» تنها پاسخی را می شنید که به فکر هیچ کس نرسیده بود: «به هیچ شکلی!» پاسخی که بحث های بسیار می انگیزت چون برملا کننده نظر اوریان درباره موضع واقعی وزیر مختار تازه یونان در جامعه اشرف و چگونگی رفتار با او بود، یعنی نظری که باید پیش بینی می شد، و آن این که یک دوشس مجبور نیست به مهمانی رقص وزیر مختار تازه برود. دوشس می گفت: «به نظرم نمی رسد که رفتن به مهمانی وزیر مختار یونان لازم باشد؛ او را نمی شناسم، یونانی هم نیستم، چرا بروم؟ آنجا کاری ندارم.»

مادام دو گالاردون می گفت: «اما همه می روند، گویا مهمانی خیلی جالبی است.»

مادام دو گرمانت پاسخ می داد: «این هم جالب است که آدم در خانه خودش کنار آتش بنشیند.»

کورووازیه ها باورشان نمی شد، اما گرمانت ها، بدون آن که از او تقلید کنند، در تأییدش می گفتند: «طبیعتاً همه در وضعیت اوریان نیستند که بتوانند همه مقررات را زیر پا بگذارند. اما از طرف دیگر، نمی شود گفت که دارد اشتباه می کند، می خواهد به ماها نشان بدهد که داریم زیاده روی می کنیم و چشم بسته تسلیم خارجی هایی می شویم که همیشه معلوم نیست از کجا می آیند.»

طبعاً، از آنجا که مادام دو گرمانت می دانست هر کدام از حرکاتش چه واکنش هایی در پی خواهد داشت، به یک اندازه لذت می برد از این که به جشنی برود که کسی امید شرکتش را در آن نداشت، یا در شب مراسمی که «همه در آن حضور داشتند» با شوهرش به تئاتر برود، یا وقتی که گمان می رفت با گذاشتن نیمتاجی تاریخی زیباترین الماس های زنان یک مهمانی را از جلوه بیندازد بدون هیچ جواهری و با لباس دیگری جز آنی از راه برسد که پنداشته می شد مناسب باشد. با آن که ضد دریفوسی بود (گرچه به بیگناهی دریفوس اعتقاد داشت، همچنان که همه زندگی اش را در محافل اشرافی می گذرانید اما فقط اندیشه را مهم

می دانست)، شبی در یک مهمانی پرنسس دو لینی مایه حیرت همه شد، چون اول، در حالی که همه خانمها پیش پای ژنرال مرسیه از جا بلند شدند او نشسته ماند، و سپس، وقتی سخنران ناسیونالیستی نطقی آغاز کرد او به حالتی که به چشم بزند راننده و نوکرش را فراخواند تا نشان دهد که به نظرش آن محفل جای بحث سیاسی نیست؛ در یک کنسرت «جمعه مقدس» همه سرها به سوی او برگشت هنگامی که، با همه گرایش ولتری اش، بلند شد تا برود چون به نمایش گذاشتن مسیح را ناشایست می دانست. می دانیم که، حتی برای بزرگ ترین اشراف، دوره ای از سال که جشنها و مهمانی ها آغاز می شود چه مفهومی دارد: تا جایی که مارکیز دامونکور، که به خاطر نیاز به حرف زدن، وسواس ذهنی، و همچنین بی احساسی، اغلب چیزهای احمقانه ای می گفت، در پاسخ کسی که به دیدنش رفته بود تا درگذشت پدرش، آقای دو مونمورانسی را تسلیت بگوید، چنین گفته بود: «شاید از همه غمگین تر این که همچو اتفاقی درست موقعی آدم را عزادار می کند که بیشتر از صد تا کارت دعوت روی آینه است!» اما درست در این دوره سال، وقتی دوشس دو گرمانت را به شام دعوت می کردند و زود هم می جنبیدند تا به جای دیگری دعوت نشده باشد، نمی پذیرفت و آن هم به تنها دلیلی که محال بود به فکر یک اشرافی محفلی برسد: چون می خواست به سفر دریایی برود و از آبدرده های نروژ دیدن کند که برایش جالب بودند. اشرافیان حیرت می کردند، و بدون آن که به فکر تقلید از دوشس بیفتند از کار او دستخوش همان احساس آسایشی می شدند که در خواندن کانت هنگامی به آدم دست می دهد که، در پی محکم ترین استدلالها در اثبات جبرگرایی، می بیند که در فراتر از عالم ضرورت دنیای آزادی واقع است. هر اختراعی که هرگز در تصور نگنجیده باشد ذهن همه و حتی کسانی را که بهره گیری از آن راندانند به هیجان می آورد. اختراع کشتی بخار در مقایسه با سفر با کشتی در فصل قشلاق و شب زنده داری هیچ بود. فکر این که کسی به دلخواه خود از صد مهمانی شام یا ناهار، دوپست «عصرانه» و سیصد شب نشینی، از برجسته ترین برنامه های دوشنبه اوپرا و سه شنبه «کمدی فرانسه» بگذرد و به دیدن آبدرده های نروژ برود به چشم کورووازیه ها توجیه پذیرتر از بیست هزار

فرسنگ زیر دریا نیامد، اما آنان را دستخوش همان حس آزادی و جاذبه‌ای کرد که از خواندن این کتاب برمی‌آید. تا آنجا که روزی، نه فقط جمله «مضمون تازه اوریان را شنیده‌اید؟» بلکه این جمله بر سر زبانها افتاد: «از کار تازه اوریان خبر دارید؟» و درباره «کار تازه» اوریان، هم آن چنان که درباره «مضمون» تازه‌اش، گفته می‌شد: «این فقط از اوریان برمی‌آید»، «بعله، کار اوریان است»، «چه کسی غیر از اوریان...» کار تازه اوریان، مثلاً، این بود که وقتی لازم شد به نمایندگی از سوی یک انجمن میهنی به کاردینال فلان، اسقف ماکون، پاسخ داده شود (که آقای دوگرمانت عادت داشت عنوان «آقای دو ماسکون» را درباره او به کار ببرد، چه این به نظرش فرانسوی اصیل و قدیمی می‌آمد^{۱۴۹})، چون همه می‌کوشیدند متن نامه را در ذهن خود مجسم کنند و پس از عنوان آسان «عالیجناب» یا «حضرت» در نوشتن بقیه نامه در می‌ماندند، اوریان متنی پیشنهاد کرد که همه را به شگفتی واداشت، چه با عنوان «جناب کاردینال» آغاز می‌شد که بر یک رسم قدیمی آکادمیک متکی بود، یا با عنوان «خویشاوند عزیز»، که سران کلیسا، گرمانت‌ها و شاهان خطاب به یکدیگر و هنگامی به کار می‌بردند که از پروردگار می‌خواستند آنان را «در کنف حمایت ذات اقدسش قرار دهد». برای این که باز یک «کار تازه» اوریان بر سر زبانها بیفتد همین بس بود که در برنامه نمایشی که همه نخبگان پاریس در آن حضور داشتند، و نمایشنامه بسیار زیبایی اجرا می‌شد، در حالی که همه مادام دوگرمانت را در لژ پرنسس دوپارم، یا پرنسس دوگرمانت، یا خیلی کسانی دیگری می‌جستند که از او دعوت کرده بودند، دیده شود که او تک و تنها، سیاه پوشیده، با کلاهی بسیار کوچک، در تالار پایین نشسته است، روی صندلی‌ای که درست پیش از بالا رفتن پرده خود را به آن رسانده بود. بعداً خودش توضیح می‌داد که: «آنجا آدم بهتر می‌شنود، نمایشی است که ارزشش را دارد.» و با این گفته مایه حیرت و ناباوری کورووازیه‌ها، و شگفتی گرمانت‌ها و پرنسس دوپارم می‌شد که یکباره کشف می‌کردند که شنیدن آغاز یک نمایشنامه کاری تازه‌تر، ابتکاری‌تر، هوشمندانه‌تر از رفتن به تئاتر در پرده آخر، و پس از شرکت در یک شام رسمی و سر زدن به یک مهمانی دیگر است — کاری که

طبعاً از اوریان آدمی برمی آمد و تعجبی نداشت.

چنین بود انواع گوناگون شگفتی هایی که پرنسس دوپارم از مادام دوگرمانت انتظار داشت اگر از او پرسشی درباره ادبیات یا محافل اشرافی می کرد، و مایه آن می شد که والا حضرت، در آن مهمانی های خانه دوشس، برای بحث درباره هر موضوع کوچکی با همان احتیاط تشویش آمیز و لذت ناک شناگری دل به دریا بزند که در میان دو موج عظیم سر از آب بیرون می آوزد.

در میان عنصرهایی که در دو یا سه محفل برجسته دیگر فوبور سن ژرمن، و کمابیش همسنگ محفل مادام دوگرمانت، یافت نمی شدند و این یکی را با آنها متفاوت می کردند، چنان که لایبنتز می گوید هر جوهر مفردی در عین آن که همه کائنات را باز می تاباند چیزی خاص بر آن می افزاید، عنصری بود از جمله آنها که کم تر خوش می آمدند و معمولاً عبارت بود از یک یا دو زن بسیار زیبایی که تنها محفل حضورشان در آن محفل همان زیبایی شان بود و استفاده ای که آقای دوگرمانت از آن کرده بود، و از دیدنشان در آنجا، چنان که از دیدن برخی تابلوهای نامناسب در سالن های دیگر، بیدرنگ می فهمیدی که شوهر خانم میزبان شیفته زیبایی های زنانه است. همه این زنان تا اندازه ای شبیه هم بودند؛ چون دوک دوستدار زنان بلندبالا، هم شکوهمند و هم ولنگار، از نوعی در حد میانی ونوس میلو و پیروزی ساموتراس^{۱۵} بود؛ زنانی اغلب بور، بندرت موسیاه، و گاهی مو سرخ چون آن آخری که در مهمانی آن شب حاضر بود؛ و یکنکتس دارپاژون که دوک آن چنان دوستش داشته بود که مدتها و امی داشتش روزانه تاده تلگرام برای او بفرستد (که تا اندازه ای مایه آزار دوشس می شد)، و هنگامی که خود در گرمانت بسر بر می برد با او باکیوتر نامه پرانی می کرد، و دیر زمانی چنان دلبسته اش بود که در زمستانی که ناگزیر شد در پارما بماند هر هفته به پاریس می آمد و سفری دو روزه را تحمل می کرد تا او را ببیند.

معمولاً، این زیبارویان سیاهی لشکر زمانی در گذشته معشوقه او بودند، اما یا دیگر میانه ای با او نداشتند (آن چنان که مورد مادام دارپاژون بود)، یا این که در آستانه جدایی از او بودند. شاید انگیزه شان در تن دادن به تمنای دوک، بیش از آن

که خوش سیمایی و دست و دلبازی او باشد اعتبار و آوازه دوشس بود، و این امید که به محفل او راه یابند، هر چند که خود نیز از محیطی بسیار اشرافی، اما البته از درجه دوم بودند. گفتنی است که دوشس هم با آمدنشان به خانه خود مخالفتی بی چون و چرا نشان نمی داد؛ چه خوب می دانست که بسیاری از ایشان برای او حالت همدستی را داشته بودند که به یاری شان به صدها چیزی رسیده بود که دلش می خواست و آقای دوگرمانت، تا زمانی که عاشق زن دیگری نبود، بیرحمانه از همسر خود دریغ می داشت. از این رو، توجیه این که چنان زنانی تنها زمانی به خانه دوشس پذیرفته می شدند که مدتها از رابطه شان با دوک گذشته بود، شاید پیش از هر چیز در این بود که دوک، هر بار که درگیر عشق بزرگی می شد، اول چنین می پنداشت که تنها عشقبازی گذرایی را می آغازد که در قبال آن، راه یافتن معشوقه به محفل همسرش به نظرش بهای کلانی می آمد. اما، در عمل این را به بهایی بسیار کم تر، مثلاً نخستین بوسه، می فروخت، زیرا با مقاومت هایی رو به رو می شد که پیش بینی نکرده بود، یا برعکس با هیچ مقاومتی رو به رو نمی شد. اغلب، در دلدادگی، قدردانی و جستجوی هر آنچه دلدار را خوش آید، آدمی را به دادن بس بیش از آنی و امی دارد که امید و انتظارش می رفت. اما آنگاه، شرایط دیگری مانع راهیابی معشوقه به محفل دوشس می شد. پیش از هر چیز، همه زنانی که به عشق آقای دوگرمانت پاسخ داده و گاهی حتی هنوز نداده بودند، یکی پس از دیگری به اسارت او در می آمدند. دیگر اجازه نمی داد هیچکس را ببینند، کمابیش همه ساعت های روز را در کنار ایشان می گذرانید، تربیت فرزندانشان را به عهده می گرفت و، بر اساس شباهت های بی چون و چرایی که بعدها دیده می شد گاهی برادر یا خواهری هم برایشان می ساخت. سپس، اگر هم در آغاز رابطه شان، مسأله معرفی معشوقه به مادام دوگرمانت (که دوک هیچ آن را در نظر نیاورده بود) در ذهن معشوقه برای خود نقشی داشت، بعداً خود رابطه دیدگاه های این زن را دگرگون می کرد؛ در نظر او، دیگر دوک نه تنها شوهر برازنده ترین زن پاریس، بلکه همچنین مردی بود که آن معشوقه تازه دیگر دوستش می داشت، مردی که، همچنین، اغلب امکان و گرایش تجمل بیشتری را به او ارزانی داشته و نزد او، ترتیب اهمیت

مسایل مربوط به اسنوبی و منفعت‌جویی را نسبت به گذشته زیر و رو کرده بود. دیگر این که، گاهی هم، معشوقه‌های دوک را حسادت به مادام دو گرمانت می‌انگیخت، حسادتی از انواع گوناگون. اما این مورد از همه کمیاب‌تر بود؛ و هنگامی که سرانجام روز معرفی فرا می‌رسید (در زمانی که، معمولاً، آن زن دیگر چندان اهمیتی برای دوک نداشت و کردار دوک را، چنان‌که نزد همه کسان دیگر، اغلب کردار پیشینش هدایت می‌کرد و نه چندان انگیزه نخستینی که دیگر وجود نداشت)، بیشتر چنین پیش می‌آمد که خود مادام دو گرمانت خواستار دیدن معشوقه شود، با این امید و این نیاز بزرگ که متحد ارزشمندی برای او در رویارویی با شوهر بدسگال باشد. البته، تنها در برخی لحظات نادر در خانه، یا زمانی که دوشس بیش از اندازه حرف می‌زد، آقای دو گرمانت غرولندی یا بویژه سکوت‌هایی می‌کرد که از دو صد دشنام بدتر بود، و در غیر این موارد از آنچه «نزاکت» نامیده می‌شود در حق همسرش فروگذار نمی‌کرد. کسانی که آن دو را نمی‌شناختند شاید گمراه می‌شدند. گاهی، در پاییز، در فرصت میان مسابقه‌های اسبدوانی دو ویل و سفر به یک شهر آب معدنی، یا سفر به گرمانت و برنامه‌های شکار، در چند هفته‌ای که در پاریس بسر می‌بردند، از آنجا که دوشس کافه کنسرت را دوست می‌داشت دوک شبی را صرف همراهی او می‌کرد. نگاه تماشاگران بیدرنگ، در یکی از آن لژهای کوچک سربازی که دو نفر بیشتر در آنها نمی‌گنجند، به آن هرکول «اسموکینگ» پوشیده می‌افتاد (چون در فرانسه، هر آنچه را که کم و بیش انگلیسی باشد به نامی می‌خوانند که در انگلیس ندارد^{۱۵۱})، هرکولی که عینک تک چشمی داشت، در دست درشت زیبایش، که انگشتی از یاقوت کبود بر سیاه‌اش می‌درخشید سیگار برگ بزرگی بود که گهگاه پکی بر آن می‌زد، توجهش عادتاً به صحنه بود اما وقتی تالار پایین را از نظر می‌گذرانید که در آن حتی یک نفر را هم نمی‌شناخت نگاهش را حالتی از مهربانی، ملاحظه، ادب و احترام نرم می‌کرد. هنگامی که بیتی به نظرش بامزه و نه چندان دور از ادب می‌آمد لبخند زنان سر به سوی همسرش بر می‌گردانید، به نشانه هوشمندی و نیکدلی شریک شادی معصومانه‌ای می‌شد که ترانه تازه نصیب همسرش می‌کرد، و شاید

تماشاگران می‌انگاشتند که از او بهتر شوهری نیست، و از دوشس غبطه‌انگیزتر هیچ همسری - زنی که دوک هر علاقه‌ای در زندگی داشت در بیرون از او بود، زنی که او دوستش نمی‌داشت، و تا توانسته بود به او خیانت کرده بود؛ وقتی دوشس خسته می‌شد، تماشاگران می‌دیدند که آقای دوگرمانت از جابر می‌خیزد، به دست خودش مانتوی همسرش را روی دوشش می‌اندازد، دقت می‌کند تا گردنبندهایش در مانتو گیر نکند، با حرکاتی آمیخته به دستپاچگی و احترام راه او را به سوی در خروج می‌گشاید. در این حال رفتار دوشس آمیخته با سردی زنی اشرافی بود که آن همه را فقط آداب‌دانی می‌دانست، و گاهی حتی اندوه اندکی سخره‌آمیز همسر جور دیده‌ای که دیگر هیچ امیدی برایش نمانده باشد. اما برغم این ظاهر سازی، یعنی بخش دیگری از ادبی که وظایف فرد را (در دوره‌ای که دیگر گذشته است اما برای بازماندگانش هنوز برجاست) از اعماق به سطح می‌آورد، زندگی دوشس دشوار بود. همه دست و دلبازی و آدمیت آقای دوگرمانت برای معشوقه تازه‌ای بود که، آن چنان که اغلب پیش می‌آمد، طرف دوشس را می‌گرفت؛ و دوباره برای دوشس سخاوت کردن با زیردستان، خیر رساندن به بینوایان، و بعدها، دستیابی خودش به اتومبیلی تازه و گرانبها، ممکن می‌شد. اما معشوقه‌های دوک هم از بیزاری‌ای که دوشس معمولاً خیلی زود از کسانی حس می‌کرد که بیش از اندازه مطیع او بودند، برکنار نمی‌ماندند. چیزی نگذشته دوشس از ایشان بدش می‌آمد. و درست در چنین زمانی بود که رابطه دوک با مادام دارپاژون پایان می‌گرفت. معشوقه دیگری از راه می‌رسید.

بیگمان عشقی که پی در پی آقای دوگرمانت از همه آن زنان به دل گرفته بود روزی دوباره حس می‌شد؛ نخست این عشق، پس از مرگ خود، آنان را چون پیکره‌های زیبایی از مرمر به ارث می‌گذاشت - مرمرهایی زیبا برای دوک، که بدین گونه برای خود انگار هنرمندی شده بود، چون زمانی مهرشان را به دل داشت و اکنون به نقش و نگارهایی حساس بود که بی‌عشق در نمی‌یافت -، مرمرهایی که، شکل‌هایشان در محفل دوشس کنار هم جا می‌گرفت، شکل‌هایی تا دیر زمانی دشمنانه، زهر آگین از حسادت و ستیزه، و سرانجام به آشتی رسیده در صلح و

دوستی؛ سپس، همین دوستی از عشقی مایه می‌گرفت که آقای دو گرمانت را متوجه حُسن‌هایی در معشوقه‌هایش کرده بود که همه آدمیان دارند، اما تنها چشم شهوت آنها را می‌بیند، به گونه‌ای که تصور معشوقه سابقه‌ای که «دوست بسیار خوب» تو شده باشد و هرکاری که از او بخواهی برایت انجام دهد، هم آن گونه که پزشک یا پدری که نه پزشک یا پدر بلکه دوست آدم باشد کلیشه‌ای بیش نیست. اما در یک مرحله آغازین، زنی که آقای دو گرمانت از او دیگر دل‌کنده بود، زبان به شکوه می‌گشود، بگو مگو می‌کرد، پرتوقع می‌شد، فضول و آزارنده می‌نمود. کم‌کم دوک از او بدش می‌آمد. آنگاه مادام دو گرمانت می‌توانست عیب‌های واقعی یا فرضی کسی را که آزارش می‌داد آشکار کند. از آنجا که زن مهربانی دانسته می‌شد، معشوقه رها شده به او تلفن‌ها می‌کرد، درد دل‌ها می‌گفت، در حضورش اشک‌ها می‌ریخت، و دوشش از این همه ناراضی نبود. همراه با شوهرش، و سپس با برخی نزدیکان، به این همه می‌خندید. و چون به گمانش، این ترحمی که به زن درمانده نشان می‌داد او را از حق دست انداختن او، حتی در حضور خودش، برخوردار می‌کرد، وقتی زن چیزی می‌گفت و گفته‌اش در چارچوب شخصیت مسخره‌ای می‌گنجید که دوک و دوشش بتازگی برای او ساخته بودند، دوشش حتی پروای آن نداشت که با شوهر خود نگاه‌هایی آمیخته به تمسخر و تفاهم مبادله کند. در این حال، هنگام نشستن بر میز، پرنسس دوپارم قصد خود به دعوت مادام دو دیکور به اوپرا را به یاد آورد. و چون می‌خواست، بداند که می‌داد این مادام دو گرمانت را خوش نیاید. بر آن شد که نظر او را بسنجد. در این لحظه آقای دو گروشی، که قطارش از خط خارج شده و یک ساعتی از حرکت مانده بود، از راه رسید. به هر ترتیبی که از دستش بر می‌آمد پوزش خواست. همسرش، اگر از کور و وازیه‌ها بود، از خجالت آب می‌شد. اما مادام دو گروشی «بیخودی اسمش گرمانت نبود»، و چون دید که شوهرش عذر تأخیر می‌خواهد به میان آمد که:

«ببینم، گویا در خانواده شما رسم است که حتی به خاطر چیزهای کوچک هم دیر بیاید.»

دوک گفت: «بنشینید، گروشی، با این حرف‌ها از میدان در نروید. در حالی که

اهل زمانه خودم هستم ناچار باید اعتراف کنم که نبرد واترلو جنبه مثبتی هم داشته، چون موجب برگشتن یورپون‌ها به سلطنت شده^{۱۵۲}، و حتی از این هم بهتر. آنها را به طریقی برگردانده که در عین حال محبوبیتشان را هم از شان گرفته. اما می بینم که شما برای خودتان یک نمرود^{۱۵۳} واقعی اید!»

«اتفاقاً، چیزهای قشنگی هم آورده‌ام. اگر دوشس اجازه بدهند فردا دوازه تایی قرقاول و شکارهای دیگر برایشان می فرستم».

پنداری فکری در چشمان مادام دو گرمانت درخشید. پافشاری کرد که آقای دوگروشی زحمت فرستادن قرقاولها را به خود ندهد. و با اشاره‌ای به نوکری که نامزد داشت و هنگام بیرون آمدن از تالار تابلوهای الستیر با او گپی زده بودم به او گفت:

«پولن، شما فردا می روید و قرقاولهای جناب کنت را می گیرید و فوراً می آورید، ها، گروشی، اجازه می دهید که با شما تعارفی بکنم، بله؟ من و بازن که نمی توانیم دو نفری دوازه تا قرقاول بخوریم».

آقای دوگروشی گفت: «اما پس فردا هم زود است»

دوشس با پافشاری گفت: «نه، فردا بهتر است».

رنگ از رخ پولن پرید؛ نمی توانست نامزدش را ببیند. همین برای سرگرمی دوشس، که دوست داشت همه چیز حالتی انسانی داشته باشد، بس بود.

به پولن گفت: «می دانم که فردا روز مرخصی تان است، می توانید روزتان را با ژرژ عوض کنید و او فردا به مرخصی برود و پس فردا بماند».

اما پس فردا نامزد پولن آزاد نبود، مرخصی اش به کاری نمی آمد. همین که پولن از اتاق بیرون رفت همه از مهربانی دوشس با خدمتکارانش ستایش کردند. «چیزی نیست، فقط با آنها همان کاری را می کنم که دلم می خواهد دیگران با خودم بکنند».

«خوب بله! به همین دلیل می توانند بگویند که دارند جای خوبی خدمت می کنند».

«نه این که فوق العاده باشد. اما فکر می کنم به من علاقمند باشند. این یکی یک

کمی عصبانی‌ام می‌کند چون عاشق است و فکر می‌کند که باید همیشه قیافه غمگین بگیرد.»

در این لحظه پولن برگشت.

آقای دوگروشی گفت: «بله، پنداری بلد نیست لیخند بزنند. با اینها باید خوبی کرد، اما نه زیادی.»

«قبول دارم که خیلی سختگیر نیستم؛ همه کار فردایش این است که بیاید و قرقاول‌ها را از شما بگیرد و بعد اینجا دست روی دست بگذارد و سهم خودش را بخورد.»

آقای دوگروشی گفت: «خیلی‌ها دلشان می‌خواهد جای او باشند، چون غبطه چشم آدم را کور می‌کند.»

پرنسس دوپارم گفت: «اوریان، پریروز خویشاوندتان، دودیکور، به دیدنم آمد؛ واقعاً که زن خیلی فهمیده‌ای است؛ همینش بس که گرمانت است، بله، اما این طور که می‌گویند اهل بدگویی است...»

دوک نگاهی طولانی، عمداً شکفت زده، به همسرش انداخت.

مادام دوگرمانت به خنده افتاد. پرنسس سرانجام متوجه شد. بانگرانی پرسید: «بینم... شما با نظر من... موافق نیستید؟»

«خانم زیادی به بازن لطف می‌کنند و به عکس‌العملش اهمیت می‌دهند.

دست بردارید، بازن، وانمود نکنید که درباره خویشانمان نظر بدی دارید.»

پرنسس با پافشاری پرسید: «به نظر بازن زن خیلی بدجنسی است؟»

دوشس در پاسخ گفت: «نه، به هیچ وجه. نمی‌دانم والاحضرت از کی شنیده‌اند

که زن بدگویی است. برعکس، آدم خیلی خوبی است که هرگز نه بد کسی را گفته و نه به کسی بدی کرده.»

مادام دوپارم نفسی آسوده کشید و گفت: «آها! خودم هم چیزی در او ندیده

بودم. اما چون می‌دانم که اغلب باید انتظار یک کمی بدجنسی را از آدمهای خیلی فهمیده...»

«نه، خیالتان راحت باشد، فهمیدگی‌اش از بدجنسی‌اش هم کم‌تر است.»

پرنسس شگفت زده پرسید: «یعنی زن فهمیده‌ای نیست؟»
 دوک نگاههایی شیطننت آمیز به چپ و راست انداخت و بالحنی شکوه آلود
 گفت: «اوه، اوریان، مگر نمی‌شنوید که پرنسس می‌فرمایند زن برجسته‌ای
 است؟»
 «مگر نیست؟»

«دستکم، چاق و چلنگی‌اش که خیلی برجسته است.»
 دوشس به صدایی بلند و گرفته گفت: «به حرفش گوش ندهید، خانم، با زن این
 را از ته دل نمی‌گویید. نه، اما در عوض، زنی است از (چه بگویم) یک گوساله هم
 احمق‌تر.» مادام دوگرمانت هنگامی که عمدی به کار نمی‌برد حتی از شوهرش هم
 «فرانسوی قدیم» تر بود، اما اغلب در این عمدی داشت. و برخلاف شیوه
 نازک نارنجی منحنی شوهرش، شیوه‌ای پیشه می‌کرد که در حقیقت بسیار ظریف‌تر
 بود، بالحنی تقریباً دهاتی وار که طعم گس و دل‌انگیز خاک را داشت. «با این همه
 بهترین زن دنیا است. بعد هم، نمی‌دانم که آیا تا این درجه حماقت را دیگر می‌شود
 حماقت دانست یا نه. فکر نمی‌کنم به عمرم آدمی شبیه او دیده باشم. موردی است
 که به درد یک پزشک می‌خورد، به یک مرض می‌ماند. یک جور معصومیت
 خاص دیوانه‌ها، خاص ابله‌هاست، آن طوری که آدم در ملودرام‌ها یا در
 آرلوزین^{۱۵۴} می‌بیند. هر بار که به اینجا می‌آید پیش خودم می‌گویم که ببینی آیا
 وقتش نرسیده که هوشش از خواب رخوت بیدار بشود؟ که همیشه یک کمی هم
 آدم را به ترس می‌اندازد.» پرنسس از این اصطلاحها دچار شگفتی می‌شد، اما از
 حکم دوشس سر در نمی‌آورد. و در پاسخ او گفت: «او هم، مثل مادام دپینه،
 مضمون بارون دوسالوس شما را برایم تعریف کرد. محشر است.»

آقای دوگرمانت درباره‌ی این مضمون برایم توضیح داد. دلم می‌خواست به او
 بگویم که برادرش، که مدعی بود مرا نمی‌شناسد، ساعت یازده همان شب منتظرم
 است. اما از روبرو نپرسیده بودم که آیا می‌شود درباره‌ی قرار دیدارمان حرفی زد یا نه، و
 چون این قرار، که کمابیش خود آقای دوشارلوس گذاشته بود، با آنچه به دوشس
 گفته بود تناقض داشت، به نظرم درست‌تر آمد که چیزی نگویم.

آقای دو گرمانت گفت: «بارون دو سالوس بد نیست. اما فکر نکنم مادام دودیکور مضمون قشنگ تری را برایتان تعریف کرده باشد که اوریان پرپروژهادر جواب دعوت ناهار او گفت.»

«نه! نشنیده‌ام، بگویید!»

«نه، بازن، نگویید، اولاً که خیلی احمقانه است و پرنسس ممکن است مرا از خویشاوند احمق هم بدتر بدانند. بعد هم، نمی‌دانم چرا هی می‌گویم خویشاوند من، در حالی که از عموزاده‌های بازن است. خوب، البته، خویشاوند من هم می‌شود.»

پرنسس دوپارم این فکر را که بشود مادام دو گرمانت را احمق خواند با سرو صدا رد کرد و هیجان زده گفت که هیچ چیز نمی‌تواند دوشس را از مرتبه بلند احترام و ستایشی که نزد او دارد پایین بکشد.

دوشس گفت: «بعد هم، چون فهمیدگی‌اش را انکار کرده‌ایم، گفتن این مضمون که شاید بعضی از محسنات عاطفی‌اش را هم مورد انکار قرار بدهد صلاح نیست.»

دوک با تمسخری ساختگی، و برای آن که دیگران را به ستایش از دوشس برانگیزد، گفت: «انکار! صلاح! می‌بینید چقدر خوب حرف می‌زند؟»
«آها، بازن، نبینم که خانمتان را مسخره می‌کنید.»

دوک گفت: «باید خدمت والا حضرت عرض بکنم که شاید این خویشاوند اوریان صفت برجسته، خوشقلب، چاق و چله، یا هر صفت دیگری، داشته باشد، اما واقعاً نمی‌شود گفت که ... عرض شود ... زن دست و دل بازی است.»

پرنسس گفت: «بله، می‌دانم، خیلی لثیم است.»

«من که جرأت نمی‌کردم همچو لغتی به کار ببرم، اما درست همین است که شما می‌فرمایید. این را در نحوه زندگی‌اش، و بخصوص در خوراکی‌هایش می‌شود دید که عالی‌اند اما مقدارشان حساب شده است.»

آقای دو برنوته گفت: «به همین خاطر گاهی صحنه‌های بامزه‌ای پیش می‌آید. مثل آن روزی که، بازن عزیز، من هم به اودیکور دعوت داشتم و بنا بود شما و

اوریان هم بیایید. کلی تشریفات بجا آورده بودند که یکدفعه، بعد از ظهر نوکری آمد و تلگرافی آورد که خبر می داد شما نمی آیید.»

دوشس، که نه فقط به هر جایی نمی رفت، بلکه دربند آن بود که این را همه بدانند، گفت: «تعجبی هم ندارد!»

«خویشاوندتان تلگرام را خواند، ناراحت شد، بعد فوراً، بدون آن که دستپاچه بشود، حتماً پیش خودش فکر کرد که نباید برای آقای بی اهمیتی مثل من و لخرجی کند و نوکر را صدا زد که: به آشپز بگویید مرغ را بگذارد کنار. شبش هم دیدم که از سر پیشخدمت پرسید: «بینم، چرا باقیمانده خوراک گوساله دیروز را نمی آورید؟»

دوک گفت: «انصافاً، باید گفت که کیفیت اطعمه اش در حد کمال است»، با این تصور که دارد به شیوه رژیم سابق حرف می زند، «خانه ای نمی شناسم که غذاهایش به این خوبی باشد.»

دوشس گفت: «و به این کمی.»

دوک گفت: «برای یک آدم به اصطلاح زمخت دهاتی مثل من خیلی سالم و خیلی هم کافی است، چون آدم سیر نمی شود.»

مادام دوگرمانت، که خوش نداشت عنوان بهترین خوراکیهای پاریس جز به خوراکیهای خانه خودش داده شود، گفت: «آها! اگر برای مصرف درمانی باشد قضیه فرق می کند. شکی نیست که بیشتر بهداشتی است تا تجملی. بگذریم که به این خوبی ها هم نیست. وضع این خویشاوند من همان وضع نویسنده هایی است که دچار یبوست قلم اند و هر پانزده سالی یک نمایشنامه یک پرده ای یا یک غزل بیرون می دهند. چیزهایی که اسمشان را می گذارند شاهکارهای کوچک، چیزهای ریزه میزه مثل جواهر، خلاصه همان هایی که من بیشتر از هر چیزی از شان بدم می آید. غذاهای خانه زنایید بد نیست، اما اگر این قدر کم نبود به نظر معمولی تر می آمد. بعضی چیزها هست که آشپزش خوب می پزد، بعضی چیزها را هم خراب می کند. در خانه او هم مثل همه جا غذاهای خیلی بد خورده ام، اما کم تر از جاهای دیگر اذیتم کرده اند، چون شاید شکم آدم بیشتر به کمیت حساسیت دارد

تا به کیفیت.»

دوک گفت: «این را هم بگوییم و تمام کنیم. زنایید اصرار داشت اوریان را به شام دعوت کند، و چون خانم من خیلی از بیرون رفتن خوشش نمی آید هی مقاومت می کرد. سعی می کرد بفهمد که مبادا به بهانه یک شام خودمائی چند نفری ما را ناجوانمردانه به یک مهمائی شلوغ پلوغ دعوت کنند، و هر کاری می کرد نمی توانست بفهمد چه کسانی دعوت دارند. زنایید مدام می گفت بیا و از خوراکی های خوب خوب مهمائی اش تعریف می کرد. می گفت: اگر بدانی، پوره شاه بلوط هست، هفت تا قطاب هست. که اوریان در جوابش بلند گفت: هفت تا قطاب. پس دستکم هشت نفریم!»

پس از چند لحظه، پرنسس تازه متوجه شد و قهقهه ای زد که چون رعد صدا کرد. گفت: «ها ها! پس هشت نفریم، محشر است! چه خوب تألیف شده!» بدین گونه، با کوششی نستوه، تعبیری را باز می یافت که مادام دپینه به کار گرفته بود و این بار بهتر جا می افتاد.

«اوریان، شنیدی پرنسس چه قشنگ گفتند؟ گفتند چه خوب تألیف شده.» مادام دو گرمانت، که طبعاً لذت می برد از نکته ای که هم والاحضرتی آن را گفته و هم در ستایش از هوش خودش باشد، در پاسخ دوک گفت: «لازم نیست شما به من بگویید، جانم، خودم می دانم که پرنسس خیلی نکته سنج اند. از این که خانم از این تألیف های بی اهمیت من خوششان آمده باشد احساس غرور می کنم. گو این که یادم نمی آید چنان چیزی گفته باشم. اگر هم گفته باشم، برای این بوده که زنایید را خوشحال کنم، چون، اگر آن طور که می گفت هفت قطاب تدارک دیده بود، تعداد مهمانها بیشتر از دوازده نفر بود.»

در این حال کنتس داریاژون، که پیش از شام به من گفته بود خویشاوندش بسیار خوشحال می شود از این که کوشک نورماندی اش را به من نشان بدهد، از بالای سر پرنس داگریژانت به من گفت که جایی که دلش می خواست از من پذیرایی کند در منطقه کت دور است. چون در آنجا، در پون لودوک، خودش را در خانه خودش حس می کند.

کنتس دارپاژون، که پیشتر آقای دو گرمانت به من گفته بود که در ادبیات بینهایت وارد است، گفت: «بایگانی کوشک باید برایتان جالب باشد. نامه‌های بینهایت جالبی آنجا هست که برجسته‌ترین شخصیت‌های قرن‌های هفدهم، هجدهم و نوزدهم به همدیگر نوشته‌اند. از ساعتهایی که در آنجا می‌گذرانم بی‌اندازه لذت می‌برم.»

پرنسس، که می‌کوشید برای رفت و آمد با مادام دو دیکور دلایل معتبری ارائه کند، در ادامه بحث درباره او گفت: «همه دست‌نوشته‌های آقای دو بورنیه^{۱۵۵} را دارد.»

دوشس گفت: «حتماً خوابش را دیده، چون فکر می‌کنم که حتی او را نمی‌شناخت.»

کنتس دارپاژون، که با بزرگ‌ترین خاندانهای دوکی و حتی شاهی اروپا خویشاوند بود و خوش داشت این را یادآوری کند، در دنباله حرف خود گفت: «چیزی که بخصوص خیلی جالب است این است که نویسندگان نامه‌ها از کشورهای مختلف‌اند.»

آقای دو گرمانت نه چندان بی‌غرض گفت: «چرا، اوریان، حتماً آن شامی یادتان هست که آقای دو بورنیه کنارشان نشسته بود!»

دوشس گفت: «ببینید، بازن، اگر منظورتان این است که آقای دو بورنیه را دیده‌ام، خوب بله، حتی چند بار هم به دیدنم آمده، اما هیچوقت رغبت نکرده‌ام دعوتش کنم، چون بعدش لازم می‌شده که هر بار خانه را با فرمل ضد عفونی کنم. اما آن شامی که می‌گویید، خیلی هم خوب یادم است. خانه زنایید نبود، چون او به عمرش بورنیه را ندیده. و از آنهاست که اگر با او درباره دختر رولان حرف بزنم فکر می‌کند منظورت پرنسس بناپارت است که گویا نامزد پسر شاه یونان^{۱۵۶} شده؛ نه، در سفارت اتریش بود. هویوس نازنین فکر کرده بود که دارد به من لطف می‌کند و مرا کنار این آقای آکادمیسین نشانده بود که بوی گندش آدم را می‌کشت. خیال می‌کردی یک جوخه ژاندارم کنارش نشسته. سر میز شام، همه مدت مجبور شدم به هر ترتیبی که می‌شد جلو بینی‌ام را بگیرم. فقط وقتی گرویر^{۱۵۷} آوردند

جرأت کردم نفس بکشم!»

آقای دو گرمانت، که به هدف نهانی اش رسیده بود، زیر چشمی نگاهی به مهمانان انداخت تا اثر گفته های دوشس را بر چهره هایشان ببیند.

خانم وارد در ادبیات، که چنان نامه های عجیبی در کوشکش داشت، برغم این که صورت پرنس دا گریژانت میان ما حایل بود، همچنان گفت:

«به نظر من نامه هایی که آدمها به هم می نویسند جاذبه خاصی دارد. هیچ توجه کرده اید که نامه های یک نویسنده اغلب از بقیه آثارش بهترند؟ اسم این نویسنده ای که سالامبور نوشته چیست؟»

دلم می خواست پاسخ ندهم تا گفتگو بیش از این طول نکشد، اما حس کردم که با این کارم به شازده دا گریژانت بد می کنم، چون چنین وانمود کرد که بی چون و چرا می داند سالامبور نوشته کیست و تنها و تنها از سر ادب می خواهد این لطف را به من بکند که من پاسخ بدهم، در حالی که سخت وامانده بود.

سرانجام گفتم: «فلو بر»، اما حرکت تایید آمیز سر شازده نگذاشت پاسخم شنیده شود. به گونه ای که مخاطبم درست نفهمید که من گفتم پل بر یا فلو بر، و در هر حال از هیچکدام از این دو نام راضی نشد.

و گفتم: «به هر حال، چقدر مکاتباتش عجیب است و چقدر هم از کتابهایش بهتر است! اتفاقاً دلیل این را هم نشان می دهد، چون از همه اشاره هایی که در نامه هایش به رنجی می کند که آدم باید برای نوشتن یک کتاب بکشد معلوم است که یک نویسنده واقعی نبوده و استعداد نداشته.»

دوشس دو گرمانت برای این که نشان دهد از اظهار علاقه به یک زحمتکش و یک رادیکال با کی ندارد گفت: «حالا که بحث نامه است، به نظر من مکاتبات گامبتا^{۱۵۸} فوق العاده است.» آقای دو برنوته همه مفهوم این شهادت را دریافت، نگاهی نیمه مستانه و مهرآمیز به پیرامون خود انداخت، و سپس عینک تک چشمی اش را پاک کرد.

آقای دو گرمانت، با خرسندی ناشی از حس برتری خودش بر اثری که خواندنش او را دچار ملال بسیار کرده بود، نیز شاید با آسایشی که آدمی، در یک

مهمانی شام خوب، با یاد آوری برخی شبهای دهشتناک حس می‌کند و همان حس سبکبالان ساحلها^{۱۵۹} است، گفت: «وای خدا، دختر رولان چه کتاب سنگین ناهضمی بود. اما چند شعر خوب درش پیدا می‌شد و یک حس میهنی هم داشت.» در لفافه گفتم که هیچ از آقای دوبورنیه خوشم نمی‌آید.

دوک، که همیشه می‌پنداشت اگر کسی بد مردی را بگوید با او دشمنی شخصی دارد و اگر از زنی خوب بگوید رابطه‌ای عشقی را با او آغاز کرده است، با کنجکاوی از من پرسید: «آها! پس فکر می‌کنید یک جای کارش عیب دارد؟ می‌بینم که با او دشمنی دارید. چه بلایی به سرتان آورده؟ تعریف کنید ببینیم! چرا، چرا، حتماً یک خرده حسابی با هم دارید، چون می‌بینم که ازش خوشتان نمی‌آید. دختر رولان خیلی طولانی است، اما کاری است که درش خیلی حس هست.»

مادام دوگرمانت به میان حرفش دویید و با تمسخر گفت: «بخصوص حس بویایی، آن طوری که از همچو نویسنده بدبویی برمی‌آید. اگر این طفلک او را از نزدیک دیده کاملاً قابل درک است که دل و دماغی برایش نمانده باشد!»

دوک رو به پرنسس دوپارم کرد و گفت: «البته این را باید خدمت خانم عرض کنم که، گذشته از دختر رولان، من چه در ادبیات و چه در موسیقی بدجوری کهنه پرستم. هر اثری هر چقدر هم قدیمی باشد باز برای من تازگی دارد. شاید باورتان نشود، اما شبهایی که خانمم دستی به پیانو می‌برد گاهی ازش خواهش می‌کنم که برایم یک تکه قدیمی او بر، بویلدیو، یا حتی بتهوون بزند! چیزهایی که دوست دارم اینهاست. اما در عوض، همین که واگنر را می‌شنوم خوابم می‌برد.» مادام دوگرمانت گفت: «اشتباه می‌کنید؛ واگنر، با همه طول و تفصیل‌های خسته کننده‌اش نبوغ داشت. لوهمنگرین شاهکار است. حتی در ترستان هم گاه به گاهی آدم به چیزهای جالبی برمی‌خورد. و همسرایی زنهای ریسنده‌ناوشبع‌ناک واقعاً محشر است.»

آقای دوگرمانت رو به آقای دوبرنوته کرد و گفت:

«مگر نه، بابال، ما چیزهای دیگری را ترجیح می‌دهیم، مثل

اینجا، در این سرای فرح بخش است

کان برگزیدگان همه به دیدار هم می آیند.^{۱۶۰}

چقدر ماه است. مثل فرا دیاولو، نی سحرآمیز، شاله، عروسی فیگارو، و تاج الماس، موسیقی یعنی اینها! در ادبیات هم، از همین نوع. به همین خاطر است که من عاشق بالزاکم. رقص سو، موثیکان های پاریس^{۱۶۱}. «ببینید، جانم. اگر جنگ را سر بالزاک شروع کنید کار ما تمامی ندارد. این را بگذارید برای یک روز دیگری که میمه هم باشد، او از شما هم بهتر، بالزاک را از حفظ است.»

دوک که از دخالت همسرش به خشم آمده بود چند لحظه ای آتش سکوت سهمگینش را بر او فرو بارید. و چشمان شکاری اش به دو تپانچه پُر می مانست. در این حال، مادام دارپاژون چیزهایی درباره شعر در تراژدی و غیره به پرنسس دوپارم می گفت که خوب نمی شنیدم تا این که گفت: «آه! درست همین است که شما می فرمایید، خانم، بله، درست است، دنیا را زشت نشان می دهد چون فرق زشت و زیبارا نمی داند، یا شاید هم به خاطر غرور غیر قابل تحملش فکر می کند که هر چیزی که خودش می گوید زیباست، من هم مثل والا حضرت معتقدم که در اثر مورد بحث آدم به چیزهای مسخره و غیر قابل درکی بر می خورد که خیلی بد سلیقه و نامفهوم نوشته شده اند، خواندنشان آن قدر زحمت دارد که انگار به روسی یا چینی نوشته شده اند، چون شکی نیست که این نوشته ها به هر زبانی باشد به فرانسه نیست، اما وقتی آدم به این زحمت تن داد، در عوض چه کیفی می کند، چون سرشار است از تخیل!» آغاز این نطق کوتاه را نشنیده بودم، اما سرانجام معلوم شد که شاعری که زشت و زیبا را از هم باز نمی شناخت همان ویکتور هوگو، و شعری که فهمیدنش به اندازه زبان روسی یا چینی زحمت داشت این بود:

با پدیدایی کودک

غریو شادمانی از خانواده بر می خیزد^{۱۶۲}

قطعه ای از نخستین دوره کار شاعر که شاید هنوز به مادام دزولیر^{۱۶۳} نزدیک تر است تا به ویکتور هوگوی افسانه قرنهای^{۱۶۴}. بی آن که هیچ مادام دارپاژون را

مسخره بدانم او را (نخستین کس از آدم‌های آن اندازه واقعی، پیش پا افتاده، پیرامون میزی که با چه مایه دلسردی بر آن نشسته بودم) به چشم ذهن خود با همان سربند توری دیدم که شکن شکن زلف دراز از دو سویش می آویخت، و سر مادام دو رموزا، مادام دو برویی، مادام دو سنت اولر^{۱۶۵}، همه آن زنان برجسته‌ای را می آراست که در نامه‌های زیبایشان با چه نکته‌سنجی و چه دانستی از سوفوکل، شیلر، تقلید^{۱۶۶} شاهد می آوردند، اما از نخستین شعرهای رمانتیک‌ها دچار همان خستگی و همان هراسی می شدند که در نظر مادر بزرگ من از آخرین شعرهای استفان مالارمه جدانشدنی بود.

پرنسس دویارم، شگفت زده از لحن پر شور نطق کوتاه مادام دارپاژون، به دوشس دو گرمانت گفت: «مادام دارپاژون از شعر خیلی خوششان می آید.»
مادام دو گرمانت از این فرصت که مادام دارپاژون به ایرادی از سوی ژنرال دو بوتیری پاسخ می داد و چنان سرگرم گفته‌های خودش بود که نجوای دوشس را نمی شنید بهره گرفت و زیر لب به پرنسس گفت: «نه، از شعر هیچ چیز سرش نمی شود، از موقعی که معشوقش ولش کرده به ادبیات رو آورده، باور کنید، والا حضرت، بار همه این چیزها روی دوش من است، چون هر بار که بازن به دیدنش نرفته — یعنی تقریباً هر روز — آمده و گریه زاری اش را برای من کرده، تقصیر من چیست که حوصله آقا را سر برده، من که نمی توانم بازن را مجبور کنم پیشش برود، هر چند که دلم می خواست به او وفای بیشتری نشان می داد و این طوری من کم تر می دیدمش، اما حوصله اش را سر می برد و این چیز خارق العاده‌ای نیست، زن بدی نیست، اما باورتان نمی شود چقدر آدم را کسل می کند، روزی یک بار چنان سرم را درد می آورد که مجبور می شوم یک قرص پیرامیدون بخورم، همه اش هم به این خاطر که بازن یک سالی خوش داشته با او به من خیانت کند، اضافه بر این، نوکری هم دارم که عاشق یک فاحشه است و قیافه می گیرد اگر من از خانم خواهش نکنم که یک دقیقه‌ای کار پردرآمد کنار خیابانش را ول کند و تشریف بیاورد که با هم چایی بخوریم! جدا که زندگی خیلی کسل کننده است.»
مادام دارپاژون آقای دو گرمانت را به ویژه از این رو کسل می کرد که او

تازگی‌ها معشوقه تازه‌ای یافته بود، که شنیدم مارکیز دو سورژی لودوک نام دارد. از قضا نوکری که روز مرخصی‌اش لغو شده بود در آن لحظه خدمت می‌کرد. و اندیشیدم که هنوز غمگین است و کارش را با آشفتگی بسیار انجام می‌دهد. چون دیدم که بشقابهای دوک دو شاتلرو را چنان ناشیانه به او داد که چندین بار آرنجش به آرنج او خورد. دوک جوان هیچ از نوکر شرمزده ناخرسندی نشان نداد و حتی خندید و نگاه چشمان آبی روشنش را به او انداخت. خوش خلقی دوک به نظرم نشانه خوشقلبی او آمد. اما از پافشاری‌اش برخندد به این فکر افتادم که شاید برعکس، از سر خوردگی نوکر لذتی بدجنسانه می‌برد.

دوشس، این بار به مادام دارپاژون که سرش را نگران به سوی او می‌گردانید، گفت: «اما، عزیزم، می‌دانید که با بحث درباره ویکتور هوگو کشف تازه‌ای نمی‌کنید. امیدی نداشته باشید که شعرهای دوره تازه کاری‌اش را مطرح کنید. همه می‌دانند که شاعر با استعدادی است. چیزی که نفرت‌انگیز است، ویکتور هوگوی دوره آخر است. دوره افسانه قهرها. اگر عنوانش درست به یادمانده باشد. اما برگهای پاییزی، سرودهای شامگاهی، خیلی‌هایش کار یک شاعر، یک شاعر واقعی است. حتی شعرهای نظاره‌ها^{۱۶۷}». مخاطبان دوشس جرأت مخالفت با او در این زمینه را نداشتند و حق هم همین بود. «در این کتابها هنوز چیزهای قشنگی پیدا می‌شود. اما اعتراف می‌کنم که ترجیح می‌دهم بعد از سرودهای شامگاهی دیگر طرفش نروم. بعد هم، در شعرهای خوب ویکتور هوگو، که می‌دانیم شعرهای خوب زیاد دارد، اغلب فکری هست، فکری که گاهی عمیق است.»

و با احساسی درست، که اندیشه اندوهگین را با همه نیروی نیتش آشکار می‌کرد و در فراسوی صدایش جای می‌داد، با نگاهی زیبا و خیالاتی به روبه‌رو دوخته، آهسته آهسته به خواندن پرداخت:

«گوش کنید:

اندوه میوه‌ای است، خدا آن را

بر سمست شاخه‌ای نمی‌رویاند

که بار آن کشیدن نتواند^{۱۶۸}

یا این یکی

مردگان چه کم می‌پایند...

افسوس، در دل ما، زودتر از گور خاک می‌شوند! ۱۶۹

و همچنان که لبخندی نومیدانه بر دهان درد آلودش چینی زیبا می‌انداخت نگاه خیال زده چشمان روشن دل‌انگیزش را به مادام دارپاژون دوخت. رفته رفته با چشمانش آشنا می‌شدم، و نیز با صدایش که چه سنگین و کشدار بود و چه گسی دلنشینی داشت. در آن چشمان و صدایش بسی از طبیعت کومبره را باز می‌یافتم. بیگمان، در تکلفی که گاهی با آن صدا همراه می‌شد تا به آن نوعی زمختی روستایی بدهد بسیار چیزها نهفته بود: خاستگاه یکسره شهرستانی شاخه‌ای از خاندان گرمانت که زمانی درازتر محلی، سرسخت‌تر، دست‌نخورده‌تر، برانگیزنده‌تر باقی مانده بود؛ سپس عادت مردمان واقعاً نخبه و فرهیخته که می‌دانند نوک زبانی حرف زدن برازندگی نمی‌آورد، و نیز اشرافیانی که با روستاییان خود راحت‌تر خودمانی می‌شوند تا با بورژواها؛ همه ویژگی‌هایی که مادام دو گرمانت با برخورداری از موقعیت ملکه وارث راحت‌تر نمایان می‌کرد و بی‌هیچ پرده‌پوشی به رخ می‌کشید. گویا همین صدا را برخی خواهران او هم داشتند که دوشس از ایشان متنفر بود، به هوشمندی او نبودند و وصلت‌های تقریباً بورژوایی کرده بودند، اگر بشود این صفت را درباره‌ی ازدواج با اشرافیان گمنامی به کار برد که در ولایت خود، یا در پاریس، در محله‌ی بی‌جلوه‌ی فوبورسن ژرمن پراکنده بودند، زنانی که همان صدای او را داشتند اما آن را تا آنجا که می‌توانستند مهار کرده، تغییر داده، نرم کرده بودند. همچنان که کم‌تر دیده می‌شود کسی از ماشه‌امت تکروی داشته باشد و نکوشد به پذیرفته‌ترین الگوها شبیه شود. اما اوریان از خواهرانش چنان باهوش‌تر، چنان دارا‌تر، و به ویژه چنان امروزی‌تر بود، و چنان، به عنوان پرنسس دلوم، در حلقه پرنس دوگال هرچه گفته بود شده بود، که دیگر فهمیده بود داشتن آن صدای گرفته برای خود جاذبه‌ای است، و با آن، در محافل

اشرافی، با شهامتی که تکروی و موفقیت به آدمی می دهند. همانی را کرده بود که رژان، یا ژان گارنیه^{۱۷۰} با صدای خود در عالم تئاتر کرده اند (البته بی آن که بحث مقایسه ای میان ارج و استعداد این دو هنرمند در میان باشد). یعنی صدایی که مشخصه آن دو و چیزی ستایش انگیز است در حالی که شاید خواهران رژان و گارنیه، که هیچکس نمی شناسدشان، کوشیده باشند آن را چون عیبی پنهان کنند. افزون بر این همه دلیل نمایش اصالت محلی دوشس دو گرمانت، نویسندگان محبوب او یعنی مریمه، میاک و آلوی نیز، با پایبندی شان بر «جنبه طبیعی»، او را از نوعی گرایش به سادگی غیراشرافی برخوردار کرده بودند که از طریق آن به شعر می رسید، و نیز از ذهنیتی صرفاً جمعی که برای من یاد آور چشم اندازهای روستایی بود. وانگهی این امکان بود که دوشس، با افزودن کوششی هنرمندانه بر این تأثیرهایی که گرفته بود، برای تلفظ بیشتر واژه ها گویشی را به کار بگیرد که به نظرش از همه بیشتر ویژه *ایل دو فرانس*، یا *منطقه شامپانی* می آمد، چرا که، البته نه به اندازه خواهر شوهرش مادام دو مرسانت، تنها از واژه های سرهای بهره می گرفت که یک مؤلف قدیمی فرانسوی می توانست به کار برده باشد. و هنگامی که از زبان مرکب و عجب و جغ امروز خسته می شدی شنیدن گفته های مادام دو گرمانت آسایش بزرگی بود، با این که می دانستی چیزهای خیلی کم تری را بیان می کند - آسایشی که، اگر با او تنها بودی و او گفته هایش را باز هم محدود تر و روشن تر می کرد، به آنی می مانست که آدم از شنیدن یک ترانه قدیمی حس می کند. آنگاه بادیدن، با شنیدن مادام دو گرمانت، گستره آسمان ایل دو فرانس یا شامپانی را می دیدم که آبی، سراشیب، با همان زاویه شیبی که نزد سن لو داشت، در بعد از ظهر آرام و همیشگی چشمانش اسیر بود.

بدین گونه، به یاری این شکل های گوناگون، مادام دو گرمانت هم قدیمی ترین جنبه فرانسه اشرافی، و سپس، بسیار بعدها، هم شیوه ای را که ممکن بود دوشس دو برویی برای درک و یکتور هوگو و انتقاد از او در دوره شاهی ژوئیه در پیش بگیرد، و هم حال و هوای مشخص ادبیات پیرو مریمه و میاک را بیان می کرد. شکل اول مرا بیشتر از دومی خوش می آمد، بیشتر کمکم می کرد تا سر خوردگی ام از سفر و

رفتن به فوبورسن ژرمن را، که آن همه با آنچه انگاشته بودم تفاوت داشت، جبران کنم. ولی باز همین دومی را از سومی دوستتر داشتم. اما، در حالی که مادام دو گرمانت، کمابیش بی آن که خودش بخواهد رفتار یک گرمانت را داشت، این سطحی‌گرایی^{۱۷۱} و علاقه‌اش به آلکساندر دومای پسر تعمیدی و حساب شده بود. و از آنجا که این سلیقه عکس آبی بود که من داشتم، وقتی از فوبورسن ژرمن می‌گفت مرا به دنیای ادبیات می‌برد و هر بار که با من از ادبیات می‌گفت از هر زمانی احمقانه‌تر به نظرم فوبورسن ژرمنی می‌آمد.

مادام دارپاژون، هیجان‌زده از شعری که شنیده بود، به صدای بلند گفت:

این یادگارهای دل نیز خاک می‌شوند!^{۱۷۲}

و به آقای دو گرمانت: «شما باید این را روی بادبزین من بنویسید، آقا.»
پرنسس دوپارم به مادام دو گرمانت گفت: «طفلك، دلم برایش می‌سوزد!»
«نه، خانم، دلتان نسوزد، هر چه می‌کشد حقش است.»
«اما... می‌بخشید که این را به شما می‌گویم... انگاری واقعاً دوستش دارد.»
«به هیچ وجه. اصلاً دوست داشتن سرش نمی‌شود. خیال می‌کند عاشق است همان طوری که الان هم خیال می‌کند دارد شعر و یکتور هوگو را می‌خواند، در حالی که مال موسه است.» و بالحنی غم‌آلود: «ببینید، شاید هیچکس به اندازه من از احساسات واقعی متأثر نشود. بگذارید برایتان مثالی بزنم. والا حضرت. دیروز یک دعوای وحشتناکی با بازن کرد، فکر می‌کنید برای این که بازن زنهای دیگری را دوست دارد، یا برای این که دیگر او را دوست ندارد؟ نخیر، فقط برای این که بازن نمی‌خواهد سفارش پسرهای او را به باشگاه سوارکاران بکند! به نظر والا حضرت، این کاری است که یک عاشق می‌کند؟ نخیر، حتی بگذارید بطور دقیق‌تر بگویم که در بی‌احساسی نظیر ندارد.»

در این حال، آقای دو گرمانت با چشمانی رخشنده از خرسندی به گفته‌های «رک و راست» همسرش درباره یکتور هوگو، و چند بیتی که از او خواند، گوش داد. شاید دوشس اغلب او را به خشم می‌آورد، اما در چنان وقت‌هایی به او

می‌بالید. «اوریان واقعاً فوق‌العاده است. می‌تواند درباره هر چیزی بحث کند. همه چیز خوانده. نمی‌توانست حدس بزند که امشب درباره ویکتور هوگو بحث می‌شود. درباره هر موضوعی که پیش بکشی آمادگی دارد. می‌تواند با خبره‌ترین آدم‌ها بحث و جدل کند. شک ندارم که این جوان حیرت کرده.»

مادام دو گرمانت گفت: «اما بهتر است از چیز دیگری بحث کنیم. چون زن خیلی زودرنجی است.» و رو به من: «احتمالاً فکر می‌کنید من خیلی کهنه پرست‌ام. می‌دانم که امروزه طرفداری از شعر اندیشمند، شعری که درش فکر باشد، ضعف تلقی می‌شود.»

پرنسس دوپارم گفت: «همچو شعری از مد افتاده؟» و صدایش با اندک تکانی همراه بود که موج تازه آن خبر غافلگیرکننده در او می‌انگیخت. هر چند که می‌دانست در گفتگو با دوشس دو گرمانت باید همواره منتظر آن تکانهای لذت‌ناک. آن هراس نفس‌گیر. آن خستگی سالمی باشد که به دنبالشان به گونه‌ای غریزی به ضرورت شستن پای خود در یک کابین و پیاده‌روی تنیدی فکر می‌کرد که «خونش را به جریان بیندازد».

مادام دو بریساک گفت: «اما من نه. اوریان، من از ویکتور هوگو به این خاطر بدم نمی‌آید که در شعرش فکر هست. برعکس، اما می‌گویم چرا باید این فکر را در چیزهای زشت و وحشتناک جستجو کند. خوب که فکرش را بکنید، کسی که در ادبیات ما را به زشتی عادت داده اوست. در زندگی به اندازه کافی زشتی هست. چرا نباید ادبیات کاری بکند که دستکم موقع خواندن زشتی‌ها را از یاد ببریم؟ چیزی که توجه ویکتور هوگو را جلب می‌کند درست همان منظره ناراحت‌کننده‌ای است که ما در زندگی ازش رو برمی‌گردانیم.»

پرنسس دوپارم پرسید: «اما، ویکتور هوگو که به اندازه زولا واقعگرا نیست؟» نام زولا کوچک‌ترین لرزشی در چهره آقای دو بوتیری برنیانگیخت. ضدیت ژنرال با دریفوس عمیق‌تر از آنی بود که او را به فکر بیانش بیندازد^{۱۷۳}. و هنگامی که چنین بحث‌هایی پیش می‌آمد ظرافت سکوت خیرخواهانه‌اش برناواردان همان‌گونه تأثیر می‌گذاشت که ظرافت کشیشی که از بحث درباره تکالیف دینی

آدم خودداری می‌کند، یا سرمایه‌داری که نمی‌کوشد آدم را به خرید سهام شرکت‌های خودش تشویق کند. یا گردن‌کلفتی که نرمی و مهربانی نشان می‌دهد و آدم را نمی‌زند.

مادام دو و ارامبون، ندیمه پرنسس دوپارم، با حالتی خبره‌وار به من گفت: «می‌دانم که شما از خویشان دریادار ژورین دو لاگراویرید.» زنی بسیار خوب بود اما ذهنی بسته داشت، او را مادر دوک در گذشته‌ها برای پرنسس دوپارم پیدا کرده بود. تا آن لحظه با من حرف نزده بود و بعدها، با همه سرزنش‌های پرنسس دوپارم و اعتراض‌های خودم هرگز نتوانستم این فکر را از سرش بیرون کنم که هیچ نسبتی با دریادار آکادمیسین ندارم و اصلاً او را نمی‌شناسم. یکدندگی ندیمه پرنسس دوپارم در برقراری نسبتی خانوادگی میان من و دریادار ژورین دو لاگراویر به خودی خود حالتی مبتذل و مسخره داشت. اما اشتباهی که او می‌کرد چیزی جز نمونه غایی و خشک بسیاری اشتباه‌های کوچک‌تر، ضعیف‌تر، عمدی یا غیرعمدی نبود که در جوامع اشرافی، در «فیش»ی که برای نام آدم می‌سازند، آمده است. به یاد می‌آورم که یک دوست گرمانت‌ها، که خیلی دلش خواسته بود با من آشنا شود در توجیه این علاقه‌اش به من گفت که من دختر خاله‌اش، مادام دو شوسگرو را خیلی خوب می‌شناسم و او «زن جذابی است، شما را خیلی دوست دارد.» کوشیدم او را از اشتباه در آورم، و البته موفق نشدم، پافشاری کردم که مادام دو شوسگرو را نمی‌شناسم. «پس حتماً خواهرش را می‌شناسید، فرقی نمی‌کند. با شما در اسکا تلند آشنا شده.» به عمرم به اسکا تلند نرفته بودم و به رعایت حقیقت کوشیدم این را به مخاطبم بگویم، اما باز موفق نشدم. خود مادام دو شوسگرو گفته بود که مرا می‌شناسد، و بدون شک در پی یک اشتباه اولیه صادقانه می‌پنداشت که راست می‌گوید، چون از آن پس هر بار که مرادید با من دست داد، و از آنجا که، در مجموع، محیطی که به آن رفت و آمد می‌کردم درست همان محیط مادام دو شوسگرو بود، فروتنی‌ام راه به جایی نمی‌برد. این که من دوست نزدیک خانواده شوسگرو باشم از یک دیدگاه واقعی نادرست بود، اما از دیدگاه اجتماعی مرادف موقعیتی بود که من داشتم — البته اگر بتوان درباره جوان کم سالی چون من از

موقعیت سخن گفت. یعنی که آن دوست خانواده گرمانت هر چقدر هم که درباره من چیزهای اشتباه گفت، بر تصویری که (از دیدگاه روابط اجتماعی و محفلی) همچنان از من داشت نه افزود و نه از آن کم کرد. و در نهایت، برای کسی که بازیگری نمی‌کند، ملال زندگی همیشگی در قالب یک کس چند لحظه‌ای، به حالتی که انگار روی صحنه رفته باشد، محو می‌شود هنگامی که کس دیگری درباره او اشتباه می‌کند، او را با زنی در رابطه می‌پندارد که او نمی‌شناسد اما گفته می‌شود که در جریان سفر جالبی (که او هرگز نکرده است) با هم آشنا شده‌اند. چنین اشتباههایی بار آور و خوشایند است اگر خشکی و بی‌چونی آنهایی را نداشته باشد که ندیمه ابله مادام دوپارم، برغم انکارهای من، کرده بود و یک عمر می‌کرد و همچنان بر این باور پا می‌فشرد که من خویشاوند دریا دار ژورین دولا گراویرم.

دوک به من گفت: «زن خیلی باهوشی نیست، بعد هم نباید زیادی دُم به خمره بزند. به نظر من یک کمی تحت تأثیر باکوس^{۱۷۴} است». حقیقت این است که مادام دو و ارامبون فقط آب نوشیده بود، اما دوک خوش داشت اصطلاحاتی را که برایش جالب بود اغلب در گفته‌های خود بیاورد.

مادام دو گرمانت، با الهام از نقدهایی که در سالهای اخیر خوانده بود و با تطبیق آنها با نبوغ شخصی خودش گفت: «زولا که واقعگرا نیست، خانم! شاعر است!»

پرنسس دوپارم که تا آن لحظه در آن آب تنی معنوی تکانهای لذتناک خورده بود، آب تنی در تلاطم محفل آن شب که به گمانش باید برایش بسیار نیروبخش می‌بود و در آن، تن به امواج تناقض‌هایی می‌داد که یکی پس از دیگری بالا می‌گرفتند، در برابر این یکی، از همه عظیم‌تر، از بیم واژگون شدن از جاجست. و با صدایی بریده بریده، انگار نفس باخته، گفت:

«زولا، شاعر!»

دوشس، که از این حالت خفگی به وجد آمده بود، با لبخندی پاسخ داد: «خوب، بله، والا حضرت. ببینید چطور به هر چیزی دست می‌زنند به آن

عظمت می دهد. البته ممکن است بفرمایید که فقط به یک چیز دست می زند و آن همانی است که گلاب به رویتان! اقا همان را هم به صورت یک چیز باشکوه در می آورد؛ می کندش نجاست حماسی! هومر فضولات است! برای نوشتن کلمه کامبرون حرف کم می آورد^{۱۷۵}».

پرنسس با آن که کم کم دچار خستگی شدید می شد، از ته دل خوشحال بود. هرگز چنان حال خوشی حس نکرده بود. محال بود این مهمانی های ملکوتی مادام دو گرمانت را، که این همه نمک نیروبخشان می کرد، با اقامتی در شونبرون^{۱۷۶} عوض کند، گرچه این تنها چیزی بود که او را خوش می آمد.

مادام دارپاژون هیجان زده گفت: «خوب، باید با حرف کاف بنویسد»
مادام دو گرمانت گفت: «نه جانم، فکر کنم با حرف گاف می نویسد». و نگاه خندانی به شوهرش انداخت که یعنی: «عجب زن احمقی!» سپس مرا خندان و مهربان نگاه کرد و از آنجا که به عنوان میزبانی کار آرموده می خواست دانسته هایش را درباره هنرمندی که علاقه خاصی به او داشت نشان دهد و، در صورت نیاز، به من هم فرصت دهد که معلوماتم را بنمایانم، همچنان که بادبزین پری اش را آهسته تکان می داد به من گفت: «راستی» — در آن لحظه مطمئن بود که وظایف مهمان نوازی را کامل انجام می دهد. و برای آن که چیزی از قلم نینداخته باشد اشاره کرد که باز به من مارچوبه با چاشنی موسلین بدهند — «راستی، فکر می کنم زولا مقاله ای درباره الستیر^{۱۷۷} نوشته که چند تا از تابلوهایش را امشب تماشا کردید، که اتفاقاً تنها تابلوهای او هستند که من از شان خوشم می آید». حقیقت این است که از نقاشی الستیر نفرت داشت اقا هر آنچه را که در خانه خودش بود عالی می دانست. از آقای دو گرمانت پرسیدم که آیا آن مردی را می شناخت که در تابلوی پر از جمعیت الستیر کلاه استوانه ای به سر داشت؟ به نظرم همان کسی آمد که گرمانت ها تکچهره ای رسمی از او رانیز داشتند که در کنار آن یکی آویخته و کمابیش از همان دوره بود، دوره ای که شخصیت الستیر هنوز کاملاً شکل نگرفته بود و تا اندازه ای از مانه تأثیر داشت. و او در پاسخم گفت: «راستش، می دانم که آدم ناشناسی نیست و در رشته تخصصی خودش هم آدم احمقی به حساب نمی آید،

اما اسمها از یادم می‌رود. باور کنید اسمش نوک زبانم است. آقای... آقای... نخیر، فایده‌ای ندارد، یادم نمی‌آید. سوان حتماً می‌داند. او مادام دو گرمات را واداشت که این چیز میزها را بخرد، این هم که، می‌دانید، زن زیادی خوشقلبی است، همیشه می‌ترسد اگر خواهشی را رد کند طرف را برنجاند؛ بین خودمان باشد، فکر کنم یک مشت آشغال به ما انداخته. چیزی که به نظر من می‌رسد این است که این آقای که می‌گویید، به تعبیری، حامی آقای الستیر است و او را معروف کرده، و اغلب برای این که به او کمک کند به اش تابلو سفارش داده، او هم به عنوان حق شناسی - چون بعضی‌ها این را حق شناسی می‌دانند، که البته سلیقه‌ها مختلف است - او را در همچو جایی نقاشی کرده که با لباس مهمانی یک جور غربی به نظر می‌آید. شاید آدم خیلی جاسنگینی باشد، اما بدون شک نمی‌داند که کلاه استوانه‌ای را کی و کجا به سر می‌گذارند. با همچو کلاهی، وسط این همه دخترهای سر برهنه، به یک محضر دار شهرستانی می‌ماند که کلاه گرم باشد. اما، نفهمیدم، به نظرم از این تابلو خیلی خوششان می‌آید. اگر می‌دانستم، پرس و جویی می‌کردم تا بتوانم به سوالاتان جواب بدهم. گو این که لزومی ندارد آدم برای سر در آوردن از نقاشی آقای الستیر چنان به خودش زحمت بدهد که انگار سر و کارش با چشمه انگر^{۱۷۸} یا فرزند^{۱۷۹} ادوارد پل دولاروش است. چیزی که در تابلوهای او جلب نظر می‌کند این است که نقاش نگاه تیزی داشته و کارش بامزه و پاریسی است، همین و همین. دیدن همچو چیزی که علم و تخصص نمی‌خواهد. می‌دانم که کارهای تمرینی است، اما باز هم به نظر من به اندازه کافی رویشان کار نشده. سوان با چه رویی می‌خواست ما را مجبور کند که کاری به اسم دسته مارچوبه را بخریم. حتی چند روزی هم اینجا پیش ما ماند. در این تابلو چیزی نبود غیر از یک دسته مارچوبه، درست مثل همین‌هایی که شما دارید میل می‌کنید. اما راستش من، دیدم که این مارچوبه‌های آقای الستیر از گلویم پایین نمی‌رود، قیمتی که برایش می‌خواست سیصد فرانک بود. سیصد فرانک، برای یک دسته مارچوبه! در حالی که بیشتر از یک لویی ارزش ندارد، حتی نوبرانه‌اش! به نظرم کار خشکی آمد، وقتی به همچو چیزهایی آدم هم اضافه می‌کند کارش یک جنبه جلف و بدبینانه‌ای پیدا می‌کند که

من خوشم نمی آید. تعجب می کنم که شخص ظریف فهمیده نخبه ای مثل شما از همچو کارهایی خوشش بیاید.»

دوشس، که خوش نداشت کسی بد چیزهای خانه اش را بگوید، به اعتراض گفت: «نمی فهمم چرا این حرف را می زنید، بازن. البته قبول ندارم که تابلوهای الستیر از هر نظر قابل تایید باشد. هم چیزهای خوب دارد و هم چیزهای بد. اما نمی شود گفت که در آنها استعداد به کار نرفته. این را هم باید قبول کرد که آنهایی که من از شما خریده ام در زیبایی کم نظیر است.»

«ببینید، اوریان، در همچو زمینه ای من آن اتود کوچک آقای ویر^{۱۸۰} را که در نمایشگاه آبرنگ کارها دیدیم هزار بار به کارهای الستیر ترجیح می دهم. کار کوچک بی اهمیتی است که شاید توی یک دست جا بگیرد، اما درش یک دنیا ظرافت هست: یک میسیونر لاغر و کثیف در مقابل یک کشیش چاق و چله که با سگش بازی می کند برای خودش شعری است، یک شعر ظریف و حتی عمیق.» دوشس به من گفت: «فکر کنم آقای الستیر را بشناسید. آدم خوشایندی است.» دوک گفت: «آدم باهوش فهمیده ای است، وقتی با او حرف می زنی تعجب می کنی که کارهایش این قدر مبتذل باشد.»

دوشس بالحن خبره وار و شناسای کسی که می داند از چه حرف می زند گفت: «باهوش که چه عرض کنم، خیلی ظریف و نکته سنج است.» پرنسس دوپارم پرسید: «بینم، اوریان، یک تکچهره شما را شروع نکرده بود؟»

مادام دو گرمانت پاسخ داد: «چرا، با زمینه صورتی میگوی، اما از آن کارهایی نیست که اسمش را جاویدان کند! وحشتناک است، بازن می خواست نابودش کند.»

دوشس اغلب این جمله را می گفت. اما گاهی نظرش چیز دیگری بود: «از نقاشی اش خوشم نمی آید، اما یک وقتی یک تابلو قشنگی از من کشیده بود.» جمله اول را معمولاً به کسانی می گفت که درباره تکچهره اش با او حرف می زدند، و دیگری را به کسانی که در این باره چیزی نمی گفتند و دوشس می خواست از

وجود آن تابلو آگاهشان کند. انگیزه جمله اول دلبری، و دومی خودستایی بود. پرنسس دوپارم ساده لوحانه گفت: «یک تابلو وحشتناک از صورت شما؟ این که نقاشی نیست، دروغ و نیرنگ است! منی که حتی بلد نیستم قلم مو به دستم بگیرم، اگر بنا بود صورت شما را بکشم، فقط با نشان دادن همینی که از صورت شما می بینم یک شاهکار به وجود می آوردم.»

مادام دوگرمانت با نگاهی غم آلود، فروتنانه و نوازش آمیز، که به گمانش به بهترین وجه او را متفاوت با آنی نشان می داد که الستیر کشیده بود، گفت: «شاید او مرا همان طوری می بیند که خودم می بینم، یعنی بدون هیچ جلوه ای.»

دوک گفت: «فکر نکنم مادام دوگالاردون از این تابلو بدش بیاید.» پرنسس دوپارم که می دانست مادام دوگرمانت از این خویشاوندش بینهایت نفرت دارد پرسید: «چطور مگر، نقاشی سرش نمی شود؟ اما زن خیلی خوبی است، نه؟»

دوک حالتی بسیار شگفت زده به خود گرفت.

«بازن، مگر نمی بینید والا حضرت شما را دست انداخته اند (پرنسس هیچ چنین نیتی نداشت). خوب می دانند که گالاردون واقعاً زقوم است»

این را مادام دوگرمانت گفت که واژگانش، که معمولاً به این گونه اصطلاحهای قدیمی محدود بود، مزه دل انگیز خوراکیهایی را داشت که می شود در کتابهای پامپی^{۱۸۱} به آنها برخورد. اما در عالم واقعیت هر چه کمیاب تر شده اند، خوراکیهایی که در آنها ژله، کره، آب گوشت، کوفته، همه اصیل اند، هیچ ناخالصی ندارند و حتی نمک آنها از نمکزارهای دریایی پروتانی آمده است: از ته لهجه، از واژه های دوشس حس می کردی که گفته هایش یکراست در سرزمین گرمانت ریشه دارد. از این رو دوشس تفاوت ژرفی داشت با خویشاوندش سن لو که آکنده از اندیشه ها و اصطلاحات تازه بود؛ به دشواری می توان درگیر اندیشه های کانت و حسرت بودلر بود و فرانسه را به شیوه شیوای هانری چهارم نوشت، چنان که همین خلوص زبان دوشس نشانه محدودیت بود، و هوش و حساسیتش تازگی و نوآوری را نمی پذیرفت. در اینجا هم من از ذهنیت دوشس به خاطر آنچه به خود راه

نمی داد خوشم می آمد (آنچه برعکس ماده سازنده ذهنیت خود من بود)، و همه آنچه به همین دلیل توانسته بود حفظ کند، آن صلابت جذاب پیکرهای نرمی که هیچ تأمل ستوه آور، هیچ دغدغه اخلاقی یا اختلال عصبی دگرگونش نکرده است. ذهنیتش، که در زمانی بسیار پیش تر از من شکل گرفته بود، برای من معادل آن چیزی بود که شیوه گام زدن دوشیزگان دسته کوچک در کنار دریا نصیب من کرد. مادام دو گرمانت، که تعارف و ادب، و احترام به ارزشهای معنوی رام و اهلی اش می کرد، همان نیرو و جاذبه دخترک سنگدلی از اشراف پیرامون کومبره را برای من داشت که از کودکی سوار اسب می شد، گردن گربه ها را می شکست، چشم خرگوشها را در می آورد، و همچنان که نمونه نجابت باقی مانده بود می شد که سالها پیشتر برجسته ترین معشوقه پرنس دوساگان هم بوده باشد، بس که همان نوع برازندگی را داشت. اما محال بود که بتواند بفهمد من در او چه جُسته بودم؛ جادوی نام گرمانت، و آنچه یافته بودم چه اندک بود؛ ته مانده ای شهرستانی از گرمانت. آیا روابط ما بر سوء تفاهمی استوار بود که ناگزیر خود می نمودا گریستایش های من، به جای آن که برای زن نسبتاً برتری باشد که او می پنداشت هست، به زن دیگری همان اندازه معمولی ابراز می شد که همان جاذبه ناخواسته را داشت؟ سوء تفاهمی بسیار طبیعی که همواره میان جوانی خیالباف و زنی اشرافی برقرار خواهد بود، و تا زمانی که جوان هنوز ماهیت توانایی های تخیل خود را نشناخته باشد، و با سرخوردگی های ناگزیری کنار نیامده باشد که از آدمها، همچنان که از تئاتر، از سفر و حتی از عشق نصیبش خواهد شد، او را دچار آشوب ژرفی خواهد کرد.

مادام دو گرمانت (در پی مارچوبه های الستیر و آنهایی که پس از خوراک مرغ با چاشنی فینانسیر داده شد) گفت که مارچوبه های سبز را، که در هوای آزاد روییده اند و، بنابر گفته بامزه نویسنده شیرین قلمی که الف، دو کلرمون تونر^{۱۸۲} امضا می کند «خشکی حیرت آور همگنانشان را ندارند» باید با تخم مرغ خورد، که آقای دو برنوته در پاسخش گفت: «چیزی که یک عده می پسندند برای عده دیگری مضموم است و بالعکس. در ولایت کانتون چین، عالی ترین غذایی که به مهمان می دهند تخم کاملاً گندیده توکا است.» آقای دو برنوته، نویسنده مقاله ای

دربارهٔ مورمون‌ها در نشریهٔ دو جهان، تنها به اشرافی‌ترین محافل رفت و آمد داشت، اما فقط به آن دسته از آنها که شهرتی در فرهیختگی داشتند. به گونه‌ای که حضور مرتبش در خانهٔ یک زن به معنی آن بود که او دارای «محفل» است. مدعی بود که از محفل بازی نفرت دارد و به هر دوشی می‌گفت که فقط به خاطر ظرافت و زیبایی او به خانه‌اش می‌رود. و همهٔ دوشس‌ها این را باور داشتند. هر بار که، از سر ناچاری، به رفتن به یک مهمانی مفصل پرنسس دو پارم تن می‌داد، همهٔ آن دوشس‌ها را فرا می‌خواند تا به او دلگرمی بدهند و بدین گونه به نظر می‌آمد که در جمع گروهی از یاران محرم خود باشد. و برای آن که محفل بازی به شهرت روشنفکری‌اش آسیب نزنند، در اجرای برخی از اصول ذوق گرمانتی با برخی خانمهای برازنده در فصل مهمانی‌های رقص به سفرهای دراز علمی می‌رفت. و وقتی یک آدم اسنوب (که یعنی هنوز موقعیت اجتماعی نداشت) به همه جا سر می‌کشید و در هر محفلی دیده می‌شد، آقای دو برثوته با یکدندگی بیرحمانه‌ای از آشنایی با او خودداری می‌کرد، نمی‌گذاشت به او معرفی‌اش کنند. نفرتش از اسنوب‌ها از آنجا می‌آمد که خود اسنوب بود، اما این تصور را به آدم‌های ساده‌لوح، یعنی به همه، می‌داد که خود از اسنوبی بری است.

دوشس دو گرمانت هیجان‌زده گفت: «بابال همیشه در همه چیز وارد است! به نظر من کشوری که مردمانش از فروشنده توقع دارند تخم مرغ خوب گندیده، مال چار سال پار سال‌ها به آنها بفروشد، کشور بامزه‌ای است. از همین جا دارم مجسم می‌کنم که در همچو کشوری دارم تخم مرغ عسلی می‌خورم. البته باید گفت که در خانهٔ عمه مادلن خودمان (مادام دو ویلپاریزیس) هم اغلب چیزهای گندیده، حتی تخم مرغ، به آدم می‌دهند (و در پاسخ مادام داریاژون که آه و اوه می‌کرد:) خوب، بله، فیلی، خود شما که از من بهتر می‌دانید، تخم مرغهایش به مرحلهٔ جوجه رسیده، حتی نمی‌فهمم چطور جوجه‌ها ادب به خرج می‌دهند و سر از تخم در نمی‌آورند. املت که نیست، مرغدانی است، اما هر چه باشد در صورت غذاهایش نوشته نشده. خوب کردید که پریشب به مهمانی‌اش نیامدید، یک ماهی به ماداد با چاشنی اسید فنیک! شام که چه عرض کنم، بیشتر به اتاق عمل شبیه بود. نور پوا هم که وفاداری

را به حد شهادت طلبی رسانده: باز هم از آن ماهی خواست!»

آقای دوگرمانت گفت: «فکر می‌کنم آن شبی که آن آقای بلوخ نمی‌دانم درباره کدام شایری (شاعری) گفت که عالی است و عمه مادلن آن جواب دندان شکن را به اش داد شما هم تشریف داشتید. (دوک، شاید با این قصد که به یک نام یهودی حالتی بیگانه تر بدهد، eh نام بلوک را نه ک، بلکه شبیه خ آلمانی ادا کرد^{۱۸۳}). شاتلرو کم مانده بود استخوان پای آقای بلوخ را بشکند اما او متوجه نمی‌شد و خیال می‌کرد که شاتلرو می‌خواهد پایش را به پای خانم جوانی بزند که کنار او نشسته بود (در اینجا آقای دوگرمانت کمی سرخ شد). نمی‌فهمید که دارد عمه مادلن را عصبانی می‌کند، چون همین طور مفت و مجانی درباره هر کسی می‌گفت عالی است، عالی است، تا این که عمه گفت: آقا، این همه عالی بخش و بار می‌کنید، برای آقای دو بوسونه^{۱۸۴} چه می‌ماند؟ و با این گفته او را سرجایش نشاند.» (آقای دوگرمانت می‌پنداشت که آوردن عنوانهای آقا و «دو» پیش از هر نام معروفی خود به خود «رژیم سابق»ی است).

مادام دوگرمانت بی‌خیال پرسید: «آقای بلوخ چه جوابی داد؟» چون در آن لحظه آمادگی نوآوری نداشت ناگزیر تلفظ آلمانی شوهرش را تکرار کرد.

«هیچ، باور کنید جیک نزد! فکر کنم هنوز هم که هنوز است به خودش نیامده.»

مادام دوگرمانت بالحنی تاکیدی آمیز گفت: «بله، خوب یاد می‌آید که آن شب شما را آنجا دیدم»، انگار که این یادآوری از سوی او جنبه‌ای داشت که باید سخت مایه نازش من می‌شد، «محفل عمه همیشه جالب است. در آن آخرین شبی که شما را هم آنجا دیدم دلم می‌خواست از شما پرسم که آیا آن آقای پیری که از کنار ما گذشت همان فرانسوا کوپه^{۱۸۵} بود یا نه. شما باید همه اسمها را بشناسید». این را با غبطه‌ای صادقانه گفت از این که من شاعران بسیاری را می‌شناختم. و نیز از سر تعارفی با من، تا جلوه جوانی این چنین اهل ادب در چشم مهمانانش بیشتر شود. به دوشس گفتم که آن شب در خانه مادام دو ویلپاریزیس هیچ چهره سرشناسی ندیده بودم. مادام دوگرمانت هاج و واج گفت: «نفهمیدم! (و بدین گونه ناخواسته

اعتراف کرد که ادعای احترامش به اهل ادب و پرهیزش از اشراف سطحی تر از آن است که می گوید یا شاید حتی خودش می پندارد) نفهمیدم! هیچ نویسنده بزرگی آنجا نبود؟ از شما تعجب می کنم، آن همه چهره های باور نکردنی آنجا بودند!»

آن شب را به خاطر یک واقعه مطلقاً بی اهمیت خیلی خوب به یاد می آوردم. مادام دو ویلپاریزیس بلوک را به مادام آلفونس دو روتچیلد معرفی کرد اما او چون نام خانم را درست نشنید و پنداشت که با یک پیرزن انگلیسی اندکی خل رو به روست، در پاسخ گفته های مفصل آن زیباروی سابق به بله و نه ای بسنده کرد، تا این که مادام دو ویلپاریزیس هنگام معرفی او به کس دیگری نامش را این بار خیلی روشن به زبان آورد: «خانم بارون آلفونس دو روتچیلد». آنگاه بود که ناگهان، تصور آن همه میلیون و آن همه آوازه، تصویری که خرده خرده به خود راه دادنش محتاطانه تر بود، یکجا به ذهن بلوک هجوم برد، به گونه ای که انگار دلهره ای به او دست داد و یک لحظه هوش از سرش پرید و در حضور خانم سالخورده خوشرو به صدای بلند گفت: «اگر می دانستم!»، گفته ای چنان احمقانه که هشت روز پیاپی خواب از چشمش گرفت. این گفته بلوک چندان اهمیتی نداشت، اما من آن را به عنوان شاهی بر این حقیقت به یاد می آوردم که گاهی، در زندگی، آدم بر اثر هیجانی ناگهانی و استثنایی آنچه را که در ته دل دارد به زبان می آورد.

پرنسس دوپارم، که می دانست خیلی ها به خانه مادام دو ویلپاریزیس نمی روند و از آنچه دوشس درباره خویشاوند خود گفت فهمید که می شود آزادانه درباره او حرف زد، گفت: «به نظر من مادام دو ویلپاریزیس کاملاً... اخلاقی نیست»، اما چون دید که مادام دو گرمانت با او موافقت نشان نمی دهد افزود: «اما با آن درجه هوشی که او دارد، همه چیز را می شود به اش بخشید.»

دوشس در پاسخ گفت: «شما هم همان تصویری را از او دارید که معمولاً همه دارند و به نظر من، در مجموع، خیلی اشتباه است. اتفاقاً من همین دیروز این را می گفتم. (سرخ شد، خاطره چیزی که من نمی دانستم چشمانش را انگار کدر کرد، حدس زدم که آقای دوشارلوس از او خواسته است دعوت مرا پس بگیرد،

همچنان که از طریق روبر از خودم هم خواسته بود به مهمانی دوشس نروم. حس کردم که سرخی چهره دوک هنگامی که حرف برادرش پیش آمد - و آن هم برای من ناشناخته بود - نمی تواند همان انگیزه را داشته باشد. طفلک مادام دو ویلپاریزیس! همیشه این شهرت برایش می ماند که رژیم سابق است و هوش خیره کننده ای دارد و از نظر اخلاقی هیچ چیز جلودارش نیست؛ در حالی که هیچ آدمی نمی شود یافت که هوش و فرهنگش به اندازه او بورژوازی، جدی و موقر باشد. این شهرت برایش خواهد ماند که حامی هنرها بوده، که معنی اش این است که معشوقه یک نقاش بزرگ بوده که البته هیچوقت نتوانسته به او بفهماند یک تابلو یعنی چه؛ و اما درباره زندگی شخصی اش، نه تنها زن هوسرانی نیست، بلکه آن قدر پایبند زندگی زناشویی است، آن قدر زندگی زناشویی در ذاتش است که چون نتوانست شوهرش را برای خودش نگه دارد (که در ضمن مرد خیلی رذلی بود)، هر بار که با کسی رابطه ای داشته این رابطه را به اندازه یک وصلت قانونی جدی گرفته، با همان حساسیت ها و همان عصبانیت هایش، با همان اندازه وفاداری. توجه داشته باشید که گاهی همچو روابطی از همه صادقانه تر است، یعنی که، خلاصه، تعداد معشوقه های داغدار بیشتر از شوهرهای داغدار است.»

«اما، اوریان، چرا همین برادر شوهرتان، پالامد، را نمی گویند که یک دقیقه پیش حرفش بود؛ هیچکس برای هیچ معشوقه ای آن طور عزاداری نمی کند که او برای مادام دو شارلوس مرحوم کرد.»

دوشس در پاسخ گفت: «نخیر، والا حضرت، اجازه بدهید در اینجا یک کمی با شما مخالفت کنم. همه دلشان نمی خواهد که دیگران به یک صورت عزاداری شان را بکنند، هر کسی یک جورش را ترجیح می دهد.»

«هر چه بود، بعد از مرگش او را مثل یک بت می پرستید. البته این هم درست است که آدم گاهی برای مرده ها کارهایی می کند که برای زنده ها نمی کند.»
مادام دو گرمانت بالحن خیال آمیزی که بانیست تمسخر آلودش تناقض داشت گفت:

«قبل از هر چیز، آدم به کفن و دفنشان می رود، که برای زنده ها هیچوقت این

کار را نمی‌کند! (آقای دو گرمانت نگاه شیطننت آمیزی به آقای دو برثوته انداخت، انگار می‌خواست او را وادارد که به بذله‌گویی دوشش بخندد). اما من صادقانه می‌گویم که هیچ دلم نمی‌خواهد مردی که مرا دوست داشته باشد به شیوه‌ی برادر شوهرم برایم عزاداری کند.»

دوک چهره در هم کشید. خوش نداشت که همسرش آن‌گونه آزادانه درباره‌ی این و آن، و بویژه بارون دوشارلوس، داوری کند. با لحن خشنی گفت: «چقدر مشکل‌پسندید. رفتارش همه را متأثر کرد و برای همه نمونه بود.» اما دوشش در برابر شوهرش همان‌نوع گستاخی‌کسانی را داشت که حیوان وحشی رام می‌کنند یا با دیوانه‌ای سر می‌برند و از خشم او هراسی ندارند. گفت: «خوب، نخیر، البته رفتارش نمونه است، قبول. هر روز به سرخاکش می‌رود و برایش تعریف می‌کند که ناهار چند نفر مهمان داشته، واقعاً هم داغش را به دل دارد، اما مثل یک دختر عمو، یا مادر بزرگ، یا خواهر. داغی نیست که یک شوهر باید داشته باشد. من هم قبول دارم که به دو تا قدیس می‌ماندند و همین هم به عزا حالت خاصی می‌دهد. (آقای دو گرمانت، خشمگین از وزاجی همسرش، با چشمان وحشتناک آکنده از غضب به او خیره شد.) نه این که بخواهم بد ممت بینوا را بگویم - که در ضمن، امشب آزاد نبود و نتوانست بیاید -، خودم خوب می‌دانم که در خوبی نظیر ندارد، فوق‌العاده است، ظرافت و احساسی دارد که مردها معمولاً ندارند. حساسیت ممت حساسیت زنانه است!»

آقای دو گرمانت بتندی گفت: «این که می‌گویید بی‌معنی است. ممت به هیچ وجه رفتارش زنانه نیست، از هر کسی مردانه‌تر است.»

دوشش پاسخ داد: «اصلاً منظورم این نیست که رفتارش زنانه است. سعی کنید دستکم منظور مرا بفهمید» و رو به پرنسس دوپارم: «این یکی هم که، نمی‌شود گفت بالای چشم برادر جانش ابروست.»

پرنسس دوپارم گفت: «خیلی ناز است. شنیدنش کیف دارد. چه چیزی قشنگ‌تر از دو برادر که همدیگر را دوست دارند.» و این را چنان گفت که خیلی از مردمان معمولی می‌گویند، چون می‌شود که اصل و نسب کسی شاهانه و ذهنیتش

بسیار عامیانه باشد.

پرنسس گفت: «راستی، اوریان، حالا که داریم درباره خانواده شما حرف می‌زنیم، دیروز سن لو، پسر خواهر شوهرتان را دیدم: فکر کنم می‌خواهد از شما خواهش کند که برایش کاری انجام بدهید.»

در ابروان ژوپیتری دوک دو گرمانت گره افتاد. وقتی انجام کاری را خوش نداشت دلش نمی‌خواست همسرش آن را به عهده بگیرد، چون می‌دانست که نتیجه یکی خواهد بود، و کسانی که دوشس بناچار از آنان چیزی بخواهد آن را به حساب مشترک زن و شوهر می‌گذارند، چنان که تنها شوهر آن را خواسته باشد.

دوشس گفت: «چرا این را به خودم نگفت؟ دیروز دو ساعت اینجا بود و خدا می‌داند چقدر حوصله‌ام را سر برد. کاش مثل خیلی از اشراف آن قدر هوش به خرج می‌داد که ابله باقی بماند، چون از بقیه احمق‌تر نیست. اما چیزی که درش خیلی وحشتناک است، این ظاهر فهمیده‌ای است که به خودش می‌دهد. می‌خواهد نشان بدهد که ذهن بازی دارد... باز به روی همه چیزهایی که نمی‌تواند بفهمد، از مراکش که برای آدم حرف می‌زند حال آدم به هم می‌خورد.»

پرنس دوفوا گفت: «دیگر نمی‌خواهد به مراکش برگردد، به خاطر راشل.»
آقای دو برنوته گفت: «مگر از هم جدا نشده‌اند؟»

پرنس دوفوا گفت: «نه بابا، کجا جدا شده‌اند، دو روز پیش او را در عذاب خانه روبر دیدم؛ باور کنید که هیچ به آدمهای قهر کرده نمی‌ماندند». خوش داشت همه شایعاتی را که ممکن بود جلو از دواج روبر را بگیرد اینجا و آنجا پخش کند، و در ضمن از بهبودهای گاه به گاه رابطه‌ای که در عمل به پایان رسیده بود دچار اشتباه می‌شد.

«راشل درباره شما با من حرف زده. گاهی، صبحها، همین طوری در حال عبور از شانزله‌یزه می‌بینمش. از آن زنهای، به قول شما، جلف است، از آنهایی که، باز به قول شما، بند لیفه‌شان ست است، یک جور «خانمی با گلهای کاملیا» ست، البته به تعبیر مجازی‌اش.»

اینها بیانات پرنس فون خطاب به من بود که دوست داشت نشان دهد با

ادبیات فرانسه و ظرایف پارسی آشناست.

پرنسس با بهره گیری از فرصت مناسبی که پیش آمده بود هیجان زده گفت:
«اتفاقاً کارش درباره مرا کش است.»

آقای دو گرمانت جدی پرسید: «درباره مرا کش چه چیزی می شود از اوریان
خواست؟ خوب می داند که اوریان در این زمینه هیچ کاری نمی تواند بکند.»
مادام دو گرمانت گفت: «خیال می کند فن استراتژی را او اختراع کرده، برای
هر چیزی هم کلماتی به کار می برد که آدم باورش نمی شود، در حالی که نامه هایش
پر از غلط است. پریروز می گفت سبب زمینی هایی خورده واقعی همتا، یک لژی
در تئاتر گرفته بی همتا.»

دوک در تایید همسرش گفت: «لاتین حرف می زند.»

پرنسس پرسید: «یعنی چه، لاتین؟»

«باور بفرمایید، والا حضرت، اغراق نمی کنم، از اوریان پرسید.»

«بله، باورتان نمی شود، پریروز، همین طور که بطور معمولی حرف می زد در
یک جمله مثلاً عادی گفت: "من که مثالی از این مؤثرتر برای سیک ترانزیت
گلوریا موندی"^{۱۸۶} ندیده ام. این جمله ای را که خدمتتان عرض می کنم بعد از بیست
سی سؤال و بعد از پرس و جواز چند زبان شناس توانستیم سر هم کنیم، در حالی که
روبر آن را همین طوری، بدون آن که خم به ابرو بیاورد، به حالتی گفت که اصلاً
نمی شد فهمید توی جمله اش لاتین هم هست، به یکی از شخصیت های مریض
خیالی شبیه بود! تازه، همه اینها را هم می دانید درباره چه می گفت؟ درباره مردن
امپراتریس اتریش!»

پرنسس گفت: «طفلك! چه موجود نازنینی بود!»

دوشس گفت: «بله، یک کمی دیوانه بود، خل بود، اما زن خیلی خوبی بود،
یک زن خل خیلی مهربان و دوست داشتنی، اما من بالاخره نفهمیدم چرا هیچ وقت
برای خودش دندانهایی نمی خرید که توی دهنش جا بفتد، دندانهایش همیشه قبل
از این که جمله اش را تمام کند از جادر می آمد و از ترس این که مبادا آنها را قورت
بدهد حرفش را ناتمام می گذاشت.»

پرنس فون، با چهره ارغوانی، با خنده‌ای همیشگی که همه دندانهایش را نشان می‌داد، همچنان که هیولاوار می‌لمباید به من گفت: «راشل درباره شما با من حرف زد. گفت که سن لو شما را می‌پرستد. شما را حتی به او هم ترجیح می‌دهد.» در پاسخش گفتم: «پس باید به من حسادت کند و از من متنفر باشد.»

«به هیچ وجه. خیلی هم از شما تعریف کرد. معشوقه پرنس دوفوا بله، اگر پرنس شما را به او ترجیح می‌داد او ممکن بود حسودیش بشود. متوجه منظورم نمی‌شوید؟ وقت رفتن با من بیایید تا همه چیز را برایتان توضیح بدهم.» «نمی‌توانم. باید ساعت یازده به خانه آقای دوشارلوس بروم.»

«آها، دیروز پیغام داده بود که امشب شام پیشش بروم، اما دیرتر از یازده ربع کم نروم. اگر خیلی مایلید پیش او بروید دستکم تا تاثیر فرانسه با من بیایید، در همان حواشی است.» بدون شک می‌خواست بگوید «در همان نزدیکی‌ها»، یا شاید «همان جا» است.

اما چشمان دریده و صورت پهن جذاب بر افروخته‌اش مرا به ترس انداخت و دعوتش را رد کردم. گفتم که بناست دوستی به دنبال بیاید. به نظرم نمی‌آمد که این پاسخ او را برنجانند. اما بیگمان برداشت پرنس این نبود، چون از آن پس دیگر با من حرف نزد.

«حتماً باید به دیدن ملکه ناپل^{۱۸۷} بروم، چقدر باید غصه‌دار باشد!» این را پرنس دوبارم گفت (یا دستکم من چنین پنداشتم)، چون گفته‌اش را به گونه گنگی از لابلای گفته‌های پرنس فون شنیدم که اتفاقاً از او آهسته‌تر حرف می‌زد، چه بیگمان می‌ترسید اگر بلندتر بگوید آقای دوفوا بشنود.

دوشس گفت: «نخیر! چه غصه‌ای. به نظر من که ککش هم نمی‌گزد.» آقای دوگرمانت گفت: «ککش هم نمی‌گزد؟ همیشه اغراق می‌کنید، اوریان.» با این گفته دوباره نقش همیشگی‌اش، نقش صخره‌ای ساحلی را بازی می‌کرد که در برابر موج قد می‌کشد و آن را وامی‌دارد که کلاه کف آلودش را هرچه بالاتر پرتاب کند.

دوشس در پاسخ گفت: «بازن خیلی خوب می‌داند که دارم حقیقت را می‌گویم،

اقا فکر می‌کند در حضور شما باید قیافه جدی به خودش بگیرد و می‌ترسد حرفهای من شما را ناراحت کند.»

پرنسس دوپارم به اعتراض گفت: «نه، خواهش می‌کنم!» از بیم آن که مبادا به خاطر او در برنامه دل‌انگیز چهارشنبه‌های دوشس خللی بیفتد، در میوه ممنوعی که حتی ملکه سوئد هنوز اجازه چشیدنش را نیافته بود.

«خودش به بازن گفت. بازن قیافه غمگینی به خودش گرفت و گفت: مثل این که علیا حضرت عزادارند، برای کی؟ عزای بزرگی است؟» که او در جواب گفت: «نه، عزای بزرگی نیست، کوچک است، خیلی کوچک: خواهرم مرده. حقیقت این است که از این موضوع خیلی هم خوشحال است و بازن این را خیلی خوب می‌داند، درست همان روز ما را به مهمانی دعوت کرد و به من دو تا مروارید داد. من که از خدا می‌خواهم او هر روز یک خواهرش بمیرد! برای مرگ خواهرش گریه نمی‌کند، بلکه برعکس قهقهه می‌زند. شاید هم مثل روبر فکر می‌کند که سیک نرائزیت و دیگر نمی‌دانم چه.» این را از سر فروتنی گفت چه عبارت لاتین را خوب می‌شناخت.

اقا مادام دو گرمانت این همه را به انگیزه بذله‌گویی (و از نوعی هرچه ساختگی‌تر) می‌گفت، چون ملکه ناپل، همانند دوشس دالانسون — که او نیز مرگ فجیعی داشت — زنی حساس بود و در مرگ عزیزانش صادقانه عزاداری کرد. مادام دو گرمانت این اشراف‌زادگان باواریایی را، که خویشاوندش بودند، خیلی خوب می‌شناخت و نمی‌توانست از حالشان خبر نداشته باشد.

پرنسس دوپارم دوباره در این نام‌روبر، که دوشس دو گرمانت آن را ناخواسته چون ریسمانی به سایش پرتاب کرده بود، چنگ زد و گفت: «گویا دلش نمی‌خواهد به مرا کش برگردد. به نظرم شما با ژنرال دو مونسرفوی آشنایید.»

دوشس، که دوست بسیار نزدیک این سپاهی بود، گفت: «خیلی کم.»

پرنسس گفت که خواهش سن لو چیست.

دوشس، که از لحظه‌ای که بحث خواهشی از ژنرال دو مونسرفوی پیش آمد پنداری ناگهان میان دیدارهایش با او فاصله افتاد، برای آن که به نظر نرسد که

نمی‌خواهد کاری انجام دهد گفت: «خوب، البته، اگر ببینمش... شاید این امکان پیش بیاید که او را ببینم.» اما به نظر آمد که این تردید برای دوک کافی نیست. چون به میان حرف همسرش دوید که:

«چه می‌گویید، اوریان، خوب می‌دانید که حالا حالاها او را نمی‌بینید. بعد هم، دو تا خواهش از او کرده‌اید که هیچکدامشان را انجام نداده. زن من دیوانه این است که به دیگران خوبی کند.» این را با خشم هر چه بیشتری گفت تا کاری کند که پرنسس خواهشش را پس بگیرد (بدون آن که در خوبی و مهربانی دوشش شک کند). و همه تقصیر را به گردن او، یعنی دوک، و تندخویی‌اش بیندازد. «روبر هرچه بخواهد مونسرفوی برایش انجام می‌دهد. اما مسأله این است که خودش نمی‌داند چه می‌خواهد. به همین دلیل ما را وسط می‌اندازد، چون می‌داند که بهترین راه موفق نشدن همین است. اوریان زیادی از مونسرفوی خواهش کرده. الان اگر یک خواهش دیگر بکند، خودش دلیلی می‌شود برای این که او جواب رد بدهد.» مادام دوپارم گفت: «آها، پس در این صورت، بهتر است که دوشش کاری نکنند.»

دوک گفت: «طبعاً.»

پرنسس دوپارم برای آن که موضوع بحث را عوض کند گفت: «طفلك ژنرال، دوباره در انتخابات شکست خورد.»

دوک، که چون خودش سیاست را به کناری گذاشته بود از شکست‌های انتخاباتی دیگران خوشحال می‌شد گفت: «نه، چیز مهمی نیست. این تازه هفتمین بارش است.»

«او هم برای این که دلش خنک شود یک بچه دیگر برای زنش ساخته» پرنسس شگفت زده پرسید: «جدی؟ مادام دو مونسرفوی باز آبتن است؟» دوشش در پاسخ گفت: «بعله، تنها صندوقی است که ژنرال بینوا همیشه ازش سربلند بیرون آمده.»

پس از آن دیگر پیوسته، ولو فقط با چند نفر دیگر، به آن شامهایی دعوت می‌شدم که در گذشته‌ها حاضرانش را چون حواریون در سنت شاپل در نظر می‌آوردیم^{۱۸۸}. برآستی هم، چون مسیحیان آغازین، در آنجا تنها برای خوردن خوراکی مادی با هم، که بسیار هم گوارا بود، گرد نمی‌آمدند، بلکه شامشان نوعی عشاء اجتماعی بود؛ به گونه‌ای که تنها پس از چند جلسه با همهٔ دوستان میزبانانم آشنا شدم، دوستانی که مرا با چنان خیرخواهی آشکاری (چون کسی که همواره با محبتی پدرانۀ بر هرکسی ترجیح داده باشند) به آنان معرفی می‌کردند که حتی یکی از ایشان نبود که فکر نکند اگر مهمانی رقصی بدهد و نام مرا هم در زمرهٔ مهمانان نیاورد به دوک و دوشس بی‌احترامی کرده است، و در همین حال من، همچنان که یکی از یکم^{۱۸۹}هایی را می‌نوشیدم که سردابهای گرمانت نهانگاهشان بود، توکاهایی را می‌خوردم که آشپزها، به پیروی از دستورهای گونه‌گونی که دوک با دقت تدارک می‌دید و تغییر می‌داد، پخته بودند، اقامت برای کسی که پیشتر بیش از یک بار بر آن میز اساطیری نشسته بود، بلعیدن این خوراکیها ضرورت نداشت. برخی از دوستان قدیمی آقا و خانم دو گرمانت بعد از شام، به قول خانم سوان «وقت خلل دندان»، و بدون آن که کسی منتظرشان باشد می‌آمدند، در زمستانها یک فنجان جوشاندهٔ زیزفون در روشنایی تالار بزرگ، و تابستانها یک لیوان شربت پر تقال در تاریکی باغچهٔ کوچک چهارگوش به ایشان داده می‌شد. هرگز از گرمانت‌ها، در آن ساعت بعد از شام در باغچه، چیزی جز شربت پر تقال دیده نشده بود. نوشیدنش نوعی آیین شده بود. افزودن نوشیدنی دیگری بر آن پشت پازدن به سنت می‌نمود، همچنان که یک جشن بزرگ فوبور سن ژرمن اگر با نمایش و موسیقی همراه باشد دیگر جشن نیست. باید، مثلاً - حتی اگر پانصد نفر مهمان باشند - چنین به نظر برسد که فقط آمده‌ای سری به پرنسس دو گرمانت بزنی. دربارهٔ «موقعیت»م نزد گرمانت‌ها باید این را هم بگویم که در آن زمان، و تا مدت‌ها بعد، این موقعیت از دیدگاه فکری بسیار محدود ماند. به عقاید من چندان توجهی نمی‌شد. اگر نظری مخالف نظر کسی به زبان می‌آوردم که دوشس به او بسیار اهمیت می‌داد، آن را به حساب بی‌عقلی جوانی می‌گذاشتند. اما در همان زمان هم

نفوذ نمایان بود چون توانستم کاری کنم که بر شربت پرتقال تُنگی از آب گیلان پخته، گلایی پخته بیفزایند. به همین دلیل از شازده داگریژانت بدم آمد که همچون همه آدمهای بی بهره از نیروی تخیل، اقامه از نخست، در شگفت می شد از این که چه می نوشی و اجازه می خواست از آن بچشد، در نتیجه، هر بار از سهم من می کاست و نمی گذاشت آن چنان که باید لذت ببرم. چون این نوع آب میوه هیچگاه به اندازه ای نیست که عطش می طلبد. آدم از این تبدیل رنگ میوه به مزه سیر نمی شود. میوه ای که چون می پزد انگار به فصل گل بودنش پس می رود. آن را، ارغوانی چون گلستانی در بهار، یا بیرنگ و خنک چون نسیم پای درختان میوه، باید که قطره قطره بوبکشی و تماشا کنی، و آقای داگریژانت هیچ بار نمی گذاشت از آن سیراب شوم. برغم آن کمپوت ها، شربت پرتقال سنتی، همچنان که جوشانده زیرفون، باقی ماند. و آیین عشاء اجتماعی، برغم سادگی این مائده ها، برگزار می شد. از این نظر، دوستان آقا و خانم دو گرمانت، چنان که من در آغاز مجسم کرده بودم، بیگمان متفاوت تر با آنی باقی مانده بودند که می شد من از ظاهر دلسردکننده شان برداشت کنم. بسیاری مهمانان سالخورده به خانه دوشس می آمدند که، گذشته از آن نوشابه همیشگی، استقبالی هم می دیدند که اغلب چندان دوستانه نبود. انگیزه آمدن این کسان نمی توانست اسنوبی باشد، چه خود از مرتبه ای بودند که از آن بالاتر نبود؛ تجمل دوستی هم نبود؛ شاید تجمل را دوست می داشتند، اما در شرایط اجتماعی پایین تری می توانستند از تجمل خیره کننده ای برخوردار شوند، چه در همان شبهایی که به خانه دوشس می رفتند، همسر جذاب یک سرمایه دار بسیار توانگر آماده به هر کاری بود تا ایشان هم به مراسم افسانه ای شکاری بروند که دو شبانه روز برای شاه اسپانیا برپا می کرد. اما دعوت او را نمی پذیرفتند و اتفاقی می آمدند تا ببینند دوشس در خانه هست یا نه. حتی مطمئن نبودند که در خانه او با عقایدی عیناً هماهنگ با عقاید خودشان، یا با احساسهایی گرم و دوستانه روبه رو شوند؛ مادام دو گرمانت گهگاه درباره ماجرای دریفوس، درباره جمهوری، درباره قانونهای ضد کلیسایی یا حتی، زیر لب، درباره خود آنان، و از پافشاری شان، و ملال آوری گفته هایشان، چیزهایی می پرانید که باید خود را

به نشنیدنشان می زدند.

بیگمان به این دلیل عادت آمدن به آنجا را نگه داشته بودند که ظرافت تربیت مشکل پسندشان می کرد، و بروشنی از کیفیت بی نقص و ممتاز مائده اجتماعی آن خانه آگاه بودند، مائده ای خوشمزه با طعمی آشنا، اطمینان بخش، ناب و بی هیچ ناخالصی، که منشاء و پیشینه اش را همان گونه می شناختند که زنی را که ارائه اش می کرد، و از این رو «نژاده» تر از آنی مانده بودند که خود می پنداشتند. از قضا، یکی از جمله این گونه مهمانانی که پس از شام با ایشان آشنا شدم، همان ژنرال دو مونسرفوی بود که پرنسس دوپارم حرفش را زد، و مادام دو گرمانت (که ژنرال یکی از اعضای همیشگی محفلش بود) نمی دانست آن شب آنجا خواهد آمد. با شنیدن نامم چنان در برابرم سر خم کرد که انگار رئیس شورای عالی جنگ ام. پنداشته بودم که خودداری کمابیش آشکار مادام دو گرمانت از سفارش من لو به ژنرال دو مونسرفوی تنها ناشی از نوعی بی خیری ذاتی است که دوک هم در آن، دستکم به دلیل ذهنی (اگر نه عاطفی)، با همسرش شریک است. و آنچه این بی اعتنائی شان را هرچه گناه آلوده تر می کرد این بود که محل کار روبر، بنابر چند کلمه ای که از دهن پرنسس دوپارم پرید، جای خطرناکی بود و احتیاط حکم می کرد که تغییرش دهند. اما چون پرنسس دوپارم خجولانه پیشنهاد کرد که خودش، به حساب خودش، در این باره با ژنرال حرف بزند و دوشس به هرکاری دست زد تارای والاحضرت را بزند تازه به بدطینتی واقعی دوشس پی بردم و تکان خوردم.

داد زد: «آخر، خانم، مونسرفوی در دولت تازه هیچ نفوذ و اعتباری ندارد. چرا آدم زحمت بیخودی بکشد.»

پرنسس زیر لب گفت: «فکر کنم حرفهای ما را می شنود»، تا شاید دوشس آهسته تر سخن بگوید.

دوشس بی آن که صدایش را (که ژنرال بخوبی می شنید) پایین بیاورد، گفت: «نگرال نباشید، والاحضرت، کراس است و اصلاً نمی شنود.»

پرنسس گفت: «اصرارم به این خاطر است که فکر می کنم جای آقای دوسن لو

چندان مطمئن نیست.»

دوشس در پاسخ گفت: «چه می شود کرد، در همان موقعیتی است که بقیه هم هستند، با این تفاوت که او خودش تقاضا کرده آنجا برود. بعد هم، نه، جای خطرناکی نیست؛ چون اگر بود، معلوم است که من نگران می شدم. در آن صورت قضیه اش را سر شام با سن ژوزف در میان می گذاشتم که نفوذش خیلی بیشتر است و اهل کار هم هست! می بینید، به همین زودی رفته که به کارش برسد. وانگهی، خواهش کردن از او آن قدرها هم حساس نیست، در حالی که این یکی، خودش سه تا از پسرهایش در مراکش اند و نخواستہ برای انتقالشان اقدامی بکند؛ اصلاً ممکن است با همچو کاری مخالفت کند. حالا که والا حضرت اصرار می کنند در این باره با سن ژوزف حرف می زنم... البته اگر ببینمش، یا با بوتری، و اتری بهتر از همه می توانست به ماکمک کند، اما وزیر تازه جنگ از او خوشش نمی آید. بهتر است به او چیزی نگوئیم. اما سن ژوزف و بوتری، اگر ندیدمشان چندان نگران روبرو نباشید. پریروزها وصف جایش را از کسی شنیدیم. فکر نمی کنم جایی از آن بهتر بتواند پیدا کند.»

پرنسس دوپارم، از ترس این که ژنرال دو مونسرفوی گفته های دوشس را شنیده باشد کوشید موضوع بحث را عوض کند و گفت: «چه گل قشنگی، تا حال همچو گلی ندیده بودم، اوریان، چیزهای به این قشنگی را فقط در خانه شما می شود دید.»

دیدم گیاهی از همان تیره ای است که الستیر در حضور من از آن تابلویی کشید. «خیلی خوشحالم که از شان خوششان آمده؛ قشنگ اند، ببینید چه حلقه مخملی بنقشی دور گردنشان است؛ اما، همان طور که گاهی در مورد آدمهای خیلی زیبا و خیلی خوشپوش هم پیش می آید، اسمشان زشت است و بوی بدی هم دارند، با این همه، من خیلی دوستشان دارم، اما متأسفانه، بزودی از بین می روند.»

پرنسس گفت: «چطور، شاخه هایشان که بریده نیست، توی گلدان اند.»

دوشس با خنده گفت: «بله، اما به هر حال، بزودی تمام می شوند چون خانم اند؛ این از آن نوع گیاههایی است که خانم و آقایان از هم جدا هستند. من مثل

کسانی ام که سگشان ماده است. گلهايم به شوهر احتياج دارند. وگرنه از بچه خبری نیست!»

«چه جالب، پس در طبیعت هم...»

«بله، بعضی حشرات هستند که ترتیب ازدواج وکالتی را می دهند، مثل وصلت های شاهانه، بدون آن که عروس و داماد هرگز همدیگر را دیده باشند. برای همین باور کنید مدام به خدمتکارم سفارش می کنم که هر چه می تواند گلدانم را لب پنجره بگذارد، گاهی طرف حیاط، گاهی طرف باغچه، تا شاید آن حشره سرنوشت ساز به سراغش بیاید. اما خیلی به تصادف و اتفاق وابسته است. فکرش را بکنید که اول باید به دیدن گیاهی از همین تیره، اما از جنس مخالف، رفته باشد و بعد باید به این فکر بیفتد که بیاید و کارت ویزیتی در خانه ما بگذارد. تا حال که نیامده و دامن عفت گلدانم هنوز لکه دار نشده، که راستش در این مورد یک کمی بی عفتی به نظرم بهتر بود! آها، درست مثل این درخت قشنگی است که توی حیاط ماست، او هم بچه نکرده می میرد چون در کشور ما خیلی کمیاب است. در مورد او، کار وصلت را باید باد انجام بدهد، اما دیوار حیاط زیادی بلند است.»

آقای دو برنوته گفت: «درست است. کافی بود دیوار را فقط چند سانتی پایین بیاورید. این از آن جور کارهایی است که آدم باید حتماً بکند. خانم دوشس، عطر وانیل بستنی فوق العاده ای که یک ساعت پیش به ما دادید از گیاهی است که به آن وانیل می گویند. این گیاه گلهایی دارد که هم نر و هم ماده اند. اما یک جداره سفتی میان این گلها قرار گرفته و جلوارتباط آنها را می گیرد. در نتیجه، کسی میوه وانیل را ندیده بود تا این که روزی، یک جوان سیاهپوست اهل رئونینون، به اسم آلبن، به این فکر افتاد که با یک چیز نوک تیزی بین گلهای نر و ماده رابطه برقرار کند. که در ضمن اسم این جوان سیاهپوست هم خیلی جالب است، چون به معنی سفید است.»

دوشس هیجان زده گفت: «شما محشرید بابال، به همه چیز واردید.»

پرنسس گفت: «خود شما هم، اوریان، چیزهایی به من یاد دادید که اصلاً به

فکرم نمی رسید.»

«باید خدمت والا حضرت بگویم که سوان کسی بود که همیشه خیلی با من از

گیاه‌شناسی حرف می‌زد. گاهی که دیگر حال رفتن به مهمانی یا نمایش عصرانه را نداشتیم به بیرون از شهر می‌رفتیم و او نمونه‌هایی از ازدواج فوق‌العاده گلها را نشانم می‌داد، که خیلی از ازدواج آدمها جالب‌تر است و احتیاجی هم به کلیسا و ناهار عروسی ندارد. هیچ وقت فرصت نمی‌کردیم زیاد دور برویم. امروزه که اتومبیل هست، همچو کاری می‌تواند خیلی جالب باشد. اما متأسفانه خودش در این فاصله ازدواجی کرده که از ازدواج گلها هم عجیب‌تر بوده و همه کارها را مشکل کرده. آه، خانم، زندگی چیز وحشتناکی است، همه وقتان را صرف چیزهایی می‌کنیم که حوصله‌مان را سر می‌برند، وقتی هم که از قضا کسی رامی‌شناسیم که با او می‌شود چیزهای جالب دید، می‌رود و مثل سوان همچو ازدواجی می‌کند. من هم، وقتی دیدم که باید بین رفت و آمد با یک آدم بدنام و خودداری از گشت و گذارهای گیاه‌شناسانه یکی را انتخاب کنم، این بلای دوم را انتخاب کردم. البته، احتیاجی نیست که آدم راه دوری برود. گویا در همین یک وجب باغچه خانه خودم، در روز روشن چیزهای ناشایستی اتفاق می‌افتد که در شب تاریک... در جنگل بولونی هم کم‌تر دیده می‌شود!^{۱۹۰} اما خیلی به چشم نمی‌زند چون گلها این کار را خیلی ساده انجام می‌دهند، تنها چیزی که به چشم می‌آید چند قطره باران نارنجی رنگ، یا یک مگس خیلی خاک آلود است که می‌آید و قبل از این که داخل گلی بشود پاهایش را پاک می‌کند یا دوشی می‌گیرد. و عروسی به خوبی و خوشی انجام می‌شود!

برنسس، که با پژوهشهای داروین و پیروانش آشنایی نداشت^{۱۹۱}، و معنی گفته‌های دوشس را خوب نمی‌فهمید، گفت: «کُمدی هم که گلدان را رویش گذاشته‌اید فوق‌العاده است، فکر کنم سبک امپراتوری باشد.»

دوشس در پاسخ گفت: «قشنگ است، نه؟ خوشحالم که از شما خوشتان آمده. از آن تکه‌های عالی است. باید بگویم که من همیشه عاشق سبک امپراتوری^{۱۹۲} بودم، حتی موقعی هم که مُد نشده بود. یادم می‌آید که در گرمانت، مادر شوهرم چشم دیدنم را نداشت چون گفته بودم همه مبل‌های عالی امپراتوری را که از منتسکیوها به بازن رسیده بود از بالاخانه پایین بیاورند و آنها را در آن قسمت از

کوشک که خودم می‌نشستم چیده بودم.»

آقای دو گرمانت لبخندی زد. هرچند که ماجرا را به شکلی یکسره متفاوت به یاد می‌آورد. اما چون شوخی‌های پرنسس دلوم دربارهٔ بدسلیقگی مادر شوهرش، در دوران کوتاهی که پرنس همسرش را دوست می‌داشت، برای خود سنتی بود، در حالی که از عشقش به این یکی چیزی نمانده بود همچنان ذهنیت پست‌تر آن یکی را تحقیر می‌کرد، تحقیری که البته با احترام و محبت بسیار آمیخته بود.

«یناها هم همین مبل را دارند، با سرامیک‌های وجود،^{۱۹۳} قشنگ است، اما من مبل خودم را بیشتر می‌پسندم.» این را دوشس با حالت بیطرفی کسی گفت که هیچکدام از دو مبل را نداشته باشد. «البته این را هم بگویم که چیزهای محشری دارند که من ندارم.»

پرنسس دوپارم چیزی نگفت.

«جدی می‌گویم، والا حضرت، کلکسیونشان را ندیده‌اید. باید حتماً یک روز با من بیایید. یکی از عالی‌ترین چیزهایی است که در پاریس می‌شود دید. یک موزه زنده است.»

این گفتهٔ دوشس یکی از آن گستاخی‌های خاص گرمانت‌ها بود، چون پرنسس دوپارم خانوادهٔ ینا را، به دلیل این که پسرشان چون پسر خود او عنوان دوک دو گواستالا را داشت غاصب می‌دانست؛ و مادام دو گرمانت هنگام گفتنش ملاحظه نکرد و نگاهی بازیگوشانه و خندان به دیگر مهمانان انداخت، پس که دلبستگی‌اش به نوآوری‌های خودش به احترامی که برای پرنسس دوپارم قائل بود می‌چربید. مهمانان نیز، شگفت‌زده، بی‌مناک، و بویژه شادمان از این که «آخرین مضمون» اوریان را به گوش خود شنیده بودند و می‌توانستند «تازه و دست اول» بازگو کنند، می‌کوشیدند لبخندی بزنند. اما تنها تا اندازه‌ای شگفت‌زده بودند، چون می‌دانستند که دوشس این هنر را دارد که برای دستیابی به موفقیتی خوشایندتر و گیراتر در زندگی، همهٔ پیشداوری‌های کسانی چون کورو و ازیه‌ها را زیر پا بگذارد. مگر نه این که، در سالهای اخیر، پرنسس ماتیلد را با دوک دومال آشتی داده بود که نویسندهٔ آن نامهٔ معروف برای برادر پرنسس بود: «در خانوادهٔ من همهٔ مردان

بیباک و همه زنان عقیف اند؟ و از آنجا که شاهزادگان، حتی هنگامی که به نظر می‌رسد بخواهند این عنوان خود را فراموش کنند همچنان شاهزاده‌اند، دوک دومال و پرنسس ماتیلد آن چنان در خانه مادام دو گرمانت از یکدیگر خوششان آمد که بعد به خانه همدیگر نیز رفتند، با همان آمادگی از یاد بردن گذشته‌ها که لویی هجدهم نیز نشان داد و فوشه را، که به اعدام برادرش رای داده بود، وزیر خود کرد. مادام دو گرمانت طرح آشتی‌کنان مشابهی را میان پرنسس مورا و ملکه ناپل در سر می‌پرورانید. اما فعلاً، پرنسس دوپارم به همان اندازه دستپاچه شده بود که وارثان تاج و تخت هلند و بلژیک (یعنی به ترتیب پرنس دورانت و دوک دو برابان) می‌شدند اگر کسی تصمیم می‌گرفت آقای دومایی نل (پرنس دورانت) و آقای دو شارلوس (دوک دو برابان) را به آن دو معرفی کند. اما دوشس، که سوان و آقای دو شارلوس بازحمت بسیار توانسته بودند علاقه‌اش را به سبک امپراتوری جلب کنند (هر چند که شارلوس می‌کوشید خانواده‌ی ناراندیده بگیرد) با هیجان گفت: «باور کنید، خانم، آن قدر زیباست که شما را هم شیفته خودش می‌کند! البته، باید بگویم که سبک امپراتوری همیشه برای من فوق‌العاده بوده. اما مال یناها واقعاً هوش از سر آدم می‌برد. این، چطوری بگویم، این موج برگشت لشکرکشی مصر^{۱۹۲}، بعد هم، بازگشت آثار دوران باستان، همه این چیزهایی که خانه‌های ما را پر کرده واقعاً قشنگ است: ابوالهول‌هایی که پایه مبل شده‌اند، مارهایی که دور شمعدانی‌ها پیچیده‌اند، الهه عظیمی که مشعل کوچکی را پیش می‌آورد تا با آدم ورق بازی کند^{۱۹۵}، یا این که راحت بالای شومینه نشسته و با آونگ ساعت همراهی می‌کند، انواع و اقسام چراغهای پمپی، تخت‌های کوچک شبیه قایق که پنداری از روی نیل آورده شده‌اند و انتظار داری که حضرت موسی از تویشان سرک بکشد، گردونه‌های عتیقه‌ای که اسبهایشان روی میز کنار تختخواب چهار نعل می‌دوند...

پرنسس گفت: «اما مبل‌های امپراتوری خیلی راحت نیست.»

دوشس در پاسخ با لبخندی گفت: «بله، درست است، اما من خوشم می‌آید... من که خوشم می‌آید روی این صندلی‌های چوب آکاژو، باروکش مخمل جگری

یا ابریشم سبز، ناراحت بنشینم. از این ناراحتی خاص جنگجوهای رُم باستان، که غیر از آن کرسی‌های عاجی شان چیزی نمی‌شناختند و دسته‌های ترکه‌شان را وسط تالار بزرگ جمع می‌کردند و شاخه‌های غارشان را روی هم می‌گذاشتند خوشم می‌آید^{۱۹۶}. باور کنید که در خانه‌ی بناها، آدم وقتی جلو دیواری نشسته که رویش یک فرشته‌پیروزی به این گندگی نقاشی شده، دیگر یک لحظه هم به راحتی یا ناراحتی جایش فکر نمی‌کند. شوهرم ممکن است بگوید من خیلی شاهدوست نیستم، اما می‌دانید که، من با کسی رو در بایستی ندارم، باور کنید در خانه‌ی بناها آدم کم کم از همه آن N ها و زنبورها خوشش می‌آید^{۱۹۷}. راستش، چون در دوره‌ی شاهی خیلی وقت بود که از افتخارهای نظامی خبری نبود، این جنگجو‌هایی که از جنگ آن قدر تاج غنیمت می‌آوردند که روی دسته‌ی میله‌هایشان هم می‌زدند، به نظر من که شیک‌اند! باید حتماً تشریف بیاورید، خانم.»

پرنسس گفت: «چه بگویم، اگر صلاح می‌دانید حرفی نیست. اما به نظرم کار خیلی ساده‌ای نباشد.»

«همه چیز به خوبی و خوشی برگزار می‌شود، خواهید دید. آدم‌های خیلی خوبی‌اند، احمق نیستند.» و از آنجا که می‌دانست یک نمونه‌ی عملی چه تأثیری دارد: «یک بار مادام دو شوروز را هم بردیم، اگر بدانید چقدر خوشش آمد. پسرشان هم آدم خیلی خوبی است. می‌خواهم یک چیزی بگویم که خیلی مناسب نیست، اما بهر حال: این پسرشان یک اتاقی دارد، بخصوص یک تختی دارد که آدم دلش می‌خواهد رویش بخوابد — البته بدون خودش! از این هم نامناسب‌تر این که یک بار که مریض و بستری بود به دیدنش رفتم. در کنارش، روی حاشیه‌ی تخت، نقش برجسته‌ی یک پری دریایی بود، خیلی زیبا، با بدن کشیده، با دُم صدفکاری، یک گلی شبیه نیلوفر آبی هم در دستش. باور کنید —» در اینجا مادام دو گرمانت آهنگ گفته‌هایش را کندتر کرد تا بر سنگینی واژه‌هایی بیفزاید که پنداری آنها را با غنچه کردن لبان زیبا و پیچ و تاب دستان کشیده‌ی گویایش شکل می‌داد، همچنان که نگاهی مهربان و ژرف به پرنسس دوخته بود: «باور کنید که با شاخه‌های نخل و تاجهای طلایی که در کنارش بود آدم را یک حالی می‌کرد، درست همان ترکیب

مرگ و مرد جوان گوستاو مورو^{۱۹۸} را داشت (که مطمئنم والا حضرت این تابلو شاهکار را می شناسند)».

پرنسس دوپارم، که حتی نام نقاش را هم نشنیده بود، سرش را بتندی تکان داد و لبخند پرشوری زد تا نشان دهد که آن تابلو را سخت می ستاید. اقا شدت حرکاتش نتوانست جای آن بارقه ای را بگیرد که تاندانی درباره چه باتو سخن گفته می شود در چشمانت نمی درخشد.

پرسید: «به نظرم جوان خوش قیافه ای است، نه؟»

«نخیر، به خوک خرطوم دار شبیه است. چشمهایش یک کمی به چشمهای یک ملکه هورتانس^{۱۹۹} آباژور می ماند. اقا شاید پیش خودش فکر کرده که داشتن همچو شباهتی برای یک مرد یک کمی مسخره است، برای جبرانش گونه هایش را انگار با موم برق می اندازد و همین قیافه اش را شبیه یک سرباز مملوک می کند. معلوم است که هر روز صبح کارش این است.» و دوباره، با اشاره به تخت دوک جوان: «سوان از شباهت پری دریائی تختش بامرگ گوستاو مورو جا خورد.» و با لحنی تندتر، اقا جدی، برای این که شنوندگان را بیشتر بخنداند: «اقا نباید جا خورد، چون بیماری مرد جوان یک زکام ساده بود و آقا سرومرو گنده است» آقای دو برثوته بدخواهانه پرسید: «می گویند اسنوب است، نه؟» کنجکاوانه منتظر پاسخی همان اندازه دقیق بود که انگار می پرسید: «شنیده ام دست راستش چهار انگشت دارد، درست است؟»

دوشس با لبخندی ملایم و خیرخواهانه گفت: «نه، بابا... نه. شاید فقط ظاهرش یک کم کم اسنوب باشد، چون خیلی خیلی جوان است. اقا من باورم نمی شود که در باطن هم این طور باشد، چون جوان باهوشی است.» انگار که، به نظر او، میان اسنوبی و هوشمندی هیچ سازگاری نبود. سپس، با خنده و به حالتی شوق آمیز و خبره وار، چنان که گفتی داوری درباره بامزگی کسی ابراز شادمانی بخواهد، یا در آن لحظه مضمون هایی از دوک دوگواستالا به ذهنش آمده باشد، گفت: «آدم ظریفی است، چیزهای بامزه ای ازش شنیده ام. از این گذشته، چون جایی نمی رود، موردی پیش نمی آید که اسنوبی کند.» دوشس این را گفت و فکر

نکرد که شاید برای پرنسس دوپارم چندان تشویق کننده نباشد.
«در این فکرم که پرنس دوگرمانت، که به او می‌گویند مادام‌ینا، اگر بفهمد من به خانه‌اش رفته‌ام چه می‌کند.»

دوشس با هیجانی فوق‌العاده داد زد: «چطور، می‌دانید که خود ما بودیم که یک دست کامل اثاثه اتاق بازی سبک امپراتوری را که از کیوکیو به ما رسیده بود و محشر هم بود به ژیلبر دادیم! (دوشس اکنون چقدر از این کار پشیمان بود!) اینجا جا نداشتیم، اما فکر کنم جایشان اینجا بهتر بود تا در خانه او. خیلی زیبا بود، سبکی بود نصف اتروسکی^{۲۰۰} و نصف مصری...»

پرنسس، که اتروسکی برایش چندان مفهومی نداشت، پرسید: «گفتید مصری؟»
«بله، هم مصری بود و هم اتروسکی، این را سوان می‌گفت، برای من توضیح هم داد، اما، می‌دانید که، متأسفانه من چیزی سرم نمی‌شود. وانگهی، خانم، قضیه این است که عنصر مصری سبک امپراتوری هیچ ربطی به مصر واقعی ندارد، همان طور که رومی‌اش هم با روم ندارد و اتروری‌اش هم...»
پرنسس گفت: «واقعاً!»

«خوب بله، مثل همانی است که در دوره امپراتوری دوم، در جوانی‌های آنا دو موشی یا مادر بریگود عزیزمان اسمش را گذاشته بودند لباس سبک لویی پانزده. چند دقیقه پیش بازن از بتهوون حرف می‌زد. پریروزها یک تکه‌ای از او را، که خیلی هم قشنگ است، می‌زدند، یک تکه یک کمی سرد که یک تم روسی دارد. آدم از این فکر که او این را روسی می‌دانسته یک حالی می‌شود. همین طور نقاش‌های چینی فکر می‌کردند که دارند بلینی را کپی می‌کنند. حتی در خود کشور آدم هم، وقتی کسی چیزها را با یک شیوه تازه‌ای نگاه می‌کند، حتی یک نفر هم معنی چیزهایی را که او نشان می‌دهد نمی‌فهمد. دستکم باید چهل سالی بگذرد تا مردم حالی‌شان بشود.»

پرنسس با نگرانی گفت: «چهل سال!»

دوشس گفت: «بله»، هر چه بیشتر، با شیوه تلفظی که به کار می‌برد، به کلمات آن تمایزی را می‌داد که معادلش را در حروف چاپی «ایتالیک» می‌نامیم (کلماتی

که کمابیش از زبان من بود، چون فکر مشابهی را در حضور او بیان کرده بودم)، «بله، چیزی است شبیه اولین نمونه تک جاننداری که هنوز وجود ندارد اما بعدها همه جا را پُر می‌کند، موجودی که دارای یک نوع حسی است که بشر زمان او هنوز ندارد. نمی‌توانم خودم را مثال بزنم چون، برعکس، همیشه از همان اول از همه چیزهای جالب، ولو نوظهور، خوشم آمده، اما بهر حال، چند روز پیش با گراند دوشس به لوور رفتیم، از جلو/المپای مانه گذشتیم. الان دیگر هیچکس از این تابلو تعجب نمی‌کند، انگار یکی از تابلوهای انگر است! در حالی که خدا می‌داند من به خاطر این تابلو با چند نفر شاخ به شاخ شده‌ام، تابلویی که البته من همه چیزش را دوست ندارم، اما کار کم کسی نیست. گو این که شاید جایش در لوور نباشد.»

پرنسس دوپارم، که خویشاوند تزار برایش خیلی آشناتر از مدل مانه بود پرسید: «حال گراند دوشس خوب است؟»

دوشس، که هنوز دربند اندیشه خودش بود گفت: «بله، ذکر خیر شما هم بود. حقیقت این است که، همان طور که برادر شوهرم پالامد می‌گوید، میان ما و تک تک آدمها، دیوار یک زبان بیگانه فاصله می‌اندازد و باید بگویم که این درباره ژیلبر بیشتر از هر کسی صادق است. اگر خوشتان می‌آید که به خانه‌یناها بروید، با آن همه هوش و ظرافتی که دارید نباید دربند این باشید که همچو آدمی درباره کارهای شما چه فکر می‌کند، آدم بینوای عزیزی که آزارش هم به کسی نمی‌رسد، اما ذهنش مال یک دنیای دیگری است. من که خودم را با محترم، حتی با اسبهایم، نزدیک تر و خودی تر حس می‌کنم تا با این آدمی که دائم فکرش دنبال این است که در زمان فیلیپ بیاک یا لویی فربه^{۲۰۱} درباره فلان چیز چه می‌گفته‌اند، فکرش را بکنید که، موقعی که در روستا قدم می‌زند، دهقانها را با عصایش، البته با حالتی دوستانه، از سر راهش کنار می‌زند و می‌گوید: «رعیت‌ها، کنار!» راستش، وقتی با من حرف می‌زند، همان قدر تعجب می‌کنم که اگر فرضاً می‌شنیدم که مجسمه روی یک قبر قدیمی کوتیک دارد با من حرف می‌زند^{۲۰۲}. این سنگ متحرک، با آن که خویشاوند نزدیک من است، مرا می‌ترساند و تنها چیزی که به فکر من می‌رسد این

است که بگذارم در همان دنیای قرون وسطایی خودش باقی بماند. از این که بگذریم، من هم قبول دارم که تا حال آزارش به کسی نرسیده، کسی را نکشته.» ژنرال، بی آن که با شوخی‌های دوشس موافقت نشان دهد یا به آنها بخندد گفت: «اتفاقاً شام را، در خانه مادام دو ویلپاریزیس، با هم بودیم.» پرنس فون، که همچنان در پی عضویت در آکادمی علوم اخلاقی بود، پرسید: «آقای دو نورپوا هم بود؟»

ژنرال گفت: «بله، حتی درباره امپراتور شما هم بحث کرد.» دوشس گفت: «گویا امپراتور ویلهلم خیلی باهوش است، اما از نقاشی الستیر خوشش نمی آید. این را در مخالفت با او نمی گویم، نه، حتی با نحوه دید او موافقم. هر چند که الستیر تکچهره قشنگی از من کشیده. ندیده ایدش؟ خیلی شبیه نیست اما بامزه است. الستیر، موقعی که دارد از روی آدم می کشد، خیلی جالب است. مرا به صورت یک زن پیر در آورد. به تقلید از مدیران بیمارستان فرانس هالس. فکر می کنم که شما این - به قول روبر دوسن لو - شاهکارهای عالی را می شناسید.» این را به من گفت و سر به سویم برگردانید، و در این حال بادبزنی سیاهش را آهسته تکان می داد. راست تر از راست روی صندلی نشسته بود و سرش را به حالتی اشرافی عقب نگه می داشت، چون با آن که همواره بزرگ بانویی بود اندکی نقش بزرگ بانو را هم بازی می کرد. در پاسخش گفتم که در گذشته سفری به آمستردام و لاهه کرده بودم، اما چون وقت تنگ بود و نمی خواستم همه چیز را با هم بیامیزم به هارلم نرفتم.

آقای دو گرمانت هیجان زده گفت: «آه! لاهه، چه موزه ای!» به او گفتم که بدون شک از دیدن چشم انداز دلفت و رمیر^{۲۰۳} در آن موزه لذت برده است. اما معلومات دوک کم تر از غرورش بود، از این رو به همین بسنده کرد که در پاسخم، به حالتی خودستایانه، مانند هر باری که درباره اثری در موزه ای یا نمایشگاهی از او می پرسیدی، و آن را به یاد نمی آورد، بگوید: «اگر دیدنی است حتماً دیده ام!» دوشس با شگفتی پرسید: «نفهمیدم! تا هلند رفته اید و هارلم را ندیده اید؟ اگر یک ربع ساعت هم وقت داشتید باید می رفتید و کارهای هالس را

می دیدید. محشر است. به نظر من که، اگر یک آدمی فقط این امکان را داشته باشد که از بالای یک تراموای دو طبقه، بدون این که بایستد، آن کارها را ببیند - به فرض این که آنها را بیرون به نمایش گذاشته باشند - باید چشمهایش را خوب باز کند که چیزی را از دست ندهد».

از این گفته تکان خوردم، چون نشانه ناآگاهی از چگونگی شکل‌گیری برداشتهای هنری در ذهن آدم، و ظاهراً بر این فرض استوار بود که در چنین موردی چشم یک دستگاه ساده ضبط تصویرهای آنی است.

آقای دو گرمانت، خوشحال از این که همسرش با آن همه احاطه درباره موضوعهایی با من حرف می‌زد که مورد علاقه‌ام بود، رفتار معروف همسرش را تماشا می‌کرد، به گفته‌های او درباره فرانس هالس گوش می‌داد و پیش خود می‌گفت: «به همه چیز وارد است. این مهمان جوان من حتماً پیش خودش می‌گوید که سر و کارش با یک بزرگ بانوی به تمام معنی است، از آنهایی که در قدیم بودند و امروزه دومی هم ندارد.» من آن دو را چنین می‌دیدم، بیرون افتاده از پیله نام گرمانتی که، در گذشته‌ها، مجسم می‌کردم در درونش زندگی تصورناپذیری داشته باشند، اما اکنون، به همه مردان و زنان دیگر می‌مانستند، تنها با اندکی تأخیر نسبت به همعصرانشان، اما هر دو نه به یک اندازه، چون بسیاری از زن و شوهرهای فوبورسن ژرمن که زن این هنر را داشته است که در عصر طلایی بماند، و شوهر این بد اقبالی را که به عصر ناگوار گذشته پا بگذارد، زن هنوز در دوره لویی پانزدهم است و شوهر باطنطنه در عهد لویی فیلیپ سیر می‌کند.^{۲۰۴} این که مادام دو گرمانت چون همه زنان دیگر باشد در آغاز مایه سرخوردگی‌ام شده بود، اما اکنون، بر اثر واکنش، و به یاری آن همه شراب خوبی که می‌نوشیدم، برایم شگفت‌انگیز بود. دون خوان اتریش، یا ایزابل دسیت، که در ذهن مادر دنیای نامها جا دارند، رابطه‌شان با تاریخ به همان اندازه اندک است که رابطه طرف مزگلیر با طرف گرمانت. ایزابل دسیت بیگمان در عالم واقعیت یک شاهزاده کوچک بی‌اهمیت، همانند آنهایی بوده است که در دوره لویی چهاردهم هیچ رتبه ویژه درباری به ایشان داده نمی‌شد. اما، از آنجا که در نظر ما از جوهره‌ای بی‌همانند، و

در نتیجه مقایسه ناپذیر، جلوه می‌کند، نمی‌توانیم او را در عظمت کوچک‌تر از لویی چهاردهم در نظر آوریم، به گونه‌ای که خوردن شامی با این یکی شاید به نظرمان تا اندازه‌ای جالب باشد در حالی که با ایزابل دسته به این معنی است که، در رویدادی فراطبیعی، قهرمان رمانی را به چشم خود دیده‌ایم. اقا هنگامی که، در بررسی سرگذشت ایزابل دسته، او را بردبارانه از این جهان افسانه‌ای به جهان تاریخ می‌بریم، و می‌بینیم که زندگی‌اش، اندیشه‌اش، هیچ مایه‌ای از آن غرابت اسرارآمیزی نداشته است که نام او به ما القا می‌کرد، و از این همه دچار دلسردی می‌شویم، پس از این دلسردی بینهایت او را سپاس می‌گذاریم از این که از نقاشی مانتینیا^{۲۰۵} شناختی کمابیش همسنگ شناخت آقای لافنتر^{۲۰۶} داشته است که تا آن زمان خوارش می‌شمردیم و، به گفته فرانسواز، «برایش تره هم خرد نمی‌کردیم.» پس از صعود به بلندی‌های دست‌نیافتنی نام گرمانت، در پایین آمدن از سراشیب اندرونی زندگی دوشس، از برخورد به نامهای آشنای ویکتور هوگو، فرانس هالس و، افسوس، ویر دستخوش همان شگفتی مسافری می‌شدم که برای تجسم غرابت رفتار بومیان دره دورافتاده‌ای از آمریکای مرکزی یا افریقای شمالی همه عوامل دوری جغرافیایی، شگرفی نامها و گیاهان آنجا را به حساب آورده است و پس از پشت سر نهادن پرده درختان عظیم صبر و انجیر زهری (و گاهی حتی در برابر ویرانه‌های یک تئاتر رومی یا ستونی افراشته به پرستش ونوس) بومیان را می‌بیند که مروب یا آلزیر^{۲۰۷} را می‌خوانند. و فرهنگ مادام دو گرمانت که به همین گونه بود، فرهنگی آن قدر دور، جدا افتاده، آن قدر برتر از فرهنگ زنان بورژوازی تحصیل کرده‌ای که شناخته بودم، فرهنگی که او به وسیله‌اش، بی‌هیچ سودی، بی‌هیچ انگیزه جاه‌طلبانه‌ای، کوشیده بود خود را تا حد آن زنانی پایین بیاورد که هرگز نمی‌شناختشان، چون تخصص یک سیاستمدار یا یک پزشک در زمینه آثار باستانی فنیقی حالتی فداکارانه و شاید حتی رقت‌انگیز داشت، چون به هیچ رو نمی‌شد آن را به کاری گرفت.

مادام دو گرمانت با اشاره به هالس با لحنی دوستانه به من گفت: «می‌توانستم یک کار خیلی قشنگش را، یا به اعتقاد بعضی‌ها قشنگ‌ترین کارش را که از یک

خویشاوند آلمانی‌ام به من رسیده نشانتان بدهم. اما متأسفانه «در تیول کوشک گرمانت مانده»، این اصطلاح را نمی‌شناختید؟ من هم نمی‌شناختم.» این را به خاطر علاقه‌ای گفت که به دست انداختن رسم‌های قدیمی داشت (که می‌پنداشت او رازنی امروزی می‌کند)، در حالی که ناخودآگاه به آن رسم‌ها سخت پایبند بود. «خوشحالم که الستیرهایم را دیدید، اما باید بگویم که خیلی خوشحال‌تر می‌شدم اگر می‌توانستم تابلو هالس‌ام را، تابلوی «تیول» شده‌ام را نشانتان بدهم.»

پرنس فون گفت: «می‌شناسمش، همان تابلوی گراندوک دو هس است.»

آقای دو گرمانت گفت: «بله، برادرم خواهر او را گرفته بود^{۲۰۸}. از طرف دیگر مادرش دختر عموی مادر اوریان بود.»

پرنس گفت: «اما درباره آقای الستیر، بدون این که خودم درباره کارهایش عقیده‌ای داشته باشم، چون کارهایش را ندیده‌ام، باید جسارتاً بگویم که نفرتی را که امپراتور به او نشان می‌دهند نباید چیزی علیه ایشان به حساب آورد. امپراتور بی‌اندازه باهوش‌اند.»

دوشس گفت: «بله، یک بار با ایشان در خانه عمه ساگان، یک بار هم در خانه عمه رادزیویل شام خورده‌ام، و باید بگویم که به نظر آدم عجیبی آمدند. هیچ ساده نیستند! اما یک حالت بامزه، یا شاید «ساختگی» در ایشان هست (بر واژه ساختگی تأکید گذاشت)، مثل یک میخک سبز رنگ، یعنی چیزی که مرا متعجب می‌کند و از آن خیلی خیلی خوشم نمی‌آید. چیزی که خیلی عجیب است که آدم‌هایی توانسته باشند به وجودش بیاورند، اما به نظر من اگر نمی‌توانستند هم هیچ عیبی نداشت. امیدوارم که از حرف‌هایم ناراحت نشوید.»

پرنس فون گفت: «امپراتور هوش خارق‌العاده‌ای دارند، شیفته انواع هنرها هستند؛ درباره آثار هنری سلیقه‌ای دارند که به نوعی خطاناپذیر است. هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنند؛ اگر چیزی قشنگ باشد فوراً به زیبایی‌اش پی می‌برند و در جایش متفر می‌شوند؛ اگر از چیزی متنفر شدند دیگر شکی نیست که یک چیز عالی است.» همه لبخند زدند.

دوشس گفت، «خیالم را راحت کردید.»

پرنس گفت: «به نظر من امپراتور را باید با باسیستان شناس پیری مقایسه کرد که ما در برلین داریم» چون تلفظ درست باستان شناس را نمی دانست در هر فرصتی می کوشید آن را به کار ببرد! «این باسیستان شناس پیر در مقابل آثار قدیمی آشوری به گریه می افتد. اما اگر آثار امروزی جعلی باشد، اگر واقعاً قدیمی نباشد، گریه نمی کند. در نتیجه، وقتی می خواهیم بدانیم که فلان اثر باسیستان شناسی قدیمی است یا نه، آن را می بریم پیش این باسیستان شناس پیر. اگر گریه کرد، آن اثر را برای موزه می خریم. اگر چشمانش تر نشد اثر را به فروشنده اش پس می دهیم و او را به جرم جعل تعقیب می کنیم. هر بار که من برای صرف شام به پتسدام می روم، همه او پراهایی را که امپراتور درباره شان به من می گویند: «شازده، باید حتماً اینها را ببینید، پراز نیو غاند» به خاطر می سپرم تا مبادا به دیدنشان بروم، و وقتی می شنوم که نمایشگاهی را به باد ناسزا می گیرند در اولین فرصت به دیدنش می روم.»

آقای دو گرمانت پرسید: «ببینم، نورپوا موافق نزدیکی انگلیس و فرانسه نیست؟»

پرنس فون، که چشم دیدن انگلیسی ها را نداشت، به حالتی هم آزرده و هم زیرک گفت: «به چه دردتان می خورد. آن قدر / حمگ اند که، البته می دانم که کمکشان به شما در زمینه نظامی نیست، اما بهر حال می شود درباره شان بر اساس حماقت ژنرالهایشان قضاوت کرد. یکی از دوستان من این او را با بو تا حرف زده، می شناسید که، رئیس بوئر ها، و او به اش گفته: «همچو ارتشی وحشتناک است، من خودم، از انگلیسی ها بدم نمی آید، اما فکرش را بکنید که همین من، که دهگانی بیش نیستم، در همه نبردها شکستشان داده ام. در آخری هم، چون در مقابل دشمنی که نفراش بیست برابر نفرات من بود شکست خوردم، در همان حالی که از ناچاری داشتم تسلیم می شدم باز توانستم دو هزار اسیر بگیرم! برای من خوب بود چون من سرکرده یک دسته دهگان ام، اما اگر این ابله ها بخواهند با یک ارتش واقعی اروپایی رو در رو بشوند، فکر این که چه بر سرشان می آید پشت آدم را می لرزاند!» فقط کافیست توجه کنید که شاهشان را، که همه ما خوب می شناسیمش، در انگلیس مرد بزرگی می دانند.»

به این قصه‌ها، که از همان نوعی بود که آقای دو نورپوا برای پدرم تعریف می‌کرد. چندان گوش نمی‌دادم؛ هیچ خوراکی به خیال‌پروری‌هایی که دوست می‌داشتم نمی‌رسانیدند؛ و از این گذشته، حتی اگر هم دارای آن چیزهایی بودند که نداشتند، باید از گونه‌ای بسیار هیجان‌انگیز می‌بودند تا زندگی درونی مرا در آن ساعتها بیدار کنند. در آن ساعت‌های محفل نشینی که من ساکن پیلۀ پوست تنم، و موهای مرثیم، و پیش‌سینه‌آهاری‌ام بودم و هیچ نمی‌توانستم به چیزی برسم که در زندگی برایم لذتناک بود.^{۲۰۹}

مادام دو گرمانت، که گفته‌های شازده آلمانی را از زیرکی بدور می‌دید، گفت: «نه، من با شما موافق نیستم. به نظر من شاه ادوارد مرد جذاب و خیلی ساده‌ای است، خیلی ظریف‌تر از آنی هم هست که آدم فکر می‌کند. و ملکه، حتی همین امروز، زیباترین آدمی است که من در همه عالم می‌شناسم.»

پرنس، که به خشم آمده بود و نمی‌فهمید که گفته‌هایش ناخوشایند است، گفت: «اما، ماتام، قبول کنید که اگر پرنس دوگال یک آدم معمولی بود، باشگاهی نبود که او را بیرون نکند و هیچکس حاضر نمی‌شد با او دست بدهد. ملکه زن جذابی است، زیادی مهربان و فکرش محدود است. اما یک چیز این زوج سلطنتی به آدم گران می‌آید، زوجی‌اند که رعیت‌هایشان عملاً آنها را نشانده‌اند، همه مخارجشان را سرمایه‌دارهای بزرگ یهودی می‌دهند و او هم در عوض به آنها عنوان بارونت می‌دهد. مثل شازده بلغارستان است که...»

دوشس گفت: «خویشاوند ماست، مرد روشنی است.»

پرنس گفت: «خویشاوند من هم هست. اما این دلیل نمی‌شود که فکر کنیم آدم با آرزوشی است. نه، شماها باید به ما نزدیک بشوید، بزرگ‌ترین آرزوی امپراتور همین است اما معتقدند که باید صمیمانه و از ته دل باشد، می‌گویند: «چیزی که من می‌خواهم یک دست دادن دوستانه است، نه کلاه از سر برداشتن محترمانه!» در آن صورت شما شکست‌ناپذیر می‌شوید. این عملی‌تر است تا نزدیکی انگلیس و فرانسه که آقای دو نورپوا سنگش را به سینه می‌زند.»

دوشس دو گرمانت برای آن که من از بحث کنار نمانم به من گفت: «شما

دونورپو را می شناسید، می دانم.»

به یاد آوردم که آقای دونورپو از زمانی گفته بود که من نزدیک بود دستش را ببوسم، فکر کردم که بیشک این قضیه را برای مادام دو گرمانت تعریف کرده و، در هر حال، هر آنچه درباره من به او گفته است نمی تواند بدخواهانه نباشد، چون برغم دوستی اش با پدرم، ابایی از این نداشته بود که مرا مسخره این و آن کند، با این همه آن کاری را نکردم که یک اشرافی می کرد. چنین کسی در پاسخ دوشش می گفت که از آقای دونورپو نفرت دارد و این را به او فهمانده است. چنین می گفت تا وانمود کند که همین دلیل بدگویی های دونورپو است، که آنچه پشت سر او می گوید به نشانه انتقام و سراسر دروغ و غرض است. اما من، برعکس، گفتم که با کمال تأسف گمان می کنم آقای دو نورپو از من خوشش نیاید.

مادام دو گرمانت در پاسخم گفت: «خیلی اشتباه می کنید، شما را خیلی دوست دارد. می گوید نه از بازن پرسید. او مثل من نیست که به تعارف زیادی معروف باشد. اگر از او پرسید می گوید که هیچوقت نشنیدیم نورپو از کسی به اندازه شما تعریف کند. حتی این اواخر خواسته بود در وزارتخانه به شما یک پُست خیلی خوب بدهد. اما چون با خبر شد که حال شما خوب نیست و نمی توانید آن را قبول کنید این قدر ظرافت به خرج داد که حتی این نیش را هم با پدرتان در میان نگذاشت، که در ضمن از پدرتان بی اندازه خوشش می آید.»

آقای دو نورپو آخرین کسی بود که از او انتظار خدمتی داشتم. حقیقت این است که چون اهل تمسخر و حتی بسیار بدخواه بود، همه کسانی که با شنیدن صدای ترحم آمیزش که از دهانی بیش از اندازه موزون بیرون می آمد، چون من گول ظاهر او را می خوردند که گفتم خود سن لویی بود و زیر درخت بلوطی داددهی می کرد، گمان به خیانتی واقعی می بردند هنگامی که می شنیدند او، کسی که گفته هایش را از دل برآمده پنداشته بودند در حقشان بدگویی کرده است. و چنین بدگویی هایی اغلب از او سر می زد. اما این مانع از آن نمی شد که به کسانی مهر داشته باشد، کسانی را که دوست می داشت ستایش کند، و خوش داشته باشد که خود را آماده خدمت به آنان نشان دهد.

مادام دو گرمانت گفت: «تعجیبی هم ندارد که از شما خوشش بیاید، آدم باهوشی است.» و رو به دیگران، با اشاره به برنامه ازدواجی که من از آن خبر نداشتم: «کاملاً هم قابل درک است که عمه ویلپاریزیس، که به عنوان یک معشوقه پیر نمی تواند او را خیلی خوشحال کند، به عنوان همسر تازه به نظرش بیفایده بیاید. مضافاً به این که، به نظر من، به عنوان معشوقه هم مدتهاست که دیگر به درد او نمی خورد. با تنها کسی که رابطه دارد، خداست. خیلی خشکه مقدس تراز آنی است که شماها فکرش را می کنید و بوعز نورپوا^{۲۱۰} هم می تواند مثل ویکتور هوگو بگوید که:

آنمی که می غنودم با او

دیری است، کردگارا

کز بستم به بستر تو رخت بسته است! ۲۱۱

جدا که عمه بینوا، که به هر قیمتی می خواهد ازدواج «شرعی» بکند، مثل هنرمندهای پیشرویی است که یک عمر با آکادمی سرچنگ داشته اند و سرپیری خودشان برای خودشان یک آکادمی راه می اندازند؛ یا کشیش های سابق که برای خودشان یک فرقه تازه درست می کنند، در این صورت، چه بهتر که در همان لباس کشیشی می مانند، یا دیگر دوباره به این کار نمی چسبیدند.» و بالحنی خیالافانه: «اما از کجا معلوم، شاید برای تدارک دوره بیوگی است. چون هیچ چیز غم انگیزتر از عزایی نیست که آدم مجبور باشد مخفی اش کند.»

ژنرال دو سن ژوزف گفت: «اما اگر مادام دو ویلپاریزیس بشود مادام دو نورپوا، خویشاوندان ژیلبر از غصه دق می کند.»

پرنسس دوپارم گفت: «بله، پرنس دو گرمانت مردنازینی است، اما جدأ هم به مسایل مربوط به نام و نشان و عنوان خیلی اهمیت می دهد، دو روزی را در روستا پیشش بودم، موقعی که متأسفانه پرنسس مریض بود. با «کوچولو» بودم. آمده بود پای پله های درگاه و منتظرم بود، بازویش را برآیم پیش آورد اما نشان نداد که «کوچولو» را دیده. (دوک یا شنیدن «کوچولو»، با اشاره به هیکل غول آسا و

سینه‌های عظیم مادام دو مونپیر و [نام دختری‌اش دو نولشتاین] گفت: «این هم از آن تعارف‌هاست!»^{۲۱۲} از پله‌ها بالا رفتیم و تا جلو در تالار طبقه اول رسیدیم و تازه آنجا شازده ضمن این که به من راه می‌داد که جلو بروم گفت: «به. سلام، مادام دو نولشتاین» (از موقع جدایی‌اش، او را فقط به این اسم صدا می‌زدند). به این ترتیب، وانمود می‌کرد که تازه «کوچولو» را دیده، تا نشان بدهد که به خاطر او تا پای پله‌ها نیامده بود.

دوک که خود را بی‌اندازه امروزی، بیشتر از هر کسی بیزار از نام و نشان پرستی، و حتی جمهور یخواه می‌پنداشت، گفت: «هیچ تعجب نمی‌کنم. احتیاجی به گفتن ندارد که در کم‌تر موردی با پسر عمویم هم عقیده‌ام. والا حضرت می‌تواند حدس بزند که عقاید من و او درباره هر چیزی تقریباً همان تفاوتی را دارد که شب با روز. اقا باید اعتراف کنم که اگر عمه با نورپوا ازدواج کند، برای یک بار هم که شده با ژیلبر هم عقیده می‌شوم. همچو ازدواجی، برای کسی که دختر فلوریمون دوگیز است، کاری است که، به قول معروف، مرغ پخته را هم به خنده می‌اندازد، خلاف عرض می‌کنم؟ (این آخرین واژه‌ها، که دوک معمولاً در وسط یک جمله به زبان می‌آورد، یکسره بیفایده بود. اقا همواره چنان نیازی به گفتن آنها داشت که اگر در وسط جمله‌ها جایی برایشان پیدانمی‌کرد آنها را به آخر یک مجموعه جمله می‌برد. پنداری این عادت، همراه با برخی دیگر، برای او حکم قواعد عروضی را داشت). البته، ناگفته نماند که نورپوها مردمان خوب و خوشنامی‌اند. از اصل و نسب و زادگاه خوبی‌اند.»

مادام دو گرمانت گفت: «خواهش می‌کنم، بازن، چه فایده که ژیلبر را مسخره کنید و خودتان هم همان حرفهای او را بزنید.» در نظرش «خوبی» اصل و نسب کسی، هم آن چنان که خوبی شرابی، دقیقاً مرادف با قدمت آن بود (یعنی درست همان نظری که پرنس و دوک دو گرمانت داشتند). اقا چون صراحت پرنس دو گرمانت را نداشت و از شوهرش هم زیرک‌تر بود، دلش نمی‌خواست گفته‌هایش نفی‌کننده «ذوق گرمانتی» باشد، رتبه و عنوان را در حرف مسخره می‌کرد اقا در عمل گرامی می‌داشت.

ژنرال دوسن ژوزف پرسید: «ببینم، یک نسبت نزدیکی با هم ندارید؟ به نظرم می‌رسد که نورپوایکی از دخترهای لاروشفوکو را گرفته بود.»

«نخیر، به هیچ وجه به این صورت نیست. زنش از شاخه دوک‌های دو لاروشفوکو بوده، در حالی که مادر بزرگ من از شاخه دوک‌های دو دوویل است. مادر بزرگ ادوار کوکو هم هست که عاقل‌ترین و متین‌ترین مرد خانواده است.»
این را دوک دو گرمانت گفت که از عقل و متانت برداشتی نسبتاً سطحی داشت.
«این دو شاخه از زمان لویی چهاردهم به این طرف به هم پیوسته‌اند؛ یعنی که نسبت ما یک کمی دور است.»

ژنرال گفت: «پس این طور، جالب است، نمی‌دانستم»
آقای دو گرمانت باز گفت: «از این گذشته مادرش، اگر اشتباه نکنم، خواهر دوک دو مونمورانسی بود و اول با یکی از خانواده لاتور دو ورنی ازدواج کرده بود. اما چون این مونمورانسی‌ها خیلی هم مونمورانسی نیستند و این لاتور دو ورنی‌ها هم اصلاً لاتور دو ورنی نیستند، به نظرم نمی‌رسد که از این همه مقام و منزلتی نصیب او بشود. چیزی که خودش می‌گوید و شاید مهم‌تر باشد این است که از اعقاب سنترای‌هاست، و چون ماها مستقیماً از اعقاب آنهایم...»

در کومبره کوچه‌ای به نام سنترای بود که دیگر به آن فکر نکرده بودم. کوچه برتوئری را به کوچه لو آزو می‌پیوست. و از آنجا که سنترای، هم‌رزم ژاندارک، دختری از گرمانت‌ها را گرفته و بدین‌گونه کنت‌نشین کومبره را از آن‌ها جدا کرده بود، در پایین شیشه نگاره‌ای در کلیسای سنت ایلر نشان خانوادگی‌اش آمیخته با نشان خانواده گرمانت دیده می‌شد. پله‌های سنگی خاکستری تیره در نظرم آمد و نوسانی نام گرمانت را با آهنگی که در گذشته برایم داشت و فراموش کرده بودم به یادم آورد، بس متفاوت با آهنگ نامی که مفهومش می‌زبانان مهربانی بودند که آن شب در خانه‌شان شام می‌خوردیم. این که نام دوشس دو گرمانت، برای من، نامی جمعی بود تنها از جنبه تاریخی و به این خاطر نبود که زنان بسیاری آن نام را داشتند، بلکه همچنین از آن رو که در دوره کوتاه جوانی‌ام، در همان دوشس دو گرمانت تنها، بسیاری زنان متفاوتی را دیده بودم که هر کدامشان همراه با

شکل‌گیری زن بعدی ناپدید می‌شد. مفهوم واژه‌ها در طول چندین قرن آن چنان تغییر نمی‌کند که مفهوم نامها برای ما، در چند سالی، یاد و دل آدمی آن اندازه گنجایش ندارد که دیرزمانی وفادار بماند. در اندیشه اکنونمان آن قدر جانیست که مردگان را هم کنار زندگان نگه داریم. ناگزیر از بنا کردن روی گذشته‌هایی هستیم که گاهی از سر اتفاق، در حفاری‌ای از آن گونه که نام سنترای آن شب کرده، به آنها بر می‌خوریم. توضیح این همه به نظرم بیهوده آمد، و حتی اندکی پیش‌تر در همان شب، با پاسخ ندادن به آقای دو گرمانت که می‌پرسید: «ولایت ما را نمی‌شناسید؟» ضمنی دروغ گفتم. شاید هم می‌دانست که من آنجا را می‌شناسم و تنها از سر ادب از پافشاری خودداری کرد. مادام دو گرمانت از خیالبافی درم آورد.

زیر لب به من گفت: «به نظر من، اینها همه‌اش کسل‌کننده است. باور کنید خانه من همیشه این قدر ملال‌آور نیست. امیدوارم که دوباره خیلی زود برای شام بیایید تا جبرانش کنیم، این دفعه بدون بحث از اصل و نسب و شجره‌نامه.» نمی‌توانست نوع جاذبه‌ای را بفهمد که می‌شد من در خانه او بیابم، و آن فروتنی را نداشت که تنها مرا همان‌گونه خوش بیاید که مجموعه‌ای از گل و گیاه خشک کرده، پُر از گل‌های از مد افتاده.

آنچه مادام دو گرمانت آن را مایه دل‌سردی و خلاف انتظار من می‌پنداشت درست همانی بود که، در آخرهای مهمانی — چون دوک و ژنرال از بحث شجره‌نامه دست برنداشتند — آن شب مرا از بیهودگی کامل نجات داد. چگونه می‌شد تا پیش از آن بحث‌ها احساس دل‌سردی نکنم؟ هر کدام از میهمانان آن شب، با نام اسرارآمیزی که تا آن زمان او را، دورادور، تنها به همان نام شناخته و درباره‌اش خیالبافی کرده بودم، اما با جسم و ذهنیتی شبیه به همه آدم‌های دیگری که می‌شناختم، یا حتی پست‌تر، همان حس پیش‌پا افتادگی و ابتدالی را به من داده بود که شاید پا گذاشتن به بندر دانمارکی السینور هر کتابخوان شیفته هملت را دچارش می‌کند. بیگمان، آن مکان‌های جغرافیایی و آن گذشته‌کهنی که مایه‌ای از جنگلهای بلند و ناقوسخانه‌های گوتیک را به نام آن آدم‌ها می‌افزود، تا اندازه‌ای به چهره‌ها، ذهنیت و پیشداوری‌هایشان شکل داده بود، اما در آنها تنها به همان

صورتی باقی مانده بود که علت در معلول، یعنی شاید به گونه‌ای که می‌شد عقل به آنها پی ببرد، اما خیال را هیچ نمی‌انگیخت.

و این پیشداوریهای قدیمی یکباره حالت شاعرانه‌ای را که دوستان آقا و خانم گرمانت از دست داده بودند به آنان برگردانید. البته، شناخت‌هایی که اشرافیان دارند و آنان را ادیب و ریشه‌شناس زبان - در زمینه نامها، و نه واژه‌ها - می‌کند (و تازه این هم در مقایسه با بورژوازی متوسط ناآگاه، چون از میان دو فرد عامی، آنی که مؤمن است بهتر از دیگری که آزاداندیش باشد از جزئیات آیین مسیحی خبر دارد، در حالی که یک باستان‌شناس ضد روحانی اغلب درباره هر کلیسایی چیزهایی می‌داند که کشیش آن هم نمی‌داند)، این شناختها، اگر بخواهیم در محدوده حقیقت، یعنی ذهنیت، باقی بمانیم، حتی آن جاذبه‌ای را هم که می‌توانست برای یک بورژوا داشته باشد برای آن بزرگ اشرافیان نداشت. شاید آنان بهتر از من می‌دانستند که دوشس دو گیر همان پرنسس دو کلو، پرنسس دورلثان، پرنسس دو پورسین و غیره است، اما پیش از همه این نامها چهره دوشس دو گیز را شناخته بودند و این نام آن چهره را برایشان تداعی می‌کرد. من با پری آغاز کرده بودم - گرچه بزودی می‌مرد - و آنان با آدم.

در خانواده‌های بورژوازی اغلب اگر خواهر کوچک‌تر زودتر ازدواج کند حسادت‌هایی انگیزه می‌شود. به همین گونه دنیای اشراف، بویژه کورو و ازیه‌ها، اما همچنین گرمانت‌ها، شکوه اشرافی خود را تا حد برتری‌های ساده خانگی پایین می‌آورد، و این را بانوعی بازی کودکانه‌ای می‌کرد که پیشتر در کتابها دیده بودم (و تنها جاذبه‌اش برای من از همین بود). تالمان درثو^{۲۱۳} انگار نه از رو آنها، که از گرمانت‌ها سخن می‌گوید هنگامی که، بارضایتی آشکار، تعریف می‌کند که آقای دو گیمه سر برادرش داد می‌زد: «می‌توانی بیایی تو، اینجا کاخ لوور که نیست!» و درباره شوالیه دو رو آن (که فرزند نامشروع دوک دو کلرمون بود) می‌گفت: «او دستکم شازده است!» در آن گفتگوها تنها چیزی که غمینم می‌کرد این بود که می‌دیدم داستانهای عجیب و غریب مربوط به ولیعهد جذاب لوکزامبورگ در آن محفل همان اعتباری را دارد که نزد دوستان سن لو داشت. براستی که بیماری

واگیری شده بود، که شاید یکی دو سالی بیشتر نمی پایید اما همه دچارش بودند. آن شب همان داستانهای ساختگی را بازگو کردند. داستانهای دیگری هم بر آنها افزودند. متوجه شدم که حتی پرنسس دو لوکزامبورگ هم، در حالی که به دفاع از خویشاوند خود وانمود می کرد، آب به آسیاب کسانی می ریخت که به او حمله می کردند. آقای دو گرمانت هم، چون سن لو، به من گفت: «در دفاع از او اشتباه می کنید. ببینید، اصلاً بحث خویشاوندان ما را، که در این مورد همه هم عقیده اند، بگذاریم کنار، درباره او نظر خدمتکارانش را بپرسید که، در عمق، ماها را بهتر از همه می شناسند. مادام دو لوکزامبورگ کا کا سیاهش را داده بود به برادرزاده اش، اما کا کاهه گریان و نالان برگشت که «گراندوک به من کتک، من الاغ نه، گراندوک بد». خوب، این درست نیست. این را من می توانم راحت بگویم چون خویشاوند نزدیک اوریان است.»

این راهم بگویم که نمی دانم آن شب چند بار این تعبیر خویشاوند نزدیک^{۲۱۴} را شنیدم. از یک سو، آقای دو گرمانت، کمایش با شنیدن هر نامی با هیجان می گفت: «خویشاوند اوریان است!» و همان شادمائی کسی را از خود نشان می داد که در جنگلی گم شده باشد و روی تابلو راهنمایی، کنار دو پیکان در دو جهت مخالف و همراه با عددی حاکمی از فقط چند کیلومتر، این نامها را ببیند: «تماشاگاه کازیمیر پریه» و «صلیب گران ونور» و مطمئن شود که راه را درست می رود. از سوی دیگر، همین واژه های خویشاوند نزدیک را خانم سفیر ترکیه، که پس از شام آمد، با نیت کاملاً متفاوتی (که در آن محفل استثنایی بود) به کار می برد. این زن، آکنده از جاه طلبی اشرافی و برخوردار از یک هوش واقعی برای فراگیری، شرح عقب نشینی ده هزار^{۲۱۵} و انحراف جنسی پرندگان را با یک اندازه سهولت در می یافت و به خاطر می سپرد. محال بود بتوانی از او اشتباهی درباره آخرین پژوهشهای آلمانی ها بگیری، چه درباره اقتصاد سیاسی یا انواع جنون، چه درباره فلسفه اپیکور یا شکل های مختلف جلق. این راهم بگویم که گوش کردن به او خطرناک بود، چون دائماً در خطا بود و زنانی با نجابت خلل ناپذیر را هر جایی می نمایاند، علیه آقای که پاک ترین نیت ها را داشت هشدار می داد و چیزهایی

تعریف می کرد که گفتی از کتابی بیرون آمده بود: نه این که جدی باشد، بلکه باور نکردنی بود.

در آن دوره هنوز به محافل چندانی راه نداشت. چند هفته ای با زنانی کاملاً برجسته چون دوشس دو گرمانت رفت و آمد می کرد، اما، معمولاً، از سرناچاری، رفت و آمدش با خانواده های خیلی اشرافی به شاخه های ناشناسی از آنها محدود می شد که گرمانت ها دیگر رابطه ای با آنها نداشتند. امیدوار بود با آوردن نامه های بسیار برجسته کسانی که چندان رفت و آمدی نداشتند و دوست او بودند به نظر زنی محفلی بیاید. با شنیدن این نامه ها، آقای دو گرمانت که می پنداشت از همانهایی اند که اغلب در خانه او شام می خورند از هیجان پا گذاشتن به سرزمین آشنایی ها به خود می لرزید و داد می زد: «خویشاوند اوریان است! از خودش بهتر می شناسمش. خیابان وانو می نشیند. مادرش از دوزس ها بود.» خانم سفیر ناگزیر اعتراف می کرد که آن نامه ها از آن کسانی با اهمیت کم تر است. می کوشید با میانبری دوستانش را با دوستان آقای دو گرمانت ارتباط دهد و می گفت: «می فهمم منظورتان کی ها هستند. نه، آنها نه، خویشان آنها.» اما این جمله و اکنشی خانم سفیر بینوا خیلی زود بی اثر می شد. چون آقای دو گرمانت با دل سردی می گفت: «آها، در این صورت، نمی فهمم منظور شما کیست.» خانم سفیر پاسخی نمی داد، چون نه فقط همیشه کسانی را می شناخت که «خویشان» آن کسانی بودند که باید می شناخت، بلکه اغلب این خویشان هیچ نسبتی هم با هم نداشتند. سپس، دوباره جمله ای از سوی آقای دو گرمانت می آمد که «بله، خویشاوند نزدیک اوریان است»، کلماتی که به نظر می رسید در میان یکایک جمله های آقای دو گرمانت همان فایده ای را داشته باشد که برخی صفات های با کاربرد آسان نزد شاعران لاتین داشت، چه و تدی بود که در مصرع شش وزنی شان جا می افتاد.

هر چه بود، جمله هیجان آلود «بله، خویشاوند اوریان است» دستکم درباره پرنسس دو گرمانت به نظرم کاملاً طبیعی آمد، چون در واقع او خویشاوند بسیار نزدیک دوشس بود. چنان نمی نمود که خانم سفیر از پرنسس چندان خوشش بیاید. زیر لب به من گفت: «زن احمقی است. نه، آنقدرها هم که می گویند قشنگ نیست.

بیخودی شهرت پیدا کرده. بهر حال،» بالحنی حاکی از تأمل و اکراه و مصممانه: «من که هیچ از ش خوشم نمی آید». اما اغلب، دامنه خویشاوندی بسیار گسترده تر می شد و مادام دو گرمانت به حکم وظیفه کسانی را عمه یا خاله خود می خواند که برای یافتن جد مشترکشان باید دستکم تا عهد لویی پانزدهم پس می رفتی، در نتیجه هر بار که از بد حادثه دختر میلیاردری زن شازده ای می شد که یکی از اجدادش، چون یکی از نیاکان مادام دو گرمانت، دختری از لوووا^{۲۱۶} را گرفته بود، یکی از خوشی های این عروسی آمریکایی این بود که از همان اولین بازدیدش از خانه گرمانت ها، که البته در آن پذیرایی چندان خوبی از او نمی کردند اما خوب زیر و رویش می کردند، مادام دو گرمانت را «خاله» بخواند که او هم با لبخندی مادرانه این اجازه را می داد. اما برای من چندان اهمیتی نداشت که «اصل و نسب» در نظر آقای دو گرمانت و آقای دو بوسرفوی چه بود؛ در بحثهایی که آن دو در این باره می کردند من لذتی شاعرانه می جستم. آن دو بی آن که خود این لذت را بشناسند همان گونه به من ارزانی اش می داشتند که برزگران یا جاشویانی که از کشت یا جذر و مد بگویند، از واقعیت هایی که فاصله خودشان با آنها بس کم تر از آن است که در آنها زیبایی ای را ببینند که درک لذتش را من به عهده می گرفتم.

گاهی، یک نام بیشتر یاد آور رویداد خاصی یا تاریخی، بود تا نژادی. با شنیدن آقای دو گرمانت که می گفت مادر آقای دو برنوته از شوازل ها و مادر بزرگش از لوسنرهاست، به نظرم آمد که در پس پیرهن معمولی دگمه مرواریدی اش این «یادگار»^{۲۱۷} های خجسته هنوز خون چکان را در دو گوی بلورین می بینم: «قلب مادام دو پراسلن»^{۲۱۸} و دوک دو بری^{۲۱۹}؛ و یادگارهای دیگری از این دل انگیزتر بود: گیسوان نرم و بلند مادام تالین یا مادام دو سبران^{۲۲۰}.

گاهی آنچه می دیدم یک یادگار ساده نبود. آقای دو گرمانت، که بیشتر از همسرش از سرگذشت نیاکانشان باخبر بود، خواسته نخواسته خاطراتی داشت که به گفته هایش حال و هوای خوش سرایی قدیمی را می داد که در آن هیچ شاهکار واقعی نیست، اما آکنده است از تابلوهایی اصیل، ضعیف اما شاهانه، که مجموعه شان شکوهی دارد. پرنس داگریژانت پرسید که چرا پرنس فلان در بحث

درباره دوک دومال او را «دایی جان» خواند و آقای دو گرمانت پاسخ داد: «چون برادر مادرش، دوک دو وورتمبرگ، یکی از دخترهای لویی فیلیپ را گرفته بوده.» آنگاه همه نقش‌های صندوقچه یادگاردانی، همانند آنهایی در نظرم آمد که کارپاچو یا مملینگ^{۲۲۱} می‌کشیدند، از صحنه اول که پرنسس را، در جشن عروسی برادرش پرنس دورلثان، در یک جامه ساده خانگی به نشانه ناخرسندی‌اش از پس فرستادن سفیرانی نشان می‌دهد که به دیدار پرنس دو سیرا کوز فرستاد تا او را به وصلت با خود دعوت کنند، تا صحنه آخر که پسری می‌زاید که همان دوک دو وورتمبرگ است («دایی» شازده‌ای که من آن شب با او شام می‌خوردم)، و آن هم در کاخ «فانتزی»، در یکی از مکان‌هایی که به اندازه برخی خاندانها اشرافی‌اند: آنها نیز، با دوامی بیش از یک نسل، پیوند بسیاری از چهره‌های تاریخی را با خود می‌بینند؛ در این کاخ، از جمله، خاطره‌های زنده بسیاری کسان با یکدیگر هم‌نشین‌اند: خاطره مارگراو بایروت^{۲۲۲}، این پرنسس اندکی خیالاتی (خواهر دوک دورلثان) که گویا نام خیال‌انگیز کاخ شوهرش را دوست می‌داشت، و شاه باواریا^{۲۲۳}، و سرانجام پرنس فلان، که نشانی‌اش درست همان کاخ بود و آن شب از دوک دو گرمانت خواست تا به آن نشانی برایش نامه بنویسد، چه کاخ به او ارث رسیده بود و آن راتنها در دوره جشنواره واگنر به پرنس دو پولینیاک اجاره می‌داد که خود یکی از چهره‌های دل‌انگیز «فانتزی» بود. به همین گونه، آقای دو گرمانت، برای توضیح دلیل خویشاوندی‌اش با مادام دارپاژون چاره‌ای جز این نداشت که بسادگی رشته زنجیر وصلت‌های سه یا پنج تن از نیا کانش را بگیرد و برود تا در گذشته‌های دور به ماری لوئیز^{۲۲۴} یا کولبر^{۲۲۵} برسد؛ در همه این موارد، یک رویداد مهم تاریخی تنها به صورتی در پرده، محدود، شکل باخته، گذرا در نام یک ملک، در نامهای کوچک یک زن بازتاب داشت، نامهایی به این دلیل انتخاب شده که او نوه لویی فیلیپ و ماری آمیلی بود که نه به عنوان شاه و ملکه فرانسه، بلکه تنها چنین در نظر آورده می‌شدند که جذه و جذه‌ای بودند و ارثی بجا گذاشته بودند. (به دلایل دیگری، در یک واژه‌نامه آثار بالزاک می‌بینیم که از نامدارترین چهره‌ها تنها به خاطر روابطشان با کم‌دی/انسانی نام برده می‌شود، و به

ناپلئون جایی بس کم تر از راستینیاک داده شده و تازه همین جا هم برای آن است که با دوشیزه سنک سینی^{۲۲۶} حرف زده است). بدین گونه اشرافیت، با ساختار سنگینش، که تنها تک و توک پنجره‌ای دارد که از آنها اندک نوری به درون بتابد، با همان بی‌بهرگی از بلندپروازی اما همان صلابت ستبر و کور معماری رمانیک، همه تاریخ را در خود به بند می‌کشد، حبس می‌کند، می‌چروکاند.

بدین‌گونه فضاهاى حافظه‌ام را رفته رفته نامهایی می‌پوشانید که نظم می‌گرفتند، در رابطه با هم ترکیب می‌شدند، با همدیگر پیوندهایی بیشتر و بیشتر می‌یافتند و بدین سان از آن دسته آثار هنری به کمال رسیده تقلید می‌کردند که در آنها حتی یک عنصر جدا افتاده دیده نمی‌شود و هر بخشی، به نوبه خود، هم حالت وجودی‌اش را از دیگر بخشها می‌گیرد و هم آن را بر آنها تحمیل می‌کند.^{۲۲۷}

چون نام آقای دو لوکزامبورگ دوباره مطرح شد، خانم سفیر ترکیه تعریف کرد که پدر بزرگ همسر جوان او (همانی که از تجارت آرد و فرآورده‌های خمیری ثروتی کلان اندوخته بود) روزی آقای دو لوکزامبورگ را به ناهار دعوت می‌کند و او این دعوت را نمی‌پذیرد و روی پاکت نامه رد دعوت او می‌نویسد: «آقای دو...، آسیابان». که پدر بزرگ در پاسخش پیغام می‌فرستد: «دوست عزیز، آنچه بر تأسف من از نیامدن شما می‌افزاید این است که اگر می‌آمدید، از وجود شما در جمعی خصوصی مشعوف می‌شدم، چون چند نفری بیشتر نبودیم و سر میز ناهار فقط آسیابان بود و پسرش و شما.» این داستان ساختگی نه تنها برای من نفرت‌انگیز بود، چون اخلاقاً محال می‌دانستم که دوست عزیزم، آقای دو ناسو، در نامه به پدر بزرگ همسرش (که در ضمن می‌دانست که از او ارث می‌برد) او را «آسیابان» بنامد، بلکه جفنگی‌اش از همان کلمات اول به چشم می‌زد، چون عنوان آسیابان به نحوی بیش از اندازه بدیهی برای این مطرح شده بود که عنوان قصه لافونتن را تداعی کند.^{۲۲۸} اما در فوبورسن ژرمن حماقت، اگر با بدخواهی هم پیامزد، در حدی است که آن شب همه پذیرفتند که چنین پیغامی فرستاده شده و پدر بزرگ از شوهر فوه‌اش بیشتر نکته‌سنجی بخرج داده است، و این خود بهانه‌ای شد که همه بیدرنگ او را مردی برجسته و در خور اعتماد بگویند. دوک دو شاتلرو خواست با

بهره گیری از این فرصت به تعریف شوخی ای پردازد که در کافه شنیده بودم که «همه می خوابیدند»، اما از همان اولین کلمات و اشاره به توقع آقای دو لوکزامبورگ که، در برابر همسرش، آقای دو گرمانت از جا بلند شود، دوشس حرف دوک دو شاتلرو را قطع کرد و به اعتراض گفت: «نه، آدم مسخره ای هست، اما دیگر نه تا این حد». من در ته دل مطمئن بودم که همه آنچه درباره آقای دو لوکزامبورگ گفته می شود به همین گونه ساختگی است و به هر کسی از طرف ها و گواهان این داستانها بر بخورم به همین صورت آنها را تکذیب می کند. با این همه از خود می پرسیدم که ببینی تکذیب مادام دو گرمانت از سر حقیقت خواهی است یا خودخواهی. هر چه بود، این یکی تسلیم بدخواهی شد، چون دوشس با خنده ای گفت: «بگذریم که به من هم یک اهانتکی کرد؛ مرا به عصرانه ای دعوت کرد چون می خواست با گراند دوشس دو لوکزامبورگ آشنا بشوم، بله، ظرافتش تا این حد است که در نامه به منی که خویشاوند نزدیکشم، زنش را گراند دوشس خطاب می کند. من هم در جوابش نوشتم که معذورم و بعد اضافه کردم: «اما در مورد گراند دوشس دو لوکزامبورگ» داخل گیومه، به او بگو که اگر خواست به دیدنم بیاید پنجشنبه ها بعد از ساعت پنج در خانه ام.» حتی یک توهین دیگر هم به من کرد. در لوکزامبورگ بودم و به او تلفن کردم که بیاید و با تلفن با هم گپی بزنیم. اما حضرت والا برای ناهار می رفتند، یا از ناهار برگشته بودند، هر چه بود دو ساعتی گذشت و از او خبری نشد، این بود که راه دیگری به نظرم رسید و در تلفن گفتم: «به کنت دو ناسو بگویید که با من حرف بزنند.» که در جا به او کارگر شد و یک دقیقه نشده دوان دوان آمد.» همه از داستان دوشس و داستانهای چون آن به خنده افتادند، چیزهایی که، به اعتقاد من، همه دروغ بود، چون خود من هیچگاه مردی هوشمندتر، خوب تر، ظریف تر، و بی رودربایستی بگویم دلپذیرتر از این لوکزامبورگ - ناسو ندیده ام. در آینده خواهیم دید که حق با من بود. این را هم از سر انصاف بگویم که در لابه لای همه این بدگویی ها مادام دو گرمانت جمله ای نیکخواهانه نیز درباره او گفت:

«همیشه این طوری نبود. قبل از این که عقل از سرش بیفتد، قبل از این که (آن

طوری که در کتابها می نویسند) آدمی بشود که خیال می کند شاه شده، هیچ احمق نبود. حتی، در اولهای نامزدی شان، به صورت قشنگی از این نامزدی به عنوان خوشبختی غیرمنتظره‌ای حرف می زد و می گفت: «به یک قصه شاه پریان می ماند، باید با یک کالسکه طلایی رویایی وارد لوکزامبورگ بشوم»، این را یک بار به دایی دورنسانش گفت که او هم، چون لوکزامبورگ جای کوچکی است، در جوابش گفت: «می ترسم با کالسکه رویایی ات نتوانی وارد لوکزامبورگ بشوی، توصیه می کنم سوار یک درشکه بزکشی بشوی.» ناسونه تنها از این حرف دلگیر نشد، بلکه خودش اولین کسی بود که تعریفش می کرد و می خندید.

«دورنسان خیلی شوخ است، معلوم است از کی به او رسیده، مادرش از مونژوهاست. طفلک دورنسان، وضعش خوب نیست.»

کرامت این نام این بود که به بدگویی های بیمزه‌ای که شاید بینهایت ادامه می یافت پایان داد. چون آقای دو گرمانت توضیح داد که مادر بزرگ آقای دورنسان خواهر ماری دوکاستی مونژو، زن تیمولثون دو لورن بوده و در نتیجه خویشاوند اوریان است. به گونه‌ای که بحث دوباره به شجره‌نامه برگشت و در این حال خانم احمق سفیر ترکیه در گوش من گفت: «به نظر می رسد که دوک دو گرمانت گوشه چشمی به شما دارد، مواظب باشید.» و چون توضیح خواستم: «منظورم این است که، خیلی سربسته، دوک از آن مردهایی است که آدم می تواند دخترش را بدون هیچ خطری به دستش بسپرد، اما پسرش را نه». در حالی که اگر فقط یک مرد بود که تنها و تنها زنان را دوست داشت و بی اندازه هم دوست داشت، آن مرد دوک دو گرمانت بود. اما اشتباه، و دروغ به ساده لوحی حقیقت انگاشته، برای آن خانم سفیر حالت زیستگاهی طبیعی را داشت که در بیرون از آن نمی توانست بجنبد. «برادرش میمه، که در ضمن من به دلایل دیگری ازش خیلی بدم می آید (چون بارون دو شارلوس به او سلام نمی گفت) از رفتار دوک خیلی غصه می خورد. همین طور مادام دو ویلپاریزیس. وای که من چقدر از این زن خوشم می آید! واقعاً که زن مقدسی است، نمونه واقعی زن های بزرگ روزگارهای قدیم است. نه فقط در پاکی که در ادب و ملاحظه هم نمونه است. هنوز که هنوز

است به جناب سفیر نورپوا که هر روز می بیندش می گوید آقا. این راهم در ضمن بگویم که او در ترکیه خاطره خیلی خوبی از خودش باقی گذاشته.»

به او حتی پاسخی ندادم تا بتوانم بحث شجره نامه ها را گوش کنم. اصل و نسب ها و وصلت ها همه مهم نبود. حتی، در میان وصلت های دور از انتظاری که آقای دوگرمانت از آنها برایم تعریف کرد، موردی پیش آمد که وصلت نامناسب بود، اما بی جاذبه هم نبود، چون در دوره شاهی ژوئیه ۲۲۹ دوک دوگرمانت و دوک دو فزانسک با دو دختر زیبای یک دریانورد سرشناس ازدواج کرده بودند و این وصلت به آن دو دوشس گیرایی غیر منتظره لطف و حسنی را می داد که غرابتی بورژوازی داشت و به گونه ای لویی فیلیپی هندی بود. یا این که، در دوره لویی چهاردهم یکی از نورپواها دختر دوک دو مورتمار را گرفته بود که نام پر آوازه اش، در آن زمان دور، بر نام نورپوا که به نظرم بی جلوه می آمد و شاید آن را تازه می انگاشتم ضربه ای می زد و نقش زیبایی مدالی را بر آن به ژرفی حک می کرد. و در چنین موردی، تنها نام ناشناس تر نبود که از چنان وصلتی بهره می برد: نام دیگر، که از فرط درخشندگی پیش پا افتاده شده بود، در این شکل تازه و گمنام ترش بر من بیشتر اثر می گذاشت، چنان که در میان تکچهره های نقاشی که رنگ گذاری اش بیننده را خیره می کند گاه گیراترین تکچهره آنی است که به یک رنگ سیاه کشیده شده است. تحرک تازه ای که به نظرم آن نامها همه از آن برخوردار بودند، و می آمدند و کنار نامهای دیگری جا می گرفتند که از آنها بسیار دورشان می پنداشتم، تنها ناشی از نا آگاهی من نبود؛ همین جا به جاشدنی را که در ذهن من داشتند، به همین آسانی در دوره هایی داشته بودند که یک عنوان، چون همیشه به ملکی وابسته بود، همراه با آن از خانواده ای به خانواده دیگر دست به دست می شد، به گونه ای که مثلاً، در عنوان دوک دو نیمور یا دوک دو شوروز، که انگار عمارت فتودالی زیبایی است، یک نام گیز، یا پرنس دو ساووا، یا اورلشان، یا لوییین را، جاخوش کرده چنان که در صدف مهمان نواز خرچنگی، کشف می کردم. گاهی چندین نام برای یک صدف در رقابت بودند: خاندان سلطنتی هلند و آقایان دومایی نل برای پرنس نشین اورانژ؛ بارون دو شارلوس و خاندان سلطنتی بلژیک

برای دوک نشین برابان؛ بسیاری دیگر برای عنوانهای پرنس دو ناپل، دوک دو پارم، دوک دو رجو. گاهی، برعکس، صدف از چنان دیرزمانی تهی بود و صاحبانش در چنان گذشته دوری مرده بودند که هرگز نیندیشیده بودم که این یا آن نام کوشکی، در گذشته‌ای که در نهایت چندان دور هم نبود، نامی خانوادگی بوده باشد. چنین بود که وقتی آقای دو گرمانت در پاسخ پرسشی از آقای دو مونسرفوی گفت: «نه، دختر عمویم از آن سلطنت طلب‌های دو آتسه بود، دختر مارکی دو فترن بود که در جنگ شوان‌ها^{۲۳۰} نقشی داشت»، دیدم که این نام فترن، که از زمان اقامتم در بلبک در ذهنم نام یک کوشک بود، چیزی شد که هرگز گمان نبرده بودم که بتواند بشود؛ یک نام خانوادگی، و دچار همان شگفتی هنگامی شدم که در قصه‌ای برجی و دروازه‌ای جان می‌گیرند و آدم می‌شوند. از این دیدگاه می‌توان گفت که تاریخ، حتی در صورت ساده سرگذشت شجره‌نامه‌ها، به سنگ‌های کهنه جان می‌دهد. در جامعه پاریسی مردانی بوده‌اند که در آن نقشی به همان اهمیت نقش دوک دو گرمانت یا دوک دو ترمونی بازی کرده، به اندازه اینان به برازندگی یا بذله‌گویی شهرت داشته، و خود از اصل و نسبی به همان اندازه نام آور بوده‌اند. اما امروزه از یادها رفته‌اند، چون از آنجا که بازماندگانی ندارند نامشان - که دیگر هرگز به گوش نمی‌خورد - آهنگ نامی ناشناس را دارد؛ دست بالا نام چیزی، که حتی به فکرمان نمی‌رسد در پشش نام کسانی را ببینیم، روی کوشکی یا روستایی دورافتاده، باقی مانده است. در آینده نزدیکی مسافری که در دوردستهای بورگونی، در روستای کوچک شارلوس از رفتن باز می‌ایستد تا از کلیسای آن دیدنی بکند، اگر اهل پژوهش نباشد یا از عجله فرصت نکند نگاهی به گورسنگهای کلیسا بیندازد، نخواهد دانست که شارلوس نام مردی بود که با برجسته‌ترین نامهای زمان خود برابری می‌کرد. این اندیشه به یادم آورد که وقت رفتن است و همچنان که به گفته‌های آقای دوک دو گرمانت درباره شجرنامه‌ها گوش می‌دادم، ساعت دیدارم با برادرش نزدیک می‌شد. با خود اندیشیدم که شاید روزی حتی نام گرمانت هم برای همه چیزی جز نام جایی نباشد، همه غیر از باستان‌شناسانی که از اتفاق گذارشان به کومبره می‌افتد، و در برابر شیشه نگاره

ژیلبر بده شکیبایی آن دارند که به بحث‌های جانشین تئودور گوش بدهند یا راهنمای کشیش^{۲۳۱} را بخوانند. اما یک نام برجسته تا زمانی که خاموش نشده است همه کسانی را که به آن نامیده می‌شوند نورانی می‌کند؛ و بدون شک، تا اندازه‌ای، اهمیتی که برجستگی آن نامها در نظرم داشت از آنجا می‌آمد که می‌شد از امروز آغاز کرد و با آن نامها گام به گام پس رفت و حتی به پیش‌تر از سده چهاردهم رسید، و خاطرات و مکاتبات همه نیاکان آقای دوشارلوس، پرنس داگریژانت، پرنس دوپارم را در گذشته‌ای بازیافت که نام و نشان یک خانواده بورژوا در تیرگی رخنه‌ناپذیرش گم است. اما در همان تیرگی، زیر نورافکن یک نام، که گذشته را روشن می‌کند، می‌توان سرچشمه و سیر تداوم برخی ویژگی‌های عصبی، برخی انحراف‌ها، برخی اختلال‌های این یا آن عضو خانواده گرمانت را باز شناخت. آن نامها، با شباهتی کمابیش درد آلود با امروزی‌هایشان، سده به سده کنجکاوی و نگرانی کسانی را برمی‌انگیزند که با آنها در رابطه‌اند، چه از دوره پیش از پرنس پالاتین و مادام دو موتویل باشند و چه پس از پرنس دولینی.

اما بگویم که کنجکاوی تاریخی‌ام بس کم‌تر از لذت زیبایی‌شناسانه‌ای بود که می‌بردم. اثر نامهایی که به زبان می‌آمد این بود که مهمانان دوشس را، که نقاب پوست و گوشت و ناهوشمندی یا هوشمندی معمولی ایشان را به شکل آدمهایی چون دیگران در آورده بود (هر چند که پرنس داگریژانت یا پرنس دو سیستینا نامیده می‌شدند^{۲۳۲})، از قالب جسمانی بدر می‌آورد، به گونه‌ای که، خلاصه، با گذشتن از پادری کنف سرسرای آن خانه نه به آستانه جهان افسونی نامها (چنان که پنداشته بودم)، بلکه به پایانه آن رسیده بودم. حتی پرنس داگریژانت، از لحظه‌ای که شنیدم مادرش از داماهای و نوه دوک دومودن بوده است، از ظاهر و از همه گفته‌هایی که نمی‌گذاشتند باز شناخته شود آن چنان که از ماده شیمیایی ناپایداری که با آن آمیخته باشد آزاد شد و با دامای و مودن — که عنوانهایی بیش نبودند — ترکیبی ساخت که بی اندازه جذاب‌تر بود. هر نامی، که با نیروی جاذبه نام دیگری جا به جا می‌شد که به هیچ ربطی میانشان گمان نبرده بودم، جای ثابتی را که در ذهن من داشت و در آنجا عادت آن را از رنگ و جلا انداخته بود ترک می‌کرد و

می رفت و به مور تمارها، استوارت‌ها، بوربون‌ها می پیوست و با آنها شاخه‌هایی هر چه خوش نماتر و رنگ به رنگ تر رقم می زد. خود نام گرمانت هم، از همه نامهای زیبای خاموش و دوباره به تابناکی روشن شده‌ای که تازه می شنیدم به آنها ربطی دارد، قطعیتی تازه و صرفاً شاعرانه می یافت. در نهایت، در نوک هر برآمدگی شاخه برترش، می دیدم که چهره شاه خردمند یا شهزاده نام آوری، چون پدر هانری چهارم یا دوشس دو لونگویل شکوفا می شود. اما از آنجا که این رخسارها، برخلاف چهره مهمانان، در نظرم به زائده تجربه‌ای مادی یا ابتدالی اشرافی و محفلی آلوده نبودند، در شکل و طرح زیبا و بازتابهای گونه گونشان، همگن با نامهایی باقی می ماندند که به تناوبی منظم، هر بار به رنگی دیگر، از میان نامهای شجره گرمانت به چشم می زدند، و هیچ ماده بیگانه کدوری در آن نبود که شکوفه‌های شفاف، گونه گون شونده و رنگارنگی را تیره کند که چون نیاکان مسیح در شیشه نگاره عتیق یسا^{۲۳۳}، در دو سوی درخت شیشه‌ای می شکفتند.

چندین بار خواستم زحمت کم کنم، و بیشتر از همه به این دلیل که حضور بی‌اهمیت خود را بر آن انجمن تحمیل می کرد، انجمنی از جمله آنهایی که دراز زمانی بسیار زیبا مجسمشان کرده بودم و بیگمان این چنین زیبا می شد اگر گواه نااهلی آنجا نبود. رفتن من دستکم این رخصت را به میهمانان می داد که، با رفتن نامحرم، سرانجام انجمن اسرار آمیز خویش را گرد آورند. سرانجام می توانستند آیین پراز رمزی را که برایش جمع آمده بودند برگزار کنند، چه شکی نیست که دور هم بودنشان برای گفت و گو درباره فرانس هالس یا خست و آن هم حرف زدن به همان لحن و شیوه مردمان معمولی نبود. آنچه می گفتند همه هیچ و پوچ بود، بیگمان به این خاطر که من آنجا بودم، و من با دیدن همه آن زنان زیبای جدا از هم پشیمان بودم از این که با حضورم نگذاشته بودم در فاخرترین محفل فوبور سن ژرمن زندگی اسرار آمیزی را پیش برند که آنجا می بردند. اما آقا و خانم دو گرمانت ایشار را به آنجا می رسانیدند که رفتن مرا، که هر لحظه می خواستم برایشم برخیزم، به عقب می انداختند و نگهم می داشتند. شگرف تر آن که چندین تن از زنانی که شتابان، شادمان، ستاره باران از جواهر، آمده بودند که در نهایت، به تقصیر من،

تنها شاهد مهمانی‌ای باشند که تفاوتش با آنهایی که در هر جای بیرون از فوبور سن ژرمن برپا می‌شد هیچ اساسی نبود، همچنان که آدمی با دیدن شهری متفاوت با آنی که به عادت می‌دیده خود را در بلبک حس نمی‌کند - چندین تن از این زنان رفتند و هنگام رفتن هیچ آن چنان که می‌بایست دلسرد نبودند، بلکه با شور بسیار از مادام دو گرمانت برای شب‌دل‌انگیزی که گذرانده بودند سپاسگزاری کردند، انگار که، در شبهای دیگر، شبهایی که من آنجا نبودم، کاری جز آنی که آن شب شدن می‌شد. آیا براستی برای مهمانی‌هایی چون مهمانی آن شب بود که آن کسان خود را می‌آراستند و بورژواها را به محفل‌های آن چنان بسته‌شان راه نمی‌دادند؟ برای چنان مهمانی‌هایی؟ که اگر من هم نبودم آن چنان می‌گذشت؟ یک لحظه چنین باور کردم، اما این بیش از اندازه باور نکردنی بود. منطق ساده مرا به انکار آن وامی‌داشت. وانگهی، اگر این را می‌پذیرفتم، از نام گرمانتی که از زمان کومبره بسیار هم افول کرده بود دیگر چه می‌ماند؟

از این گذشته آن دختران شکوفا، به آسانی شگرفی، به اندک چیزی از کسی خرسند می‌شدند، یا خواستار خرسندی‌اش بودند، چون بسیاری از ایشان که در سراسر شب جز یکی دو جمله‌ای از من نشنیده بودند - و گفته‌هایی چنان ابلهانه که خود از آنها شرمنده شدم - هنگام رفتن آمدند تا، همچنان که چشمان زیبای نوازشگرشان را به می‌دوختند، و حلقه‌ارکیده‌هایی را که سینه‌شان را در بر می‌گرفت مرتب می‌کردند، به من بگویند که بینهایت از آشنایی با من لذت برده بودند، و - با اشاره‌ای سربسته به دعوتی به شام - می‌خواستند پس از تعیین روزی با مادام دو گرمانت، «برنامه‌ای ترتیب دهند».

هیچکدام از آن بانوان شکوفا پیش از پرنسس دو پارم نرفت. حضور او یکی از دو دلیلی بود که دوشس با آن همه پافشاری می‌خواست من بمانم و نروم، و من نمی‌دانستم (ترک محفل، پیش از یک والا حضرت، شایسته نیست). همین که مادام دو پارم بلند شد، همه انگار آزاد شدند. همه خانمها در برابر پرنسس، که از جا برخاست، زانو خم کردند و از او، همراه با بوسه‌ای، که پنداری تبرکی بود که زانوزنان از او می‌خواستند، اجازه گرفتن مانتوها و فراخواندن نوکرهایشان را

دریافت داشتند. به گونه‌ای که، در برابر در، انگار برنامه خواندن نامه‌های بزرگ تاریخ فرانسه برپا شد. پرنسس دوپارم اجازه نداده بود که مادام دوگرمانت او را تا پایین سرسرا همراهی کند، از ترس آن که مبادا سرما بخورد، و دوک گفت: «خوب، اوریان، حالا که والاحضرت اجازه می‌دهند نیایید، مگر یادتان نمی‌آید دکتر چه گفت.»

«فکر می‌کنم که پرنسس دوپارم از شام خوردن با شما خیلی خوشحال شدند.» این تعارف را می‌شناختم^{۲۳۴}. دوک سرتاسر تالار را پیچود تا بیاید و این را، به حالتی احترام‌آمیز و با وقار به من بگوید، انگار که دیپلمی را به من اعطا یا شیرینی‌هایی را تعارف می‌کرد. و از لذتی که به نظرم در آن لحظه حس می‌کرد و به چهره‌اش حالت بسیار مهرآمیز گذرایی می‌داد حس کردم که نوع خدمتی که به نظر خودش انجام می‌دهد از آنهایی است که تا آخرین روز زندگی به آنها خواهد پرداخت، همچون سمت‌هایی افتخاری که آدم، حتی در حالت پیری و از پا افتادگی، همچنان حفظشان می‌کند.

هنگامی که می‌خواستم بروم ندیمه پرنسس پا به تالار گذاشت، میخک‌های بسیار زیبایی را که از گرمانت آورده شده بود و دوشش به مادام دوپارم داد جا گذاشته بود. ندیمه برافروخته بود، حس می‌کردی که سرزنش دیده است، چون پرنسس که با همه آن قدر مهربان بود در برابر حماقت ندیمه‌اش شکیبایی از دست می‌داد. از این رو ندیمه، همچنان که تند می‌دوید و میخک‌ها را با خود می‌برد، برای آن که حالت بی‌دغدغه و سرکش خود را حفظ کند در لحظه‌ای که از کنار من می‌گذشت گفت: «پرنسس می‌گویند که من معطل می‌کنم. می‌خواهند راه بیفتیم اما میخک‌ها را هم می‌خواهند. اما آخر من که پرنده نیستم، نمی‌توانم در آن واحد چند جا باشم.»

افسوس، برنخاستن پیش از والاحضرت تنها دلیل نبود، نتوانستم در جا به راه بیفتم چون دلیل دیگری هم در کار بود: آن تجمل معروفی که کور ووازیه‌ها از آن بی‌خبر بودند، و گرمانت‌ها، چه توانگر و چه مال‌باخته، آن را به بهترین گونه به دوستانشان ارزانی می‌داشتند، تنها تجملی مادی نبود آن چنان که اغلب با روبر

دو سن لو شاهدش بودم، بلکه همچنین تحمل گفته‌های دل‌انگیز، کارهای مهر آمیز، برازندگی‌ای یکسره زبانی بود که از غنای درونی راستینی مایه می‌گرفت. اما از آنجا که این غنا، در عالم بیکارگی اشرافی بی‌استفاده می‌ماند. گهگاهی سخاوتمندانه بخش و بار می‌شد، از راه دیگری، به شکل شوری گذرا، و به همین دلیل بس بیتابانه، بیان می‌شد که از سوی مادام دو گرمانت به نظر محبت می‌آمد. براستی هم او، در لحظه‌ای که می‌گذاشت این محبت سرریز کند، آن را حس می‌کرد، چون آنگاه از همنشینی دوستی که در کنار خود می‌یافت به نوعی سرمستی می‌رسید که هیچ مادی نبود و به خلصه‌ای می‌مانست که از موسیقی به برخی کسان دست می‌دهد؛ گاهی پیش می‌آمد که گلی را از روی سینه‌اش، مدالیونی را، برگیرد و به کسی بدهد که دلش می‌خواست شب نشینی با او بیشتر به درازا بکشد، گرچه غمگینانه حس می‌کرد این وصله به چیزی جز گپ‌های عبثی نمی‌انجامد که تهی‌اند از آن لذت عصبی، آن هیجان‌گذرایی که به خاطر حس خستگی و اندوهی که از خود بجا می‌گذارند، به نخستین گرماهای بهار می‌مانند. اما آن دوست، نباید بیش از اندازه گول آن وعده‌ها را می‌خورد، وعده‌هایی مستی‌آورتر از هر آنچه تا آن زمان شنیده بود، و از زبان زنانی که شیرینی یک لحظه را با چنان شدتی حس می‌کنند که آن لحظه را، با ظرافت و با حشمتی که آدمیان عادی نمی‌شناسند، شاهکاری مهر آور از لطف و خوبی می‌سازند و پس از آن که لحظه‌ای دیگر آمد دیگر هیچ کز می‌از ایشان بر نمی‌آید. مهرشان بیشتر از هیجانی که آن را می‌انگیزد نمی‌پاید؛ و همان نازک‌اندیشی که آنگاه امکانشان می‌داد همه آنچه را که دلت می‌خواست بشنوی حدس بزنند و بگویند، به همان گونه رخصتشان می‌دهد که، چند روزی بعد، مسخرگی‌های تو را ببینند و بر آنها با کس دیگری از مهمانان‌شان بخندند، کسی که با او هم یکی از آن «لحظه‌های خنیا» را می‌چشند که چه زود می‌گذرد. در سرسرا از یکی از نوکرها گالش‌هایم را خواستم که از سر احتیاط، برای برفی به پا کرده بودم که چند دانه‌ای بارید و زود گیل شد، و نمی‌دانستم که برازنده نیست، و از لبخند تحقیر آمیز همه دچار شرم می‌شدم که به اوج رسید هنگامی که دیدم مادام دوپارم نرفته است و مرا در حال بپا کردن کانوچوهای امریکایی‌ام تماشا می‌کند.

پرنسس به طرفم آمد و بلند گفت: «به، چه فکر خوبی، چقدر عملی است! آفرین به عقل شما، خانم، ما هم باید از اینها بخریم.» این جمله آخر را در حالی به ندیمه‌اش گفت که تمسخر نوکرها به احترام بدل می‌شد و مهمانان به شتاب دوره‌ام می‌کردند تا بپرسند آن پاپوش‌های معجز آسا را از کجا خریده‌ام. پرنسس به من گفت: «با اینها، بدون هیچ ترسی از این که دوباره برف بیارد می‌توانید تا هر کجا که بخواهید بروید؛ خیالتان از هوا راحت است.»

ندیمه به حالتی متفکرانه گفت: «از این نظر خیال والا حضرت راحت باشد، دیگر برف نمی‌آید.»

پرنسس خوشخو، که تنها حماقت ندیمه‌اش می‌توانست او را از کوره بدر برد، با لحن خشکی پرسید: «از کجا می‌دانید، خانم؟»

«به والا حضرت اطمینان می‌دهم که محال است برف بیاید، عملاً غیر ممکن است.»

«آخر چرا؟»

«غیر ممکن است برف بیاید، پیش‌بینی‌های لازم را کرده‌اند؛ روی زمین نمک پاشیده‌اند.»

زن ساده لوح خشم پرنسس و خنده دیگران را ندید، چون به جای آن که ساکت شود با لبخندی دوستانه، برغم همه انکارهایم درباره دریا دار ژورین دو لا گراویر، به من گفت: «تازه، چه فرق می‌کند؟ شما که اصل و نسب دریانوردی دارید از آب و هوا چه باکی دارید.»

و آقای دو گرمانت، پس از راه انداختن پرنسس دو پارم، در حالی که بالا پوش مرا می‌گرفت گفت: «کمکتان می‌کنم که جُلُتان را بپوشید.» هنگام گفتن چنین اصطلاحی دیگر حتی نخندید، چون اصطلاحهایی از همه جلف‌تر و بی‌ادبانه‌تر، به همین دلیل، به خاطر سادگی ساختگی گرمانت‌ها، حالتی اشرافی یافته بودند.

هیجانی که جُز به اندوه نمی‌انجامد، چون ساختگی بوده است؛ این بود حسی که من هم، البته به گونه‌ای متفاوت با مادام دو گرمانت، در بیرون از خانه او و در کالسکه‌ای دچارش شدم که مرا به خانه آقای دو شارلوس می‌برد، می‌توانیم، به

انتخاب خود، تسلیم یکی از دو نیرویی شویم که یکی از درون خود ما برمی خیزد و زائیده احساسهای ژرف ماست، و دیگری از بیرون می آید. اولی طبعاً با شادمانی همراه است، همانی که از زندگی انسان خلاق سرچشمه می گیرد. جریان دوم، آنی که می خواهد جنبشی را به درون ما راه دهد که کسانی بیرون از ما را به تکاپو می اندازد، با لذتی همراه نیست؛ اما می توانیم، با ضربه ای واکنشی، لذتی بر آن بیفزاییم، با خلسه ای چنان ساختگی که زود به ملال، به اندوه بدل می شود؛ و چهره غم زده بسیاری از اشرافیان از همین است، و بسیاری از حالت های عصبی شان که گاه به خودکشی هم می انجامد. و من، در کالسکه ای که به خانه آقای دو شارلوس می بردم دچار این هیجان نوع دوم بودم، که سخت تفاوت دارد با آنی که از احساسی شخصی به آدمی دست می دهد، آن چنان که در کالسکه های دیگری به خود دیده بودم: یک بار در کومبره، در درشکه دکتر پرسپیه، وقتی پیکره ناقوسخانه های مارتویل را بر زمینه غروب دیدم؛ روزی، در بلیک، در کالسکه مادام دو ویلپاریزیس، هنگامی که می کوشیدم به کنه خاطراتی پی ببرم که راهی میان دور دیف درخت در من زنده کرد. اما در آن کالسکه سوم، آنچه در برابر چشم دل داشتم گفتگوهای بس ملال آور شام مادام دو گرمانت، مثلاً گفته های پرنس فون درباره امپراتور آلمان، ژنرال بوتاک و ارتش انگلیس بود. اینها را در استرنوسکوپ ذهنم گذاشته بودم که به وسیله آن، هنگامی که خود خودمان نیستیم، هنگامی که، برخوردار از روحیه ای محفلی و اشرافی، زندگی خود را تنها از دیگران طلب می کنیم، هر آنچه را که آنان بگویند، هر آنچه را که بکنند، برجسته می بینیم. چون مرد مستی که دلش پر از مهر گارسنی است که برایش می آورده است، در شگفت بودم از این کامروایی ام (که، البته، آن را در همان وقت حس نکردم) که با کسی شام خورده بودم که ویلهلم دوم را خیلی خوب می شناخت و درباره اش چیزهایی جداً هم بامزه تعریف می کرد. و در ذهنم، ماجرای ژنرال بوتاک را، با لهجه آلمانی شازده مرور می کردم و به صدای بلند می خندیدم، انگار که این خنده، همانند برخی کف زدن ها که ستایش درونی آدم را بیشتر می کنند، برای تقویت جنبه فکاهی آن ماجر ضرورت داشت. از پشت عدسی های بزرگ کننده،

حتی آن گفته‌های مادام دو گرمانت که به نظرم احمقانه آمده بود (مثلاً نظرش درباره کار فرانس هالس که از بالای تراموا هم باید تماشايش می‌کردی) در چشم زندگی و ژرفایی خارق‌العاده می‌یافت. و باید بگویم که این هیجان، هر چند هم که زود فرو نشست، یکسره واهی نبود. به همان گونه که می‌شود روزی از آشنایی با کسی که بیش از همه تحقیرش می‌کردی خوشحال باشی، چون از قضا دوست دختری است که دوست می‌داری، و می‌تواند با او آشنایت کند، و بدین گونه در او فایده و لطفی می‌بینی که هرگز گمان نمی‌کردی داشته باشد، هیچ گفته و هیچ رابطه‌ای نیست که مطمئن باشی روزی به کاریت نمی‌آید. آنچه مادام دو گرمانت درباره تابلوهایی به من گفت که دیدنشان، حتی از بالای یک تراموا، جالب است، البته مهمل بود، اما بخشی از حقیقتی را در خود داشت که بعدها برایم بسیار ارزش یافت.

به همین گونه، شعرهایی که از ویکتور هوگو برایم خواند، انصافاً، از دوره‌ای پیش از آنی بود که در آن ویکتور هوگو چیزی بیش از یک انسان نوین می‌شود، و بر پهنه تحول، نوع ادبی هنوز ناشناسی را پدیدار می‌کند که اندامهایی پیچیده‌تر و پیشرفته‌تر دارد. در آن نخستین شعرهایش ویکتور هوگو هنوز فکر می‌کند، به جای آن که، همانند طبیعت، بسنده کند به این که به اندیشیدن وادارد. در آن شعرها هوگو «اندیشه»هایی را، به مستقیم‌ترین شکل، تقریباً به همان مفهومی بیان می‌کرد که دوک در نظر داشت، هنگامی که، در مهمانی‌های بزرگش در گرمانت، به نظرش املی و دست و پاگیر می‌آمد که مهمانان، در دفتر یادگاری کوشک، زیر امضایشان جمله‌های فلسفی شاعرانه نیز بنویسند، و با لحنی التماس آمیز به تازه آمده‌ها می‌گفت: «دوست عزیز، فقط اسمتان، بدون اندیشه و از این حرفها!» و آنچه مادام دو گرمانت در نخستین شعرهای هوگو می‌پسندید همین «اندیشه»ها بود (که افسانه قرن‌ها به همان گونه از آنها بری است که دوره دوم واگنر از «آریا»ها و «ملودی»ها). اما نه این که دوشس یکسره در خطا باشد. شعرهایی بود که اثر می‌گذاشت و آنها را، بی آن که شکل هنوز آن ژرفایی را پیدا کرده باشد که بعدها باید به آن می‌رسید، موج واژه‌های بسیار و قافیه‌های پر از غنا و تنوعی در بر

می گرفت که آنها را با شعرهایی متفاوت می کرد که، مثلاً، از کورنی می توان خواند، شعرهایی که از آنها به نوعی رومانیسم ناپایدار، مهار شده، و به همین دلیل تأثرانگیز برمی خوریم که با این همه نتوانسته است تا سرچشمه های فیزیکی زندگی رخنه کند، و ارگانیک خود آگاه و تعمیم یابنده ای را که جایگاه اندیشه است تغییر دهد. از همین رو، در اشتباه بودم که خود را تا آن زمان در آخرین مجموعه های هوگو محدود می کردم. البته، مادام دو گرمانت تنها بخش های بسیار کوچکی از نخستین شعرهای هوگو را با گفته های خود همراه می کرد. اما این هم هست که با آوردن یک بیت تنها از یک شعر، نیروی کشش آن راده برابر می کنیم. بیت هایی که در آن مهمانی به ذهن من وارد شده، یا به آن برگشته بودند، به نوبه خود قطعه هایی را که به عادت در میانشان جای داشتند با چنان نیرویی مغناطیس وار به سوی خود می کشیدند و به خود نزدیک می کردند که دستان برق گرفته من نتوانست بیش از چهل و هشت ساعت در برابر نیرویی مقاومت کند که آنها را به سوی مجلد شرقی ها^{۲۳۵} و سرودهای شامگاهی می کشانید. لعنت کردم پادوی فرانسواز را که برگ های پاییزی ام را به روستای زادگاهش تقدیم کرده بود و بی لحظه ای تأخیر او را فرستادم تا یکی دیگر بخرد. این مجموعه ها را در یک نشست از اول تا آخر خواندم و تنها زمانی آرامش یافتم که ناگهان چشمم به بیت هایی افتاد که مادام دو گرمانت برایم خواند و در روشنایی که او در آن غرقشان کرده بود منتظرم بودند. به همه این دلیل ها گپ زدن با دوشس به کشف هایی می مانست که آدم در کتابخانه یک کاخ می کند، کتابخانه ای کهنه، ناقص، که نمی تواند آدمی را هوشمند و فرهیخته کند، و کمابیش از هیچ کتابی که دوست می داری در آن اثری نیست، اما گاهی آگاهی های شگرفی به تو می دهد، یا حتی از نویسنده ای قطعه زیبایی را نشانت می دهد که نمی شناخته ای، و بعدها شادمان می شوی از این یادآوری که شناختش را مدیون یک کاخ زیبا و باشکوهی. آنگاه، به خاطر آن که مقدمه بالزاک بر صومعه^{۲۳۶} یا نامه های چاپ نشده ژوبر را آنجا یافته ای دلت می خواهد ارزش زمانی را که آنجا گذرانده ای دو چندان ببینی، و به برکت این نعمت یک شبه، پوچی و سترونی اش را فراموش می کنی.

از این دیدگاه، آن دنیایی که در آغاز آنچه را که تخیل من انتظارش را داشت برنیاورد، و سپس، آنچه در آن مایه شگفتی ام می شد بیشتر همسانی هایش با دنیاهای دیگر بود تا تفاوت هایش، با این همه رفته رفته در نظرم تمایز یافت. بزرگ اشرافیان کمابیش تنها کسانی اند که، به اندازه روستائیان، می شود از آنان چیز آموخت؛ آرایه گفته هایشان همه چیزهایی است که به زمین مربوط می شود، به خانه ها آن چنان که در گذشته ها در آنها می نشستند، به رسم های قدیمی، به همه آنچه دنیای پول از آنها یکسره بی خبر است. به فرض آن که اشراف زاده ای با میانه روترین گرایشها سرانجام با زمانه خود همراه شده باشد مادرش، عموها، و خاله بزرگ هایش رابطه او را، هنگامی که کودکی خویش را به یاد می آورد، با زندگی ای که شاید امروزه کمابیش از یاد رفته باشد برقرار می کنند. در اتاق یک مرده امروزی، مادام دو گرمانت آنچه را که برای مراسم سوگواری لازم بود و رعایت نشده بود بیدرنگ می دید اما البته به رونمی آورد. سخت یکه می خورد اگر در مراسم تدفینی زنان را با مردان یکجا می دید، در حالی که مراسم ویژه ای هست که باید برای زنان برگزار شود. و اما درباره پرده، که بلوک آدمی بیشک می پنداشت فقط برای کفن و دفن است، چون در بحث درباره مرده و تدفین از آن سخن گفته می شود، آقای دو گرمانت زمانی را به یاد می آورد که هنوز بچه بود و در عروسی آقای دومایی نل عروس و داماد را زیر پرده گرفته بودند^{۲۳۷}. در حالی که سن لو «شجره نامه» گرانهای خانوادگی، تکچهره هایی از بویون ها، نامه هایی از لویی سیزدهم را فروخته بود تا کارهایی از کاریر^{۲۳۸} و مبلهای مادرن ستایل^{۲۳۹} بخرد، آقا و خانم گرمانت، به انگیزه عاطفه ای که شاید در آن عشق پر شور به هنر نقش مهمی نداشت و آن دورا آدمهایی معمولی تر می کرد، مبل های بسیار زیبای کار بول^{۲۴۰} شان را نگه داشته بودند که در چشم یک هنرمند مجموعه ای بسیار جذاب بود. به همین گونه یک ادیب هم می توانست از گفتگو با آن دو کیف کند. گفتگویی که — چون گرسنه نیازی به یک گرسنه دیگر ندارد — برای او قاموس زنده ای از همه اصطلاحهایی بود که روز به روز بیشتر از یاد می روند؛ اصطلاحهایی چون «کراوات سن ژوزف»^{۲۴۱} یا «بچه را وقف آبی کردن»^{۲۴۲}، که دیگر فقط از

زبان کسانی می توان شنید که به میل خود از گذشته پاس می دارند. لذتی که یک نویسنده در جمع آنان، بس بیشتر از جمع نویسندگان دیگر، می برد لذت بی خطری نیست. چه شاید بپندارد که چیزهای گذشته به خودی خود جاذبه ای دارند، و آنها را همان گونه که هستند در درون اثر خود قرار دهد. یعنی مرده زاد، و برانگیزنده ملالی که او در برابرش و برای تسکین خویش با خود می گوید: «زیباست چون حقیقی است، به همین صورت می گویند.» این گفتگوهای اشرافی، در ضمن، در خانه مادام دو گرمانت این حسن بزرگ را داشت که به فرانسه بسیار سلیس بود. به همین دلیل به خنده های دوشس در برابر واژه های «پیامبرگونه»، «کائناتی»، «پیتایی»^{۲۴۳} «فرا برجسته» که سن لو به کار می برد، — همچنان که به خنده اش در برابر مبل های بینگ^{۲۴۴} او — حقانیت می داد.

با این همه، چیزهایی که در خانه دوشس شنیده بودم برایم غریبه بودند و بس بیگانه با احساسی که در برابر کویچ ها، یا هنگام خوردن یک مادلن، به من دست داده بود. آن چیزها یک لحظه به درون من راه یافته، مرا تنها به گونه ای فیزیکی فرا گرفته بودند، و (انگار که از سرشتی اجتماعی باشند و نه فردی) بیصبرانه می خواستند از من بیرون شوند. در کالسکه چون زن غیب گویی^{۲۴۵} به خود می پیچیدم. منتظر مهمانی شام تازه ای بودم که در آن خود بتوانم نوعی پرنس دو فلان، یا مادام دو گرمانت، بشوم و آنها را تعریف کنم. در انتظار، آن چیزها لبانم را به لرزش و زبانم را به لکنت می انداخت و بیهوده می کوشیدم هوش و حواسم را، که نیروی گریز از مرکزی به گونه ای سرگیجه آور از من دورشان کرده بود، به خود باز گردانم. از همین رو با شتابی تب آلود، تا ناگزیر نباشم آنها را دراز زمانی با خود تنها در کالسکه حمل کنم — که حتی در کالسکه هم به جبران بی همزبانی بلند بلند حرف می زدم — رفتم و زنگ در خانه آقای دو شارلوس را زدم، و همه مدتی را هم که در تالاری گذراندم که نوکری به آن راهم داد، و بیتاب تر از آن بودم که تماشایش کنم، با گفت و گوهایی طولانی با خود گذراندم که در آنها آنچه را که می خواستم برای شارلوس تعریف کنم — و هیچ در بند آن هم نبودم که او چه می خواهد به من بگوید — پیش خود تکرار می کردم. چنان نیازی داشتم که آقای

شارلوس چیزهایی را بشنود که میل بازگویی‌شان مرا می‌کشت، که سخت از این فکر شر خوردم که شاید صاحب خانه خوابیده باشد و ناگزیر شوم خمار از مستی آن همه گفته‌های نا گفته به خانه بروم. چون دیدم که از بیست و پنج دقیقه پیش در آن تالارم و شاید مرا آنجا از یاد برده‌اند، تالاری که، با آن همه زمانی که در آن منتظر بودم، فقط می‌توانستم بگویم بسیار بزرگ است، دیوارهای سبز و چند تابلو تک‌چهره دارد. نیاز به حرف زدن آدم رانه تنها از شنیدن، که از دیدن هم باز می‌دارد و در این صورت نبود هرگونه توصیف محیط بیرونی خود به معنی توصیف حالی درونی است. می‌خواستم از تالار بیرون بروم تا شاید کسی را صدا بزنم، یا اگر نیافتم راه سرسرا را پیدا کنم و بیرون بروم، اما همین که بلند شدم و چند قدمی روی پارکت موزائیکی پیش رفتم نوکری آمد و نگران گفت: «آقای بارون تاهمین الان ملاقات داشتند. هنوز چند نفر دیگر منتظرشانند. همه سعی خودم را می‌کنم تا جنابعالی را بپذیرند، تا حال دوبار به منشی‌شان تلفن کرده‌ام.»

«نه، زحمت نکشید، من با جناب بارون قرار داشتم، اما دیگر خیلی دیر است، ایشان هم که امشب گرفتارند، یک روز دیگری خدمتشان می‌رسم.»

نوکری به اعتراض گفت: «نه قربان، تشریف نبرید، ممکن است آقای بارون ناراحت بشوند. بگذارید دوباره سعی بکنم.»

چیزهایی را به یاد آوردم که درباره خدمتکاران آقای دوشارلوس و وفاداری‌شان به او شنیده بودم. نمی‌شد درباره او عیناً همانی را گفت که درباره پرنس دوکنتی گفته می‌شد، که در دلجویی از یک نوکر و یک وزیر به یک اندازه می‌کوشید، اما چنان توانسته بود کاری کند که کوچک‌ترین خواهشش حالت دادن امتیازی را به خود بگیرد، که شبها، وقتی نوکرهایش پیرامون او، به فاصله احترام آمیزی، می‌ایستادند و او، پس از نگاهی به همه، می‌گفت: «کوانیه، شمعدان!» یا «دوکره، پیرهن!» بقیه نوکرها غرولندکنان از اتاق بیرون می‌رفتند و به آنی که ارباب برگزیده بودش غبطه می‌خوردند. حتی دو نفرشان، که از هم نفرت داشتند، می‌کوشیدند نظر مساعد ارباب را از دیگری به سوی خود بکشانند و اگر بارون زودتر به طبقه بالا رفته بود با واهی‌ترین دستاویزها خود را به او

می‌رسانیدند تا شاید مأموریت گرفتن شمعدان یا آوردن پیراهن خواب را از او بگیرند. اگر مستقیماً به یکی‌شان چیزی می‌گفت که به کار او مربوط نمی‌شد، یا از این بالاتر، در زمستان، در حیاط، پس از ده دقیقه به مهتری که می‌دانست سرما خورده می‌گفت: «خودتان را بپوشاید»، بقیه به مدت پانزده روز از سر حسادت، به خاطر لطفی که بارون به او کرده بود، با او حرف نمی‌زدند.

ده دقیقه دیگر منتظر ماندم، آنگاه مرا به حضور بارون راهنمایی کردند، با این خواهش که ریاد نمازم چون جناب بارون خسته بود و چندین نفر را که بسیار هم مهم بودند و از چندین روز پیش با او قرار داشتند، به حضور پذیرفته بود. این تشریفات بازی پیرامون آقای دو شارلوس در نظرم بسیار کم‌تر از سادگی برادرش، دوک دو گرمانت، شکوه داشت. اما دیگر در باز شد، چشمم به بارون افتاد که با خانه جامه چینی، با یقه باز، روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود. در همان لحظه با شگفتی کلاه استوانه‌ای براقی را دیدم که با بالاپوش خزی روی یک صندلی گذاشته شده بود، انگار که بارون تازه از بیرون آمده باشد. نوکر رفت. فکر می‌کردم آقای دو شارلوس به پیشوازم بیاید، بی آن که هیچ از جابجندنگاهی آشتی‌ناپذیر به من دوخت. جلو رفتم، سلام کردم، دستش را به طرفم دراز نکرد. جواب سلامم را نداد، نگفت بنشینم. پس از چند لحظه، چنان که آدم از یک پزشک بی‌ادب می‌پرسد، پرسیدم آیا لازم است ایستاده بمانم. این را بی‌هیچ قصد بدی گفتم، اما به نظر آمد که سردی و خشم آقای دو شارلوس هر چه بیشتر شد. نمی‌دانستم که او، از بس از شاه‌بازی خوشش می‌آید، عادت دارد در خانه‌اش، در روستا، در کوشک شارلوس، بعد از شام روی کاناپه‌ای در دودخانه^{۲۴۶} دراز بکشد، و مهمانانش را گیرد خودش سرپا نگه دارد. در این حال از یکی کبریت می‌خواست، به دیگری سیگار تعارف می‌کرد، و آنگاه پس از چند دقیقه‌ای می‌گفت: «ا، آرژانکور، چرا نمی‌نشینید، خواهش می‌کنم بنشینید دوست عزیز...»، خوش داشت هر چه بیشتر سرپا نگهشان دارد تا نشان دهد که تنها با اجازه او می‌توانند بنشینند. به لحنی سخت آمرانه، بیشتر برای آن که مرا از خود دور کند و نه این که به نشستن دعوت‌م کرده باشد گفت: «روی صندلی لویی چهارده بنشینید.» روی یک صندلی که

چندان دور نبود نشستم. با خنده‌ای تمسخر آلود گفتم: «هه، به این می‌گویید صندلی لویی چهارده! عجب جوان فهمیده‌ای هستید.» چنان شگفت زده بودم که از جا نجنبیدم، نه برای آن که بروم چنان که شایسته بود، و نه برای تغییر جا چنان که او می‌خواست. با سبک و سنگین کردن یک‌ایک کلمه‌ها، و با تأکید خاص بر آنهایی که نخوت آلودتر بود، گفتم: «وقت ملاقاتی که لطف کردم و به شما دادم، آن هم به خواهش شخصی که مایل است از او اسم ببرم، نقطه پایان روابط ماست. نمی‌توانم این را از شما پنهان کنم که انتظارم از شما بیش از اینها بود. شاید اگر بگویم از شما خوشم آمده بود تا اندازه‌ای در بیان کلمات اغراق کرده‌ام، کاری که آدم، به خاطر احترام خودش، حتی با کسی هم که ارزش کلمات را نمی‌فهمد، نباید بکند. اما فکر می‌کنم که کلمه «خیرخواهی»، به مفهوم حامیانه‌تر و کارآمدترش، برای بیان آنچه من درباره شما حس می‌کردم و قصد ابرازش را هم داشتم، نامناسب نباشد. از همان وقتی که به پاریس برگشتم، حتی در همان بلبک به شما فهماندم که می‌توانید به من متکی باشید.» منی که به یاد می‌آوردم آقای دو شارلوس در بلبک با چه توهینی از من جدا شده بود از سر انکار حرکتی کردم، که او در پاسخم خشمگینانه داد زد: «نفهمیدم! (و براستی چهره رنگ‌باخته تشنج زده‌اش همان تفاوتی را با چهره همیشگی او داشت که پهنه دریا در بامدادی توفانی، با هزار افعی کف و خیزابه، با آرامش خندان هر روزی‌اش دارد) می‌خواهید ادعا کنید که پیغام من — یا حتی اعتراف من — به این که باید به یاد من باشید به دستتان نرسید؟ جلد آن کتابی که برایتان فرستادم با چه تزئین شده بود؟»

گفتم: «با گلبوته‌های پیچ در پیچ خیلی قشنگ.»

با لحنی تحقیرآمیز گفتم: «هه! جوانهای فرانسوی شاهکارهای کشور ما را خوب نمی‌شناسند. اگر یک جوان برلنی والکیری را شناسد درباره‌اش چه فکر می‌کنند؟ این طور که پیدا است چشمهای شما چیزهایی را که نخواهند نمی‌بینند، چون خودتان به من گفتید که دو ساعت محو تماشای آن شاهکار بودید. می‌بینم که از گلها هم همان شناختی را دارید که از سبکهای تزئینی و معماری دارید.» با خشم جیغ زد که: «لازم نیست درباره سبکها اعتراضی بکنید، حتی نمی‌دانید صندلی‌ای

که رویش نشسته‌اید چه سبکی است، برای ماتحت شما یک مبل دیرکتوار با یک نیمکت لویی چهارده فرقی ندارد. بعید نیست همین روزها زانوی مادام دو ویلپاریزیس را با دستشویی اشتباه بگیرید و معلوم نیست با آن چکار می‌کنید. به همین ترتیب متوجه نشدید که نقش روی جلد کتاب برگوت همان گل فراموشم مکن بالای کلیسای بلیک است. از این روشن‌تر می‌شد گفت که: به یاد من باشید؟»

آقای دو شارلوس را نگاه می‌کردم. شکی نیست که سیمای شکوهمندش، گرچه نفرت می‌انگیخت، از همه خویشانش جذاب‌تر بود، آپولونی بود که پیر شده باشد؛ اما پنداری کم مانده بود که مایمی زیتونی رنگ، صفرایی، از دهان گندش بیرون بزند. از نظر هوش، نمی‌شد انکار کرد که ذهن او، با شناختی گسترده، بسیاری چیزهایی را در بر می‌گرفت که دو گرمانت همواره از آنها بی‌خبر می‌ماند. اما هر چند هم که همه نفرت‌هایش را در پس رنگ برخی گفته‌های زیبا پنهان می‌کرد، و گرچه گفته‌اش گاه از غرور جریحه‌دار شده، گاه عشق سرخورده، یا کینه، یا مردم‌آزاری، یا شیطننت، یا فکری و سواس و ار نشان داشت، حس می‌کردی که این مرد یارای آن دارد که آدم بکشد و سپس به زور منطق و زبان برازنده ثابت کند که حق داشته است چنان کند و با این همه بینهایت از برادر، زن برادرش و هر کس دیگری برتر است.

باز گفت: «همان طور که در نیرزه‌ها^{۲۴۷}ی و لاسکز سردار فاتح به طرف آن که از او فرودست‌تر است می‌رود، و این کاری است که هر انسان برجسته‌ای باید بکند، چون خودم همه چیز بودم و شما هیچ چیز نبودید، اولین قدم‌ها را من به طرف شما برداشتم. اما شما در مقابل چیزی که لازم نیست من اسمش را عظمت و بزرگواری بگذارم و اکنون احمقانه‌ای نشان دادید. با این همه من دل‌سرد نشدم. دین ما منادی بردباری است. امیدوارم آن بردباری که من در مورد شما نشان دادم به حساب بیاید، و این هم که در برابر آنچه شاید بشود اسمش را گستاخی گذاشت فقط به لبخندی اکتفا کردم، البته اگر شما در حدی باشید که بتوانید با هم‌چو منی که صد درجه از شما بالاتر گستاخی کنید. اما، آقا، در هر حال همه این مسایل تمام

شده. من شما را در معرض امتحانی قرار دادم که تنها مرد برجسته دنیای ما با ظرافت تمام اسمش را گذاشته امتحان لطف زیادی، و بحق آن را وحشتناک ترین امتحان‌ها و تنها راه تشخیص سره از ناسره می‌داند. شاید احتیاجی نباشد که شما را به خاطر شکست در این امتحان سرزنش کنم، چون کسانی که ازش سربلند بیرون می‌آیند نادرند. اما دستکم، دلم می‌خواهد از تهمت‌های بی‌پایه و اساس شما در امان باشم و این است آن نتیجه‌ای که می‌خواهم از این آخرین کلماتی که من و شما روی زمین رد و بدل می‌کنیم بگیرم.»

تا آن لحظه به فکرم نرسیده بود که شاید خشم آقای دو شارلوس از چیز ناشایستی باشد که من در حق او گفته‌ام و به گوشش رسانده‌اند؛ در ذهنم کاویدم؛ درباره او با هیچ کس حرف نزده بودم. هر چه بود ساخته و پرداخته یک آدم بدخواه بود. به آقای دو شارلوس گفتم که درباره او مطلقاً به کسی چیزی نگفته‌ام. «فکر نمی‌کنم شما را به این خاطر رنجانده باشم که به مادام دو گرمانت گفته‌ام با شما دوستم.» لبخندی تحقیرآمیز زد، صدایش را تا بیشترین حدی که می‌توانست بالا برد، آنگاه بازیرترین و نخوت‌آمیزترین آهنگ گفت: «ای آقا!» و سپس، در نهایت کندی، به حالتی که انگار خود نیز شیفته شگفتی‌های این «گام» فرونشین باشد، به لحنی عادی برگشت: «به نظر من، با زدن این اتهام به خودتان، که گفته باشید ما با هم «دوست»یم، به خودتان لطمه می‌زنید. از آدمی که براحتی یک مبل چپ‌پندیل^{۲۹۸} را با یک صندلی روکوکو اشتباه می‌گیرد نمی‌شود توقع داشت که در کاربرد مفهوم کلمات خیلی دقیق باشد. اما، فکر نمی‌کنم»، به صدای نوازش آمیزی که هر چه تمسخرآلودتر می‌شد و حتی لبخند جذابی را روی لبانش می‌رقصانید: «فکر نمی‌کنم که شما گفته باشید، یا خودتان هم باور داشته باشید، که ما با هم دوستیم! در صورتی که، اگر لاف زده باشید که به من معرفی شده‌اید، با من حرف زده‌اید، مرا یک کمی می‌شناسید، و تقریباً بدون این که خودتان درخواست کرده باشید این امتیاز را یافته‌اید که تحت الحمايه من باشید، به نظر من یک کار کاملاً طبیعی کرده‌اید و هوش به خرج داده‌اید. اختلاف زیاد سن من و شما این اجازه را به من می‌دهد که، بدور از تمسخر، بفهمم که این معرفی، این حرف

زدن‌ها، این شروع بفهمی نفهمی نوعی روابط دوستانه، برای شما، اگر نخواهم بگویم افتخاری بوده، دستکم امتیازی بوده و حماقت شما در این نیست که هر جایی از آن دم زده باشید، بلکه در این است که نتوانستید حفظش کنید. حتی» ناگهان، برای یک لحظه، خشم نخوت آلودش جای خود را به نرمشی چنان آمیخته به اندوه داد که گمان کردم می‌خواهد گریه کند. «حتی، این را هم باید بگویم که وقتی پیشنهادی را که در پاریس به شما کردم بی‌جواب گذاشتید، این کار از جانب کسی چون شما که به نظرم خیلی با تربیت و از یک خانواده خوب بورژوا آمده بودید (تنها هنگام ادای صفت بورژوا صدایش با اندک زنگ ریشخند آمیزی همراه شد)، آن قدر غیرمنتظره بود که در کمال ساده‌لوحی فکرم به دنبال عذر و بهانه‌هایی رفت که البته هیچوقت حقیقت ندارند، یعنی: نرسیدن نامه و اشتباه نشانی و از این چیزها. اعتراف می‌کنم که خیلی ساده‌لوحی به خرج دادم، اما سن بوناونتور هم ترجیح می‌داد پرواز گاوارا باور کند و دروغ گفتن برادرش را نه. در هر حال، دیگر همه این چیزها تمام شده، از پیشنهاد خوششان نیامد، الان هم دیگر منتفی شده. فقط، به نظر من، شایسته بود که، به خاطر حرمت سن من هم که شده بود یک چیزی برایم بنویسید (و در اینجا برآستی صدایش گریه آلود شد). نقشه‌های بسیار جالبی برایتان کشیده بودم که نخواستم به شما بگویم. ترجیح دادید بدون اینکه بدانید چه هستند ردشان کنید، صاحب اختیارید، اما همان‌طور که گفتم، دستکم می‌توانستید نامه‌ای بنویسید. من اگر به جای شما بودم، یا حتی در همین جای خودم، این کار را می‌کردم. به همین دلیل، من جای خودم را به جای شما ترجیح می‌دهم. گفتم: به همین دلیل، چون معتقدم که همه جاها یکی‌اند و من یک کارگر فهمیده را خیلی بیشتر از خیلی دوک‌ها دوست دارم. اما باید بگویم که جای خودم را ترجیح می‌دهم، چون این کاری را که شما کردید، من در همه زندگی‌ام که رفته رفته دارد خیلی هم طولانی می‌شود، هیچوقت نکردم. (سرش به سوی تاریکی برگشته بود، نمی‌توانستم ببینم که آیا، چنان‌که از صدایش برمی‌آمد، از چشمانش اشکی می‌بارد یا نه). می‌گفتم که من صد قدم به طرف شما پیش آمدم، تنها اثرش این بود که شما دو دست قدم پس رفتید. الان دیگر نوبت من است

که از شما دور شوم و دیگر هیچوقت همدیگر را نخواهیم دید. اسم شما را در خاطر نگه نخواهم داشت، اما مورد شما را چرا، تا برایم درسی باشد و در روزهایی که وسوسه می شوم که خیال کنم آدمها قلب دارند، ادب و ملاحظه دارند. یا دستکم این هوش را دارند که نگذارند یک فرصت بی نظیر از دستشان برود، به خودم بیایم و به خاطر بیاورم که دارم به آنها زیادی بها می دهم. نه، این که گفته باشید که مرا می شناسید، (البته در آن وقتی که حقیقت داشت، چون از این به بعد دیگر حقیقت ندارد). به نظر من کاملاً طبیعی می رسد و آن را به حساب تعارف، یعنی یک چیز خوشایند، می گذارم. اما متأسفانه، در جاها و شرایط دیگری، چیزهای کاملاً متفاوتی گفته اید.»

«آقا، باور کنید که من هیچ چیزی نگفته ام که شما را برنجاند.»

خشمگینانه فریاد زد: «حالا کی به شما گفته که من رنجیده ام؟» و به سرعت از روی مبلی که تا آن زمان بر آن بی حرکت مانده بود بلند شد، و همچنان که مارهای کف آلود رنگ باخته چهره اش به خود می پیچید صدایش، چون توفانی مهار گسیخته و کرکننده، گاه زیر و گاه بم می شد. (شدتی که لحن حرف زدنش در حالت عادی هم داشت، و در خیابان سر رهگذران را به سوی او برمی گردانید، صد برابر شده بود، چون قطعه ای که به وزن فورتیه نوشته شده باشد و به جای پیانو با ارکستر اجرا شود، و تازه فورتیسیمو هم باشد. آقای دو شارلوس نعره می زد) فکر می کنید، آن حد را دارید که بتوانید مرا برنجانید؟ پس نمی دانید که دارید با کی حرف می زنید! فکر می کنید اگر پانصد مردک از دوستان شما یکی یکی روی هم سوار بشوند تف متعفنشان می تواند حتی نوک انگشت پای مبارک مرا تر کند؟»

از چند دقیقه پیش، به جای این میل که به آقای دو شارلوس بفهمانم هرگز درباره او نه بدی گفته و نه شنیده ام، دچار خشمی دیوانه وار بودم که انگیزه اش گفته هایی بود که، به نظرم، فقط غرور عظیم او به زبانش می آورد. شاید، دستکم تا اندازه ای، آن گفته ها از آن غرور ناشی می شد. بقیه انگیزه اش، کمابیش یکسره، احساسی بود که هنوز از آن خبر نداشتم و در نتیجه گنهکار نبودم اگر آن را در نظر نمی آوردم. اما، اگر گفته های مادام دو گرمانت را به خاطر داشتم، می توانستم

دستکم به جای آن احساسی که نمی شناختم، کمی دیوانگی هم بر غرورش بیفزایم. اما در آن هنگام حتی به فکر دیوانگی هم نیفتادم. به نظرم، در او هر چه بود غرور بود و در من خشم. این خشم را (در لحظه‌ای که آقای دو شارلوس از نعره زدن بازیستاد تا با شکوهی شاهانه، با چهره‌ی درهم کشیده و تهوع چندش آلودی در حق حرمت شکنان ناشناسش، از انگشت پای مبارکش حرف بزند) دیگر نتوانستم مهار کنم. با حرکتی غیرارادی خواستم به چیزی حمله ببرم، و چون ته مانده‌ی عقل و هوشم مرا به رعایت احترام آن مرد بسیار مسن تر از خودم، و نیز چینی‌های آلمانی دور و برش (به خاطر ارج هنری‌شان) وامی داشت، به طرف کلاه استوانه‌ای نوی بارون خیز برداشتم، آن را به زمین انداختم، لگدمال کردم، دیوانه‌وار از هم شکافتم، آسترش را کندم، کفی‌اش را چردادم، اعتنایی به دری‌وری‌هایی که آقای دو شارلوس همچنان می‌گفت نکردم، اتاق را پشت سر گذاشتم و در را گشودم. شکفت زده دیدم که در هر طرفش نوکری ایستاده است و هر دو بادیدن من آهسته دور شدند تا وانمود کنند که برای کارشان از آنجا می‌گذشته‌اند. (بعدها نامشان را دانستم، نام یکی بورنیه و دیگری شرمیل بود.) حتی یک لحظه هم گول توجیهی را نخوردم که باراه رفتن آسوده‌شان می‌خواستند القا کنند. با عقل جور نمی‌آمد؛ سه توجیه دیگر به نظرم منطقی تر رسید: اول این که بارون گاهی مهمان‌هایی داشت که چون ممکن بود در برابرشان به کمک نیاز داشته باشد (اما چرا؟)، یک پایگاه کمک‌رسانی در آن نزدیکی‌ها به نظرش ضروری می‌آمد؛ دیگر این که، آن نوکرها را کنجکاوی به آنجا کشانده بود، گوش خوابانده بودند و فکر نمی‌کردند من به آن سرعت از اتاق بیرون بیایم؛ و سوم این که همه آنچه آقای دو شارلوس گفت و کرد از پیش آماده و ساختگی بود، و خودش از نوکرها خواسته بود که، هم به هوای خود ماجرا و هم برای آن که شاید هر کسی از آن چیزی فرا بگیرد، گوش بایستند. خشم من خشم بارون را فرو نداشت، بیرون رفتم انگار او را دچار دردی ستوه آور کرد. مرا صدا زد، به دنبالم فرستاد، و سرانجام، فراموش کرد که دقیقه‌ای پیشتر با سخن گفتن از «نوک انگشت پای مبارکش» خواسته بود مرا شاهد ارتقاء خودش به مقام خدایی کند، دوان دوان آمد، در سرسرا خود را به من رساند و راهم

را بست. گفت: «ای بابا، بچه نشوید، یک دقیقه دیگر بمانید؛ هر چه محبت بیشتر، سرزنش هم بیشتر؛ اگر به این تندی سرزنشتان کردم به این خاطر است که دوستان دارم.» خشمم فرونشسته بود، کلمه «سرزنش» را نشنیده گرفتم و به دنبال بارون رفتم، و او خودستایی را کنار گذاشت و نوکری را صدا زد تا بیاید و پاره پوره‌های کلاه را ببرد و یکی دیگر بیاورد.

به آقای دوشارلوس گفتم: «قربان، اگر حاضر باشید بگویید چه کسی موزیگری کرده و به من تهمت زده می‌مانم که بشنوم و رسوایش کنم.» «چه کسی؟ نمی‌دانید؟ چیزهایی که می‌گویید یادتان نمی‌ماند؟ فکر می‌کنید کسانی که به من خدمت می‌کنند و این جور چیزها را به گوشم می‌رسانند اول از همه از من نمی‌خواهند که رازدار باشم؟ خیال می‌کنید من قولی را که داده‌ام زیر پا می‌گذارم؟»

گفتم: «یعنی غیر ممکن است که به من بگویید، قربان؟» و برای آخرین بار در ذهنم کاویدم تا کسی را پیدا کنم که با او درباره آقای دوشارلوس حرف زده بودم (و هیچ کسی را پیدا نکردم).

بالحن خشکی گفت: «نشنیدید که گفتم به گوینده قول داده‌ام رازنگهدار باشم؟ می‌بینم که از اصرار بیهوده هم به اندازه گفتن چیزهای ناشایست خوشتان می‌آید. کاش دستکم این عقل را داشتید که از این آخرین گفت و گویمان استفاده کنید و چیزی بگویید که باد هوا نباشد.»

همچنان که دور می‌شدم گفتم: «آقا شما دارید به من توهین می‌کنید. من نمی‌توانم چیزی بگویم چون جنابعالی چند برابر سَن مرا دارید؛ من در موضع نابرابری هستم؛ بعد هم هر چه می‌کنم نمی‌توانم شما را قانع کنم؛ قسم خوردم که هیچ همچو چیزهایی نگفته‌ام.»

بالحن وحشتناکی داد زد: «پس من دروغ می‌گویم!» و چنان خیزی برداشت که به دو قدمی من رسید.

«به شما دروغ گفته‌اند.»

آنگاه با صدایی نرم، مهرآمیز، غمناک، چنان که در سمفونی‌هایی که

قطعه‌هایشان بدون هیچ مکشی نواخته می‌شود و در آنها، بی‌فاصله، پس از ضربه‌های رعد آسای قطعه‌ی اول، اسکر تزوی لطیف و شیرین و عاشقانه‌ای می‌آید به من گفت: «هیچ بعید نیست، اصولاً، بندرت پیش می‌آید که آنچه از قول کسی واگو می‌شود راست باشد، تقصیر خودتان است که از فرصت‌هایی که به شما می‌دادم که به دیدنم بیایید استفاده نکردید و نخواستید با حرفهای رو در رو و هر روزه‌ای که اعتماد ایجاد می‌کنند، ضامن منحصر به فرد و بی‌چون و چرایی در مقابل بدگویی‌هایی ارائه کنید که به شما انگ خیانت می‌زدند، به هر حال، آن گفته چه راست چه دروغ، کار خودش را کرده. من دیگر نمی‌توانم اثری را که روی من گذاشته فراموش کنم. حتی دیگر نمی‌توانم بگویم هر چه محبت بیشتر سرزنش هم بیشتر، چون شما را خوب سرزنش کردم اما دیگر دوستان ندارم.» همچنان که اینها را می‌گفت مرا به نشستن واداشت و زنگ زد، نوکر تازه‌ای آمد. «نوشیدنی بیاورید و بگویید کالسکه کوپه را آماده کنند.» گفتم که تشنه‌ام نیست و دیروقت است و خودم کالسکه دارم. گفت: «احتمالاً کرایه‌اش را داده‌اند و رفته. کاری به آن نداشته باشید. می‌گویم کالسکه را آماده کنند تا شما را برسانند... اگر فکر می‌کنید دیروقت است... می‌توانم اینجا یک اتاق به شما بدهم...» گفتم که مادرم چشم به راه است. «بله، آن گفته، چه راست چه دروغ، کار خودش را کرده. علاقه من به شما یک کمی زودرس بود و زیادی زود گل کرد؛ مثل آن درخت‌های سیبی هم که از آنها در بلبک آن طور شاعرانه حرف می‌زدید نتوانست در مقابل اولین یخبندان مقاومت کند.» اگر هم محبت آقای دو شارلوس به من پایان نگرفته بود باز کاری جز آن که کرد نمی‌کرد، چون در همان حال که از به هم خوردن رابطه‌مان دم می‌زد از من می‌خواست بمانم، به من می‌نوشانید، می‌گفت که شب را در خانه‌اش بمانم و مرا با کالسکه‌اش به خانه می‌رسانید. حتی به نظر می‌آمد که از لحظه جدا شدن از من و تنها ماندن می‌ترسد، همان ترس تشویش آمیزی که به نظرم خویشاوند و زن برادرش، دوشس دو گرمانت هم، یک ساعتی پیش تر حس می‌کرد و می‌خواست مرا وادارد کمی دیگر بمانم، با همین نوع علاقه گذرا به من، با همین کوشش برای آن که دقیقه‌ای بیشتر طول بکشد.

گفت: «متأسفانه، این توانایی را ندارم که چیزی را که خشک و نابود شده دوباره شکوفا کنم. علاقه من به شما دیگر مرده. هیچ چیز نمی تواند دوباره زنده اش کند. فکر می کنم دون شان من نباشد اگر اعتراف کنم که به این خاطر متأسفم. خودم را همیشه یک کمی شبیه بو عز ویکتور هوگو حس می کنم:

بیوه ام، تنهایم، و مرا شام فرا می گیرد.

دوباره با او تالار بزرگ سبز رنگ را پیمودم. تنها برای آن که چیزی گفته باشم به او گفتم که آن تالار به نظرم بسیار زیباست. در پاسخم گفتم: «زیباست، نه؟» بالاخره باید یک چیزی را دوست داشت. چوب هایش کار باگاز^{۲۴۹} است. می بینید، چیزی که خیلی ناز است این است که آنها را در هماهنگی با صندلی های بووه و میزهای دیواری ساخته اند. اگر توجه کنید، همان نقش های تزئینی روی آنها تکرار می شود. تنها دو جای دیگر هنوز هست که این کار را کرده اند. یکی لوور و دیگری خانه آقای دینسداال. اما طبیعتاً، همین که من خواستم بیایم و در این خیابان بنشینم، یک عمارت قدیمی به اسم شیمه اینجا پیدا شد که تا حال هیچکس ندیده بودش، چون برای من آمده بود اینجا. در مجموع، بد نیست. می شد از این بهتر هم باشد، اما همین است و بد نیست. همان طور که ملاحظه می کنید چیزهای قشنگی اینجا پیدا می شود. چهره دایی هایم، شاه لهستان و شاه انگلیس، به قلم مینیار. اما چه دارم می گویم. خودتان اینها را خوب می دانید، چون در همین تالار منتظر بودید. نه؟ آها! پس شما را به تالار آبی راهنمایی کردند.» این را به لحنی گفت که یا برای ریشخند من بود که کنجکاوی نداشته بودم، یا برای نشان دادن برتری خودش که نپرسیده بود مرا کجا منتظر نگه داشته بودند. «در این اتاق کناری، همه کلاههایی را می بینید که مال مادموازل الیزابت، پرنسس دولامبل و ملکه^{۲۵۰} بوده. گویا برایتان جالب نیست، انگار چشمهایتان نمی بیند. شاید عصب چشمهاتان دچار عارضه ای شده. اگر این نوع زیبایی را بیشتر دوست دارید این هم رنگین کمان ترنر^{۲۵۱} که وسط این دو تا را مبراند شروع به درخشیدن کرده، به علامت آشتی من و شما. می شنوید، بتهوون هم همراهی اش می کند.» براستی هم

نخستین نغمه‌های بخش سوم سمفونی پاستورال، «شادی پس از توفان»، به گوش رسید که نوازندگانی نه چندان دور از ما، بدون شک در طبقه دوم، می‌زدند. ساده‌لوحانه پرسیدم که چگونه از قضا همان قطعه را می‌نوازند و نوازندگان کیستند. «خوب، معلوم نیست. هیچ وقت نمی‌شود فهمید. اینها موسیقی‌های نامریی‌اند. قشنگ است، نه؟» این را بالحنی گفت که کمی ریشخند آمیز بود، اما تا اندازه‌ای از نفوذ و لهجه سوان نشان داشت. «اما معلوم است که شما از این چیزها ککتان هم نمی‌گذرد. می‌خواهید هر چه زودتر به خانه‌تان بروید و می‌گویید گور پدر بتهوون و من. به دست خودتان دارید خودتان را محکوم می‌کنید.» این را به لحنی مهرآمیز و غمناک، در لحظه‌ای گفت که من دیگر باید می‌رفتم. «بیخشید از این که شما را، آن طور که ادب حکم می‌کند، همراهی نمی‌کنم. چون می‌خواهم دیگر شما را نبینم، برایم مهم نیست که پنج دقیقه بیشتر با شما باشم. اما هم خسته‌ام و هم خیلی کار دارم.» اما چون دید که هوا خوش است: «نه، چرا! من هم سوار می‌شوم. مهتاب بسیار زیبایی است، بعد از رساندن شما به «جنگل» می‌روم و تماشایش می‌کنم.» دو انگشتش، که انگار مغناطیسه بودند، چانه‌ام را گرفتند و، پس از لحظه‌ای تردید، چون انگشتان آرایشگری تا گوشه‌هایم رفتند، و او گفت: «نفهمیدم! بلد نیستید ریشتان را بتراشید. حتی شبی هم که مهمانی می‌روید باز این چند تا مو را نمی‌زنید.» بالحنی که ناگهان، و انگار ناخواسته، مهربان شده بود گفت: «آه! چقدر خوب بود اگر این مهتاب آبی را در جنگل بولونی با کسی مثل شما نگاه می‌کردم» و سپس، غمناک: «چون شما در هر حال پسر خوبی هستید»، پدرانہ دستی به شانه‌ام کشید، «می‌توانید از هر کسی خوب‌تر باشید. باید بگویم که در گذشته به نظرم آدم خیلی بیخودی می‌آمدید.» باید فکر می‌کردم که هنوز همین نظر را درباره‌ام دارد. کافی بود خشمی را به یاد بیاورم که همان نیم ساعت پیش به من نشان داده بود. با این همه حس می‌کردم که در آن لحظه صادق است، و دل مهربانش بر آنچه به نظرم حالتی کمابیش جنون‌آمیز از زودرنجی و خودپرستی بود غلبه می‌کند. کالسکه کنار ما بود، و او گفتگو را همچنان کش می‌داد. و ناگهان گفت: «برویم، سوار شوید؛ پنج دقیقه دیگر به خانه‌تان می‌رسیم و من با شب به

خیری به رابطه کوتاهمان برای همیشه پایان می‌دهم. بهتر این است که چون برای همیشه از هم جدا می‌شویم این کار را، مثل موسیقی، با یک هماهنگی کامل بکنیم.» برغم این گفته‌های پرطمطراق که دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید شکی نداشتم که آقای دوشارلوس، ناخرسند از این که اندکی پیشتر اختیار از کف داد، و ترسان از این که مبادا مرا رنجانده باشد، بدش نمی‌آید که مرا یک بار دیگر نیز ببیند. اشتباه نمی‌کردم، چون پس از چند لحظه گفت: «آها، دیدید که اصل کاری داشت یادم می‌رفت! به یاد بود مادر بزرگتان، یک چاپ خیلی جالب مادام دو سوینیه را داده‌ام برای شما صحافی کنند. این نمی‌گذارد که دیدار امشب آخرین دیدارمان باشد. چاره‌ای نیست، باید رضا بدهیم و با خودمان بگوییم که مسایل پیچیده بندرت یک روزه حل می‌شود. به یادتان هست که کنگره وین^{۲۵۲} چقدر طول کشید.»

از سر ادب گفتم: «می‌توانم کسی را دنبالش بفرستم و خودم مزاحم نشوم.» با خشم گفتم: «چقدر احمقید، ساکت شوید و چیزی نگویید که به نظر برسد این افتخار را که شاید شما را به حضور بپذیرم چیز کمی می‌دانید. می‌گویم شاید و نه حتماً، چون ممکن است کتابها را نوکری به دستتان بدهد.»

دوباره لحنش عادی شد: «نمی‌خواهم آخرین کلماتمان این باشد. مخالف خوانی موقوف؛ قبل از سکوت ابدی، نواهای هماهنگ!» به نظر می‌آمد که بیشتر به ملاحظه اعصاب خودش می‌ترسد بلافاصله پس از کلماتی قهرآمیز به خانه برگردد. «نمی‌خواهید با من به جنگل بیایید.» این را با لحنی نه استفهامی که اثباتی گفتم، و چنان که به نظرم آمد انگیزه‌اش این نبود که نمی‌خواست پیشنهادش را بپذیرم، بلکه می‌ترسید با پاسخ نه غرورش را پایمال کنم. همچنان این پا و آن پا کنان گفتم: «خوب، این آن موقعی است که، به قول ویسلر، بورژواها می‌روند به خانه‌هایشان (شاید با این گفته می‌خواست خودستایی مرا تحریک کند)، و تازه وقت مناسبی است برای نگاه کردن. اما شما حتی نمی‌دانید ویسلر کیست.» موضوع بحث را عوض کردم و پرسیدم که آیا پرنسس دینا زن فهمیده‌ای است. آقای دوشارلوس مرا ایستاند و با تحقیر آمیزترین لحنی که از او دیده بودم گفتم:

«اشاره شما به مبحثی است که هیچ ربطی به دنیای من ندارد. شاید بومیان تاهیتی هم برای خودشان اشرافیتی داشته باشند. اقا من اعتراف می‌کنم که هیچ شناختی از آن ندارم. اسمی که الان به زبان آوردید، عجیب است، اقا چند روز پیش، به گوش من خورد. از من پرسیده شد که آیا اجازه می‌دهم دوک دوگواستالای جوان به من معرفی شود یا نه. از این سؤال تعجب کردم، چون دوک دوگواستالا هیچ احتیاجی ندارد که به من معرفی شود، به این دلیل که خویشاوند نزدیک من است و تا بوده مرا می‌شناخته؛ پسر پرنسس دوپارم است و به عنوان یک خویشاوند جوان مؤدب، هرگز این وظیفه را از یاد نمی‌برد که روز اول سال نو به دیدن من بیاید. اقا، بعد از پرس و جو، معلوم شد که منظور این خویشاوند من نبوده، بلکه پسر شخصی بوده که مورد نظر شماست. چون پرنسسی به این نام وجود ندارد. حدس زدم که باید زن فقیری باشد که زیر پل پنا^{۲۵۳} می‌خوابد و عنوان شاعرانه پرنسس دینا را به خودش داده، همان طور که به کسان دیگری هم لقب پلنگ باتینیول یا سلطان فولاد و امثال اینها می‌دهند. اقامه، شخص ثروتمندی بود که نمایشگاه خیلی خوبی از مبل و اثاثه‌اش دیده بودم که خیلی هم زیبا بودند و این مزیت را به صاحبشان داشتند که قلابی نبودند. آن باصطلاح دوک دوگواستالا هم، به نظرم دلال بورس منشی من بود، که می‌دانید پول خیلی کارها می‌کند. اقامه، گویا این امپراتور بوده که شوخی شوخی یک عنوانی به این اشخاص داده که البته وجود خارجی نداشته، شاید نشانه قدرت باشد، یا از نا آگاهی، یا شاید هم از بدجنسی، اما به نظر من، بیشتر کلک بزرگی است که به این غاصب‌های ناخواسته زده. به هر حال، در این مورد نمی‌توانم شما را راهنمایی کنم، اطلاعات من به فوبور سن ژرمن محدود می‌شود که، میان همه کورووازیه‌ها و گالاردونها، می‌توانید عجوزه‌هایی پیدا کنید که انگار از کتابهای بالزاک بیرون آمده‌اند و می‌توانند برایتان جالب باشند، اگر بتوانید کسی را گیر بیاورید که شما را به آنجا راه بدهد. البته، همه اینها یک طرف و حیثیت و اعتبار پرنسس دوگرمانت یک طرف، اما بدون من و کنجد من، در خانه او به رویتان باز نمی‌شود که نمی‌شود.»

«قربان، خانه پرنسس دوگرمانت واقعاً زیباست.»

«نخیر، زیبا نیست، زیباترین است؛ البته بعد از خود پرنسس.»

«به نظر شما پرنسس دو گرمانت از دوشس دو گرمانت بهتر است؟»

«اصلاً نمی‌شود مقایسه کرد. (گفتنی است که اشرافیان، همین که اندک تخیلی داشته باشند، به فراخور دوستی‌ها یا کدورت‌هایشان کسانی را که وضعشان از همه پایدارتر و استوارتر می‌نماید از تخت به زیر می‌کشند یا به تخت می‌نشانند). دوشس دو گرمانت (شاید او را اوریان نمی‌نامید تا فاصله من و او را بیشتر نشان دهد) زن بسیار جذابی است، خیلی برتر از آنی است که شما توانسته‌اید حدس بزنید. اما با پرنسس دو گرمانت قابل مقایسه نیست. پرنسس درست‌همانی است که آدم‌های میدان بارفروشها پرنسس دو مترنیخ را آن طوری مجسم می‌کنند. اما پرنسس دو مترنیخ فکر می‌کرد که چون ویکتور مورل^{۲۵۴} را می‌شناخت، واگنر را او معروف کرد. در حالی که پرنسس دو گرمانت، یا به عبارت بهتر مادرش، خود او را می‌شناخت. که این برای خودش امتیازی است، گذشته از زیبایی باورنکردنی این زن. بعد هم، باغهای استیر که جای خود دارد.»

«می‌شود آنها را دید؟»

«نخیر، باید دعوت داشته باشید، اما هیچ‌کس را دعوت نمی‌کنند مگر من سفارش کنم.»

ولی بیدرنگ این طعمه را هنوز نینداخته پس کشید و دستش را پیش آورد: به در خانه ما رسیده بودیم.

«نقش من به پایان رسیده، آقا. فقط این چند کلمه را هم اضافه کنم: شاید کس دیگری دوستی‌اش را تقدیمتان کند، آن طور که من کردم. به آن پشت پا نزنید. دوستی همیشه چیز باارزشی است. آنچه را که در زندگی نمی‌شود تنهایی کرد، چون چیزهایی هستند که آدم نمی‌تواند خودش بپرسد، یا بکند، یا بخواهد، یا یاد بگیرد، یا هم می‌شود کرد، بدون این که لازم باشد مثل رمان بالزاک سیزده نفر باشیم^{۲۵۵}، یا مثل سه تفنگدار چهار نفر. بدرود.»

شاید خسته شده و از فکر رفتن به تماشای مهتاب گذشته بود، چون از من خواست به راننده بگویم به خانه برگردد. اما بیدرنگ، به حالتی که بخواهد قصدش

را تغییر دهد، حرکت تنیدی کرد. ولی من دیگر به راننده گفته بودم، و برای آن که بیش از آن معطل نمانم رفتم و زنگ خانه مان را زدم، بی آن که دیگر به چیزهایی فکر کنم که می خواستم درباره امپراتور آلمان، ژنرال بوتو و دیگران، برای آقای دو شارلوس تعریف کنم، چیزهایی که اندکی پیشتر همه ذهنم از آنها آکنده بود اما استقبال نامنتظر و توفانی اش به جایی بس دور از من فراری شان داد.

در خانه، روی میزم نامه ای دیدم که پادوی جوان فرانسواز برای یکی از دوستانش نوشته و جا گذاشته بود. از زمانی که مادرم در خانه نبود این پادو از هیچ بی ملاحظگی ابایی نداشت؛ و من از او بدتر کردم و نامه بی پا کتی را که روی میز گشوده بود خواندم، و تنها عذرم این که به نظر می آمد برای من باشد:

«دوست و خویشاوند عزیزم

امیدوارم که شما و خانواده کوچکتان همواره در سلامت بوده باشید، بخصوص فرزند تعمیدی ام ژوزف که هنوز افتخار آشنایی نداشته اما چون فرزند تعمیدی اینجانب می باشد به همه ترجیه می دهم. این یادگارهای دل نیز خاک می گردند، به بازمانده های مقدس شان دست نزنیم. وانگهی ای دوست و خویشاوند عزیز از کجا معلوم که فردا تو و همسر عزیزت ماری، خویشاوند اینجانب شما هم همچون ملاهی که بالای دکل بسته شده باشد به قعر دریا سقوط ننمایید چون این زندگی دره تاریکی بیش نیست. دوست عزیز باید عرض کنم که مشغله اصلی اینجانب که از اظهار تعجب شما شکی نیست حالیه شعر می باشد که من آن را بسیار دوست داشته لذت می برم، چون بهر حال باید وقت را گذرانم. به این جهت متعجب نباش اگر هنوز جواب آخرین نامه تو را نداده اگر بخشش نمی دانی فراموشی نصیبم کن. همان طور که اطلاع داری مادر خانم در اثر دردهای غیر قابل توسیف به رحمت ایزدی پیوسته که او را بسیار رنجور نموده بود که تا حتی به سه طبیب مراجعه شد. روز تدفین روز بسیار زیبایی بود چون همه اقوام آقا و جمعیت کثیر و همچنین چند وزیر حذور به هم رسانیدند. عزیمت به گورستان بیشتر از دو ساعت به طول انجامیده که برای اهالی روستای شما بائس حیرت

خواهد بود چون جمعیت مشابهی جهت تدفین ننه میشو قابل تسوّر نمی باشد. و دیگر، زندگی ام گریستنی بیش نخواهد بود. اخیراً موتورسواری یاد گرفته مایع تفریح اینجانب می باشد. دوستان عزیز چطور است که با این وسیله با حداکثر سرعت به اکور بیایم. اقامت در این مورد دیگر زبان در کام نمی کشم چون حس می کنم که مستی ناکامی خیزدش را با خویش می برد. با دوشس دو گرمانت و اشخاصی رفت و آمد دارم که تو حتی اسمشان را هم در نواهی محروم از دانش خودمان نشنیده ای. به همین جهت افتخار دارم که کتابهای راسین، ویکتور هوگو، منتخب اشعار شناندوله^{۲۵۶}، آلفرد دو موسه را برایتان ارسال می دارم چون می خواهم موتن عزیز خود را از بلای جانسوز جهالت که افراد را قهرن به جنایت سوق می دهد نجات دهم. زیاده عرضی ندارم و همچون پلیکان خسته از سفری طولانی سلامهای گرم خود را به حضور شما و همسر عزیزت و فرزند تعمیدی ام و خواهرت رُز تقدیم می دارم. امید است که ایشان مسداق بارز این شعر نبوده باشد که شاعر می گوید: و گل، بیش از آن نماند که گل می ماند، به قلم ویکتور هوگو، چکامه آرو^{۲۵۷}، آلفرد موسه این نوابغ بزرگی که به همین جهت همچون ژاندارک در آتش ظلم سوزانده شدند. به امید دیدار مرقومه آینده روی تو را برادرانه می بوسم

ژوزف پریگو^{۲۵۸}

هر وجودی که نماینده چیزی ناشناخته باشد، واپسین توهمی که بتوان نابودش کرد، مارا جذب می کند. بسیاری از آنچه آقای دو شارلوس گفت تازیانه سختی بر تخیلم زد، از یاد تخیلم برد که تا چه اندازه در خانه دوشس دو گرمانت از واقعیت سرخورده بود (چه نام کسان هم چون نام جاهاست)، و همه توجه آن را به سوی پرنسس دو گرمانت کشاند. از این گذشته، آقای دو شارلوس تنها از آن رو چند گاهی مراد باره ارزش و تنوع خیالی اشرافیان به اشتباه انداخت که خود نیز درباره آن ارزش و تنوع اشتباه می کرد. شاید به این دلیل که هیچ کاری نمی کرد، نمی نوشت، نقاشی نمی کشید، حتی کتاب خوان جدی و عمیقی هم نبود. اما چون به مراتب از دیگر اشرافیان برتر بود، با آن که موضوع بحث و گفتگوهایش را از کار و

بار آنان می گرفت، او را چنان که باید درک نمی کردند. چون به حالت یک هنرمند حرف می زد، همه آنچه می توانست این بود که جاذبه واهی اشرافیان را نمایان کند. اما فقط برای هنرمندان نمایان کند، و برای ایشان همان نقشی را به عهده بگیرد که گوزن برای اسکیموها بازی می کند: این چارپای ارزشمند خزها و گل‌سنگ‌هایی را که اسکیموها نه یافتن و نه کار بست آنها را می دانند از روی صخره‌های خشک می کند و اینها، پس از آن که او هضمشان کرد، برای آن ساکنان شمال دور غذایی خوردنی می شود.

این را هم بگویم که تصویرهایی را که آقای دو شارلوس از جامعه اشراف می پرداخت آمیزه‌ای از نفرت‌های سخت و دوستی‌های وفادارانه او پر از زندگی می کرد - نفرتی که بویژه از جوانان داشت، و دوستی و ستایشی که بیشتر برخی زنان در او می انگیختند.

با آن که، از میان این زنان، پرنسس دوگرمانت آنی بود که شارلوس او را بر بلندترین آریکه می نشاند، باز آن گفته اسرارآمیزش درباره «کاخ دست نیافتنی علاءالدینی» او خود به تنهایی نمی توانست حیرت ژرفی را توجیه کند که دو ماهی پس از آن شب مهمانی خانه دوشس دوگرمانت، و در زمانی که او در کن بود، با باز کردن پاکتی دچارش شدم که ظاهرش از هیچ چیز غیر عادی خبر نمی داد، و روی کارت داخلش این کلمات چاپ شده را خواندم: «پرنسس دوگرمانت، دوشس دو باویر، در روز... در منزل است»، حیرتی که بیدرنگ این ترس رادر پی آورد که شاید کسی دستم انداخته و خواسته باشد که ناخوانده به در خانه‌ای بروم که آنجا دست رد به سینه‌ام می زنند. بدون شک، دعوت شدن به خانه پرنسس دوگرمانت، از نظر روابط محفلی اشرافی، شاید دشوارتر از دعوت به مهمانی دوشس دوگرمانت نبود، و با اندک شناختی که از نشانه‌های اشرافی داشتم می دانستم که عنوان پرنس از دوک بالاتر نیست. وانگهی، با خود گفتم که هوشمندی یک زن اشرافی نمی تواند تا آن اندازه که بارون دو شارلوس می گوید با فهم دیگر همگانش فرق داشته باشد. اما، همانند الستیر که می کوشید بدون اعتنا به قواعد فیزیک (که البته می شناخت) فضاها و بُعدها را نشان دهد، تخیل‌نه آنچه را که من

می دانستم. که آنچه را که خود می دید در نظرم می آورد؛ آنچه او می دید، یعنی همانی که نام به او نشان می داد. و من حتی زمانی هم که دوشس رانمی شناختم، نام گرمانت همراه با عنوان پرنسس، همچون نُتی یا رنگی یا کمیتی که ارزشهای پیرامونش (یا «علامت» ریاضی یا زیبایی شناختی همراه با آن) بشدت تغییرش بدهد. برایم همواره یادآور چیزی یکسره متفاوت بود. نام گرمانت را با این عنوان بویژه در خاطرات زمان لویی سیزدهم و لویی چهاردهم دربار انگلیس، ملکه اسکاتلند، دوشس دومال می بینیم؛ و خانه پرنسس دو گرمانت را جایی مجسم می کردم که دوشس دولونگویل و گران کنده^{۲۵۹} بیش و کم به آن رفت و آمد داشتند و حضورشان این امکان را که من هرگز به آنجا راه یابم دور از باور می کرد. برغم آنچه در این بزرگنمایی های ساختگی به دیدگاههای ذهنی متفاوت بستگی دارد (که باید از آنها سخن بگویم)، این نکته هم هست که همه این آدمها واقعیت عینی نیز دارند، و در نتیجه با یکدیگر متفاوت اند.^{۲۶۰}

و مگر می شود که جز این باشد؟ مردمی که با ایشان نشست و برخاست می کنیم و به این کمی به مردم رؤیاهای ما می مانند، با این همه همانهایی اند که وصفشان را در کتابهای خاطرات و در نامه های انسانهای برجسته خوانده ایم و آرزوی شناختنشان را داشته ایم. پیرمرد از همه بی اهمیت تری که با او شام می خوری همانی است که، در کتابی درباره جنگ ۷۰، نامه غرورآمیزش را به پرنس فردریک شارل^{۲۶۱} خوانده ای و به هیجان آمده ای. از شام ملال می خیزد، چون تخیل آنجا نیست، و خواندن کتاب تو را خوش می آید، چون تخیل با توست. در حالی که آدم همان آدم است. آرزو می کنی که کاش مادام دو پومپادور^{۲۶۲} را، که چنان حامی هنرها بود، شناخته بودی، اما بیگمان از همنشینی اش دچار همان ملالی می شدی که از زنان هنر دوست امروزی می شوی، که دلت نمی آید دوباره به خانه شان بروی بس که سطحی اند. با این همه این تفاوت ها هست. آدمها هرگز شبیه هم نیستند، رفتارشان با ما، حتی بگو در صورت دوستی یکسان، باز از تفاوت هایی نشان دارد که در نهایت، به موازنه می انجامد. زمانی که مادام دو مونمورانسی را شناختم خوش داشت به من چیزهایی ناخوشایند بگوید، اما اگر به

خدمتی نیاز داشتم. همه اعتباری را که داشت، با کارایی و بی هیچ امساک‌کی به کار می‌انداخت تا آن را بر آورد. در حالی که زن دیگری، چون مادام دو گرمانت، هرگز دل آن نمی‌داشت که مرا برنجاند، هرگز درباره‌ام جز آنی که مرا خوش می‌آمد نمی‌گفت، مرا غرق تعارف‌هایی می‌کرد که مایه غنای زندگی معنوی گرمانت‌ها بود، اما اگر کوچک‌ترین چیزی در بیرون از اینها از او می‌خواستم حتی قدمی برای بر آوردنش بر نمی‌داشت، چون آن کاخهایی که در آنها یک اتومبیل و یک نوکر به خدمت می‌گمارند، اما گرفتن یک لیوان آب سیب پیش‌بینی نشده در برنامه مهمانی محال است. کدامیک برآستی دوست من بودند، مادام دو مونمورانسی که از رنجاندنم کیف می‌کرد و همواره آماده به خدمتم بود، یا مادام دو گرمانت، که از کوچک‌ترین ناخرسندی‌ام دل آزرده می‌شد و کوچک‌ترین کاری که به دردم بخورد نمی‌کرد؟ از سوی دیگر، گفته می‌شد که دوشس دو گرمانت فقط از چیزهای بیهوده حرف می‌زند اما پرنسس دو گرمانت، که ذهنیت بسیار سطحی دارد، همیشه چیزهای جالب می‌گوید. شکل‌های ذوق و ذهنیت، نه تنها در ادبیات که در جامعه هم، چنان‌گونه‌گون و متضادند که نمی‌توان گفت فقط بودلر و مریمه حق دارند از یکدیگر بدشان بیاید. این ویژگی‌ها، در هر آدمی، از دیدگاهها و گفتارها و کردارهای او نظامی چنان منجم و مستبدانه پدید می‌آورند که در حضور او این نظام از همه به نظرمان برتر می‌رسد. در حضور مادام دو گرمانت، گفته‌های او که چون قضیه‌ای ریاضی حاصل نوع ذوق و ذهنیت او بود، به نظرم تنها چیزهایی می‌آمد که باید گفته می‌شد. و من هم، در عمق، با او هم عقیده بودم وقتی می‌گفت مادام دو مونمورانسی زن احمقی است و ذهنش به روی همه چیزهایی گشوده است که از آنها سر در نمی‌آورد، یا با شنیدن یکی از بدجنسی‌های او به من می‌گفت: «شما به این می‌گویید زن، من می‌گویم هیولا». اما این خودکامگی واقعی که رویاروی آدم است، این بدهت نور چراغی که روشنایی سپیده دم دور دست را چون خاطره ساده‌ای محو می‌کند، از میان می‌رفت هرگاه که از مادام دو گرمانت دور بودم، و خانم دیگری خود را در سطح من قرار می‌داد و درباره دوشس در سطحی بس پایین تر از ماداوری می‌کرد، و می‌گفت: «اوریان در

واقع به هیچ چیز و هیچ کس علاقه ندارد»، و حتی «اوریان اسنوب است.» (چیزی که باورش در حضور مادام دو گرمانت محال می نمود، از بس خودش عکس این را می گفت). از آنجا که با هیچ حسابی نمی توان مادام دارپاژون و مادام دو مونپانسیه را به دو مقدار همگن تبدیل کرد، محال بود بتوانم به این پرسش جواب دهم که به نظرم کدامیک بر دیگری سراسر است.

از جمله ویژگی های محفل پرنس دو گرمانت، آنهایی که بیشتر از همه شنیده می شد جنبه بسیار انحصاری آن (که در اصل و نسب شاهانه پرنس ریشه داشت)، و از آن بالاتر سختی کمابیش سنگواره مانند پیشداوری های اشرافی پرنس بود (که از قضا دوک و دوشس دو گرمانت در حضور من هم به پیشداوری هایش می خندیدند). ویژگی هایی که، طبعاً، دعوت من از سوی پرنس را باید هر چه باور نکردنی تر می نمایانید، چه او تنها والاحضرت ها و دوک ها را به حساب می آورد و در هر مهمانی خشمگین می شد از این که بر سر میز آن جایی را نداشت که در زمان لویی چهاردهم در خور او می بود، جایی که به دلیل غایت آگاهی اش از مسایل مربوط به تاریخ و اصل و نسب ها، چگونگی اش را تنها خودش می دانست. به همین دلیل، بسیاری از اشرافیان در داوری درباره تفاوت های دوک و دوشس با خویشاوندان شازده شان، طرف آن دو را می گرفتند. «دوک و دوشس خیلی امروزی ترند. خیلی فهمیده ترند، مثل آن یکی ها همه اش در فکر نام و نشان خانوادگی نیستند، محفلشان سیصد سال از محفل پرنس و پرنس جلوتر است.» اینها جمله هایی بود که اغلب شنیده می شد و یادآوری شان، در حالی که آن کارت دعوت را می خواندم، تنم را می لرزاند و هر چه بیشتر این امکان را در نظرم می آورد که فرستادش دسیسه ای باشد.

اگر دوک و دوشس دو گرمانت در کن نبودند، می توانستم درباره رستی آن دعوت از ایشان پرس و جو کنم. شکی که دچارش بودم، برخلاف آنچه چند لحظه ای مایه نازشم شد، شکی نبود که یک اشرافی دچارش نشود و در نتیجه یک نویسنده، حتی اگر هم در عین نویسندگی از کاست اشرافیان باشد، خود را ناگزیر از ابداع آن ببیند تا بتواند هر طبقه ای را متفاوت و «عینی» توصیف کند. در این

اواخر، در یک کتاب خاطرات بسیار جذاب، شرح شکی همانند آنی را خواندم که از کارت دعوت پرنسس دو گرمانت به من دست داده بود. «من و ژرژ (یا من و الی، کتاب را در دسترس ندارم تا درست ببینم)، چنان اشتیاقی به راهیابی به محفل مادام دو دولیر داشتیم که وقتی دعوتی از او رسید احتیاط را در آن دیدیم که، هر کدام به نوبه خود، اطمینان حاصل کنیم کسی در پی دست انداختمان نیست». و آنی که این را تعریف می کند نه هر کسی، بلکه کنت دو سونویل است (همانی که دختر دوک دو برویی را به زنی گرفت)، و جوانی که «به نوبه خود» کوشید تا ببیند نیرنگی در کار نیست، چه ژرژ بوده باشد و چه الی، در هر حال یکی از دو دوست جانجانی آقای دو سونویل، آقای دارکور، یا پرنس دو شاله بوده است.

در روزی که باید مهمانی پرنسس دو گرمانت برپا می شد شنیدم که دوک و دوشس از دیروز به پاریس برگشته اند. جشن رقص پرنسس چیزی نبود که به خاطرش بیایند، بلکه یکی از خویشان نزدیکشان سخت بیمار بود، و از آن گذشته دوک می خواست حتماً در مهمانی ای شرکت کند که همان شب برگزار می شد و در آن او باید به لباس لویی یازدهم، و همسرش به شکل ایزابو دو باویر ظاهر می شدند.^{۲۶۳} بر آن شدم که صبح به دیدنشان بروم. اما زود از خانه بیرون رفته بودند و هنوز برنگشته بودند. نخست در اتاق کوچکی که به نظرم جای دیده بانی خوبی آمد چشم به راه کالسکه شان ماندم. اما در حقیقت جای بدی را برای پاییدن انتخاب کرده بودم، چون حیاط خودمان را به زحمت می دیدم، اما چند حیاط دیگر هم به چشمم می آمد و همین چند دقیقه ای مایه سرگرمی ام شد، بی آن که به کارم بیاید. تنها در ونیز نیست که آن چشم اندازهای چندین خانه در یک زمان را، که برانگیزنده نقاشان بوده است، می توان دید، بلکه در پاریس هم می توان. ونیز را اتفاقی نگفتم. برخی محله های فقیرنشین پاریس، صبح ها، با دودکش های بلند و پهنشان، که آفتاب تندترین صورتی ها و کمرنگ ترین سرخ ها را بر آنها می نشاند، یادآور محله های فقیرنشین ونیزند؛ بر بام خانه ها سراسر، باغی پهن اور شکوفا می شود، به گل هایی چنان رنگ و وارنگ که گویی بر سر شهر، باغچه لاله پروری از هارلم یا دلفت گسترده است. وانگهی، نزدیکی تنگاتنگ خانه ها با پنجره های رو

در رو در یک حیاط، هر دریچه‌ای را چارچوبی می‌کند که در آن زن آشپزی، نگاه به پایین دوخته. خیال می‌بافد، و دور تَرَک دختری، گیسوان به شانه پیرزنی می‌سپارد که چهره‌اش. ناپیدا در تیرگی، چهره جادوگری است؛ بدین‌گونه هر حیاط، با سکوتی که فاصله‌اش برقرار می‌کند، با نمایاندن حرکات بیصدا در مستطیل پشت شیشه پنجره‌های بسته، برای همسایه نمایشگاهی از صد تابلو هلندی کنار هم می‌شود.^{۲۶۴} البته از ساختمان گرمانت چنین چشم‌اندازهایی دیده نمی‌شد. بلکه منظره‌های غریبی هم به چشم می‌آمد، بویژه از نقطه مثلاً شگرفی که من بر آن ایستاده بودم و از آنجا نگاه بی‌هیچ مانعی تا بلندی‌های دور دستی می‌رفت که، در آن سوی شیب تند پهنه پنداری خرابه‌وار خانه‌های پیش از آنها، از خانه پرنسس دو سیلیستری و مارکیز دو پلاساک تشکیل می‌شد، و این دو خویشان بسیار اشرافی آقای دو گرمانت بودند که من نمی‌شناختم. تا آن خانه (که از آن پدرشان، آقای دو برکینی بود) چیزی به چشم نمی‌آمد جز پیکره ساختمان‌هایی با بلندی کم، که رویشان هر کدام به جهتی دیگر بود، و بی‌آن که نگاه را سد کنند فاصله را با پلان‌های موزبشان هر چه بیشتر می‌کردند. بر نوک برجک آجری سرخ جایگاهی که مارکی دو فرکور کالسکه‌هایش را آنجا می‌گذاشت میلی افراشته بود، اما آن چنان نازک که هیچ جلو نگاه را نمی‌گرفت و آن خانه‌های قدیمی زیبایی را به یاد می‌آورد که در سویس، تک افتاده و نوک افراشته پای کوهی دیده می‌شوند. همه این نقطه‌های گنگ و گونه‌گونی که نگاه بر آنها می‌ایستاد، خانه مادام دو پلاساک را بس دور از ما می‌نمایاند، انگار که چند خیابان یا تپه میانمان باشد، حال آن که برغم دوری شبح‌وار منظر کوهسارانه‌اش در همان نزدیکی بود. هنگامی که آن پنجره‌های بزرگ چهارگوش، خیره از آفتاب چون تخته‌هایی از سنگ بلور، برای کارهای خانه باز می‌شد، از تماشای جنب و جوش نوکران در این و آن طبقه، که خود به زحمت دیده می‌شدند اما بر فرشها می‌کوفتند، همان لذتی را می‌بردی که از دیدن مسافری سوار بر دلیجانی، یا راهنمایی، بر این یا آن بلندی دامنه سن گوتار در پرده‌ای از ترنر یا الستیر. اما، این خطر بود که از آن نقطه دیده‌بانی‌ام، آمدن آقای خانم دو گرمانت را نبینم، از این رو در بعد از ظهر، هنگامی

که دوباره فرصت نگهبانی یافتم، در پلکان ایستادم که از آنجا در کالسکه رو دیده می شد، گرچه زیبایی های کوهستانی خانه دو بر کینیی و ترم، آن چنان خیره کننده با نوکرانی که فاصله بسیار ریزشان می کرد و سرگرم نظافت بودند، از آنجا به چشم نمی آمد. اما، آن انتظار در پلکان چنان پیامدهای مهمی برایم داشت، و چشمم را به منظره ای نه ترنری، بلکه اخلاقی، و چنان مهم گشود که بهتر است اندکی شرحش را به تأخیر بیندازم و پیش از آن به دیدارم از گرمانت ها پس از برگشتنشان به خانه بپردازم.

دوک به تنهایی، در کتابخانه اش، مرا پذیرفت. هنگام ورودم مرد کوچک اندامی با موی یکسره سفید، ظاهر فقیرانه، کراوات کوچک سیاهی از آن گونه که دفتردار کومبره و چندین تن از دوستان پدر بزرگم می زدند، اما از ایشان خجالتی تر، بیرون آمد و سلام و کرنش مفصلی به من کرد، و هر چه کردم حاضر نشد پیش از گذشتن من از پله ها پایین برود. دوک از کتابخانه داد زد و چیزی به او گفت که نفهمیدم، و او در پاسخ دوباره برای دیوار بلند کرنش کرد، چه دوک او را نمی دید، کرنشی بی پایان و بیهوده چون لبخندهایی که آدمها پشت تلفن می زنند؛ صدای تیزی داشت و دوباره با چاپلوسی بازاری واری برایم کرنش کرد. و می شد که یک بازاری اهل کومبره باشد، پس که سرو وضع شهرستانی، قدیمی و بی آزار مردمان معمولی و پیران ساده آنجا را داشت.

وقتی وارد شدم دوک گفت: «اوریان بزودی می آید. بناست سوان بیاید و نمونه های بررسی اش درباره سکه های سلک مالت را برایش بیاورد، و از آن هم بدتر، یک عکس خیلی خیلی بزرگ که دو طرف آن سکه ها را نشان می دهد، بنابراین اوریان بهتر دید که اول برود لباس بپوشد تا بتواند تا وقت رفتن به مهمانی با او باشد. خودمان آن قدر اسباب و اثاثه داریم که نمی دانیم کجا بگذاریم و مانده ام معطل که این عکس گنده را کجا جا بدهیم. اما زنی دارم که زیادی تعارفی است، زیادی در فکر خوشامد دیگران است. فکر کرده کار خوبی می کند که از سوان بخواهد تصویر همه سران این سلک را، که سوان مدال هایشان را در رودس پیدا کرده، همه در کنار هم، برایش بیاورد تا نگاه کند. به شما گفتم مالت^{۲۶۵}، اما

رودس است، همان سلک سن ژان اورشلیم^{۲۶۶}. فقط به این خاطر به این چیزها علاقه نشان می‌دهد که سوان دارد رویش کار می‌کند. خانواده ما از نزدیک با این دم و دستگاه رابطه دارد؛ حتی همین امروزه هم، برادرم که می‌شناسید یکی از بزرگ‌ترین مقام‌های سلک مالت است. اما اگر من درباره این چیزها با اوریان حرف می‌زدم حتی گوش هم نمی‌داد که ببیند چه می‌گویم. در حالی که، چون سوان بررسی‌هایی درباره شوالیه‌های پرستشگاهی کرده که دنباله‌اش به شوالیه‌های رودس کشیده، که همان جانشین‌های پرستشگاهی‌ها هستند^{۲۶۷}، خانم میلش کشیده که قیافه‌های این شوالیه‌ها را ببیند. (در ضمن، باور نکردنی است که آدم‌ها چه عشقی به مطالعه درباره مذهب‌های غیر از مذهب خودشان دارند). این شوالیه‌ها، در مقایسه با لوزینیان‌ها، که شاه قبرس بوده‌اند و ما نواده‌های مستقیم آنها^{۲۶۸}یم، خیلی ریزه میزه بوده‌اند. اما تا حال سوان توجهی به لوزینیان‌ها نشان نداده و اوریان هم هیچ علاقه‌ای به آنها ندارد.»

نتوانستم دلیل رفتنم را زود به دوک بگویم. برخی خویشان یا دوستان، چون مادام دو سیلیستری و دوشس دو مونروز، به دیدن دوشس آمدند که اغلب پیش از شام مهمان می‌پذیرفت، و چون او را ندیدند اندکی پیش دوک ماندند. اولین آن خانمها (پرنسس دو سیلیستری)، جامه‌ای ساده پوشیده، خشک بود اما زن خوبی به نظر می‌آمد، عصایی به دست داشت. اول ترسیدم که نکند زخمی شده، یا فلج باشد. اما خیلی هم چالاک بود. با غصه درباره یک پسر عمه دوک حرف زد که نه از گرمانت‌ها، اما از خاندانی از ایشان هم برجسته‌تر بود. اگر این شدنی باشد، گفت که بیماری‌اش، که از مدتی پیش دچارش بود، ناگهان وخیم شده است. اما روشن بود که دوک، با همه دلسوزی که درباره خویشاوندش نشان می‌داد و پیایی می‌گفت: «طفلک ماما! چه پسر خوبی است!» بیماری او را وخیم نمی‌داند. در واقع، آن شب به مهمانی‌ای می‌رفت که سرگرمش می‌کرد، از جشن بزرگ خانه پرنسس دو گرمانت بدش نمی‌آمد، اما بویژه در ساعت یک بعد از نیمه شب باید با همسرش به مهمانی بزرگ رقصی بالباس مبدل می‌رفت که لباسهایشان (او، لویی یازدهم و همسرش، ایزابو دو باویر) هر دو آماده آماده بود. و عزم دوک این بود

که نگذارد بیماری آمانین دو سموند عزیزش آن چند برنامه خوشگذرانی را خراب کند. سپس دو خانم عصا به دست دیگر، مادام دو پلاساک و مادام دو ترم، هر دو دختران کنت دو برکینی، به دیدن بازن آمدند و گفتند که حال پسر عمه ماما دیگر جای امیدی باقی نمی‌گذارد. دوک شانه‌ای بالا انداخت و برای این که موضوع بحث را عوض کند از آن دو پرسید که به مهمانی ماری ژیلبر می‌روند یا نه. گفتند که نه، چون آمانین در حال احتضار است، و حتی خبر داده‌اند که به مهمانی شامی هم که دوک آن شب می‌خواست برود نمی‌روند، و مهمانان آن را برای دوک برشمردند که برادر تئودوز شاه، و ماری کنسپسیون، خواهر پادشاه اسپانیا از آن جمله بودند. از آنجا که خویشاوندی مارکی دو سموند به بازن نزدیک تر بود تا به آن دو، خودداری شان از رفتن به مهمانی به نظر دوک نوعی انتقاد غیر مستقیم از رفتار خودش آمد، و به ایشان بی‌مهری نشان داد. از این رو، دو خواهر، (که نامهایشان والپورژ و دوروته بود)، گرچه از بلندی‌های ساختمان برکینی برای دیدن دوشی پایین آمده بودند (یا بیشتر برای آن که از حال وخیم خویشاوندشان به او خبر دهند، و بگویند که رفتنشان به جشن و مهمانی صلاح نیست)، خیلی نماندند، عصاهای کوهنوردی شان را برداشتند و راه پر از شیب قله‌شان را پیش گرفتند و رفتند. هرگز به فکر نرسید از گرمانت‌ها درباره مفهوم آن عصاهای بسیار رایج در بخشی از فوبور سن ژرمن پرسیم. شاید چون همه آن حوزه را ملک خود می‌دانستند و کالسکه سوار شدن را خوش نمی‌داشتند، بسیار پیاده می‌رفتند و برخی پا شکستگی‌های قدیمی ناشی از شکار بیش از اندازه و پیامدی که اغلب دارد، یعنی افتادن از اسب، یا فقط رماتیسم ناشی از رطوبت ساحل چپ رود سن و کاخهای قدیمی، عصا را برای پیاده روی شان ضروری می‌کرد. شاید هم، برای چنان راهنوردی دوردستی از خانه بیرون نیامده بودند، بلکه فقط سری به باغچه شان، (نه چندان دور از باغچه دوشی)، زده بودند تا برای کمپوت میوه بچینند، و در راه برگشت به خانه آمده بودند تا به مادام دو گرمانت سلامی بکنند، که البته بنا نبود آب‌پاش و قیچی باغبانی هم به دست داشته باشند.

دوک از این که در همان روز اول بازگشتش به خانه شان رفته بودم به نظر

خوشحال آمد. اما چون گفتم که آمده‌ام از همسرش بخواهم که از پرنسس پرسد آیا مرا براستی دعوت کرده یا نه، چهره‌اش درهم رفت. دست به نقطه حساسی گذاشته بودم و کاری را از آقا و خانم دو گرمانت می‌خواستم که هیچ‌کس خوش نداشتند. دوک در پاسخ گفت که دیگر دیر است، و اگر پرنسس دعوتی برایم نفرستاده باشد پرسش دوک از او حالت درخواست دعوت را خواهد داشت. و گفتم که پرنس و پرنسس یک بار یک چنین درخواست او را رد کرده بودند و او دیگر نمی‌خواهد به هیچ ترتیبی این احساس را بدهد که به کار مهمانان ایشان کار دارد، و «دخالت بیجا» می‌کند، و گفتم که حتی معلوم نیست خود او و خانمش، که جایی دعوت داشتند، از آنجا یگراست به خانه خودشان برنگردند، که در این صورت بهترین بهانه‌شان برای این که به جشن پرنسس نروند این است که برگشتشان را به پاریس از او پنهان کنند، و البته اگر این مسأله در میان نبود، بیدرنگ به او خبر می‌دادند و درباره‌ی من برایش یادداشتی می‌فرستادند یا به او تلفن می‌کردند، که البته بهر حال وقت گذشته چون شکی نیست که سیاهه مهمانان پرنسس در هر صورت قطعی شده است. به حالتی آمیخته به ظن به من گفتم: «با پرنسس که بد نیستید،» چه گرمانت‌ها همواره می‌ترسیدند که از آخرین کدورت‌ها خبر نداشته باشند و آدم بخواهد ایشان را وجه المصالحه کند. و سرانجام، از آنجا که دوک عادت داشت همه تصمیم‌های نه چندان خوشایند را به گردن خودش بیندازد، ناگهان، به حالتی که فکری تازه به ذهنش رسیده باشد به من گفتم: «آها، می‌دانید جانم، دلم می‌خواهد حتی به اوریان نگویم که شما این را به من گفتید. می‌دانید که چقدر اهل تعارف است، بعد هم از شما بینهایت خوشش می‌آید، در نتیجه سعی می‌کند علیرغم همه چیزهایی که من می‌گویم برای پرنسس پیغام بفرستد، و اگر بعد از شام خسته باشد دیگر بهانه‌ای برایش نمی‌ماند و مجبور می‌شود به جشن پرنسس برود. نه، درست همین است. به او نمی‌گویم. در ضمن بزودی پیدایش می‌شود. خواهش می‌کنم حتی یک کلمه هم در این باره به او نگویید. اگر تصمیم گرفتید که به آن مهمانی بیایید، احتیاجی به گفتن ندارد که بودن با شما در آنجا فوق‌العاده مایه خوشوقتی ماست.» انگیزه‌های بشری چنان مقدس‌اند که در هر کجا که نام آنها به

میان آید، شنونده چه صادقانه بداندشان و چه نه ناگزیر از سر فرود آوردن است؛ نخواستم این احساس را بدهم که حتی برای یک لحظه دعوت خودم را با خستگی احتمالی مادام دو گرمانت همسنگ می‌دانم، و قول دادم که نگویم آن روز برای چه به خانه‌شان رفته‌ام، درست به حالتی که انگار هیچ نفهمیده باشم که آقای دو گرمانت مرا بازی داده است. از دوک پرسیدم که آیا این امکان هست که مادام دوسترماریا را در خانه پرنسس ببینم. و او به حالتی خیره‌وار گفت:

«نه، پسر، نه؛ این اسمی را که می‌گویید می‌شناسم چون در دفترهای باشگاهها دیده‌امش، اما اینها به هیچ وجه از قماش آدمهایی نیستند که به خانه ژیلبر می‌روند. آدمهایی که آنجا می‌بینید همه زیادی صاف و صوف و خیلی هم کسل‌کننده‌اند؛ دوشس‌هایی با عنوانهایی که فکر می‌کردی دیگر منقرض شده باشند و دوباره به مناسبت پیروشان کشیده‌اند، همه سفر، خیلی از کوبورها، والاحضرت‌های خارجی و کسانی از این قبیل. اما استرماریا، اصلاً حرفش را هم نزنید. ژیلبر حتی از شنیدن این که همچو چیزی به ذهنتان رسیده ممکن است مریض بشود. راستی، شما که از نقاشی خوشتان می‌آید، باید تابلو محشری را نشانتان بدهم که از خویشاوندم خریده‌ام، تا اندازه‌ای در عوض کارهایی از الستیر که واقعاً از شان خوشمان نمی‌آمد. به عنوان یک کار فیلیپ دو شامپانی^{۲۶۹} به ما فروخته‌اند، اما فکر می‌کنم مال یک نقاش از این هم مهم‌تر باشد. می‌خواهید نظر خودم را بگویم؟ فکر می‌کنم مال ولاسکز باشد، آن هم مال بهترین دوره‌اش» این را گفت و چشم به چشمانم دوخت. یا برای این که شگفتی‌ام را ببیند، یا برای این که به آن دامن بزند. نوکری آمد.

«خانم دوشس می‌فرمایند از جناب دوک پرسیده شود که جناب دوک آقای سوان را می‌پذیرند یا نه، چون خانم دوشس هنوز آماده نیستند.»
دوک نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن این که هنوز چند دقیقه‌ای وقت دارد تا برود و لباس بپوشد گفت:

«آقای سوان را راهنمایی کنید. خوب، بعله دیگر، زنم که به او گفته بیاید خودش حاضر نیست. لزومی ندارد که از مهمانی ماری ژیلبر چیزی به سوان

بگویند. نمی دانم دعوت دارد یا نه. ژیلبر از او خیلی خوشش می آید، چون فکر می کند نوه نامشروع دوک دو بری است، که خودش کلی طول و تفصیل دارد. (و گرنه، ژیلبر آدمی است که اگر از صدمتری یک جهود ببیند غش می کند!) اما الان، با این قضیه در یفوس، وضع از این هم بدتر شده، سوان باید این را بفهمد که بیشتر از هر کسی باید رابطه اش را با همچو آدمهایی قطع کند؛ در حالی که، برعکس، همه اش حرف های نابجا می زند.»

دوک نوکر را فراخواند تا ببیند آن دیگری که به خانه مارکی دو سموند فرستاده بود برگشته است یا نه. در واقع، طرح دوک این بود: چون بدرستی نمی دانست که پسر عمه اش در حال مردن است، می خواست از او پیش از مرگش، یعنی پیش از سوگواری اجباری، خبر بگیرد. و چون رسماً مطمئن شد که آمانین هنوز زنده است با خیال راحت به مهمانی شام، جشن پرنسس، و مراسمی برود که در آن به لباس لویی یازدهم در می آمد و از همه شیرین تر قرار دیداری با معشوقه تازه اش داشت، و دیگر از آمانین خبر نگیرد تا فردا که خوشگذرانی ها به پایان رسیده باشد. آنگاه، اگر پسر عمه شب در گذشته بود، سوگواری را آغاز می کردند. «خیر، جناب دوک، هنوز برنگشته» — «لعنت بر شیطان! توی این خانه همه کارها با تأخیر انجام می شود.» نگرانی دوک از این بود که آمانین نامردی نکرده و درست در وقتی غزل خدا حافظی را خوانده باشد که خبرش به روزنامه های عصر برسد و مهمانی او منتفی بشود. گفت *لوتان*^{۲۷۰} را بیاورند که در آن خبری نبود.

چندین سال می شد که سوان را ندیده بودم. یک لحظه از خودم پرسیدم که آیا در گذشته سیلش را نمی تراشید، یا موهایش را کوتاه نمی زد. چون به نظرم آمد که قیافه اش فرق کرده است؛ اما حقیقت این است که او در واقع خیلی «فرق کرده بود» چون بسیار بیمار بود. و بیماری چهره آدم را دچار همان دگرگونی های ژرف زمانی می کند که آدم ریش می گذارد یا فرق سرش را از طرف دیگر باز می کند. (بیماری سوان همانی بود که مادرش هم از آن مُرده. و درست در همان سن سوان به آن دچار شده بود. زندگی های ما، بر اثر توارث، در واقعیت هم آن چنان آکنده از طلسم و تقدیر و اعداد سری است که انگار براستی جادو و جنبل وجود دارد. و

از آنجا که بشر، در کل، طول عمر مشخصی دارد، خانواده‌هائیز در میان خود، یعنی میان اعضای که به هم شبیه‌اند، سن‌های همسان دارند. (سوان با برازندگی خاصی لباس پوشیده بود که، چون برازندگی همسرش، اوی امروزی را با اوی گذشته‌ها همخوان می‌کرد. بالا پوش چسبان خاکستری بسیار روشنش او را بلند بالاتر و چالاک می‌نمایانید، دستکش سفیدی با راهراه سیاه به دست داشت. کلاه استوانه‌ای‌اش از آن نوع پهنی بود که دولیون فقط برای او، پرنس دوساگان، آقای دو شارلوس، مارکی دو مودن، آقای شارل هاس و کنت لویی دو تورن^{۲۷۱} می‌دوخت. در شگفت شدم از این که در جواب سلام لبخندی بسیار دوستانه زد و دستم را به گرمی فشرد، چون گمان می‌کردم که پس از آن همه سال مرا زود شناسد؛ شگفتی‌ام را به او گفتم؛ در پاسخم قهقهه‌ای زد، کمی دلگیر شد، و دوباره دستم را فشرد، انگار که با این گمان که مرا شناخته باشد در سلامت کامل عقل و در صداقت عاطفه‌اش شک کرده بودم. اما واقعیت همین بود؛ بعدها دانستم که پس از چند دقیقه، و آن هم با شنیدن نامم، توانسته بود مرا بشناسد. اما در چهره‌اش، در گفتارش، در چیزهایی که به من گفت هیچ تغییری به چشم نیامد که نشان دهد هویت مرا با شنیدن حرفی از آقای دو گرمانت به یاد آورده است، پس که در کار بست شیوه‌های زندگی محفلی و اشرافی مهارت و به خود اعتماد داشت. در رفتار و در ابتکارهای شخصی‌اش، حتی در شیوه لباس پوشیدنش، همان بالبداهگی را داشت که ویژه گرمانت‌ها بود. بدین گونه بود که سلام آن پیر باشگاهی (بی آن که مرا شناخته باشد)، حالت سرد و خشک سلام یک اشرافی صرفاً ظاهرگرا را نداشت، بلکه سلامی آکنده از خوشرویی واقعی و لطف حقیقی بود، همچون سلامی که، مثلاً، از دوشس دو گرمانت دیده می‌شد که در برخورد با آدم، حتی پیش از آن که به او سلام کرده باشی، به تو لبخند می‌زد، در حالی که سلام کردن خانمهای فوبور سن ژرمن، به عادت، ماشین وارتر بود. به همین گونه بود کلاهش (که بنا به عادتی که رفته رفته منسوخ می‌شد آن را کنار پایش به زمین گذاشت) - کلاهش آستری از چرم سبز داشت که دیگر باب نبود، اما او می‌گفت که خیلی دیرتر چرک می‌شود، در حالی که در حقیقت خیلی برازنده بود.

«راستی، شارل، شما که خیلی خبره‌اید، بیایید یک چیزی نشانتان بدهم؛ بعدش، دوستان عزیزم، از شما اجازه می‌خواهم چند دقیقه‌ای تنهایتان بگذارم و بروم و لباس بپوشم؛ فکر کنم اوریان هم بزودی پیدایش بشود» و «ولاسکز»ش را به سوان نشان داد.

سوان، چون بیمارانی که حرف زدن هم خسته‌شان می‌کند چهره‌ای درهم کشید و گفت: «به نظرم این را یک جایی دیده‌ام.»

دوک، ناخبرستند از تأخیر آن خبره، که هنوز به ستایش از تابلو نپرداخته بود، گفت: «خوب، بعله، حتماً در خانه ژیلبر دیده‌ایدش.»

«آها! درست است، یادم آمد.»

«فکر می‌کنید چه باشد؟»

سوان، با آمیزه‌ای از سُخره و احترام در حق عظمتی که باز نشناختن آن به نظرش بی‌ادبانه و مسخره می‌آمد، اما از سرخوش سلیقگی نمی‌خواست درباره‌اش جُز به شیوه «بازی بازی» حرف بزند، گفت: «خوب، اگر پیش ژیلبر بوده، احتمالاً یکی از اجداد شماست.»

دوک با لحن زمختی گفت: «خوب، معلوم است. صورت بوزون است که نمی‌دانم کدامیک از اجداد گرمانت‌ها بوده. اما این برایم هیچ مهم نیست. می‌دانید که من به اندازه پسر عمویم فتودال نیستم. شنیدم که اسم ریگو، مینیار^{۲۷۲}، حتی ولاسکز پیش کشیده شده!» نگاهی به سوان انداخت که نگاه یک بازجو، یک شکنجه‌گر بود، تا هم فکر او را بخواند و هم بر پاسخی که می‌داد اثر بگذارد. و سرانجام گفت: «اما خواهش می‌کنم تعارف را بگذارید کنار (چون وقتی ناگزیر می‌شد به گونه‌ای ساختگی عقیده‌ای را در دیگران برانگیزد که دلش می‌خواست بشنود، این استعداد را داشت که پس از اندک زمانی باور کند آن عقیده بالبداهه به زبان آمده است). فکر می‌کنید کار یکی از این استادان بزرگی باشد که اسمشان را آوردم؟»

سوان گفت: «نعم»

«اما، آخر من که هیچ از این چیزها سر در نمی‌آورم، کار من نیست که بگویم

این آشغال از زیر دست کی آمده بیرون. شما که اهل فن آید. در این زمینه استادی. شما بگویید این کار از کیست.»

سوان چند لحظه‌ای در برابر تابلو، که آشکارا به نظرش مزخرف می‌آمد، دودل ماند. سپس با خنده به دوک گفت: «از بدجنسی!» دوک از سر خشم حرکتی نکرد. و چون آرام شد گفت: «هر دو تان خیلی لطف دارید. یک کمی صبر کنید، الآن اوریان می‌آید. من می‌روم دُوب ماهی‌ام را تنم کنم و برگردم. به عیالم خبر می‌دهم که شما منتظرش آید.»

یکی دو دقیقه درباره قضیه در یفوس با سوان حرف زدم و از او پرسیدم چرا همه گرومانت‌ها با در یفوس مخالف‌اند. سوان در پاسخ گفت: «اول از همه به این دلیل که این آدم‌ها در عمق همه‌شان ضد یهودی‌اند.» در حالی که به تجربه خوب می‌دانست که برخی‌شان چنین نیستند. اما، همچون همه کسانی که بر عقیده‌ای تعصب دارند، دوستر می‌داشت که ناهمراهی برخی‌شان با آن عقیده را به حساب دلیلی از پیش موجود، یا پیشداوری‌ای بگذارد که با آن هیچ کاری نمی‌شود کرد، و نه دلایلی که بحث می‌پذیرند. وانگهی، چون پشه‌نگام به پایان زندگی رسیده بود مانند حیوان خسته‌ای که آزار ببیند از این آزارها بیزار بود و به دامان باورهای دینی نیا کانش بر می‌گشت.

گفتم: «در مورد پرنس دو گرومانت درست است. شنیده‌ام که ضد یهودی است.» «او که اصلاً حرفش را ننزد. آدمی است که، در زمان افسری، یک روز دچار دندان درد طاقت‌فرسایی شده اما چون تنها دندانپزشک منطقه یهودی بوده ترجیح داده درد بکشد و خودش را به او نشان ندهد. بعدها هم، گذاشته که یک طرف کاخش در آتش سوزی بسوزد و حاضر نشده از کاخ همسایه که مال خانواده روتچیلد است تلمبه بخواهد.»

«ببینم، شما هم امشب به خانه او می‌روید؟»

در پاسخم گفتم: «بله، هر چند که خیلی خسته‌ام. اما برایم تلگراف فرستاده که با من کاری دارد. حس می‌کنم که در روزهای آینده خیلی خسته خواهم بود و شاید نتوانم به دیدنش بروم یا او را در خانه‌ام بپذیرم، حالم را بدتر می‌کند. ترجیح

می‌دهم فوراً ازش خلاص بشوم.»

«اما دوک دو گرمانت ضد یهودی نیست.»

سوان گفت: «چرا، معلوم است که هست، چون با دریفوس مخالف است.»
متوجه نبود که با این گفته به نوعی سفسطه می‌کند. «با این همه متأسفم از این که
این مرد - او! ببخشید این دوک را! - دلسرد کردم و تابلویش را که خیال می‌کند
مال مینیار یا نمی‌دانم کیست نپسندیدم.»

دوباره به قضیه دریفوس برگشتم و پرسیدم: «راستی، دوشس، به نظر شما زن
هوشمندی است؟»

«بله، زن جذابی است. به نظر من، در زمانی که عنوانش هنوز پرنسس دلوم بود،
از این هم جذاب‌تر بود. ذهنیتش یک حالت خشک‌تر و تیزتری به خودش گرفته،
در حالی که در آن دوره جوانی‌اش نرم‌تر بود. در هر صورت، این آدمها، چه جوان
و چه نه، چه مرد و چه زن، جان به جانشان کنید از نژاد دیگری‌اند، نمی‌شود که آدم
هزار سال فتودالیته را در خونش داشته باشد و هیچ چیزیش نشود. البته خودشان
فکر می‌کنند که این هیچ تأثیری بر عقایدشان نمی‌گذارد.»

«اما روبر دو سن لو دریفوسی است.»

«چه بهتر، بخصوص وقتی آدم می‌داند که مادرش چقدر مخالف است. شنیده
بودم که دریفوسی است اما مطمئن نبودم. خیلی خوشحالم کردید. تعجبی هم ندارد،
چون آدم خیلی فهمیده و با هوشی است، که این برای خودش خیلی است.»

دریفوس گرایی سوان را به ساده‌لوحی شگرفی کشانده و شیوه نگرشش را دچار
کجروی و عصبیتی آشکارتر از آنی کرده بود که در گذشته با ازدواج با اودت هم
دچارش شد؛ این طبقه‌گریزی تازه را بهتر بود اگر بازگشت به طبقه می‌خواندی، و
برای سوان شرافتمندانه هم بود، چون او را دوباره به راهی می‌انداخت که
خویشانش پیموده بودند و مناسبات اشرافی او را از آن به بیراهه کشانده بود. اما
سوان درست در هنگامی که، با آن همه روشن‌بینی، این امکان را داشت که بیاری
داده‌هایی آباء و اجدادی حقیقتی را ببیند که هنوز از چشم مردمان محافل اشرافی
پنهان بود، نابینایی خنده‌داری از خود نشان می‌داد. همه ستایش‌ها، همه

نفی‌هایش را پیرو معیار تازه‌ای کرده بود که همان دریفوس‌گرایی بود. این که مادام بونتان را، به خاطر دریفوس ستیزی، احمق بداند شگفت‌انگیزتر از آن نبود که وقتی تازه ازدواج کرده بود او را هوشمند می‌یافت. این هم چندان وخیم نبود که موج تازه به داورهای سیاسی او هم سرایت کرده و از یادش برده باشد که در گذشته‌ها کلمانسورامردی خودفروش و جاسوس انگلیس می‌نامید (که این از آن یاوه‌های محفل گرمانت‌ها بود). در حالی که اکنون می‌گفت او را همواره وجدانی بیدار، با اراده‌ای آهنین، چون کورنلی^{۲۷۳} می‌دانست. «نه، نظر من هیچوقت غیر از این نبوده، اشتباه می‌کنید.» اما موج تازه از داورهای سیاسی سوان فراتر می‌رفت و نقطه نظرهایش را درباره ادبیات، و حتی شیوه بیان آنها وازگون می‌کرد. بارس^{۲۷۴} دیگر هیچ استعدادی نداشت، و حتی کارهای دوره جوانی‌اش هم همه ضعیف بود و به زحمت می‌شد آنها را دوباره خواند. «می‌گویید نه امتحان کنید. اصلاً نمی‌شود تا آخرش رفت. زمین تا آسمان با کارهای کلمانسو فرق دارد! من شخصاً ضد کلیسایی نیستم، اما واقعاً وقتی بارس را با او مقایسه می‌کنی می‌بینی هیچ چیز ندارد! این یارو کلمانسو مرد خیلی بزرگی است. چه زبانی هم دارد!» وانگهی مخالفان دریفوس حق نداشتند از این خل بازی‌ها انتقاد کنند: توجیهشان این بود که آدم برای طرفداری از دریفوس باید اصل یهودی داشت باشد. اگر کاتولیک مؤمنی چون سانیت هم از تجدید نظر [در محاکمه دریفوس] طرفداری می‌کرد او را آلت دست مادام وردورن می‌دانستند که رادیکال دو آتش بود. مادام وردورن پیش از هر چیزی با «اهل ردا» سر جنگ داشت. سانیت بیشتر از آن که بدجنس باشد احمق بود و نمی‌دانست که «خانم» چه تیشه‌ای به ریشه او می‌زند. اگر در مخالف خوانی می‌گفتی که بریشو هم دوست مادام وردورن است و عضو «میهن فرانسوی» هم هست در پاسخ گفته می‌شد که او هوشمندتر است.

با اشاره به سن لو از سوان پرسیدم: «هیچ می‌بینیدش؟»

«نه، هیچ وقت. چند روز پیش برایم نامه نوشته بود که از دوک دو موشی و چند نفر دیگر بخواهم در باشگاه سوارکاران به عضویتش رأی بدهند، که البته بی‌هیچ اشکالی عضویتش پذیرفته شده.»

«علیرغم قضیه!»

«اصلاً بحثش مطرح نشد. وانگهی باید بگویم که بعد از این ماجراها من دیگر پایم را آنجا نمی گذارم.»

آقای دو گرمانت آمد، و اندکی پس از او همسرش، آماده، بلندبالا و زیبا و شکوهمند، با پیرهنی از ساتن سرخ که دامنش حاشیه‌ای منجوق‌دوزی داشت. گیسوانش را به پر بزرگی از شتر مرغ، به رنگ ارغوانی، آراسته بود و اشارپی از پارچه‌ای سبک، به همان رنگ سرخ، شانه‌هایش را می پوشانید. دوشش، که هیچ چیز از چشمش پنهان نمی ماند، گفت: «چه خوب که آستر کلاهتان را سبز کرده‌اید، شارل. گفتن ندارد که شما همه چیزتان قشنگ است، هم چیزهایی که می پوشید و هم چیزهایی که می گوید، همین طور هر چه می خوانید و هر کاری که می کنید.» در این حال سوان، با حالتی که انگار نمی شنید، دوشش را چنان که تابلو نقاش بزرگی نگاه می کرد، سپس نگاهش نگاه او را جست و بادهنش شکلکی در آورد که یعنی: «به به، چه ساخته‌اید!» مادام دو گرمانت به خنده افتاد. «خوشحالم که از لباس و آرایشم خوشتان می آید، اما،» با حالتی غمناک، «راستش خودم خیلی خوشم نمی آید. وای که چقدر پکرم از این که لباس بپوشم و به مهمانی بروم، در حالی که خیلی دلم می خواهد در خانه بمانم!»

«چه یاقوت‌های محشری!»

«آه! شارل عزیزم، می بینم که دستکم شما این چیزها را می فهمید. مثل مونسرفوی نکره نیستید که می پرسید اصل اند یا بدل. راستش خود من که تا حال یاقوت‌هایی به این قشنگی ندیده بودم. هدیه گرانددوشش است. به سلیقه من، یک کمی زیادی بزرگ‌اند، یک کمی به گیلاس بوردوی لب به لب پُر می مانند، اما برای این زده‌امشان که امشب گرانددوشش هم در خانه ماری ژیلبر هست.» نمی دانست که با این گفته‌اش گفته دوک را نفی می کند.

سوان پرسید: «در خانه پرنسس چه خبر است؟»

دوک، که برداشتش از پرسش سوان این بود که او دعوت ندارد شتابزده گفت:

«تقریباً هیچ.»

«یعنی چه، بازن؟ می دانید که از خان و خان زاده هر که بوده احضار شده. از آن شلوغ پلوغی هایی است که آدم تویش خفه می شود. تنها چیز قشنگش،» نگاهی پر از ظرافت به سوان انداخت، «البته اگر با این ابری که در هواست رگبار نزند، تماشای آن باغهای محشر است. شما که دیده ایدشان. یک ماه پیش آنجا بودم، وقتی که یاسها گل کرده بود، اصلاً تصور این که چقدر قشنگ بود غیر ممکن است. بعد هم آن فواره، واقعاً یک کاخ ورسای است در وسط پاریس.»

پرسیدم: «پرنسس چه جور زنی هستند؟»

«خودتان که می دانید، همین جا دیده ایدش، زنی است از زیبایی مثل پنجه آفتاب، اما یک کمی هم احمق. ولی با همه نخوت ژرمنی اش خیلی زن مهربانی است، پر از صفا و ساده لوحی.»

سوان ظریف تر از آن بود که نیند که در آن لحظه مادام دو گرمانت می کوشد «ذوق گرمانتی را به رخ بکشد» و آن هم بدون چندان زحمتی، چون همه آنچه می کرد این بود که گفته های قدیمی خودش را به شکلی ناقص تر بازگو کند. با این همه، برای آن که به دوشش نشان دهد که نیت او به بذله گویی راد رک می کند، به حالتی که او برآستی بذله ای گفته باشد لبخندی زد، لبخندی تا اندازه ای ساختگی که مرا، به خاطر آن شکل خاص بی صداقتی دچار همان شرمندگی کرد که در گذشته ها، هنگامی حس می کردم که می شنیدم پدر و مادرم با آقای ونتوی از فساد برخی محافل حرف می زنند (در حالی که خوب می دانستند آنچه در همان خانه آقای ونتوی می گذرد بسیار فاسدتر است)، یا از آن ساده تر، در محافل سخن گفتن لوگراندن را می شنیدم که برای آدمهای ابلهی نغزگویی می کرد، و تعبیرهای ظریفی به کار می برد که می دانست آن شنوندگان شیک و خرپول، اما بیسواد، نمی توانند بفهمند.

آقای دو گرمانت گفت: «این چه حرفی است که می زنید، اوریان؟ ماری کجا احمق است؟ هر کتابی را که بگویید خوانده، به اندازه خود ویلن موسیقی بلد است.» «آخر بازن عزیز بیچاره من، یک جوری حرف می زنید که انگار همین دیروز دنیا آمده اید. مگر نمی شود آدم همه این حسن ها را داشته باشد و یک کمی هم

احمق باشد؟ البته تعبیر احمق یک کمی اغراق آمیز است، نه یک خرده گیج است، هر چه باشد لقبش هست دارمشتاد سنت آمپیر ریم دیری ریم است. همین تلفظش هم مرا عصبی می‌کند. اما باید اعتراف کرد که خل جذابی است. قبل از هر چیز، همینش بس که تخت و تاج آلمانی‌اش را گذاشته و آمده و با یک آدم معمولی ازدواج بورژوازی کرده. گو این که واقعاً انتخابش کرده! آها، «رو به من کرد «شما هنوز ژیلبر را نمی‌شناسید! بگذارید بگویم چه جور آدمی است: یک بار مریض و بستری شد چون من یک کارت در خانه خانم کارنو^{۲۷۵} گذاشته بودم... اما، شارل عزیزم،» موضوع بحث را عوض کرد، چون دید که قضیه کارت دادنش به خانم کارنو شاید آقای دو گرمانت را خشمگین کند، «می‌دانید که عکس شوالیه‌های رودس را هنوز برایم نفرستاده‌اید. به خاطر شما خیلی دوستشان دارم و دلم می‌خواهد با آنها آشنا بشوم.»

دوک، که نگاهش همچنان به همسرش دوخته بود، گفت:

«اوریان، دستکم راستش را بگویید و قضیه را نصفه نیمه تعریف نکنید.» و در توضیح ماجرا برای سوان: «باید گفت که زن سفیر انگلیس در آن موقع، که زن خیلی خوبی بود اما یک کمی گیج بود و به خل بازی عادت داشت، نمی‌دانم چطور این فکر عجیب و غریب به سرش زده بود که ما را با رئیس جمهور و زنش دعوت کند. همه مان، حتی خود اوریان هم، خیلی تعجب کردیم. بخصوص که خانم سفیر همه آدمهایی را که ما هم می‌شناختیم خوب می‌شناخت و احتیاجی نبود که ما را به همچو مهمانی عجیبی دعوت کند. حتی یک وزیری هم بود که دزدی کرده، که البته بگذریم، در هر حال به ما خبر داده نشده بود و ما هم غافلگیر شدیم. البته، انصافاً باید بگویم که همه خیلی ادب به خرج دادند. اما خوب، همین قدرش کافی بود. این خانم دو گرمانت، که خیلی این افتخار را به من نمی‌دهد که گاهی ازم نظر بخواهد، در هفته بعدش لازم دید که برود و در الیزه کارت بگذارد. شاید ژیلبر زیاده روی کرده که این کار را لکه ننگی به دامن خاندان ما تلقی کرده. اما از مسایل سیاسی گذشته، نباید فراموش کرد که آقای کارنو - که در ضمن کارش را هم خیلی خوب انجام می‌داد - نوه یکی از اعضای دادگاه انقلابی بود که در عرض فقط یک

روز یازده نفر از ماها را سر به نیست کرد^{۲۷۶}».

«پس، بازن، بگوئید ببینم چرا هر هفته برای شام به شانتی می رفتید؟ مگر دوک دو مال هم نوه یک عضو دادگاه انقلاب نبود؟ با این تفاوت که کارنو مرد شریفی بود و فیلیپ اگالیت پست و رذل.»

سوان گفت: «عذر می خواهم که حرفتان را قطع می کنم: عکس را فرستادم. نمی فهمم چرا به دستان نرسیده.»

دوشس گفت: «چندان تعجبی ندارد. خدمتکارهای من هر چیزی را که خودشان مناسب بدانند به اطلاع من می رسانند. احتمالاً از سلک سن ژان خوششان نمی آید.» و زنگ زد.

«می دانید، اوریان، آن وقت ها که برای شام به شانتی می رفتم، بدون علاقه می رفتم.»

«بله، بدون علاقه می رفتید، اما پیرهن خوابتان را هم می بردید که اگر شازده ازتان خواست شب را آنجا بمانید، که او هم البته خیلی بندرت این کار را می کرد، چون مثل همه اورلئان ها خیلی خرفت بود... راستی، می دانید در شام خانه مادام دو سنت اوورت کی ها با ما هستند؟»

شوهرش در پاسخ گفت: «گذشته از مهمان هایی که می دانید، برادر تنودوز شاه هم هست که در آخرین ساعتها دعوتش کرده اند.»

باشنیدن این خبر، چهره دوشس رنگ خوشحالی و گفته اش رنگ ملال به خود گرفت: «وای خدا! باز هم یک پرنس دیگر.»

سوان گفت: «اما این یکی باهوش و دوست داشتنی است.»

دوشس، که انگار به دنبال کلماتی می گشت تا نظرش را به شیوه تازه تری بیان کند، گفت: «اما نه بطور کامل. تا حال توجه کرده اید که پرنس ها، حتی خوب ترین شان هم باز خوب خوب نیستند؟ چرا، چرا، باور کنید! نمی دانم چرا باید درباره هر چیزی نظر بدهند. و چون از خودشان هیچ نظری ندارند نصف عمرشان را صرف این می کنند که نظر ماها را بپرسند و نصف دیگرش را صرف این که همان ها را به خورد خودمان بدهند. حتماً لازم می دانند که بگویند این یکی خوب

اجرا شد، آن یکی خوب اجرانشد. همه‌شان همین‌طورند. مثلاً، همین جوان، تنودوز کوچکه (اسمش یادم نیست) از من پرسید که به یک قطعه ارکستری چه می‌گویند. می‌دانید من چه جوابش دادم؟» چشمان دوشس درخشید و لبهای قشنگ سرخش به قهقهه‌ای باز شد. «جواب دادم: می‌گویند یک قطعه ارکستری. اگر بدانید! فکر کنم از این جواب خوشش نیامد.» با لحنی غم‌آلود به سوان: «آه، شارل عزیزم، مهمانی چقدر مایه پکری است! شبهایی هست که آدم واقعاً دلش می‌خواهد بمیرد! گو این که مردن هم خودش مایه پکری است، چون آدم نمی‌داند چه می‌شود.»

نوکری آمد. همان جوانی بود که نامزد داشت و با دربان کلنجار می‌رفت، تا این که دوشس لطفی کرد و آن دو را به ظاهر آشتی داد.

پرسید: «باید امشب بروم و از آقای مارکی دوسموند خبر بگیرم؟»
 «به هیچ وجه. تا فردا صبح هیچ کاری نباید بکنید! حتی نمی‌خواهم که شب اینجا بمانید. ممکن است نوکرش، که می‌شناسید، بیاید و خبر بیاورد و به شما بگوید که بیایید دنبال ما. نه، بروید، هر جا دلتان می‌خواهد بروید، خوش بگذرانید، شب را هر جا می‌خواهید بخوابید، اما تا فردا صبح شما را اینجا نبینم.»
 شادی عظیمی از چهره نوکر سرریز کرد. سرانجام می‌توانست برود و چندین ساعت را با نامزدش بگذرانند که در پی درگیری تازه‌اش با دربان تقریباً دیگر نمی‌توانست او را ببیند، چون دوشس خیرخواهانه برایش توضیح داده بود که بهتر است از خانه بیرون نرود تا بگو مگوی تازه‌ای در نگیرد. از فکر شب آزادی که سرانجام نصیبش شده بود در شادی‌ای غوطه می‌خورد که دوشس دید و فهمید. با دیدن آن شادکامی که نوکر بدون اطلاع او، پنهان از او می‌چشید قلبش انگار گرفت و همه اندامهایش به مور مور افتاد، و خشم و حسادت بر او غلبه کرد. «نه، باز، باید بماند، برعکس نباید از خانه تکان بخورد.»

«آخر، اوریان، این کار بی‌معنی است. همه خدمتکارهایتان هستند، اضافه بر این، خیاطها هم نصف شب می‌آیند که ما را برای مهمانی لباس بپوشانند. هیچ کاری برای این نمی‌ماند و چون تنها کسی هم هست که با نوکر ماما دوست است

صد مرتبه ترجیح می‌دهم که از اینجا دورش کنم.»

«خواهش می‌کنم، بازن، بگذارید کارم را بکنم. باید در ساعتهای آینده به وسیله او پیغامی بفرستم اما ساعتش معلوم نیست.» و روبه نوکر نگون بخت: «حتی یک دقیقه هم از اینجا تکان نخورید.»

اگر در خانه دوشس همواره بگو مگو بود و خدمتکاران نیامده می‌رفتند، گناه این جنگ دائمی را می‌شد به گردن کسی انداخت که همیشه یکی بود. اما این کس دربان نبود. شکی نیست که برای کارهای گنده، برای شکنجه‌هایی که دادشان خسته کننده‌تر بود، برای بگو مگوهایی که به کتک می‌انجامید، دوشس اصل کار را به عهده دربان می‌گذاشت و او هم، بی آن که بداند چنین نقشی به او واگذار شده است آن را به خوبی اجرا می‌کرد. او هم، مانند خدمتکاران، لطف و خوبی دوشس را می‌ستود. و نوکرهایی که روشن بینی کمتری داشتند، پس از رفتن، اغلب به دیدن فرانسواز می‌آمدند و می‌گفتند که اگر دربان نبود خانه دوک بهترین جای پاریس بود. دوشس از درباری همان استفاده‌ای را می‌کرد که دیرزمانی از کلیسا گرایبی، فراماسونری، خطر یهود و مانند آنها می‌شد. نوکری آمد.

«چرا پا کتی که آقای سوان فرستاده‌اند به دست من نرسیده؟ راستی (شارل، می‌دانید که ماما خیلی حالش بد است؟) ببینم، ژول که رفته بود از حال آقای مارکی دو سموند خبر بگیرد برگشت؟»

«همین الان آمد، جناب دوک. هر لحظه منتظرند که جناب مارکی فوت کنند.»
دوک نفس راحتی کشید و به صدای بلند گفت: «آها! پس هنوز زنده است. یعنی چه منتظرند، منتظرند! لعنت به شما و شیطان.» و روبه ما: «تا زندگی هست امید هم هست. یک جواری حرف می‌زدند که انگار مرده و خاکش هم کرده‌اند. خواهید دید که هفته دیگر از من هم سر حال‌تر است.»

«دکترها گفته‌اند که شب را به صبح نمی‌رسانند. یکی شان می‌خواسته شب دوباره برگردد اما رئیسشان گفته که فایده‌ای ندارد. جناب مارکی باید تا حالا مرده باشند؛ تنقیه روغن کافوری تا حال زنده نگهشان داشته.»

دوک در اوج خشم داد زد: «خفه! عجب احمقی هستید. کی از شما خواسته

این چیزها را بگویید؟ هیچ نفهمیده‌اید چه به شما گفته‌اند.»

«من نرفته بودم، قربان. به ژول گفته‌اند.»

دوک نمره زد: «خفه می‌شوید یا نه؟» و رو به سوان: «چقدر خوشحالم که هنوز زنده است! کم‌کم حالش خوب می‌شود. بعد از همچو بحرانی هنوز زنده است و این خودش خیلی خوب است. نمی‌شود همه چیز را یکدفعه با هم خواست. خودمانیم، یک تنقیه ملایم با روغن کافوری نباید بد باشد،» دست‌هایش را به هم مالید، «بله، زنده است. دیگر از این بیشتر چه می‌خواهیم؟ بعد از آنچه به سرش آمد همین خودش خیلی عالی است. حتی باید به او غبطه خورد که همچو روحیه‌ای دارد. بعله، مریض‌ها از بعضی مراقبت‌هایی برخوردارند که ماها نیستیم. امروز صبح این یارو آشپزه برایم یک ژینگو با چاشنی بشارنه پخت که عالی بود، واقعاً حرف نداشت، اما به همین دلیل آن قدر خوردم که هنوز روی دلم مانده. اما این موجب نشده که کسی بیاید و مثل آمانیون عزیزم حال مرا هم بپرسد. در حالی که فکر کنم حتی زیادی در بند حال او هستیم و همین هم خسته‌اش می‌کند. باید لاش کرد که یک نفسی بکشد. این طور که هی آدم به سراغش می‌فرستیم بالاخره و را می‌کشیم.»

دوشس به نوکر که در حال بیرون رفتن بود گفت: «گفته بودم عکسی را که آقای سوان فرستاده‌اند بیاورند بالا. پس چه شد؟»

«خانم دوشس، آنقدر بزرگ است که نمی‌دانستم از در رد می‌شود یا نه، گذاشته‌ایمش در سرسرا. خانم دوشس میل دارند که بیاورمش بالا؟»
«خوب، نه، باید به من می‌گفتید. اما اگر خیلی بزرگ است الآن موقع پایین رفتن نگاهش می‌کنم.»

«این را هم یادم رفت خدمت خانم دوشس بگویم که امروز صبح خانم کنتس موله برای خانم دوشس کارت گذاشتند.»

دوشس با ناخرسندی گفت: «یعنی چه، امروز صبح؟» به نظرش زنی به آن جوانی نباید گستاخی می‌کرد و صبحها کارت می‌گذاشت.

«طرفهای ساعت ده، خانم دوشس.»

«بروید و کارت‌ها را بیاورید.»

دوک به بحث اول خودش برگشت و گفت: «در هر حال، اوریان، وقتی می‌گویید که ماری با ازدواج با ژیلبر کار عجیبی کرده، این خود شماست که تاریخ را به نحو عجیبی مطرح می‌کنید. اگر کسی در این ازدواج حماقت به خرج داده باشد آن کس ژیلبر است که بایک خویشاوند این قدر نزدیک شاه بلژیک وصلت کرده، یعنی کسی که عنوان برابان را که مال ماست غصب کرده. خلاصه این که ما از همان اصلی هستیم که هس‌ها هستند، اما از شاخه ارشدش.» رو به من: «کار احمقانه‌ای است که آدم مدام از خودش حرف بزند، اما خوب، وقتی که رفتیم آنجا، نه فقط در دارمشتاد، بلکه حتی در کاسل و همه منطقه پرنس نشین هس، همه پرنسها با ادب و خوشرویی ما را به عنوان اعضای شاخه ارشد جلو انداختند و ما را به خودشان مقدم دانستند.»

«اما آخر، بازن، دیگر نمی‌توانید مدعی بشوید که این آدمی که سرگرد همه هنگ‌های کشورش بوده^{۲۷۷} و او را نامزد شاه سوئد کرده بودند...»

«خواهش می‌کنم، اوریان، دیگر زیاده روی نکنید، یک جوری حرف می‌زنید که انگار نمی‌دانید پدربزرگ شاه سوئد زمانی در پوهقانی می‌کرده در حالی که ماها از نهصد سال پیشش در سرتاسر اروپا همه کاره بوده‌ایم.»

«بله، اما اگر در خیابان می‌گفتند: شاه سوئد دارد می‌آید، مردم حتی تا میدان کنکورد می‌دویدند که ببینندش، ولی اگر بگویند: آقای دوگرمانت دارد می‌آید، هیچ کس نمی‌داند کی هست.»

«به! عجب استدلالی!»

«وانگهی، چیزی که من نمی‌فهمم این است که چرا در حالی که عنوان دوک دو برابان به خانواده سلطنتی بلژیک رسیده شما هنوز مدعی‌اش هستید.»

نوکر با کارت کنتس موله، یا به عبارت بهتر با آنچه او به عنوان کارت گذاشته بود، آمد: با این بهانه که کارت همراه نداشته نامه‌ای را که برایش فرستاده بودند از جیب در آورده، نامه را برای خود نگه داشته، پاکتی را که نامش، یعنی کنتس موله روی آن بود، تا کرده و داده بود. از آنجا که پاکت، به تناسب اندازه کاغذ نامه‌ای که

در آن سال باب شد، خیلی بزرگ بود، آن کارت دست نوشته کمابیش دو برابر اندازه یک کارت ویزیت معمولی را داشت.

دوشس به طعنه گفت: «این همان چیزی است که اسمش را گذاشته اند سادگی مادام موله. می خواهد ما باور کنیم که کارت همراه نداشته و نشان بدهد که اهل نوآوری است. اما ما این چیزها را کهنه کرده ایم، مگر نه شارل عزیزم، خودمان دیگر آن قدر عمر کرده ایم و نوآوری داشته ایم که بفهمیم توی کله خانم کوچولویی که تازه چهار سال است دوره افتاده چه هست. زن جذابی است، اما به نظرم آن حد و اندازه را ندارد که خیال کند به این سادگی و بدون هیچ زحمتی، می تواند با گذاشتن پاکت نامه به جای کارت ویزیت، آن هم ساعت ده صبح، جلب توجه کند. خاله سوسکه پیرش نشانش می دهد که در این کارها به اندازه خود او وارد است.» سوان ناخواسته از این فکر به خنده افتاد که دوشس، که در ضمن به موفقیت مادام موله حسادت می کرد، حتماً جواب دندان شکنی منطبق با «ذوق گرمانتی» برای او می یافت.

دوک باز گفت: «اما درباره عنوان دوک دو برابان، همان طور که تا حال صد بار گفته ام...» که همسرش گفته او را نشنیده قطع کرد و به سوان گفت: «شارل عزیزم، دلم برای عکستان پر می زند.»

سوان گفت: «آها! اکتینکتور دراکونیس لاتراتور آنوییس.»^{۲۷۸}

«بله، آنچه در این مورد در مقایسه با سن ژرژ و نیز گفتید خیلی قشنگ بود. اما نمی فهمم چرا آنوییس؟»

آقای دو گرمانت پرسید: «اسم آنی که نیای بابال خودمان بود چه بود؟»^{۲۷۹} مادام دو گرمانت با لحنی خشک، که یعنی خودش هم از شوخی خودش خوشش نمی آید گفت: «چطور، شما هم برایش بال بال می زنید؟» سپس به سوان: «دلم می خواهد همه شان را ببینم.»

دوک گفت: «ببینید، شارل، بهتر است تا وقتی که کالسه حاضر نشده برویم پایین و شما در همان سرسرا با ما دیدن کنید، چون این زن من تا عکس شما را نبیند ما را راحت نمی گذارد.» و با حالتی خرسند از خود: «واقعیتش این است که

من این قدر بی طاقت نیستم، آدام آرامی ام. اما اوریان از بی طاقتی همه مان را می کشد.»

دوشس گفت: «کاملاً با شما موافقم، بازن، چون دستکم این طوری می فهمیم به چه عنوانی با سوانیم، در حالی که هیچوقت نمی فهمیم چرا دارای عنوان برابانیم.»

در حالی که می رفتیم تا عکسی را که سوان آورده بود تماشا کنیم، و من به عکس هایی فکر می کردم که او در کومبره برایم می آورد، دوک می گفت:

«صد بار برایتان تعریف کرده ام که عنوان دوک دو برابان این طوری به خاندان هس رسید که در سال ۱۲۴۱، یکی از مردهای خاندان برابان با دختر آخرین لندگراو^{۲۸} تورینگ و هس وصلت کرد، به طوری که شاید درست تر باشد اگر بگوییم که عنوان پرنس دو هس به خاندان برابان رسیده و نه این که عنوان دوک دو برابان به هس ها رسیده باشد. اگر یادتان باشد شعار روی نشان ما همان شعار دوک های برابان بود، یعنی «لیمبورگ از آن فاتحش»، تا این که به جای نشان برابان ها نشان گرمانت ها را برای خودمان انتخاب کردیم. موردگرا مون ها هم این نظر مرا تایید می کند.»

مادام دو گرمانت گفت: «خوب، چون فاتحش شاه بلژیک است، در نتیجه... کما این که ولیعهد بلژیک عنوانش دوک دو برابان است.»

«جان من، این چیزی که شما می گوید پایه و اساس درست و حسابی ندارد. خودتان بهتر از من می دانید که بعضی عنوان های ادعایی هستند که اگر هم ملکشان غصب بشود خود عنوان بطور کامل باقی می ماند. مثلاً، شاه اسپانیا هم این عنوان دوک دو برابان را برای خودش نگه داشته، که مربوط می شود به مالکیتی که به اندازه مال ما قدمت ندارد، اما از مالکیت شاه بلژیک بر برابان قدیمی تر است. از این گذشته او خودش را دوک بورگونی، شاه هند غربی و هند شرقی و دوک میلان هم می داند. اما می دانیم که نه مالک بورگونی و دو هند است و نه مالک برابان، همان طور که من و پرنس دو هس هم مالک برابان نیستیم. شاه اسپانیا خودش را شاه اورشلیم هم می داند، همان طور که امپراتور اتریش هم این عنوان را روی

خودش می‌گذارد. در حالی که هیچکدامشان مالک اورشلیم نیستند.»
 یک لحظه مکث کرد، ترسید که مبادا نام اورشلیم، به خاطر «قضایای جاری»
 سوان را رنجانده باشد، اما سپس با شتابی بیشتر ادامه داد:

«این چیزی را که شما می‌گویید درباره همه می‌شود گفت. یک زمانی ماها
 دوک اومال بودیم، یعنی دوک‌نشینی که عنوانش به همان صورت قانونی به
 خاندان سلطنتی فرانسه رسیده که عنوان ژوئنویل، یا عنوان شوروز به خاندان آلبر.
 اما ما درباره این عنوان‌ها هیچ ادعایی نداریم، همان‌طور که درباره مارکی نوار
 موتیه هم نداریم که بطور کاملاً قانونی به خاندان لاترموی رسیده، اما این که بعضی
 واگذاری‌ها معتبرند معنی‌اش این نیست که همه معتبر باشند. مثلاً، «خطاب به من،
 «یک خویشاوند نزدیک من عنوان پرنس» آگریژانت را دارد که از ژان لافول^{۲۸۱}
 به ما رسیده، همان‌طور که عنوان پرنس دو تارانت^{۲۸۲} به لاترموی‌ها رسیده. اما
 ناپلئون این عنوان تارانت را به یک سربازی داده که البته شاید هم سرباز شجاع و
 دلاوری بوده، ولی امپراتور با دادن همچو عنوانی چیزی را که مال خودش نبوده از
 کیسه دیگران بخشیده، همان کاری که ناپلئون سوم هم با یک درجه تخفیف با
 عنوان دوک دو مونمورانسی کرده، چون پریگور دستکم مادرش از مونمورانسی‌ها
 بود، در حالی که عنوان تارانت که ناپلئون اول داد، تنها ربطش به خود تارانت این
 بود که ناپلئون خواسته بود ربط داشته باشد. که البته این مانع از آن نشد که شه‌دست
 آنژ^{۲۸۳} - منظورم خویشاوند‌کننده شماست - از کارگزار امپراتور بپرسد که نکند
 عنوان دوک دو مونمورانسی را از خندق‌های ونسن جمع کرده.^{۲۸۴}»

«ببینید، بازن، من که از خدا می‌خواهم با شما به خندق‌های ونسن، و حتی
 تارانت بیایم. اتفاقاً، این همان چیزی بود که می‌خواستم به شما بگویم، شارل
 عزیزم، وقتی داشتید از سن ژرژ و نیز حرف می‌زدید می‌خواستم بگویم که ما، من و
 بازن، قصد داریم بهار آینده را در ایتالیا و سیسیل بگذرانیم. فکر کنید اگر شما هم
 با ما باشید چقدر فرق می‌کند! بحشم فقط این نیست که از دیدن شما خوشحال
 می‌شویم، بلکه، با همه آن چیزهایی که اغلب از یادگارهای سلطه نرمان‌ها و
 دوران باستان برایم تعریف کرده‌اید، تصورش را بکنید که همچو سفری با شما چه

می شود! یعنی که حتی بازن هم - بازن چیست، حتی ژیلبر! - از این سفر کلی استفاده می کند، چون حس می کنم که حتی ادعاهای مربوط به تاج و تخت ناپل و این چرت و پرت ها، اگر شما درباره شان توضیح بدهید، آن هم در کلیساهای قدیمی نرمان یا در دهکده های کوچکی که مثل تابلوهای قبل از رنسانس نوک تپه ها عَلم شده اند، برایم جالب می شود. اما فعلاً عکستان را نگاه کنیم.» و به یکی از نوکرها: «پاکتش را باز کنید.»

دوک، که پیشتر با دیدن ابعاد عظیم عکس اشاره هایی وحشت زده به من کرده بود، التماس کنان گفت: «خواهش می کنم، اوریان، امشب نه، بگذارید فردا نگاهش کنید.»

«نه، خوشم می آید با شارل نگاهش کنم.» دوشس این را با لبخندی گفت که هم به گونه ای ساختگی شهوانی بود و هم ظرافتی روانشناسانه داشت، چه از آنجا که می خواست به سوان لطف نشان دهد لذت تماشای آن عکس را چون لذتی می نمایاند که یک بیمار از خوردن پر تقالی می برد، یا انگار که هم ترتیب گردش را با دوستانش می داد و هم درباره چیزهایی که او را خوش می آمدند با نویسنده زندگینامه اش سخن می گفت.

دوک، که همسرش ناگزیر تسلیم او شد، گفت: «خوب، سوان دوباره برای همین به دیدنتان می آید.» و با تمسخر: «اگر خیلی خوشتان می آید، می توانید دو نفری سه ساعت تماشایش کنید. اما ببینم، ماس ماسک به این بزرگی را می خواهید کجا بگذارید؟»

«توی اتاق خودم. می خواهم همه اش جلو چشمم باشد.»

دوک گفت: «آها! هر چقدر می خواهید آنجا نگهش دارید. تا توی اتاق شماست هیچ وقت چشمم به اش نمی افتد.» متوجه نبود که با این گفته ناخواسته جنبه منفی روابط زناشویی اش را افشا می کند.

مادام دوگرمانت به خدمتکار گفت: «خوب، پس این را با دقت از توی پاک در بیاورید. مواظب باشید که پاکتش خراب نشود. (پیایی سفارش می کرد تا سوان را خوش بیاید.)»

دوک به نشانه بی حوصلگی دست به هوا بلند کرد و در گوش من گفت: «حالا دیگر باید هوای پاکتش را هم داشته باشیم! اقا، سوان، منی که فقط یک شوهر بینوای صاف و ساده‌ام، از چیزی که خیلی خوشم آمده این است که توانسته‌اید پاکتی به این گندگی گیر بیاورید. کار کجاست؟»

«خود بنگاه عکس و گراور اغلب این کار را می‌کند. اقا آدمهای نفهمی‌اند، چون می‌بینم که روی پاک نوشته دوشس دو گرمانت، بدون خانم»
دوشس سربه‌هوا گفت: «می‌بخشمشان». ناگهان به نظر آمد که چیزی به فکرش رسید و خوشحالش کرد، جلو لبخندی را که به لبش می‌نشست گرفت و دوباره زود به سوان پرداخت: «خوب، ببینم، نگفتید که با ما به ایتالیا می‌آیید یا نه.»
«فکر می‌کنم که ممکن نباشد، خانم.»

«پس مادام دو مونمورانسی بیشتر از ما شانس دارد. با او به ونیز و ویچنتزا رفتید. می‌گفت آدم با شما چیزهایی می‌بیند که بدون شما محال است ببیند، چیزهایی که هیچکس تا حال حرفشان را نزده، می‌گفت چیزهای باورنکردنی به‌اش نشان داده‌اید و حتی در چیزهای شناخته شده هم جزئیاتی را به‌اش فهمانده‌اید که اگر شما نبودی هزار بار از جلوشان رد می‌شد و متوجهشان نمی‌شد. معلوم است که خاطر او را خیلی بیشتر از ماها می‌خواهید.» به یکی از نوکرها: «این پاکت عظیم عکس آقای سوان را برمی‌دارید و امشب، ساعت ده و نیم، از طرف من، تا کرده، می‌گذارید در خانه خانم کنتس موله»
سوان قهقهه زد.

مادام دو گرمانت از او پرسید: «در هر حال یک چیز را می‌خواهم بدانم: چطور از ده ما پیش می‌دانید که آمدنتان غیر ممکن است؟»
«دوشس عزیزم، اگر خیلی دلتان می‌خواهد می‌گویم، اقا من نگفته می‌بینید که حال خیلی بد است.»

«بله، طفلکم، می‌بینم که حالتان هیچ خوب نیست. از رنگ رُختان راضی نیستم. اقا چیزی که از شما می‌خواهم مال هفت هشت روز آینده که نیست. تاده ماه دیگر آدم می‌تواند دوا درمان کند و خوب بشود، مگر نه.»

نوکری آمد و گفت که کالسکه آماده است.

دوک گفت: «خوب، اوریان، اسبها منتظرند»، چند لحظه‌ای بود که از بیطاقتی سُم می‌کوبید، انگار خودش هم یکی از آن اسبهای منتظر بود. دوشس همچنان که بلند می‌شد تا با ما خداحافظی کند گفت: «خوب، یک کلمه بگویید چرا با ما به ایتالیا نمی‌آیید؟»

«آخر، دوست عزیزم، چند ماه قبل از رفتن شما من مرده‌ام. به نظر پزشکی که پیشش رفته‌ام، این بیماری من، که حتی هیچ بعید نیست فوراً کارم را تمام کند، در نهایت بیشتر از سه یا چهار ماه به من مهلت نمی‌دهد، که تازه این در بهترین حالتش است» این را سوان با لبخندی گفت، در حالی که نوکر در شیشه‌ای سرسرا را برای دوشس باز می‌کرد.

دوشس در حال رفتن به سوی کالسکه یک لحظه ایستاد، چشمان آبی زیبا و غمگینش را، پر از تردید، بلند کرد و داد زد: «نفهمیدم، این چه حرفی است که می‌زنید؟» برای نخستین بار در زندگی در برابر دو وظیفه بسیار متفاوت قرار گرفته بود: سوار کالسکه‌اش بشود و به مهمانی شامی برود، و به انسانی که به زودی می‌میرد ترحم نشان دهد، و چون در آداب نامه‌دهنش به هیچ رویه‌ای بر نمی‌خورد که برای چنان وقتی مناسب باشد، و نمی‌دانست باید کدام یک از دو وظیفه را مقدم بداند، به نظرش رسید که باید وانمود کند که گمان نمی‌برد وظیفه دوم مطرح باشد، تا بتواند به اولی بپردازد که در آن هنگام کوشش کم‌تری ایجاب می‌کرد، و اندیشید که بهترین راه حل مناقشه نفی آن است. پس به سوان گفت: «شوخی‌تان گرفته؟»

سوان به طعنه گفت: «اگر شوخی بود که خیلی بامزه بود. نمی‌دانم چرا دارم این چیزها را به شما می‌گویم، تا حال از بیماری‌ام با شما حرفی نزده بودم. اما چون ازم پرسیدید و هر روزی هم ممکن است بمیرم... وانگهی، بخصوص نمی‌خواهم دیرتان بشود، چون به شام دعوت دارید.» این را گفت چون می‌دانست که برای دیگران تعهدات اجتماعی خودش از مرگ یک دوست مهم‌تر است، و به خاطر ادبی که داشت خود را به جای ایشان می‌گذاشت. اما ادب دوشس هم به او امکان می‌داد بفهمی نفهمی حدس بزند که مهمانی رفتن او باید برای سوان کم‌تر از مرگ

خودش اهمیت داشته باشد. از این رو، همچنان که به سوی کالسکه می‌رفت شانه‌ای پایین انداخت و گفت: «در فکر مهمانی ما نباشید، هیچ مهم نیست!» اما گفته‌اش دوک را از کوره بدر برد. داد زد: «آهه، اوریان، همین طور ایستاده‌اید و هی حرف می‌زنید و با سوان آه و ناله می‌کنید، در حالی که خوب می‌دانید که مادام دو سنت اوورت مقید است که شامش سر ساعت هشت شروع بشود. خودتان هم نمی‌دانید می‌خواهید چکار کنید، پنج دقیقه است که اسبهایتان معطل‌اند.» و روبه سوان: «خیلی عذر می‌خواهم، سوان، اما می‌بینید که ساعت هشت ده دقیقه کم است. اوریان همیشه دیر می‌کند، بیشتر از پنج دقیقه وقت می‌خواهد تا به خانه سنت اوورت برسیم.»

مادام دو گرمانت عجولانه به طرف کالسکه رفت و برای آخرین بدرود به سوان گفت: «می‌دانید، بعداً در این باره حرف می‌زنیم. من که یک کلمه از چیزهایی را که می‌گویید باور نمی‌کنم، اما باید درباره‌اش با هم حرف بزنیم. بیخودی شما را ترسانده‌اند، یک روزی برای ناهار بیایید، هر روزی خواستید (از نظر مادام دو گرمانت همیشه ترتیب همه چیز با ناهار داده می‌شد)، روز و ساعتش را خودتان به من بگویید.» و دامن سرخش را جمع کرد و پا به پله کالسکه گذاشت. می‌خواست سوار شود که دوک، با دیدن پایش، نعره زنان گفت: «چکار دارید می‌کنید، اوریان، مگر دیوانه شده‌اید! کفش‌هایتان سیاه است، با پیرهن قرمز! زود باشید بروید و کفش‌های قرمزتان را بپوشید، نه» به نوکر: «زود به خدمتکار خانم دوشس بگویید که کفشهای قرمزشان را بیاورد.»

دوشس به آرامی گفت: «اما، جانم، می‌بینید که دیر مانده...» شرمنده شد از این که سوان شنید. من و سوان بیرون رفته بودیم، اما او خواست که بگذارد کالسکه از ما جلوتر برود.

«نه، نه، خیلی وقت داریم. تازه ده دقیقه به هشت است، از اینجا تا پارک مونسو که ده دقیقه وقت نمی‌خواهد. وانگهی، چه می‌شود کرد، اگر هشت و نیم هم شد صبر می‌کنند. نمی‌شود که با پیرهن قرمز و کفش مشکی به مهمانی بروید. بعد هم، ما آخری‌ها نیستیم، ساسناژها هم هستند و می‌دانید که هیچ وقت زودتر از

بیست دقیقه به نه پیدایشان نمی شود.»

دوشس به اتاقش رفت.

آقای دوگرمانت به ما گفت: «می بینید؟ بیچاره شوهرها، هی مسخره شان می کنند. اما گاهی هم به درد می خورند. اگر من نبودم، اوریان با کفش مشکی می رفت مهمانی.»

سوان گفت: «بد هم نیست، من هم کفشهای سیاهشان را دیدم اما هیچ توی ذوقم نزد.»

دوک گفت: «حرفی نیست، اما برازنده تر است که کفش و لباس یک رنگ باشد. بعد هم، مطمئن باشید که همین که از راه می رسیدیم و چشمش به آن کفشها می افتاد بنده مجبور می شدم بیایم و کفشهای قرمزش را ببرم. شام می افتاد به ساعت نه.» ما را با ملایمت هل داد و گفت: «خدا حافظ، بچه ها. تا اوریان نیامده بروید. نه این که خوشش نیاید شما را ببیند. برعکس، زیادی دلش می خواهد شما را ببیند. اگر ببیند هنوز اینجا بید دوباره سر صحبت را باز می کند، در حالی که خیلی خسته است و دیگر جنازه اش به مهمانی می رسد. بعد هم، راستش را بخواهید، خود من دارم از گر سنگی می میرم. امروز صبح که از راه آهن آمدم خیلی بد غذا خوردم. چاشنی بشارنه معرکه ای بود، با این همه، باور کنید دلم برای شام ضعف می رود. هشت پنج دقیقه کم! امان از دست این زنها! اگر هر دومان را دچار دل درد نکرد، آن قدرها هم که به نظر می رسد قوی نیست.»

دوک هیچ ابایی نداشت که با یک انسان دم مرگ از ناراحتی های ساده خود و همسرش حرف بزند، چه اینها، چون برایش جالب تر بود به نظرش مهم تر می آمد. از این رو، پس از آن که دوستانه دست به سرمان کرد، تنها از سر ادب و خوش خیالی، از آن سوی در، چنان که از ته صحنه، با صدایی رعد آسا به سوان که دیگر به حیاط رسیده بود گفت:

«بعد هم، گور پدر دکترها، چرت و پرت هایشان را جدی نگیرید، همه شان الاغ اند. شما سر و مرو گنده اید و همه ماها را خاک می کنید!»

یادداشتها

- ۱ - آرمان فالیر (۱۹۳۱ - ۱۸۴۱) سیاستمدار فرانسوی، براستی هم در «آینده‌ای کما بیش دور» یعنی از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۳ رئیس جمهور فرانسه شد.
- ۲ - *Urcémie* نام اختلالی است که، بر اثر افزایش بیش از حد اوره خون، به مسمومیت و مرگ بیمار می‌انجامد. یادآوری می‌شود که مادر بزرگ پدری پروست در تاریخ ۲۳ سپتامبر ۱۹۰۵ به همین بیماری درگذشت. (ر.ک. به مقاله‌ی سی. بنار با عنوان «دنیای پزشکی پروست» در شماره اول *Cahiers Marcel Proust*, ۱۹۷۰)
- ۳ - تشبیه پروست تا اندازه‌ای دور از ذهن است. آنچه او توصیف می‌کند با نقش‌های سفالینه‌های یونانی بسیار بیشتر همخوانی دارد.
- ۴ - این اشاره‌ای است به صحنه‌ای در کومبره، زمانی که فرانسواز مرغی را سر می‌برد و خشمگین از دست و پا زدن‌های مذبوحانه‌اش فریاد می‌زد: «حیوان کثیف! حیوان کثیف!» (ر.ک. *طرف خانه سوان*، ص ۲۰۱)
- ۵ - در متن اصلی به جای کاغذ (*papier*) سبد (*panier*) آمده است که حاصل لغزش نویسنده، یا بدخوانی ویراستار، یا غلط چاپی است.
- ۶ - در اساطیر یونان، انول، خدای بادهای پسر زنوس و یک پری دریایی به نام منالپ است. در *اودیسه* آمده است که انول مشکى پر از بادهای بدبو به اولیس هدیه کرد. جانشویان اولیس از سر کنجکاوی مشک را گشودند و توفانی برخاست و آنان را از ایتاکا دور کرد.
- ۷ - *Albuminurie* بیماری ناشی از وجود آلبومین بیش از حد در ادرار است.
- ۸ - اوژن فرومانتن (۱۸۷۶ - ۱۸۲۰) نقاش و نویسنده فرانسوی، بیشتر به خاطر نوشته‌هایش از

جمله دومینیک (رمان) و استادان گذشته (نقد هنری) معروف است. در نقاشی‌هایش، که بیشتر منظره است، به رمانتیک‌ها گرایش دارد.

۹ - روشن نیست که منظور پروست از گفتن این که «اهل سلیقه» رنوار (۱۸۴۱ - ۱۹۱۹) را «نقاش بزرگ قرن هجدهم» می‌دانند، مسخره کردن جهل آنان است یا این که به گرایشی اسنویی نظر دارد که مثلاً در دوره‌ای باب بوده است و رنوار را کهنه و قدیمی می‌دانسته‌اند و او را یک قرن عقب می‌برده‌اند. در این حالت دوم بعید نیست که دوره معروف به "Aigre" یا «عبوس» رنوار، یعنی سالهای دهه ۹۰ - ۱۸۸۰ او که تحت تأثیر استادان رنسانس ایتالیایی و به ویژه رافائل بود، انگیزه آن کسان بوده باشد.

۱۰ - شرح این آشنایی در بخش بلیک در سایه دوشیزگان شکوفا از صفحه ۳۴۵ به بعد آمده است.

۱۱ - به یاد می‌آوریم که مادر بزرگ چنین جمله‌ای را در ستایش از شیوه حرف زدن روبر دو سن لو گفته بود که، برای بیان علاقه‌اش به «راوی»، کلماتی به کار می‌برد که «سوینیه و بومرژان هم بدون شک تایید می‌کردند» (ر.ک. در سایه دوشیزگان شکوفا، ص ۳۸۸).

۱۲ - در اساطیر یونان، مدوز الهه‌ای است که گیسوانی از مار دارد و نگاهش به هر که بیفتد او را سنگ می‌کند.

۱۳ - در زمان پروست، «پواره بلاتش» نام یک بستنی‌فروشی معروف در بولوار سن ژرمن پاریس، و «روباته» نام قنادی سرشناسی در خیابان فوبور سنت اونوره این شهر بود.

۱۴ - قید یا صفت «واتووار»، که پروست در متن اصلی آن را حتی بدون پسوند معادل «وار» و تقریباً به صورت یک اسم عام به کار می‌برد، به حال و هوای ظریف و شوخ و نرمی نظر دارد که مشخصه آثار آنتوان واتو، استاد بزرگ نقاشی آغاز سده هجدهم فرانسه (۱۷۲۱ - ۱۶۸۴) است.

۱۵ - انگیزه کدورت روبر دو سن لو با «راوی» چندان روشن و صریح نیست و در کتاب حاضر هیچ کجا مستقیماً مطرح نمی‌شود. تنها بعدها، و بر اساس قرینه‌ها و اشاره‌هایی، چنین دانسته می‌شود که سن لو گمان می‌کند «راوی»، به تشویق خانواده خودش، می‌کوشد رابطه او را با راشل به هم بزنند.

۱۶ - همان‌گونه که از جمله برمی‌آید حراف و پدر نجیب‌زاده از «تیپ»های تئاتری دوران مولیرند. اسکراموش (به ایتالیایی Scaramuccia) به یک شخصیت بسیار متداول در تئاتر ایتالیایی نظر دارد که به ویژه، در زمان مولیر، تیبریو فیورلی بازیگر آن بود. فیورلی را «شهریار بازیگران و بازیگر شهریاران» می‌نامیدند و بر تئاتر زمان خود در اروپا، و شکل‌گیری هنر مولیر، تأثیر بسیار گذاشته است.

۱۷ - دیولافوا یادآور نام دیافواروس است که در صحنه پنجم پرده دوم مریض خیالی مولیر پا

به صحنه می‌گذارد.

۱۸ - این فصل درخشان شرح مرگ مادر بزرگ، که پروست در آن چیره‌دستی خود را در چندین زمینه، حتی طنز و هزل و نقادی (توصیف آقای «هر چه خاک آن مرحوم»، شرح ظاهر و رفتار پروفیسور دیولافوا، همه ضعف‌ها و بزرگی‌های انسانی فرانسواز...) می‌آزماید، با اشاره به پیکره «دختری جوان بر واپسین بالینش» پایان می‌گیرد، و این به یک «طرز» (genre) هنری مرسوم در پیکرتراشی قرون وسطای اروپا نظر دارد که Gisant (خفته) نامیده می‌شود. بر سنگ‌گور مرده پیکره او را، به حالتی که روی آن چنان که روی تختی خوابیده باشد، می‌تراشیدند، برخی از این «خفته»‌ها از زیباترین شاهکارهای پیکرتراشی‌اند و حساسی و گویایی زنده‌وارشان در آن ماده (سنگ) و در آن جایی که در آن خفته‌اند شرح ژرف و درازی از رویارویی زندگی و مرگ بیان می‌کند. از جمله رسم‌هایی که در «خفته»‌ها رعایت می‌شد یکی این بود که (بنا به اشاره پروست) مرده را جوان و زیبا و شاداب تصویر کنند. نیز اغلب او را نیمه برهنه نشان می‌دادند.

۱۹ - *سمفونی در دو مینور همان سمفونی پنجم بتهوون است که در سال ۱۸۰۸ نوشته شده.* گفته می‌شود که خود بتهوون چند نت معروف آغاز آن را «ضربه‌های سرنوشت بر در» تفسیر می‌کرده است.

۲۰ - صفحه ۱۱۱ *طرف گرمات* را بخوانید.

۲۱ - بسیار بعدها، در *گریخته* خواهیم دید که این مقاله سرانجام در *فیگارو* چاپ می‌شود. توصیف ناباوری «راوی» هنگام دیدن مقاله چاپ‌شده‌اش بسیار ظریف و زیباست.

۲۲ - به یاد می‌آوریم که دوشیزه دو ستر ماریا نجیب‌زاده‌ای شهرستانی، بسیار زیبا اقا پر از نخوت بود که «راوی» نخستین بار او را همراه با پدرش در بلبک دید.

۲۳ - پونته وکیو پل تاریخی معروف شهر فلورانس است. این پل، با گلهایی که در آغاز بهار با آنها آراسته می‌شود، و به ویژه با سوسن سرخ که مظهر شهر فلورانس است، بخشی از تصویرهایی است که در ذهن «راوی»، یا خیالبافی‌های او درباره شهر فلورانس همراه‌اند و در جستجو اغلب تکرار می‌شوند.

۲۴ - «کلیسای ایرانی» بالای صخره‌ای پای در آب و مه گرفته، یکی دیگر از تصویرهای تکرار شونده خیالبافی‌های «راوی» است. آن چنان که از دو فصل بنیادی «نام جاها: نام» (*طرف شناخته سوان*) و «نام جاها: جا» (*در سایه دوشیزگان شکوفا*) برمی‌آید، محور اصلی (و اغلب انحصاری) این خیالبافی‌ها مفهوم‌هایی ذهنی و زبانی است و نه عنصرهایی بصری که از این یا آن اثر مشخص نقاشی یا معماری در ذهن «راوی» مانده باشد. این مفهوم زبانی، حتی اگر مایه آغازین آن یک عنصر مشخص و شناخته شده بصری (پلی در فلورانس، کلیسایی در ایران) باشد به تعبیر معروف رولان بارت که هر نام خاص را چمدانی آکنده از مفهوم می‌داند، آن چنان دنیای

ذهنی پهن‌آور و مستقلى را تشكيل مى‌دهد که تقريباً هيچ ربطى ميان آن با آن مایه بصرى آغازين نمى‌ماند، کما اين که نه کليسای ايرانى معروفى هست و نه در معماری ايرانى سبک خاصى برای ساختن کليسا.

۲۵ - به ياد مى‌آوريم که در بلبک، در جمع دوشيزگان شکوفا، روزى بحث چگونگى نوشتن انشايى مطرح شد که موضوعش اين بود: «متن نامه‌ای که سوفوکل از دوزخ برای راسين نوشته است تا درباره عدم موفقيت *آتالي* به او دلدارى دهد». (ر.ک. در مایه دوشيزگان شکوفا. ص ۵۸۸ به بعد.)

۲۶ - مى‌دانيم که يکى از شگردهای عمده پروست در شخصيت‌سازى ترميم چهره و ويژگى آدمها از طريق شيوة سخن گفتن، لهجه، و واژگان خاص آنان است. اين را هم به ياد مى‌آوريم که راوى در نخستين ديدارهايش با آلبرتين، از شيوة سخن گفتن ولنکارانه و از اصطلاحات عاميانه او (چون ذمنى، قارقارک...) شگفت‌زده شد. (ر.ک. در مایه دوشيزگان شکوفا، بويژه صفحه ۵۴۹)

۲۷ - ماگنيفيكات نخستين واژه سرود آيينى مريم عذراست که با اين عبارت آغاز مى‌شود: *Magnificat anima mea Dominum* و ترجمه آن (به مضمون) چنين است: «شکوه دارد پروردگار در جان من». در اينجا پروست کاربرد واژه باشکوه از سوى آلبرتين را با گنجينه واژه‌های سنت بورژوايى (وکاتوليکي) او، «با همان قدمت خود ماگنيفيكات»، ربط مى‌دهد.

۲۸ - موسمه، از واژه ژاپنى *musume* به معنى دختر يا زن جوان ژاپنى است. اين واژه را پير لوتى، خاوردوست معروف، وارد زبان فرانسه کرد.

۲۹ - اشاره پروست احتمالاً به «افسانه»‌های افلاطون در *جمهوري* (کتاب هفتم) و بويژه افسانه معروف غار است.

۳۰ - اشاره پروست بدون شک به ژان هائرى فابر (۱۹۰۵ - ۱۸۲۳) حشره‌شناس معروف فرانسوى است.

۳۱ - تيرزياس پير خردمند و غيب‌گوی نابيناى است که نقش اوديب را در کشتن پدر و هماغوشى با مادرش فاش کرد.

۳۲ - کرنليوس تاسيتوس (تاسيت) تاريخنگار روم باستان (۱۱۹ - ۵۵ ميلادى) است. *زندگى آگريکولا و سالنامه‌ها* از جمله آثار اوست.

۳۳ - سرجان هنرى برادريب ايروينگ (۱۹۰۵ - ۱۸۳۸) بازيگر انگليسى، بويژه اجراکننده نقش‌های شکسپير، و فردريک لومتر (۱۸۷۶ - ۱۸۰۰) بازيگر فرانسوى ملودرام‌های رمانتيک.

۳۴ - پير پرودون (۱۸۲۳ - ۱۷۵۸) نقاش فرانسوى آستانه رومانيسم تابلويى دارد به نام «عدل و انتقام الهى در تعقيب جنايت». اين تابلو را در لوور مى‌توان ديد و چهره‌ای که در آن نماينده عدل

و انتقام الهی است برامتی فرانسواز را با چراغش در بالای سر «راوی» و آلبرتین به یاد می آورد.
 ۳۵ - شرح دگرگونی رنگ و حالت چهره آلبرتین از جمله زیباترین صفحه های جستجو است.
 در سایه دوشیزگان شکوفا را از صفحه ۶۲۶ به بعد بخوانید.

۳۶ - فرانسواز، که غلط های دستوری اش معروف و یکی از ویژگی های جذاب شخصیت اوست، می پرسد: *Faut-il que j'éteigne?*

در حالی که باید پرسد: *j'eteigne*

آلبرتین، در گوش «راوی»، آنچه را که فرانسواز به اشتباه گفته است، یعنی هجای آخر واژه آخر را تصحیح می کند و با لحنی استفهامی می گوید: *teigne?* اما ظرافت و نکته سنجی آلبرتین، که سرعت و عادتش هم «راوی» را شیفته خود می کند، در این است که واژه *teigne* به تنهایی، در زبان عامیانه معنی آدم بدجنس و مکار را می دهد. یعنی که آلبرتین در آن واحد هم گفته فرانسواز را تصحیح و هم او را به بدجنسی متهم می کند که منظور پروست از «کنایه روانشناسانه... و پریشی دستوری» همین است. دو واژه «خامیش» و «موش»، که حاصل چندین ساعت کنکاش و بازی ذهنی است، گرچه ترجمه عین واژه های متن فرانسه نیست، شیرینکاری زبانی آلبرتین (پروست) را تا حد ممکن منتقل می کند. در هیچکدام از دو ترجمه ایتالیایی و انگلیسی معادلی برای نکته آلبرتین پیدا نشده است و او فقط گفته فرانسواز را از نظر دستوری تصحیح می کند.

۳۷ - ر.ک. در سایه دوشیزگان شکوفا، ص ۴۵۴

۳۸ - «پاترتا» میدان کوچک جلو کلیسای سن مارکوی ونیز است. در این میدان، در کنار دریا، دو ستون هست که بالای یکی شیر سن مارکو و بالای دیگری پیکره سن تئودور قرار دارد.

۳۹ - «سالوته» کوتاه شده نام کلیسای سانتا ماریا دلا سالوته در کنار کانال بزرگ شهر ونیز است.

۴۰ - اشاره پروست به روزهای بازی «راوی» و ژیلبرت در شانزه لیزه، و صحنه ای در پشت بوته های خرزهره است که دو نوجوان بر سر گرفتن نامه ای با هم «کشتی می گیرند». نامه بهانه ای است و قصد واقعی «راوی» (و شاید حتی ژیلبرت) از ورای به گلگون و عطرآگین «ورزش نوجوانی» به چشم می آید، و «راوی» پیش خود می گوید:

شاید کمابیش بو برده بود که بازی من هدفی جز آنی داشت که به زبان آورده بودم، اما نتوانسته بود بفهمد که به آن رسیده ام. و من که می ترسیدم فهمیده باشد (و نوعی حالت پس نشینده خوددارانه شرم آمیزی که لحظه ای بعد به خود گرفت مرا به این فکر انداخت که ترسم بیجا نبود)، پذیرفتم که باز در هم پیچیم، چون از این بیم داشتم که خیال کند هدفی جز همانی نداشته بودم که به دنبالش فقط می خواستم آسوده کنار او بمانم

در سایه دوشیزگان شکوفا ص ۱۰۷.

۴۱ - بیشتر در **دوشیزگان شکوفا** هم از افتخار و تمایز نام خانوادگی Simonet با یک n از نظر آلبرتین و نزدیکیانش سخن گفته شده بود. (ر.ک. صفحه ۶۱۵ آن کتاب) اقا بدیهی است که این تمایز یکسره بی اساس و ساخته خود خانواده سیمونه با یک n است، همچنان که پروست هم به اشاره آن را احمقانه می خواند.

۴۲ - پیکارد، یعنی دختر یا زن اهل منطقه پیکاردی در شمال فرانسه. پیکارد و پیکاردی هیچ بار و مفهوم خاصی ندارد، و اگر هم برای پروست داشته بوده باشد چند و چون آن برای مترجم روشن نیست.

۴۳ - در این چند جمله سوزناک (!)، که لحن و مضمونش خوشبختانه بسیار بسیار بندرت در جستجو دیده می شود، «نیمه بشریت» را ضمیری عام و گنگ مشخص می کند، در نتیجه چندان روشن نیست که منظور پروست از این «نیمه» تنگستان اند، یا آن نیمی از بشریت که به همسران خود خیانت می کنند!

۴۴ - این جمله بسیار دراز، در عین وفاداری مطلق به متن اصلی، به اندکی ویرایش. و یک جابه جایی کوچک («نوکر گرمانت و نامزدش» به جای «نامزد نوکر گرمانت») نیاز داشته است تا خوانا شود، چه در متن اصلی در غایت آشفتگی است و می توان حدس زد که نویسنده آن را دوباره نخوانده است.

۴۵ - اشاره «راوی» به شبی است که برای دیدن بازی لابرما به اپرا می رود و در آنجا دوشس دو گرمانت را در لُزی می بیند، و «دوشس که مرا شناخته بود، رگبار آذرخشی و آسمانی لبخندش را بر من فرو بارید.» (طرف گرمانت ۱ ص ۷۹).

۴۶ - اشاره به صحنه ای است که در خانه دوشس سن بوریس در کتاب **صومعه پارم** استاندال می گذرد

۴۷ - در تورات در این باره چنین آمده است:

«در آن شب خواب از پادشاه برفت و امر فرمود که کتاب تذکره تواریخ ایام را بیاورند تا آن را در حضور پادشاه بخوانند. و در آن نوشته ای یافتند که مُردخای درباره یفتان و تَرش، خواجه سرایان پادشاه و حافظان آستانه وی که قصد دست درازی بر اخشورش پادشاه کرده بودند خبر داده بود»

(کتاب استر، باب ششم، ۱ و ۲)

از تورات فارسی B.F.B.S لندن ۱۹۵۹

در ضمن، خواننده به یاد می آورد که «راوی»، در وصف پرده نگاره کلیسای کومبره که قصه استر و پادشاه ایرانی را نشان می داد، می گفت: «سنت چنین بود که اردشیر را به چهره یک شاه فرانسه و استر را شبیه زنی از گرمانت، که او دوستش می داشت،

طرف خانه سوان، ص ۱۳۰

ربط پادشاه ایرانی و استرگرمات از یک سو، اردشیر و دوشس دوگرمات از سوی دیگر، و سرانجام دوشس و «راوی»، آن هم در زمانی که دیگر عشقی در میانشان نیست، ترکیبی بسیار پیچیده و ظریف پدید می‌آورد.

۴۸ - از تراژدی *ایستیرراسین*، پرده دوم، صحنه سوم.

۴۹ - البته این‌ها همه نام شهرهایی از فرانسه‌اند. اما بدیهی است که در نظر آقای دوشارلوس مخفف مثلاً دوک دو زونوین، کنت دو پاریس و غیره‌اند.

۵۰ - اشاره راوی به گفته‌های جنون آمیزی است که بارون دو شارلوس در پایان *عصرانه مادام دو ویناریزیس* به زبان می‌آورد. (ر.ک. *طرف گرمات ۱* صفحات ۳۲۹ و ۳۳۰).

۵۱ - فرنان لاپوری وکیل دعاوی بود و از زولا در جریان محاکمه‌اش در قضیه دریغوس دفاع کرد. می‌دانیم که پروست در جلسات این محاکمه حضور می‌یافت.

۵۲ - اشاره «راوی» به گفتگویی بحرانی است که در پایان همین کتاب (*گرمات ۲*) میان بارون دو شارلوس و او در خواهد گرفت و تصویر گنگ و بسیار سؤال برانگیزی از بارون دو شارلوس و رابطه او با «راوی» ارائه می‌دهد که زمینه و انگیزه‌های آن در *آغاز سده دوم و عموره* روشن خواهد شد. اما عبارت «در پایان این مجلد (سده دوم ۱)» پروست به تقسیم‌بندی‌های آغازین «جستجو» نظر دارد که هم در گرو تغییرات طرح کلی پروست، و هم تابع ملاحظات انتشاراتی بوده است. در شکل نهایی «جستجو» آن «پایان مجلد سده دوم ۱» به صورت «آغاز مجلد سده دوم و عموره» در آمده است.

۵۳ - مترجم ایتالیایی دچار لغزشی شده و عبارت داخل پرانتز را چنین آورده است:

(درست همان زن، و نه هیچ زن دیگری)

۵۴ - آدام وان در مولن، نقاش فلامان (۱۶۹۰ - ۱۶۳۲)، به ویژه به خاطر نقاشی‌هایی که از لشکرکشی‌های لویی چهاردهم کشیده معروف است.

۵۵ - این «روستاها» که بر افق خیره‌کننده چون دریا به چشم نمی‌آیند، در واقع دو شهرند. فلوروس، در بلژیک، صحنه دو جنگ معروف در سالهای ۱۶۹۰ و ۱۷۹۴ میلادی بوده است. شهر نیمگ، در هلند، جایی است که در آن «پیمان صلح نیمگ» امضا شد و به جنگ هلند (میان فرانسه، هلند، اسپانیا و «امپراتوری مقدس») پایان داد. در میان جاهایی که نامشان تخیل «راوی» را برمی‌انگیزد شهرهایی از این دست، که شهرشان صرفاً تاریخی (و در این دو مورد «نظامی») است، بسیار نادرند. شکی نیست که در این مورد خاص، تداعی چشم‌انداز انبوه ابرها در پرده‌های حماسی وان در مولن، جنگل بولونی و کاخ ورسای را در ذهن «راوی» به هم ربط داده است.

۵۶ - جزیره قوها جزیره‌ای است در دریاچه بزرگ جنگل بولونی پاریس.
 ۵۷ - اشاره «راوی» به ساعت‌هایی از شامگاه است که در **دوشیزگان شکوفا** منتظر بود تا با سن لو برای خوردن شام به بیرون از بلیک برود.
 ۵۸ - تانهاورز اوپرای سه پرده‌ای واگنر است که در آن، نغمه‌های مورد اشاره پروست بارها تکرار می‌شود.

۵۹ - امیل گاله (۱۹۰۴ - ۱۸۴۶) استاد مبل‌ساز و شیشه‌گر. جامها و گلدانهای بلوری‌اش، با نقشهای تزئینی گل و گیاه، معروف است. از اشاره‌های مکرر پروست به او در **جستجو** می‌توان حدس زد که کارهای او را بسیار دوست می‌داشته است.

۶۰ - درباره دوستی در **جستجو** تحلیل‌های ژیل دلوز بسیار روشنگر است. (ر. ک. G. Deleuze, Proust et les signes, PUF, 1960)

۶۱ - گفته می‌شود که نیچه و دوستش بورکهارت، روزی از روزهای ماه مه ۱۸۷۱، در دوره کمون پاریس، با شنیدن خبر جعلی آتش‌سوزی کاخ لوور آن گونه که پروست می‌گوید با هم به گریه نشستند.

۶۲ - «میلاد نگاره» واژه‌ای است بر ساخته برای Crèche که در اصل به معنی آخور، و سپس آخور زادگاه عیسی مسیح در بیت‌الحم، و سرانجام صحنه‌ای است که مسیح نوزاد را در آخور، در میان مریم عذرا و یوسف قدیس و «سه شاه مجوس»، و گاهی برخی دیگر از چهره‌های آیین مسیحی نشان می‌دهد. این صحنه، یکی از صحنه‌های بسیار رایج در هنرهای تجسمی غرب است و اطلاق نام خاصی چون «میلاد نگاره» به آن، چندان بیجا نیست. اما آنچه در اینجا بیشتر مورد نظر است، «میلاد نگاره»‌هایی با دكور و مجسمه، از کوچک تا بسیار بزرگ است که در سنت اروپایی برای جشن‌های عید میلاد مسیح ساخته می‌شود. میلاد نگاره اغلب تاریک، و صورت مسیح نوزاد در آن نورانی نمایانده می‌شود، و این شاید بیشتر تمثیلی باشد از فرارسیدن مسیح به عنوان منجی جهانیان از تاریکی جهان خاکی.

۶۳ - به یاد می‌آوریم که «راوی» در گردش در طرف مرگلیز، نشسته بر کالسکه دکتر پرمییه، با دیدن ناقوسخانه‌های کلیسای مارتنویل در دل دشت به نوشتن قطعه کوتاهی پرداخت که برای او نشانه قریحه نویسنده‌گی، و نخستین گام او در عالم ادبیات بود. این قطعه چنین آغاز می‌شد: «ناقوسخانه‌های مارتنویل، تنها در میانه دشت، انگار دورافتاده در دل صحرا، به آسمان سر می‌کشیدند.»

طرف خانه سوان، ص ۲۶۸

۶۴ - دو جمله بلند بالا مکمل یکدیگرند. با «آیا از این رو است» جمله اول مقدمه‌ای آغاز می‌شود تا نظریه جمله دوم، با «اگر خاطره دیگری...» مطرح شود. در نتیجه، در صورتی که دو

جمله، بویژه جمله اول، این قدر بلند و پیچیده نبود می شد علامت سؤال میان آنها را معادل «که» ای دانست که جمله مقدمه را به جمله دوم ربط می دهد. مترجم انگلیسی این آزادی را به خود (و زبان انگلیسی این امکان را به او) داده و علامت سؤال را *that* کرده است؛ در ترجمه ایتالیایی علامت سؤال به صورت دو نقطه (:) آمده است.

۶۵ - «و خداوند در روز پیش روی قوم در ستون ابر می رفت تا راه را به ایشان دلالت کند و شبانگاه در ستون آتش تا ایشان را روشنایی بخشد و روز و شب راه روند. و ستون ابر را در روز و ستون آتش را در شب از پیش روی قوم برنداشت»

(تورات، سفر خروج، باب سیزدهم، ۲۱، ۲۲)

از تورات فارسی B.F.B.S

۶۶ - اشاره پروست به روزهای محاکمه امیل زولا در رابطه با قضیه دریفوس، و حضور بلوک (پروست) در جلسات دادگاه است.

۶۷ - رخ، پرندۀ جادویی هزار و یک شب است.

۶۸ - مترجم ایتالیایی این نام را ملانی دو پورتالی آورده است و در پای صفحه او را «یکی از سرشناس ترین زیبارویان دوره امپراتوری دوم فرانسه» معرفی می کند.

۶۹ - *dignus est intrare* عبارت لاتین، به معنی «شایستگی ورود [عضویت]»، به صلاحیت عضویت در سلک پزشکان اشاره دارد که یکی از بازیگران در پایان صحنه سوم *مریض خیالی* مولیر به طعنه می گوید. پروست همین طعنه را برای ورود از در گردان و پا گذاشتن به رستوران به کار می برد.

۷۰ - زیگولو، نه به معنایی که زمانی در فارسی باب بود و رفته رفته فراموش می شود، بلکه به معنی فرانسوی اش، یعنی: «مرد جوانی که با زنی مسن تر از خودش رابطه دارد و او خرجش را می دهد».

۷۱ - «راوی» اشتباه می کند. بعدها در *گریخته* و *زمان بازیافته* خواهیم دید که سن لو گرایش های دایی اش بارون دو شارلوس را دارد.

۷۲ - مجموعه این جمله ها، درباره چهار دوست و «گرایش» شان، تناقض آمیز است. آیا منظور «راوی» از تکذیب شایعات مربوط به سن لو این است که در زمان مورد بحث او سن لو چنین نبوده و بعدها شده است، یا این که با «راوی» چنین گرایشی را آشکار نمی کرده است، یا این همه آمیخته به کنایه ای است (که در این صورت چندان روشن نیست)؟

۷۳ - شهر اقادیر در مراکش، در ژوئیه ۱۹۱۳ صحنه کشمکش میان فرانسه و آلمان بود که به توافق میان دو کشور انجامید. بموجب این توافق آلمان به کنگو راه یافت و مراکش تحت الحما به فرانسه شد.

۷۴ - در زمانی که پدیده «آراء عمومی»، و کاربرد دوران سازش هنوز در مرحله‌ای جنینی است (ماجرای دریفوس) و غول «رسانه‌های همگانی» هنوز از شیشه بیرون نیامده است، از سوی پروست آدمی که به ادعای مخالفانش در دنیای بسته‌ای زندگی می‌کند و می‌نویسد چنین حکمی درباره «روانشناسی توده‌ها» نشانه کمال خردمندی است.

۷۵ - عنوان لاتین Opus farncigenum (کار فرانک‌ها) در قرون وسطا به ساختمان‌های گوتیک اطلاق می‌شد.

۷۶ - گیوم شکل فرانسوی نام امپراتور آلمان، ویلهلم دوم (۱۸۵۹ - ۱۹۴۱) است. پرنس دو موناکو. آلبر گریمالدی (۱۸۴۸ - ۱۹۲۲) اقیانوس‌شناس معروف و مؤسس «سازمان اقیانوس‌نگاری پاریس» است. ربطی که سن لو میان این دو شخصیت برقرار می‌کند در منابع دسترس ما دیده نشد.

۷۷ - توفان نام اورانوریوی سن سان و الفول خدایان بخش چهارم حلقه نیبلونگ واگنر است که با آتش سوزی والها پایان می‌گیرد.

۷۸ - مادام ژوفرن (ماری تیرز روده، ۱۷۷۷ - ۱۶۹۹) به نشر دائرةالمعارف دیدرو و دالامبر کمک کرد؛ مادام رکامیه (ژان برنار، ۱۸۴۸ - ۱۷۷۷) دوست شاتوبریان بود و تکچهره‌ای که داوید از او کشیده بسیار معروف است؛ مادام دوبوانی (شارلوت دو سموند، ۱۸۶۶ - ۱۷۸۱) اندیشه‌های لیبرالی داشت و کتاب خاطراتی از او باقی مانده است.

۷۹ - در سال ۲۱۶ پیش از میلاد، هانیال در شهر کن مپاهیان روم را شکست داد.

۸۰ - اوسیان (Ossian) جنگاور و حماسه‌سرای افسانه‌ای سده سوم میلادی اسکاتلند است. در سال ۱۷۶۰ جیمس مک فرسون یک مجموعه چکامه منسوب به او منتشر کرد که عمدتاً بر سنتی شفاهی متکی بود و به مدت دو قرن در اروپا شهرت و نفوذ بسیار داشت. داوری سخت پروست («مهل سرایی کم ارزش») درباره مک فرسون و چکامه‌های اوسیانی‌اش در منابع دیگر به این سختی دیده نشد.

۸۱ - به یاد می‌آوریم که دیدن تابلوهای السیر خانواده گرمانت بهانه‌ای بود که «راوی» پیش کشید و از سن لو خواست تا کاری کند که دوشس دو گرمانت او را به خانه خود راه دهد. (ر.ک. گرمانت ۱)

۸۲ - اینجا دوباره یکی از اندیشه‌های بنیادی پروست (که امروزه کمابیش قبول عام یافته است) یعنی تقدم اندیشگی هنرمند بر منش و شخصیت فردی او، و جدایی کمابیش مطلق هنرمند از «من» او به عنوان یک آدم، مطرح می‌شود. در دفاع از این بینش بود که پروست علیه سنت بورژوازی نوشت.

۸۳ - ژان باتیست شاردن (۱۷۷۹ - ۱۶۹۹) نقاش بزرگ فرانسوی، به ویژه به خاطر تابلوهای

طبیعت بیجان، و صحنه‌های ساده خانوادگی‌اش معروف است. پروست در *حلیه سنت پرو* (مجموعه پلید، صفحه‌های ۳۷۲ تا ۳۸۲) شاردن را می‌ستاید و درباره طبیعت بیجان‌های او، که اشیایی ساده و هر روزی را به نمایش می‌گذارند، از جمله می‌نویسد که این تابلوها به هیچ رو کیفیت‌هایی ویژه [از چیزها] را نشان نمی‌دهند، بلکه «بیان آن چیزی‌اند که در زندگی از همه خصوصی‌تر و در چیزها از همه ژرف‌تر است، این بیان خطاب به زندگی ماست، زندگی ما را لمس می‌کند».

۸۴- ژان باتیست پرونو (۱۷۸۳-۱۷۱۵) شاگرد و پیرو شاردن بود، بیشتر تک‌چهره می‌کشید و با پاستل کار می‌کرد.

۸۵- المپیا، اثر بزرگ و امروزه کلاسیک مانه، در زمان خود (در «سالن» ۱۸۶۵) رسوایی بزرگی پیاکرد و بر سلیقه‌های جاافتاده بورژوازی و آکادمیک بسیار گران آمد. این تابلو اکنون در موزه اورسنه پاریس است، و گفته پروست که با یک شاهکار انگر (۱۸۶۷-۱۷۸۰) «دو قلوب به نظر آمد» اشاره به آن دارد که المپیا در زمان او در موزه لوور بود و بعید نیست که در کنار اثری از انگر بوده باشد.

۸۶- از جمله، در *تابلو افسانه سنت اورسول* کارپاچو، اعضای خاندان اشرافی لوردانوی ونیز تصویر شده‌اند. این تابلو را در موزه آکادمی ونیز می‌توان دید.

۸۷- آرشیدوک رودولف زمانی شاگرد بتهوون بود و او چند اثر خود، از جمله *ترویوی آرشیدوک* (اُبوس ۹۷- سال ۱۸۱۱) را به او تقدیم کرده است.

۸۸- در صحنه چهارم پرده سوم اوپرای *آرایشگر سویل* روسینی، کنت آلمانویوا که عاشق رُزیناست جای معلم آواز او را می‌گیرد. موسیقی او با رتولو سرپرست پیر رزینا را به خواب می‌برد و زمانی که دو دلدادۀ از خواندن باز می‌ایستند او از خواب می‌پرد.

۸۹- در ترجمه انگلیسی: «از حالتش فهمیدم که دستکم یک ساعت منتظر مانده بود»، لغزشی که شاید «وحشت کردم» ادامه جمله توجیه آن باشد.

۹۰- اشاره به نخستین رفت و آمدهای محفلی «راوی» به خانه خانم سوان، در زمانی که دلدادۀ زیلبرت بود (ر.ک. فصل «پیرامون بانو سوان»، در *سایه دوشیزگان شکوفا*)

۹۱- اشاره به صحنه دوم پرده دوم *پارسیفال* واگنر است که در باغ کاخ کلینگسور، «دختران گل» گرد پارسیفال می‌رقصند.

۹۲- «راوی» و مادر بزرگش در بلبک با پرنسس دو لوکزامبورگ آشنا شدند و در فردای روز آشنایی‌شان مادام دو ویلپاریزیس به آن دو گفت: «پرنسس از شما خیلی خوشش آمده.» (در *سایه دوشیزگان شکوفا*، ص ۳۴۸)

در همین صفحه «راوی» می‌گوید که پرنسس دو لوکزامبورگ «نخستین والاحضرتی بود که

می دیدم... بعدها خواهیم دید که دومی نیز با لطف خود مرا شگفت زده خواهد کرد.»

۹۳ - به دلیل مفهوم دوگانه واژه monde (جهان؛ جامعه اشراف و سرآمدان)، روشن نیست که منظور پروست از «بزرگ‌ترین ثروت جهان» چیست؛ آیا پرنس در همه جهان از همه داراثر است یا در جامعه اشراف فرانسوی؟

۹۴ - ر.ک. در سایه دوشیزگان شکوفا، ص ۳۴۷.

۹۵ - ویکتورین ساردو (۱۹۰۵ - ۱۸۳۱) نویسنده درام‌های تاریخی و کمدی.

۹۶ - نقاش شهر پارم، یعنی نقاشی که پارم (پارما به ایتالیایی) نامش را تداعی می‌کند کوزجو است و نه جورجونه. از سوی کسی چون پروست، که دلباخته و نیز بوده و رامکین را هم ترجمه کرده است، آوردن نام جورجونه به جای کوزجو قطعاً چیزی جز یک سهو ساده نیست، چه جورجونه برآستی با و نیز هم هویت است.

۹۷ - سن سورینا یکی از شخصیت‌های رمان صومعه پارم استاندال است.

۹۸ - به یاد داریم که اداره کانال سوئز، تا سال ۱۹۵۶ میلادی، در دست سرمایه‌های خصوصی غربی بود.

۹۹ - کمپانی نفتی رویال داج هلند، یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های سهامی عام جهان.

۱۰۰ - مانسار نام دو معمار سرشناس فرانسوی است: اولی، گاستون (۱۶۶۶ - ۱۵۹۸) از جمله بخش معروف به «گاستون دورلناب» کاخ شهر بلوآ را ساخته است و دومی، ژول آردوئن (۱۷۰۸ - ۱۶۴۶) طراح کاخ ورسای، بنای انوالید و میدان واندوم پاریس است.

۱۰۱ - ادوار دوتای (۱۹۱۲ - ۱۸۴۸) نقاش متخصص صحنه‌های جنگی بود.

۱۰۲ - آلکساندر ریو (۱۹۲۳ - ۱۸۴۲) چند دوره نخست وزیر فرانسه بود.

۱۰۳ - کنت موریس دو ساکس (۱۷۵۰ - ۱۶۹۶) ژنرال لویی چهاردهم، به زن‌بارگی معروف است.

۱۰۴ - سوزان رایشنبرگ (۱۹۲۴ - ۱۸۵۳) بازیگر سرشناس تئاتر «کمدی فرانسه» بود.

۱۰۵ - شارل ویدور (۱۹۳۷ - ۱۸۴۴) موسیقیدان و ارگ‌نواز.

۱۰۶ - نام پرنس در واقع «پرنس دو فافنهایم مونتربرگ واینیگن» است. (ر.ک. در سایه دوشیزگان شکوفا، ص ۲۹۴).

۱۰۷ - ...گلش که او هم از صخره بیرون می‌زد...

sa fleur sortant aussi du rocher

مفهوم این عبارت غریب، که از نظر دستوری هم چندان بقاعده نمی‌نماید و به نظر می‌رسد که پس از واژه سوم یک ضمیر elle کم داشته باشد، برای مترجم روشن نشد. مترجم انگلیسی نیز آن را به همین صورت آورده است. مترجم ایتالیایی آن را «گلش که او هم از همان نژاد [شوهرش] بود» ترجمه کرده است که به خودی خود منطقی و دستکم دارای مفهومی می‌نماید، اما هیچکدام از

معناهای فعل *sortir* و واژه *rocher* و اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های دارنده این واژه‌ها، اجازه چنین برداشتی را نمی‌دهد. بنابراین، مترجم این عبارت را نه فقط از این نظر که در داخل متن مفهومی ندارد، بلکه به دلیل غرابت خودش به عنوان یک عبارت مستقل نیز ناصحیح می‌داند و به پژوهش درباره آن ادامه می‌دهد. یکی از تفسیرهایی که همچنان ذهن مترجم را به خود مشغول می‌دارد، و چون در اولین لحظه خواندن این عبارت به ذهن او رسیده به گمان او از مبنای دستکم حتی و ضمن معتبری برخوردار است این است:

رافائل تابلویی دارد که افسانه سن ژرژ و اژدها را تصویر می‌کند و می‌توان آن را در موزه لوور دید. در این تابلو سن ژرژ، قدیس افسانه‌ای مشرق، در حال کشتن اژدهایی است که بنا بوده است شهزاده خانمی را برای او قربانی کنند. در تابلو رافائل، این شهزاده خانم در میان چند صخره تصویر شده است. آیا، اگر عبارت مورد بحث مفهوم دیگری نداشت باشد، نمی‌توان پنداشت که پروست با برقراری ربطی ذهنی میان نام «رافائل» و تابلو سن ژرژ و اژدها، تصویر شهزاده خانم (گل؟) میان صخره‌ها و «لثیم‌ترین، رذل‌ترین و ددمنش‌ترین مرد فوبور» (اژدها) را کنار هم قرار داده است؟

۱۰۸- اگریزانت (به ایتالیایی اگریجنته) شهری باستانی در سیسیل ایتالیا است.

۱۰۹- مارکی امانوئل دوگروشی (۱۸۲۷-۱۷۶۶) مارشال ناپلئون اول بود. گفته می‌شود که به دلیل تأخیر واحدهای او در نبرد واترلو بود که ناپلئون در این نبرد شکست خورد.

۱۱۰- مترجم ایتالیایی توضیح می‌دهد که اشاره پروست به خطابه معروف بوسونه در رثای هانریت، نخستین همسر دوک دورلن، برادر لویی چهاردهم است که چنین آغاز می‌شود: «مادام می‌میرد، مادام مرده است!»

۱۱۱- روبسون یکی از حومه‌های پاریس است. مفهوم «تابستان در روبسون» برای مترجم روشن نشد. آیا در زمان پروست یکی از تفریح‌های تابستانی اشراف این بوده است که برای ناهار به روبسون (یا رستورانی به این نام) بروند؟

۱۱۲- این ماجرا در *خطرات* سال ۱۷۰۹ سن سیمون چنین آمده است: «[گزینده] به [کاخ] مودون رفت؛ حضرت والا او را در بیرون به حضور پذیرفتند. به دلیل [مسأله] حق تقدم داخل کاخ نشدند. کالسه‌ای حاضر شد و هر کدام از یک در آن، همزمان بالا رفتند.» «گزینده پالاتین» عنوان برخی از شهریان و اسقف‌های آلمانی بود که حق انتخاب امپراتور را داشتند. (ر.ک. یادداشت شماره ۱۴۰، *گرمات* ۱)

۱۱۳- برلان (Brelan) نوعی بازی قدیمی با ورق بوده است. در این بازی برنده کسی بود که سه ورق همسان را جمع می‌کرد.

۱۱۴- سن پل (۶۷-۵ میلادی) یکی از حواریون مسیح است و گفته می‌شود که چهار قرن پس از

گزنفون، تاریخنگار یونانی، کمابیش از همان سرزمین‌های خاورمیانه که او دیده بود دیدن کرده است.

۱۱۵ - مورتمار نام شاخه‌ای از خاندان اشرافی روزه شوار فرانسه است.

۱۱۶ - اشاره به آن که، در اساطیر رومی، ژوپتر برای کامجویی از لدا خود را به صورت قو در آورد.

۱۱۷ - «بارکا» (برق) لقب خاندان کارتازی آمیلکار و هانیبال است.

۱۱۸ - از شعر «کلام آخر» مکافات ویکتور هوگو.

۱۱۹ - مفهوم طعنه پروسست چندان روشن نیست. خانم کورووازیه از «شیرینی خوردن در چند قدمی کنش‌گ...» به چه نتیجه‌ای می‌خواهد برسد که نمی‌رسد؟ نشان دادن بی‌اعتنایی‌اش به او؟

۱۲۰ - از صحنه پنجم پرده پنجم آندروماک راسین.

۱۲۱ - پلین جوان (۱۱۴ - ۶۲ میلادی) تاریخنگار رومی. پلین دو سیمیان (۱۷۳۷ - ۱۶۷۴) نوه مادام دو سونیه است.

۱۲۲ - آن ماری لوئیز دورلن (۱۶۹۳ - ۱۶۲۷) دوشس دو مونپانسیه، دختر گاستون دورلن، در شورش بزرگ اشرافی «فروند» فرانسه نقش فعالی داشت و به «گراند مادموازل» معروف است. (درباره «فروند» ر.ک. یادداشت شماره ۸۶ طرف گرمانت ۱)

۱۲۳ - بدرالدور نام شاهدخت قصه علاءالدین و چراغ جادو در برخی نسخه‌های هزار و یک شب است.

۱۲۴ - ریچارد اشتراوس (۱۹۴۹ - ۱۸۶۴) موسیقیدان و رهبر ارکستر.

۱۲۵ - دانیل اوبر (۱۸۷۱ - ۱۷۸۲) موسیقیدان و سازنده چند اوپراکمیک از جمله *فرادیاولو*.

۱۲۶ - *سالومه*، نمایشنامه اسکار وایلد که ریچارد اشتراوس در سال ۱۹۰۹ آن را به موسیقی درآورد.

۱۲۷ - الماس‌های شاهانه یکی از اوپراکمیک‌های دانیل اوبر است.

۱۲۸ - «انجیلی»، هنگامی که در کنار «روشنفکر» و «شورشی» قرار می‌گیرد، طبعاً یکی از مفهوم‌های خاصی را در نظر می‌آورد که در زبان فرانسه دارد، و آن «پروتستان»، یعنی فرد پیرو مذهب «انشعایی» پروتستان است. اقا مترجم بیجا نمی‌داند که استعاره معروف «فرزند ولخرج» کتاب مقدس را هم در آن ببیند. فرزند ناخلفی که به ولخرجی و ولگردی می‌رود اقا سرانجام به کاشانه برمی‌گردد یا مادام دو ویلیاریزیس، که در مر بزنگاه از ولگردی‌های روشنفکری و شورشی‌اش به «اصل» خانواده رجعت می‌کند بی‌شبهت نیست.

۱۲۹ - منظور از پرنسس دلوم، همان دوشس دو گرمانت تازه عروس است که، به موجب یک رسم قدیمی اشراف فرانسوی، تا پیش از مرگ پدر شوهرش، پرنسس خوانده می‌شود؛ به این

دلیل که در حیات پدر شوهر (دوک) فرزند او پرنس یک تیول دیگر خاندان است، و همچنان که «راوی» می‌گوید، پس از مرگ دوک دوگرمانت پدر، پسرش عنوان او یعنی دوک دوگرمانت را دارا می‌شود.

۱۳۰ - اواریسست دزیره دوفورژ، ویکننت دو پارنی (۱۸۱۴ - ۱۷۵۳) شاعر است و مجموعه‌ای به نام *اشعار اروتیک* دارد.

۱۳۱ - گاستون لومر (۱۹۲۸ - ۱۸۵۴) موسیقیدان و نوازنده، شارل گرانموژن (۱۹۳۰ - ۱۸۵۰) شاعر و نمایشنامه‌نویس.

۱۳۲ - ریت *rilette* خوراک آماده‌ای است از گوشت خوک یا اردک، که در پیه بسیار پخته شده است. شهر تور کمابیش در مرکز فرانسه و رنس در منطقه شامپانی آن قرار دارد.

۱۳۳ - شورای دهگانه نام دیوان عالی مخفی جمهوری ونیز بود که در سال ۱۳۱۰ میلادی تأسیس شد. پروست شورای استادان پزشکی (پاریس؟ فرانسه؟) را با آن مقایسه می‌کند همچنان که ردای آنان را هم یادآور ردای سران ونیزی می‌داند. (در ترجمه انگلیسی عبارت داخل پرانتز از جمله حذف شده است.)

۱۳۴ - مولیر در سال ۱۶۷۳، در حال اجرای نمایش *مریض خیالی* درگذشت که در آن نقش آرگان را بازی می‌کرد. واژه سوگند (*juro*) را با شولیروس به زیان آورد.

۱۳۵ - منظور نمایشگاه بزرگی است که در فرانسه، بطور دوره‌ای، از هنرهای تجسمی برپا می‌شد.

۱۳۶ - ماری کارولین کاروالیو (۱۸۹۵ - ۱۸۲۷) خواننده اوپرا بود.

۱۳۷ - ر.ک. یادداشت شماره ۱۸۲، *طرف خانه سوان*.

۱۳۸ - لویی دو کلرمون دو بوسی دامبواز (۱۵۷۹ - ۱۵۴۹) والی شهر آنژو و مردی بسیار ماجراجو بود. شرح ماجراهای او در کتاب *باتوئی مونسوروی آلکساندر دو ما آمده* است.

۱۳۹ - اشاره است به نظر پاسکال، که «ذهنیت ظریف» را با «ذهنیت هندسی» در تقابل می‌دید

۱۴۰ - برای شناخت پرنسس ماتیلد و گرایش لژیونیه‌ری ر.ک. یادداشت شماره ۱۵۸ *طرف خانه سوان*.

۱۴۱ - می‌دانیم که پدر فلور پزشکی سرشناس و مدیر بیمارستان شهر روآن بود.

۱۴۲ - اشاره پروست به دو مورد دو دستگی آراء است که هرکدام در زمان خود سر و صدای بسیار داشته‌اند.

پرادون رقیب راسین بود و برخی محافل ضد ژانسنی از او پشتیبانی می‌کردند، و در همان شبی که (در سال ۱۶۷۷) نمایش *فدر راسین* برای نخستین بار به صحنه می‌آمد او هم *فدر و هیولیت* خود را به نمایش گذاشت.

پس از نمایش او برای *ایمیژنی گلوک* در سال ۱۷۷۹ و نمایشی به همین نام از پیچینی در سال

۱۷۸۱. آراء محافل هنری به دسته‌های طرفدار این یا آن موسیقیدان تقسیم شد. طرفداران موسیقیدان ایتالیایی از جنبه‌های آوازی و موسیقایی کار او، و پیروان موسیقیدان آلمانی از حالت طبیعی گفتگوها، و هیجان قصه او دفاع می‌کردند.

۱۹۳ - نخستین نمایش *ارغانی* ویکتور هوگو در پاریس، در شب ۲۵ فوریه ۱۸۳۰، سرو صدای عظیمی بپا کرد و صحنه «جنگ» کلاسیک دوستان و رمانتیک‌ها شد. *شیر هاشمی‌پیشه* یک کمدی تاریخی اثر فرانسوا پونسار است.

۱۴۴ - جووانی بلینی (۱۵۱۶-۱۴۲۶) نقاش ونیزی، معروف‌ترین عضو خانواده‌ای از صورتگران این شهر است. بیشتر تک‌چهره می‌کشید. جورجونه و تیسین شاگرد او بوده‌اند. فرانتس وینتر هالتر (۱۸۷۳ - ۱۸۰۶) نقاش آلمانی ساکن فرانسه، چهره‌سازی چیره‌دست بود اما به دلیل فعالیت انحصاری‌اش در زمینه نقاشی رسمی، از روی چهره‌های خانواده‌های برجسته و درباری اروپا، و نیز پرداخت اغلب آکادمیک و «بازاری»‌اش، چندان جدی گرفته نمی‌شود.

معماری یسوعی، یکی از شاخه‌های «جزئی» سبک باروک، و به پیروی از بینش خشک و تعصب‌آمیز و خشونت تبلیغی این فرقه، معماری خشک و بی‌ظرافتی است. رستوراسیون نام دوره‌ای تاریخی در فرانسه، یعنی بازگشت خاندان بوربون به سلطنت پس از سقوط امپراتوری اول در این کشور است. سبک رستوراسیون بیشتر در ااثه و اشیاء زینتی نمود دارد. (جووانی بلینی از استادان تراز اول نقاشی اروپاست. داوری سخت پروست درباره او و آوردنش در کنار نامهای دیگری که در بالا آمد، شگرف می‌نماید. حتی اگر اشاره پروست به جنتیله و یا کوپو، برادر و پدر جووانی بلینی باشد باز نظرش بحث‌انگیز است).

۱۴۵ - آلفرد دوموسه یک مجموعه داستان به نام *قصه‌ها* دارد که در سال ۱۸۵۴ چاپ شده است.

(در ترجمه انگلیسی عبارت «و استعداد قصه گویی او را می‌ستودند» حذف شده است)

۱۴۶ - سیه و پولیورکت نمایشنامه‌های پیر کورنی‌اند که به ترتیب در سالهای ۱۶۳۷ و ۱۶۴۱ میلادی نوشته شده‌اند.

دروغگو نمایش دیگری از کورنی (۱۶۴۳) و صحنه توصیف پاریس که پروست به آن اشاره می‌کند در پرده دوم آن است.

۱۴۷ - گنج نام نخستین کمدی مولیر است (۱۶۵۵).

۱۴۸ - در اساطیر رمی پسیشه زنی بینهایت زیباست که کوپیدون به او دل می‌بازد.

۱۴۹ - Mascon شکل قدیمی نگارش نام امروزی شهر Mâcon است. از سوی دیگر، در فرانسه قدیم رسم بود که با گذاشتن جزء de اشرافی در برابر نام شهر حوزه یک اسقف، آن چنان که آن جزء را در برابر نام تیولی می‌گذاشتند، به نام آن اسقف حالت عنوانی اشرافی بدهند. کاری که آقای دو گرمانت با گفتن آقای دو ماسکون [ماکون] می‌کند.

۱۵۰ - پیروزی ساهرتواس نام پیکره بالدار زنی است که در سال ۱۸۶۲ در جزیره‌ای به همین نام، در دریای اژه یافت شده و اکنون در موزه لوور است. پیکره معروفی هم که در میلو، یک جزیره دیگر یونانی، در سال ۱۸۲۰ یافت شد و ونوس نامیده می‌شود در لوور است.

۱۵۱ - در واقع، آنچه در فرانسه در زمان پروست به واژه انگلیسی Smoking نامیده می‌شود در خود انگلیس tuxedo نام دارد.

۱۵۲ - نبرد واترلو به شکست و سقوط ناپلئون، و شاهی لویی هجدهم انجامید.

۱۵۳ - نمرود، شخصیت معروف کتاب مقدس، از جمله شکارچی ماهری بود.

۱۵۴ - آرنلین (آرلی) نام قصه‌ای از آلفونس دوده، و نیز اوپرا کمیک‌ای از ژرژ بیزه است.

۱۵۵ - هانری دو بورنیه (۱۹۰۱-۱۸۲۵) شاعر و نویسنده، مؤلف کتاب دختر رولان است.

۱۵۶ - اشاره به پرنس ماری، دختر رولان بناپارت، که همسر پسر ژرژ اول شاه یونان شد.

۱۵۷ - گرویر نام پنیری است که بوی تندی دارد.

۱۵۸ - لنون گامبتا (۱۸۸۲-۱۸۳۸) سیاستمدار فرانسوی، جمهوریخواه بود.

۱۵۹ - اشاره پروست به بیتی از لوکرس است که با عبارت *Suave, Mari magno* آغاز می‌شود، و در وصف آسایشی است که بدور از تلاطم دریای توفانی، و کارهای سخت زمین، به آدمی دست می‌دهد، و سخت یادآور بیت خواجه شیراز است:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا داند حال ما سبکبالان ساحلها

۱۶۰ - از اوپرای *pré aux clercs* فردینان هِرود.

۱۶۱ - «مونیکان‌های پاریس» نوشته الکساندر دوماست نه بالزاک.

۱۶۲ - از شعر «برگهای پاییزی» ویکتور هوگو

۱۶۳ - آنتوانت دزولیر شاعره قرن هفدهم فرانسه است

۱۶۴ - *افسانه قرن‌ها* مجموعه اشعار حماسی ویکتور هوگو است که میان سالهای ۱۸۵۹ و ۱۸۸۳ سروده شده است. در این شعرها، که چشم‌انداز پهنآوری از تاریخ بشریت را به تصویر می‌کشند، بسیاری چهره‌های تاریخی و اسطوره‌ای حضور دارند.

۱۶۵ - کنش دو رموزا (۱۸۲۱-۱۷۸۰) ندیمه امپراتریس ژوزفین بود. کتاب خاطراتی از او در دست است.

دوشس دو برویی (آلبرتین دوستال) (۱۸۳۸-۱۷۹۷) دختر مادام دوستال بود.

کنش دو سنت اولر در دوره «رستوراسیون» محفل ادبی معروفی داشت. از او نیز کتاب خاطراتی در دست است.

۱۶۶ - *تقلید عیسی مسیح*، اثری در عرفان مسیحی است که در سده پانزدهم میلادی نوشت

شده است. نخستین بار پیر کورنی آن را به فرانسه ترجمه کرد.

۱۶۷ - مجموعه *نظاره‌های* ویکتور هوگو در سال ۱۸۵۶ منتشر شد و محور آن رویداد دردناکی است که بر شاعر بینهایت گران آمد، و آن مرگ دخترش لئوپولدین در سپتامبر ۱۸۴۳ بود.

۱۶۸ - از شعر «کودکی» کتاب *نظاره‌ها*.

۱۶۹ - از شعر *با مسافر کتاب برگهای پاییزی*.

۱۷۰ - گابریل شارلوت رزو (معروف به رزان) و ژان گارنیه، دو زن بازیگر سرشناس نیمه دوم قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم فرانسه‌اند.

۱۷۱ - در متن اصلی پائرونیسیم آمده است که امروزه واژه منسوخ شده‌ای است و منظور پسندیدن آثار ادوار پائرون (۱۸۹۹ - ۱۸۳۴)، درام‌نویسی است که آثاری سطحی، از جمله *انگور و جهان* *ملای آور* دارد.

۱۷۲ - از شعر *شب اکتبر* آلفرد دو موسه است با این مضمون:

مردگان در دل خاک آسوده خفته‌اند / عاطفه‌های مرده‌مانیز باید چنین بخسبند /

این یادگارهای دل نیز خاک می‌شوند / بر بقایای مقدسشان دست نبریم.

۱۷۳ - درباره‌ی ماجرای دریفوس و نقش امیل زولا در آن، یادداشت شماره ۷ *گرمانت ۱* (ص ۳۶۳) را بخوانید.

۱۷۴ - باکوس در اساطیر رمی فرزند ژوپیترا، و خدای انگور و شراب است.

۱۷۵ - کلمه کامبرون، همان واژه فرانسوی merde (گله) است که کاربرد بسیار دارد. یادداشت شماره ۱۶۳ *طرف خانه سوان* را بخوانید.

۱۷۶ - شونبرون نام کاخی در نزدیکی شهر وین است.

۱۷۷ - بدیهی است که زولا نمی‌تواند مقاله‌ای درباره‌ی السیر نوشته باشد که شخصیتی خیالی و ساخته و پرداخته‌ی پروست است. اما نویسنده «نانا» یک سلسله مقاله درباره‌ی نقاشان زمان خود، به ویژه مانه نوشته است که در کتاب *نظرت‌های من، «سالن» من* (۱۸۷۹) گرد آمده‌اند. پروست هم، که شخصیت السیرش ترکیبی از چند نقاش است، به ربط زولا و مانه نظر دارد، چنان که چند سطر پایین‌تر از تأثیر مانه بر السیر سخن می‌گوید. باز چند سطر پایین‌تر، دوک دو گرمانت تابلویی را مسخره می‌کند که سوان می‌خواسته همسرش را به خریدن آن وادار کند، و این همان تابلو معروف *دسته مارچویه* مانه است.

از سوی دیگر، گفتی است که زولا دوست دوران کودکی و نوجوانی سزان بوده و با او نیز، همچنان که با مانه، درباره‌ی نقاشی گفت‌وگوهای بسیار داشته است. حتی با توجه به انتقادهای دائمی زولا از تردیدها و بی‌اعتمادی‌های سزان به خویش، تصور می‌رود که زولا در ساختن شخصیت نقاش ناموفق کتاب *امر خود* از او الهام گرفته باشد. (از جمله ر. که مقاله *سزان* در

- آفرینندگان جهان نو، نشر مرکز، ۱۳۷۲، ص ۲۰۱)
- ۱۷۸ - ژان انگر (۱۸۶۷ - ۱۷۸۰) نقاش آکادمیک فرانسوی، شاگرد داوید و تحت تأثیر رافائل بود. تابلو معروف چشمه او در لوور است.
- ۱۷۹ - پل دلاروش (۱۸۵۶ - ۱۷۹۷) نقاش مضمون‌های تاریخی است.
- ۱۸۰ - ژان ویر (۱۹۰۲ - ۱۸۴۰) آبرنگ‌کار فرانسوی است.
- ۱۸۱ - پامپی نام مستعار مارت آلا، همسر لئون دوده است که کتابی در فن آشپزی دارد.
- ۱۸۲ - چنین نامی در منابع دسترس مترجم شناخته نشد.
- ۱۸۳ - گذشته از قصه آقای دو گرمانت به بیگانه‌تر کردن نام بلوک، این نکته هم هست که نام این دوست «راوی»، Bloch تلفظی استثنایی دارد و بنابر قاعده عمومی زبان فرانسه باید بلوش خوانده می‌شد.
- ۱۸۴ - بوسونه (۱۷۰۴ - ۱۶۲۷) اسقف شهر مشو، لافسری لویی چهاردهم، صاحب کتاب مرثیه‌ها، اصل و نسب اشرافی نداشت، اما همان‌گونه که پیشتر گفته شد آقای دو گرمانت، به پیروی از یک رسم سده هفدهم در فرانسه، با گذاشتن جزء اشرافی de در برابر نام حوزه اسقفی او، به نامش حالت اشرافی می‌دهد.
- ۱۸۵ - فرانسوا کوپه (۱۹۰۸ - ۱۸۴۲) شاعر، رمان‌نویس، نمایشنامه‌نگار.
- ۱۸۶ - Sic transit gloria mundi (شوکت دنیوی چنین می‌گذرد) عبارت لاتینی است که هنگام تاجگذاری پاپ تازه ادا می‌شود.
- ۱۸۷ - منظور از ملکه ناپل، ماری سوفی آمبلی (۱۹۲۵ - ۱۸۴۱) خواهر الیزابت امپراتریس اتریش است. این خانم در سال ۱۸۹۸ در ژنو به دست یک آنارشیت ایتالیایی به قتل رسید.
- ۱۸۸ - صفحه ۵۰ طرف گرمانت ۱ و یادداشت شماره ۱۸ پایان آن را بخوانید.
- ۱۸۹ - شاتو ییقم Yquem - château نام شراب سفید گرانبهایی از منطقه بوردو است.
- ۱۹۰ - این هم یکی دیگر از «تکه‌های ظریف دوشس دو گرمانت است: در حالی که طبیعت «کارهای ناشایست» باغچه کوچک خانه گرمانت روشن است، آنچه شبها در جنگل بولونی رخ می‌دهد به توضیح کوچکی نیاز دارد. این جنگل، که در زمان پروست در حومه پاریس بود و امروز کمابیش در داخل آن قرار دارد، تا همین دو سه سال پیش یک «عشرتکده» عظیم در هوای آزاد، و محل پرسمه و «کار» خود فروشان و فروشندگان مواد مخدر و ماجراجویان بود. دو سه سالی است که، شاید تا اندازه‌ای برای جلوگیری از شیوع بیماری ایدز و مبارزه با فحشا، اعتیاد، تبهکاری، جنگل بولونی به روی چنان کارهایی بسته شده است.
- ۱۹۱ - اشاره پروست در این مورد مشخصاً به پژوهشی است که داروین درباره نقش حشرات در باروری گل ارکیده دارد.

(ر.ک. (On the Fertilization of Orchids by Insects)

۱۹۲ - از جمله ویژگی‌های عمدهٔ ائاته سبک امپراتوری (۱۸۱۵ - ۱۸۰۴) استفاده از چوب آکاژو و سنگ مرمر، و آرایه‌های بیشتر برنزی، با نقشمایه‌های مصری و رومی است.

۱۹۳ - وجود نام استاد کاشیکار انگلیسی، و مبتکر نوعی کاشی و چینی است که به نام خود او معروف است.

۱۹۴ - اشاره به لشکرکشی ۱۷۹۸ ناپلئون به مصر است که در پی آن، از جمله، استفاده از نقش‌های مصری در معماری و تزئین باب شد.

۱۹۵ - تشبیه پروست کمی گنگ است. آیا می‌خواهید بگویید که الهه مشعل کوچکش را به شکل دستهٔ ورق پیش می‌آورد؟ یا در بازی قدیمی Bouillotte که اینجا مطرح است، نقش یکی از ورق‌ها مشعل بوده است؟

۱۹۶ - منظور از «کرسی‌های عاجی»، همان Curule یا صندلی‌های ویژهٔ سران رم باستان است. «دسته‌های ترکه»، همان fascis لاتین است که در رم باستان نشانهٔ اقتدار دولتمردان بود و از دسته‌ای ترکه بسته به دور یک تبر تشکیل می‌شد.

«شاخهٔ غار» به تاجی بافته از شاخه‌های نازکی از این درختچه نظر دارد که باز در رم باستان نشانه پیروزمندی بود و بر سر سپاهیان گذاشته می‌شد.

۱۹۷ - N و زنبور هر دو نشان ناپلئون و دورهٔ امپراتوری او هستند. در ائاته و چیزهای تزئینی، زنبور اغلب جانشین نقش زنبق می‌شد که نشان خاندان شاهی فرانسه بود.

۱۹۸ - اثر مورد بحث یک آبرنگ گوستاو مورو، نقاش سمبولیست فرانسوی است (۱۸۹۸ - ۱۸۲۸).

۱۹۹ - هورتانس دو بو آرنه همسر لویی بناپارت، شاه هلند بود. از «یک» جلو نام او شاید بتوان چنین برداشت کرد که در زمان داستان آباژورهایی با تصویر او باب بوده است.

۲۰۰ - اتروسک نام تمدن باستانی اتروزی، در منطقهٔ میان دو رود آرنو و تیورهٔ ایتالیای امروزی است. از آنجا که داستان در سدهٔ نوزدهم می‌گذرد باید به این نکتهٔ استثنایی دربارهٔ نام «اتروسک» توجه داشت که در این قرن، در فرانسه، به سفالینه‌های یونانی که در ایتالیا به دست می‌آمد «سفالینهٔ اتروسک» گفته می‌شد.

۲۰۱ - فیلیپ بیباک (۱۲۸۵ - ۱۲۴۵) پسر سن لویی. از ۱۲۷۰ تا ۱۲۸۵ میلادی شاه فرانسه بود. لویی ششم، معروف به فربه از ۱۱۰۸ تا ۱۱۳۷ شاه بود.

۲۰۲ - یادداشت شمارهٔ ۱۸ را بخوانید.

۲۰۳ - ر.ک. یادداشت شمارهٔ ۹۶ طرف خانهٔ سوران

۲۰۴ - به یک نکته ظریف دربارهٔ زمان، «هنر زنان» و «بدایلی مردان» در این جمله توجه داده

می‌شود. لویی پانزدهم (۱۷۷۴ - ۱۷۱۰) در حدود ۷۰ سال از لویی فیلیپ (۱۸۵۰ - ۱۷۷۳) قدیمی‌تر است. در نتیجه، این تعبیر که شوهر «به گذشته پا می‌گذارد و در عهد لویی فیلیپ سیر می‌کند»، در حالیکه زن هنوز در دوره لویی پانزدهم است، بسیار گویاست.

۲۰۵ - پدر ایزابل دسته یکی از حامیان آندرا مانتنیا (۱۵۰۶ - ۱۴۳۱) نقاش بزرگ مکتب پادووا بود.

۲۰۶ - لافتر (۱۹۱۹ - ۱۸۳۷) نویسنده و منتقد هنری و زمانی مدیر موزه لوور بود.

۲۰۷ - *مروپ و آلزیر* نام دو نمایشنامه ولتر است.

۲۰۸ - در ترجمه‌های انگلیسی و ایتالیایی: «برادرش خواهرم را گرفته بود».

۲۰۹ - روند دوری «راوی» از جهان خیال‌انگیز اشراف، و آشکاری ابتذال و ملال‌آوری‌شان، که محور *گرمانت ۲* است، رفته رفته کامل می‌شود. برای «راوی»، «پس از صعود به بلندی‌های دست نیافتنی نام گرمانت... و پایین آمدن از سرایشب اندرونی زندگی دوشس» چیزی جز همین جمله تلخ نمی‌ماند که در آن او فقط خود را ساکن قالب پیکری می‌داند که در مهمانی شام حاضر است، اما هیچ لذتی نمی‌برد.

۲۱۰ - بوعز شخصیتی توراتی است که سرگذشت او در کتاب روت عهد عتیق آمده است. روت (در انجیل فارسی راعوت) زنی اهل بلاد موآب است که در پی مرگ شوهرش، از سر وفا و نیکوکاری از نموی مادر شوهر تنگدست و بیوه مانده‌اش جدا نمی‌شود و با او به بیت لحم (شهر نموی) برمی‌گردد. بوعز مردی دولتمند و پارساست که روت کنیز او و سپس همسرش می‌شود. صحنه محوری قصه روت در تورات، که یکی از تصویرهای استعاری شعر «روت و بوعز» را نیز تشکیل می‌دهد صحنه پناه‌جویی روت در دامن بوعز خفته است:

«پس چون بوعز خورد و نوشید و دلش شاد شد و رفت و بکنار بافه‌های جو خوابید
آنگاه او آهسته آهسته آمده و پایهای او را گشود و خوابید. و در نصف شب آن مرد
مضطرب گردیده و به آن سمت متوجه شد که اینک زنی نزد پایهایش خوابیده است. و
گفت تو کیستی او گفت من کنیز تو روت هستم پس دامن خود را بر کنیز خویش
بگستران زیرا که تو ولی هستی».

(کتاب روت. باب سوم. ۷ تا ۹)

از تورات فارسی B.F.B.S

عوبید، پری که از وصلت این دو زاده می‌شود، یکی از نیاکان عیسی مسیح است (ر. ک. انجیل متی)

۲۱۱ - از شعر «روت و بوعز» کتاب *افسانه‌های ویکتور هوگو*

۲۱۲ - در دو ترجمه انگلیسی و ایتالیایی، پس از «با کوچولو بودم» آمده است: «این لقب را به

خاطر هیکل بسیار چاق مادام دو نولشتاین به او داده بودند» و این جمله در متن اصلی فرانسوی نیست. در عوض، جمله معترضه دوک در داخل پرانتز در دو ترجمه انگلیسی و ایتالیایی نیست. در ضمن به یاد می آوریم که اندکی پیشتر، «راوی» در بحث درباره رسم همیشگی گرمانت‌ها به دادن لقب به همه کس، گفته بود که خانم مونپیرو را از کوچکی‌اش «کوچولو» می خواندند و این نام روی او مانده بود. در نتیجه، منشاء جمله توضیحی دو متن انگلیسی و ایتالیایی روشن نیست.

۲۱۳ - ژدنون تالمان درنو (۱۶۹۲ - ۱۶۱۹) نویسنده سده هفدهم فرانسه، از جمله کتابی به نام **قصه‌های کوچک** دارد.

۲۱۴ - در متن اصلی واژه‌های Cousine و Cousin است که تنها در موارد دقیقاً مشخص شده می‌تواند به معنای نسبت خویشاوندی مشخص و نزدیک (عموزاده، خاله‌زاده، عمه‌زاده، دایی‌زاده...) باشد، وگرنه جز خویشاوندی (هم دور و هم نزدیک) نسبت دیگری را نشان نمی‌دهد. (به توضیح مقدمه یادداشت‌های **طرف خانه سوان** ص ۵۵۵ رجوع کنید).

۲۱۵ - اشاره است به عقب‌نشینی ده هزار سرباز مزدور اسپارتی و یونانی که کوروش، ساتراپ آناتولی و برادر اردشیر دوم هخامنشی گرد آورده بود تا با او بجنگد. خود کوروش در کوناکسا (خان اسکندریه امروزی) کشته شد و با فرا رسیدن فصل سرما، سربازان مزدور ناچار به عقب‌نشینی شدند. گزنفون، مورخ یونانی که همراه این سپاه بود، پس از مرگ فرمانده آن رهبری‌اش را به دست گرفت و آن را پس از دشواری‌ها و صدمات بسیار به ساحل دریای سیاه رسانید. کتاب معروف **آنا باز** (آنا بامیس) گزنفون شرح این رویدادهای سال ۴۰۰ پیش از میلاد است.

۲۱۶ - فرانسوا لو تلیه، مارکی دو لوووا (۱۶۹۱ - ۱۶۴۱) وزیر لویی چهاردهم بود.

۲۱۷ - «یادگار» (relique)، بقایای بازمانده از قدیسان کاتولیک (از تار مو و بند انگشت گرفته تا کفش و کفن) است و «یادگاردان» (chasse, reliquaire) ظرف و محفظه و جای آن، (یادداشت شماره ۲۰۴ در **سایه دوشیزگان شکوفا** را بخوانید).

۲۱۸ - همسر شارل دو شوازول، دوک دو پراسلن که در سال ۱۸۲۴ به دست او کشته شد و شوهرش سپس خودکشی کرد.

۲۱۹ - دوک دو بری، فرزند دوم شارل دهم، مدعی سلطنت، در سال ۱۸۲۰ کشته شد.

۲۲۰ - مادام تالین، همسر یکی از اعضای کنوانسیون، و مادام دو سبران معشوقه فیلیپ دورلئان بود.

۲۲۱ - هانس مملینگ، استاد فلامان (۱۴۹۳ - ۱۴۳۵) یک صندوقچه یادگاردان را نقاشی کرده است، که شکل یک کلیسای گوتیک را دارد، و یکی از معروف‌ترین آثار او و از شاهکارهای عصر خویش است. آغاز ویتوره کارپاچو، نقاش بزرگ ونیزی (۱۵۲۶ - ۱۴۵۰)، که پروست اغلب

به دیوار نگاره سنت اورسول او اشاره می‌کند، یادگاردانی شناخته نیست.

۲۲۲ - بایروت، شهر آلمانی که کاخ «فانتزی» در آن واقع است، محل جشنواره معروف واگنر است و همین یکی از دلایل توجه خاص پروست به آن است. مارگراو عنوان خاص اشراف پرنس نشین‌های مرزی آلمان قدیم است.

۲۲۳ - شاه باواریا، لویی دوم (۱۸۸۶ - ۱۸۴۵) شیفته واگنر بود و تاثیر بایروت به دست او ساخته شد.

۲۲۴ - ماری لونیژ، دختر فرانسوی دوم اتریش، همسر دوم ناپلئون بود.

۲۲۵ - ژان بانیست کولبر (۱۶۸۳ - ۱۶۱۹) وزیر دارایی لویی چهاردهم بود.

۲۲۶ - اشاره به رمان *Une ténébreuse affaire* بالزاک که در سال ۱۸۴۱ نوشته شده است.

۲۲۷ - این گفته دقیقاً درباره چگونگی ساخت و ترکیب عناصر خود اثر پروست، جستجو، صادق است و او، البته بی آن که ادعای صریحی درباره «به کمال رسیدگی» اثر خود داشته باشد، چنین نظری را درباره ساختار آن در *علیه سنت بوو* و نیز در مقاله‌ای درباره فلور (۱۹۲۰) مطرح می‌کند. در آنجا پروست می‌نویسد: «برخی کسان، حتی از جمله ادیبان، با خواندن *طرف خانه سوان* چنین پنداشتند که رمان من نوعی مجموعه خاطرات است که [در آن]، خاطرات به پیروی از قوانین گنگ تداعی اندیشه‌ها به هم ربط می‌یابند، و به ترکیب‌بندی بسیار منجم، هر چند در پرده آن توجه نکردند (که شاید از این رو به دشواری به چشم می‌آید که ترکیب‌بندی بسیار باز و گسترده‌ای است و میان یک عنصر و قرینه‌اش، میان علت و معلول، فاصله‌ای بسیار طولانی می‌افتد)، در حالی که [راه حل من] برای ربط دادن یک پلان به یکی دیگر، بسادگی این بود که نه از رویدادی، بلکه از عامل ارتباط بسیار ناب‌تر و ارزشمندتری، یعنی از خاطره استفاده کنم».

۲۲۸ - لافونتن قصه‌ای دارد به نام «آسیابان، پسرش و خر» (کتاب سوم، قصه اول).

ناگفته نماند که رویارویی یک تنه «راوی» با این همه مسخره‌کنندگان و مخالفان کنت دو ناسو، پرنس دو لوکزامبورگ، با توجه به رابطه اندکی که تا کنون داشته‌اند و شرح بسیار کمی که پروست از شخصیت و کار و بارش ارائه می‌کند، تا اندازه‌ای گنگ و شگفت‌انگیز است. مترجم همواره این احساس را دارد که بخش اصلی این ماجرا، یعنی دلیل علاقه «راوی» به پرنس، و دلیل مخالفت همگان با او، به نحوی از قلم افتاده است.

۲۲۹ - منظور از دوره شاهی ژوئیه سالهای سلطنت لویی فیلیپ اول پس از انقلاب ۱۸۳۰ فرانسه است و سالهای ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸ را در برمی‌گیرد. این دوره با انقلاب ۱۸۴۸ و تأسیس جمهوری دوم پایان گرفت.

۲۳۰ - «جنگ سوان‌ها» در آغاز شورش منطقه واندیه علیه کنوانسیون بود. اقا بعد از سال ۱۷۹۳

همه غرب فرانسه را در بر گرفت و جنگی گسترده شد.

۲۳۱ - به یاد می آوریم که تئودور، فروشنده مغازه کامو در کومبره بود و کشیش کلیسای کومبره درباره این کلیسای کتابی می نوشت. این دو از چهره های برجسته دنیای کودکی «راوی» در کومبره اند و در *طرف خانه سوان* بارها از ایشان یاد می شود.

۲۳۲ - عبارت داخل پرانتز در ترجمه ایتالیایی حذف شده است.

۲۳۳ - منظور بخشی از شیشه نگاره کلیسای کومبره است که یتا، یکی از نیاکان عیسی مسیح را نشان می دهد. (ر. ک. *طرف خانه سوان* صفحات ۱۲۹ و ۱۳۰) مضمون درخت یتا (شجره نامه مسیح) را در چند شیشه نگاره گوتیک (از جمله در شارتر، در بروه، و در سنت شاپل پاریس) می توان دید.

۲۳۴ - به یادداشت شماره ۹۲ رجوع کنید.

۲۳۵ - *شرقی ها* مجموعه ای از شعرهای جوانی هوگو است که نخستین بار در سال ۱۸۲۹ منتشر شد. در این مجموعه شاعر یکی از مضمون های عمده رمانتسم را می پرورد و نظریه «هنر برای هنر» را، از دیدگاه زیبایی شناسی اش، مطرح می کند. پیشگفتار این کتاب یکی از اسناد تاریخی رمانتسم است.

۲۳۶ - بالزاک، که هنگام انتشار *صومعه پاورم* استاندال از آن استقبال کرد، در سال ۱۸۴۰ مقاله ای درباره آن در نشریه *Revue parisienne* نوشت. اشاره پروست ظاهراً به این مقاله است و نه مقدمه ای که بالزاک بر کتاب نوشته باشد.

۲۳۷ - Poêle - پرده سیاه، و اگر مرده کودکی باشد سفیدرنگی است که روی تابوت می کشند و ریسمانهای گوشه های آن را کسانی در جریان تشییع جنازه به دست می گیرند. قدیم ترها، در آیین نکاح کاتولیکی، رسم بوده است که پرده مشابهی را (با همین نام) در کلیسا بالای سر عروس و داماد بگیرند.

۲۳۸ - اوژن کاریر (۱۸۴۹-۱۹۰۶) نقاش و حکاک.

۲۳۹ - Modern Style. مبک تزینی بسیار پر رونقی میان سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۲۵ بود.

۲۴۰ - آندره بول (۱۷۳۲-۱۶۴۲) استاد مبل ساز.

۲۴۱ - مفهوم اصطلاح قدیمی «کراوات سن ژوزف» برای مترجم روشن نشد. آنچه مسلم است، این نام استعاری به یوسف قدیس، شوهر مریم باکره (انجیل متی، باب اول و دوم؛ انجیل لوقا باب دوم) مربوط می شود و نه مثلاً کسی که نوعی از کراوات را باب کرده باشد. دستکم در زمینه استناد به آثار تجسمی غربی، مترجم به یاد نمی آورد که چیزی قابل تشبیه به کراوات (چه به استعاره و چه به هزل) در تصویرگری مسیحی مختص سن ژوزف باشد، چنان که دیگر اشیاء نمادی مانند دسته کلید پتروس قدیس، یا تازیانه سن ژروم و مانند آنها.

۲۴۲ - «بچه را وقف آبی [یا سفید] کردن» به رسمی قدیمی نظر دارد که به موجب نذری کودک را «وقف» مریم عذرا می‌کردند و به او جز لباس آبی، یا سفید، نمی‌پوشانیدند.

۲۴۳ - Pythique منسوب به آپولون شهر دلف. که به صورت صفت پیتیایی بیشتر به زنان کاهن معبد آپولون در دلف نظر دارد. یا شاید هم به جشنواره بازی‌های پیتیایی که در یونان باستان هر چهار سال یک بار به افتخار آپولون در دلف برگزار می‌شد.

۲۴۴ - زیگفرید بینگ (۱۹۰۵ - ۱۸۳۸) دکوراتوری بود که اشیاء و نقشمایه‌های ژاپنی را باب کرد.

۲۴۵ - در اینجا پروست برای زن غیب‌گو واژه puthonisse را به کار برده است که ربط مستقیمی با واژه پیتیایی چند سطر بالاتر دارد. یعنی که به تعبیری، خود هنوز در جوّ واژه‌هایی قرار دارد که سن لو به کار می‌برد.

به خود پیچیدن زن غیب‌گو طبعاً به حالت خلسه‌ای نظر دارد که با آیین غیب‌گویی کاهنان باستانی همراه است.

۲۴۶ - واژه‌ای است بر ساخته برای fumoir، اتاقی که در گذشته ویژه دود کردن، سیگار و پپ کشیدن بود.

۲۴۷ - منظور تابلو تسلیم برداست که نیزه‌ها نیز نامیده می‌شود و یکی از شاهکارهای ولاسکز، استاد بزرگ اسپانیایی (۱۶۵۹ - ۱۵۹۹) است. یکی از جمله بشمار ویژگی‌های این اثر درخشان همانی است که شارلوس به آن اشاره می‌کند، یعنی حالت بسیار فروتنانه و جوانمردانه سردار فاتح اسپانیایی (ژنرال اسپینولا) در حال دریافت شمشیر سردار شکست خورده نیروهای هلندی. این تابلو را در موزه پرادوی مادرید می‌توان دید.

۲۴۸ - تامس چیندیل (۱۷۷۹ - ۱۷۱۸) استاد مبل‌ساز انگلیسی.

۲۴۹ - سزار باگار (۱۷۰۹ - ۱۶۳۹) پیکر تراش.

۲۵۰ - با توجه به «مادموازل الیزابت» (خواهر لویی شانزدهم) که با او اعدام شد، و پرنسس دو لامبل که در کشتارهای سپتامبر ۱۷۹۲ به قتل رسید و دوست نزدیک ماری آنتوانت بود، روشن است که منظور از «ملکه» همین ماری آنتوانت است.

۲۵۱ - شکی نیست که اشاره بارون به تابلو بندر پلیموت ترنر است.

۲۵۲ - کنگره وین، که در پی برکناری ناپلئون برپا شد، ده ماه طول کشید.

۲۵۳ - یکی از پل‌های پاریس ینا نام دارد که نامش (یا شاید هم ساختارش؟) یادگار پیروزی ناپلئون بر نیروهای پروسی در محلی به همین نام در شرق آلمان، در سال ۱۸۰۶ است.

۲۵۴ - پرنسس دو مترنیخ (پولین ساندور)، همسر پرنس مترنیخ سفیر اتریش در پاریس بود و در سال ۱۸۶۱ به نمایش او برای *تاتنها* وزیر واگنر در اوپرای پاریس کمک کرد.

ویکتور مورل، خواننده معروف باریتون بود. در چندین اپرا کبک نقش داشته است اما به نظر نمی‌رسد که آثار واگنر را اجرا کرده باشد.

۲۵۵ - اشاره است به سرگذشت سیزده تن بالزاک، که از سه رمان *فراگوس*، *دوشس دولانژه* و *دختر چشم طلایی* تشکیل می‌شود.

۲۵۶ - شارل شناندوله (۱۸۳۳ - ۱۷۶۹) از شاعران دوره رمانتیسیم است.

۲۵۷ - آلکسیس دارور (۱۸۵۰ - ۱۸۰۶) شاعر و نمایشنامه‌نویس، چکامه معروفی دارد که چنین آغاز می‌شود «جانم را رازی، زندگیم را رمزی است».

۲۵۸ - پادوی شعر دوست فرانسواز در نامه خود تکه‌هایی از شعرهایی را می‌آورد که برخی از آنها به شرح زیر آشناست:

«این یادگارهای دل...» از شعر شب اکبر آلفرد دوموسه

«اگر بخشش نمی‌دانی...» همان شعر

«مستی ناگامی...» از «نامه به آقای لامارتین» موسه.

«آنگه که پلیکان خسته...» از شعر «شب ماه مه» موسه.

«و گل، بیش از آن نمائد...» از شعر «در رثای دختر دوپریه» مالرب.

۲۵۹ - لویی، معروف به گران‌کنده Grand Condé و دوشس دو لونگویل دو چهره معروف شورش اشرافی «فروند» فرانسه‌اند. (ر.ک. یادداشت شماره ۸۶ *گرمانت ۱*)

بدیهی است که گفته «راوی» درباره حضور بازدارنده این دو در خانه پرنسس دو گرمانت اعتبار تخیلی دارد. چه هر دو بیش از دو بیست سال پیشتر مرده‌اند.

۲۶۰ - در متن انگلیسی ترجمه اسکات مونکریف، از دومین جمله بعد از نامه ژوزف پریگو («بسیاری از آنچه آقای...») تا اینجا ترتیب پاراگراف‌ها درهم و برهم و یکسره با متن فرانسوی متفاوت است. در حالی که متن ایتالیایی، که در موارد حذف یا آشفستگی پاراگراف‌ها گاهی شباهت‌هایی با ترجمه انگلیسی دارد، در این مورد با متن اصلی سازگار است.

۲۶۱ - فردریک شارل‌شازده پروس و جنگ هفتاد همان جنگ سال ۱۸۷۰ فرانسه با پروس است.

۲۶۲ - مادام دو پومپادور معشوقه لویی چهاردهم بود.

۲۶۳ - در ترجمه ایتالیایی، از «جشن رقص پرنسس...» تا اینجا حذف شده است.

۲۶۴ - اشاره پروسست به آن چیزی است که شاید عمده‌ترین و معروف‌ترین ویژگی چندین دوره نقاشی هلندی است: نگرش «خصوصی» و «خانگی» از دنیا و کار و بار آدمها، که نه تنها در ترکیب‌ها و مضمون‌های واقع‌گرای زندگی هر روزی ("Genre")، بلکه حتی در مضمون‌های اساطیری، عرفانی و مذهبی نیز دیده می‌شود.

۲۶۵ - سلک شوالیه‌های مالت در جریان نخستین جنگهای صلیبی تشکیل شد. جزیره مالت در دریای مدیترانه را شارل پنجم در سال ۱۵۳۰ به این سلک داد.

۲۶۶ - جزیره رودس، در مدیترانه، از ۱۳۰۹ تا ۱۵۲۲ میلادی در تسخیر شوالیه‌های مهمان‌پذیر (یا «شهبازان مهمان‌نواز» - دائرة المعارف مصاحب) سلک سن ژان اورشلیم (یوحنا مقدس بیت المقدس) بود. نام این سلک بعدها به سلک شوالیه‌های مالت تغییر یافت. سلک شوالیه‌های مهمان‌پذیر در سال ۱۱۱۳ میلادی برای پذیرایی و حمایت از زائران بیت المقدس تشکیل شد و در سال ۱۱۴۰ به صورت یک سازمان نظامی برای مبارزه با مسلمانان درآمد.

۲۶۷ - سلک شوالیه‌های پرستشگاهی در سال ۱۱۱۹ برای دفاع از زائران بیت المقدس تشکیل شد، در مدت کوتاهی ثروتی عظیم به هم زد و حتی جزیره قبرس را خرید که بعداً در پی شورش مردم این جزیره، آن را به گئی دو لوزینیان فروخت. این سلک در سال ۱۳۱۲ منحل و بازمانده اموالش به سلک مهمان‌پذیران داده شد.

۲۶۸ - لوزینیان نام یک خانواده بزرگ اشرافی است که در سده دهم بر منطقه پواتو در فرانسه حاکم بوده است.

۲۶۹ - منظور دوک فیلیپ دو شامپنی (۱۶۷۴ - ۱۶۰۲) نقاش مکتب فلامان است.

۲۷۰ - Le Temps روزنامه‌ای بود که در سال ۱۹۴۲ تعطیل شد.

۲۷۱ - شارل هاس و لویی دو تورن، برخلاف نامهای دیگر که یا خیالی و یا چهره‌هایی کمابیش تاریخی‌اند، از دوستان نزدیک پروست بوده‌اند.

۲۷۲ - آنت ریگو (۱۷۴۳ - ۱۶۵۹) و نیکلامینیار (۱۶۶۸ - ۱۶۰۶) هر دو نقاش تک‌چهره‌نگار درباری‌اند.

۲۷۳ - ژان کورنلی، روزنامه‌نگار بود و برای تجدید محاکمه دریفوس فعالیت می‌کرد.

۲۷۴ - موریس بارس، سیاستمدار و نویسنده، در قضیه دریفوس از منت‌های فرانسوی و نظریات ناسیونالیستی دفاع می‌کرد.

۲۷۵ - منظور همسر فرانسوا سعدی کارنو (۱۸۹۴ - ۱۸۷۳) است که از ۱۸۸۷ تا هنگام قتلش به دست یک آنارشیت، رئیس جمهوری فرانسه بود.

«کارت گذاشتن» و «کارت تا کردن» به رسمی اشاره دارد که در زمان پروست بسیار باب بوده و شکل نوعی بسیار خلاصه شده از رابطه اجتماعی و دید و بازدید (با غریبه‌ها) را داشته است. از همین نوع بوده است رفتن و نام خود را در دفتر مخصوصی در خانه شخصی از درجه اجتماعی بالاتر، یا سرشناس‌تر، نوشتن.

۲۷۶ - لازار کارنو (۱۸۲۳ - ۱۷۵۳) یکی از پیشگامان هندسه مدرن، از سیاستمداران فعال و برجسته دوره انقلاب کبیر فرانسه بود. در کمیته امنیت همگانی عضویت داشت و چهارده ارتش

جمهوری انقلابی را پایه گذاری کرد. به او لقب «سازمان دهنده پیروزی» داده اند. در دوره رستوراسیون لازار کارنو به اتهام «شاه کشی» تبعید شد.

۲۷۷ - «این آدمی که سرگرد همه هنگ های کشورش بوده» طبعاً همان پرنس دو گرمانت است. آیا این بدان معنی است که به زنان شاهزاده نیز عنوان (افتخاری) نظامی می داده اند؟
 ۲۷۸ - *extinctor draconis latrator Anubis* بخشی تحریف شده از یک بیت *اناید* ویرژیل است (کتاب هشتم، ۶۹۸):

«خدایان دیوسار نیل، آنوبیس، آن خدای لاینده با نپتون، ونوس، مینرو در نبردند» (از ترجمه میرجلال الدین کزازی. نشر مرکز، ۱۳۶۹)

آنوبیس خدای مصری مردگان، به شکل آدمی با سر شغال است. از آنجا که سابقه بحث سوان و دوشس را درباره شعر ویرژیل نمی دانیم، ربط آن با عکس و سؤال «چرا آنوبیس؟» دوشس گنگ می ماند. از آن هم گنگ تر مقایسه ای است که سوان با کلیسای سن ژرژ (San giorgio) و نیز کرده است که به ظاهر ربطی به هم ندارند.

۲۷۹ - آقای دو گرمانت هم، برای آن که در برابر فضل فروشی همسرش چیزی گفته باشد، تگه ای می پراند و سؤالی می کند که آن هم گنگ است. منظورش از نیای بابال (مخفف هانیبال) نمی تواند این سردار باستانی باشد، چه دوک بدون شک او را می شناسد. آیا به خیال خودش میان آنوبیس و بعل، خدای هوا در اساطیر سامی، و سپس میان بعل و بابال (به ترتیب Baal و babal) ربطی برقرار کرده است؟

۲۸۰ - لندگراو عنوان برخی شهریاران کوچک آلمان قدیم بوده است.

۲۸۱ - ژان لافول (دیوانه) عنوان مادر شارل پنجم است.

۲۸۲ - منظور شهر تارانت (به ایتالیایی Taranto) در جنوب ایتالیا است.

۲۸۳ - گوستاو شه دست آتژ (۱۸۷۶ - ۱۸۱۰) سیاستمدار و وکیل سرشناس دوره رستوراسیون فرانسه است.

۲۸۴ - دوک هانری دانگین (۱۸۱۴ - ۱۷۷۲) آخرین چهره برجسته خاندان بزرگ گنده، از سرکردگان نیروهای مخالف انقلاب کبیر فرانسه بود. پس از رویارویی با ناپلئون به آلمان مهاجرت کرد اما به دست نیروهای ناپلئون ربوده و به فرانسه برده شد، و او را در خندق های ونسن، در حومه پاریس، اعدام کردند. یکی از کسانی که در اعدام دوک دانگین دست داشت پرنس تالیران پریگور نیای آدالیر پریگور بود که عنوان دوک دو مونمورانسی نیز به او داده شد. اشاره دوک دو گرمانت به این ماجراست.

Marcel PROUST

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LE CÔTE DE GUERMANTES

II

*Traduit par
Mehdi Sahabi*



Première édition 1995
deuxième édition 1996
troisième édition 2000

Nashr-e Markaz

Iran, Teheran, P.O.Box 14155-5541